



انتشارات نیلوفر

استالین خوب

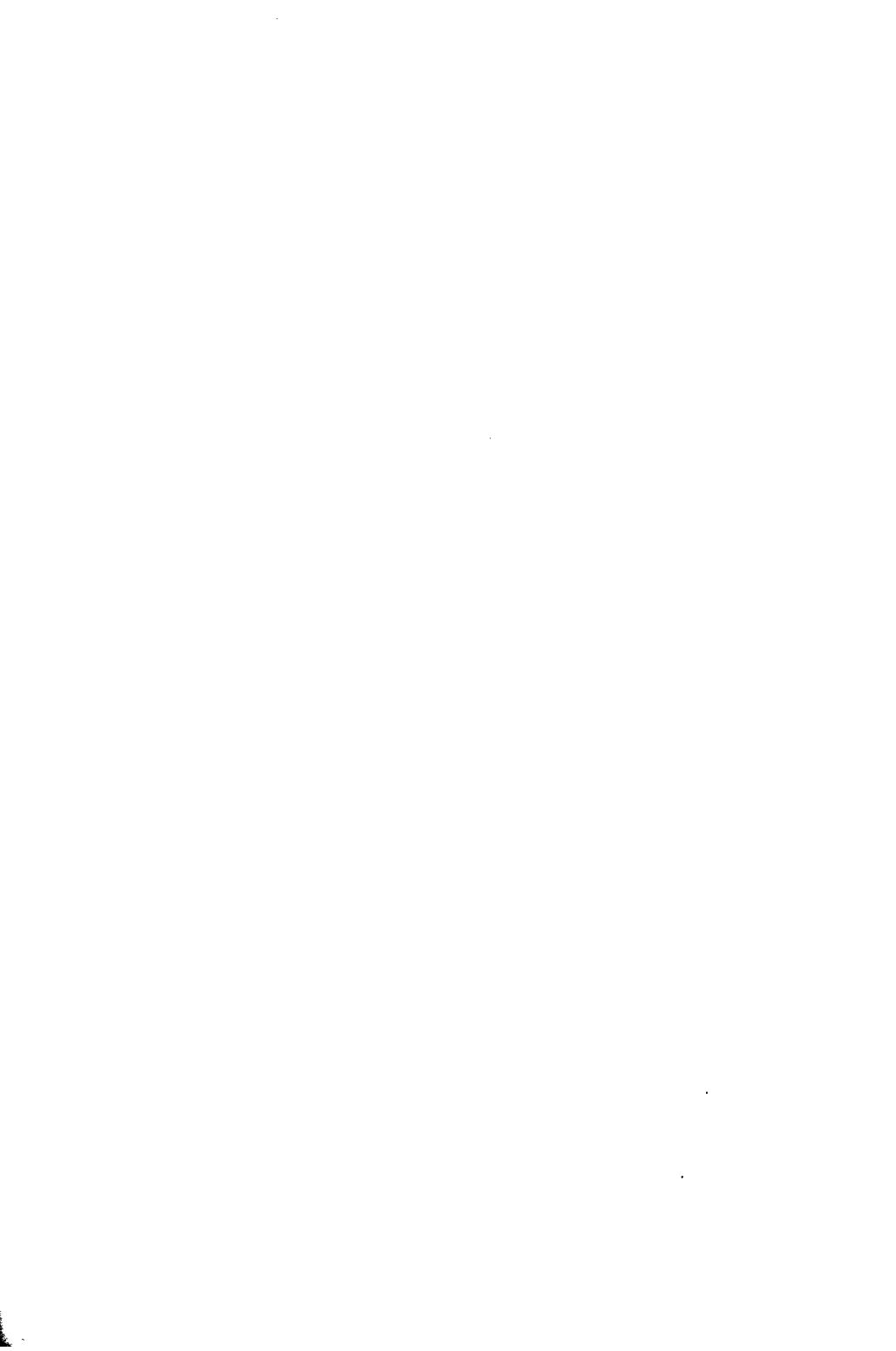
ویکتور ارافیف

ترجمه زینب یونسی



استالین خوب

ویکتور ارافیف



سرانجام پدرم را کشتم. تک عقره طلایی بر صفحه آبی رنگ برج دانشگاه مسکو، روی تپه‌های لنین، سرمای چهل درجه را نشان می‌داد. ماشین‌ها روشن نمی‌شدند. پرنده‌ها از پرواز هراس داشتند. شهر از یخ‌زده‌ها گل کرده بود. صبح، درحالی که خودم را در آیینه بیضی شکل حمام نگاه می‌کردم، متوجه موهایم شدم که یک‌شبه سفید شده بود. سی و دو ساله بودم و سرددترین ژانویه زندگی ام را سپری می‌کردم.

دراوع پدر زنده است و حتی تا چندی پیش روزهای تعطیل تنسیس بازی می‌کرد. با اینکه سخت پیر و فرتوت شده، هنوز با چمن‌زن، چمن‌های میان بوتهای رز و هورتنسیس و خاروتوت را کوتاه می‌کند، همان‌ها که از کودکی دوستشان داشت. مثل گذشته با سرعت بالا رانندگی می‌کند و البته از سر لجیازی بدون عینک. کاری که باعث عصبانیت مادر و وحشت عابران می‌شود. تنها، در اتاق خود در طبقه دوم ویلایش، رو به پنجره‌ای که شاخه‌های درخت بلوط تنومندی آن را پوشانده است، درحالی که چانه مغوروش را می‌مالد چیزی را ساعتها به آرامی با چاپگرشن تایپ می‌کند (شاید کتاب خاطراتش را). من جان پدرم را نگرفتم، مرگ سیاسی‌اش را رقم زدم؛ که در کشورم مرگی واقعی بود.

آیا می‌توان والدین را از «مردم» دانست؟ همیشه شک داشته‌ام. آن‌ها موجوداتی مرموزند و منفی به نظر می‌رسند. از میان تمام کسانی که در زندگی‌مان ملاقات‌می‌کنیم، کمتر از همه پدر و مادر خود را می‌شناسیم، چرا که آن‌ها را نمی‌بینیم؛ بنابر سنتی همیشگی این آن‌ها هستند که ما را می‌بینند. هنوز بند ناف پاره نشده، دقیقاً به همان میزان که از ایشان فاصله می‌گیریم از درکشان عاجز می‌شویم. دانش ما از آن‌ها بسیار کم است و هرچه هست، چیزی جز خیال‌بافی محسن نیست.

از کنکاش جسم و روانشان هراسانیم و می‌ترسیم درونشان را بکاویم. آن‌ها هیچ‌گاه برایمان از «مردم» نخواهند شد و برای همیشه مجموعه‌ای مجسم از تصورات باقی خواهند ماند، بی‌آن که از سرآغازشان چیزی بدانیم؛ چیزی شبیه مجسمه‌های رقصان آب‌نمای موجوداتی دست‌نیافتی که قضاوت‌هایمان در ناتوانی‌هایشان من درآورده‌اند، و همراه با برداشت‌هایی پیش‌داورانه و مغرضانه از واقعیت‌ها، و توجیه تووجه‌ناپذیرهایست؛ والدین هم در مقابل ارزیابی‌های ما دست‌بسته و ناتوانند. عشق متقابل ما به یکدیگر، نه به ایشان بستگی دارد نه به ما، به غریزه‌ای برمی‌گردد که در آغوش مادر و تمدن گمراه می‌شود.

در این غریزه، به دنبال سرآغازی روشن از بشریت می‌گردیم و نمی‌توانیم به‌حاطر کوربینی این غریزه، با سودجویی‌های موشکافانه‌مان از آن انتقام نگیریم. عشق میان «پدران و پسران» مخرج مشترکی از شرافت ندارد و سرشار از دلخوری‌های ناتمام و کج‌فهمی‌هایی است که تلخی‌های افسوس را به کاممان می‌ریزد.

والدین، منطقه حایل میان ما و مرگند و مانند نقاشان بزرگ، حق سالخوردگی ندارند. شورش ناگزیر ما در برابرشان، هر اندازه از لحظه بیولوژیک طبیعی باشد از نظر اخلاقی کثیف خواهد بود. والدین خصوصی ترین چیزهایی هستند که داریم ولی وقتی مسائل خصوصی خانوادگی به جنجالی بین‌المللی تبدیل می‌شود و خانواده به مرز انحلال می‌رسد، همان‌گونه که در خانواده‌من رخداد، این جاست که بی‌اختیار به فکر فرومی‌روی، به‌حاطر می‌آوری و تجزیه و

تحلیل می‌کنی... و من بالاخره تصمیم به نوشتن این کتاب گرفتم.



نامه بدون امضا

به وزیر امور خارجه اتحاد جماهیر شوروی، رفیق آ. آ. گرومیکو^۱

رونوشت اول: اتریش، وین. نماینده اتحاد جماهیر شوروی در سازمان ملل متحد. به سفير و. ای. ارافینت.

پست هوایی، نقش تمبر - سه خلبان، قهرمانان اتحاد شوروی: پ. اوسيپیکو، و. گریزوودوف، م. راسکف. چهل سال پرواز بدون توقف مسکو - شرق

دور. شماره پستی: ۳۱_۱۷۹۱۸۴۰

(فرستاده شده در تاریخ ۳۱ ژانویه ۱۹۷۹، ساعت ۱۸:۴۰) مسکو، پستخانه

شماره ۹

رونوشت دوم: (برای من) مسکو. خیابان گورکی - ۲۷/۲۹، پلاک ۳۰ - و. ارافینت

پست هوایی، نقش تمبر، سک دریایی بایکال. از سری جهان حیوانات اتحاد جماهیر شوروی.

شماره پستی: ۳۱_۱۷۹۱۸۴۰، مسکو، پستخانه شماره ۹

نام و آدرس بازگشت بر روی پاکت نامه ساختگی است. سبک نوشتار و نشانه‌گذاری نویسنده ناشناس بدون تغییر حفظ شده است.

خدمت رفیق محترم وزیر

«چنین بهنظر می‌آید که لازم است نهادهای کلیدی نظام سوسیالیستی، خصوصاً وزارت امور خارجه، از جنبه‌ای که اکنون در حیطه‌های ادبی جریان دارد، نتیجه‌گیری جامعی به عمل آورند.

توجه به همین نکته کافی است که از مجموعه ریشه‌دار دیپلمات «ما» که

۱. (1909-1989) Andrey Gromyko: دیپلمات جماهیری، سفير شوروی در امریکا و بریتانیا، وزیر امور خارجه و عضو دیرخانه سیاسی حزب کمونیست وقت.

از حیثیت معنوی خالصی برخوردار است، رذلی واقعی برخاسته که داستان‌های بی‌ربط سادیسمی می‌نویسد و اکنون در نقش گردآورنده و یکی از مؤلفان نشریه‌ای زیرزمینی ظاهر شده است که آشکارا گرایش ضد جماهیری دارد.

اثر ویکتور ارافیف، کاری که تبدیل به مستراح عمومی شده و سعی دارد تصویر جامعه گندی را ارائه دهد، به‌طوری کلی کاری است بی‌سابقه (...)^۱ و بررسی این مسئله در جامعه ادبی ضروری است که چگونه جوانی که حتی یک کتاب هم تألیف نکرده، به عضویت اتحادیه نویسنده‌گان جماهیر شوروی درآمده است. بهتر نیست به این نکته پردازیم که افکار وی از خارج از مرزها تأثیر می‌گیرد؛ از همان جایی که به‌خاطر موقعیت پدر و مادر خویش در آنجا زندگی می‌کرده است؟ بفرض که مزدور و مجری مستقیم خارجی‌ها نباشد، اما باید اذعان نمود که ایدئولوژی بیگانه کاملاً ذهنش را تسخیر نموده است.

(...) شنیده‌ها حاکی از آن است که روابط خاص والدینش با حکومت، به این مطرود طبقاتی اجازه داده که در این جریان، در نهایت گستاخی و بی‌هیچ پشیمانی، کار خود را انجام دهد. باعث تأسف خواهد بود، اگر اعتبار اجتماعی والدین شخص مذکور صرف این مسئله شود، موردی که چیزی جز توطئه و یک خرابکاری برنامه‌ریزی شده نیست. در ضمن می‌توان از ماجراهی وی به عنوان نمونه‌ای تربیتی در جامعه و در چارچوب وزارت امور خارجه بهره برد، ابزاری برای اندیشه در این باره که اعمال سیاست‌های لیبرالی در خانواده و عدم نظارت همه‌جانبه، چه عواقب خطرناکی در پی خواهد داشت...» (صفحه دوم نامه در هیچ یک از رونوشت‌ها موجود نیست).

♦

شاید من آزادترین فرد در روسيه باشم؛ هرچند اين دستاوردي پربها نباشد

۱. در اصل متن این بخش از نامه حذف شده است.

در موضوعی که رقابتی بر سر آن نیست. همه سرگرم مسابقه‌های دیگری هستند. من مانده‌ام و حجم زیادی از آزادی که نمی‌دانم با آن چه کنم، هیچ نمی‌دانم، انگار موهبتی است از غیب رسیده. روشن نیست چگونه از بند هرگونه انجمن، رتبه، لقب، تعلقات مذهبی و پاداش رها شدم. به باور خودم، این شناسن زندگی من است. نه رئیسی دارم و نه کارمندانی. نه زنباره‌ام و نه وابسته به ارتش سرخ. تف به هرچه متقد و مد و رادیکال.

و اما آزادترین انسان بودن، در مضحك‌ترین کشور روی زمین، تا حد دیوانگی شادی‌آور و سرگرم‌کننده است. در دیگر کشورها افرادی سرخخت زندگی می‌کنند که بار مسئولیت را مثل دلوی پر از آب بر دوش می‌کشند، ولی ساکنان شوروی معجونی تهوع‌آور از مردان مضحك، پیرمردان، پلیس‌ها، تحصیل‌کرده‌ها، کالخوز^۱‌ها، زندانیان، ابلهان و رؤسا و بقیه یخ‌زده‌ها هستند؛ مگر انسان‌های مضحك به آزادی نیازی دارند؟

چه ایده‌های محشری که به مغز یک روس نمی‌رسد! هر کدام از آن‌ها در مضحك‌بودن فوق‌العاده و منحصر به‌فردند. روم سوم^۲، احیای اجداد، کمونیسم، چه چیزها که باور نکردند! شاه، فرشته‌های سفید، اروپا، امریکا، ارتدکس، روبل، کلیسامحوری، شورا، انقلاب، کمیساریای خلقی امور داخلی^۳، برتری ملی، همه‌چیز و همه‌کس را باور کردند به جز خویشتن را. و مضحك‌تر از بقیه چیزها، دعوت ملت روس به «خودآگاهی ملی» است و در بوق و کرنا کردن این داستان.

— برخیزید، برادران! یکدیگر را در آغوش بگیریم و بنوشیم!
صدالبهه برادران برمی‌خیزند و با کمال میل می‌نوشند. تمام شب را با

۱. کالخوز: مجتمع کشاورزی اشتراکی.

۲. ایده روم سوم اشاره به قدرت سیاسی و اجتماعی روسیه ارتدکس با مستقل شدن از بیزانس «روم دوم» دارد، پس از اینکه روسیه مشروعیت و قدرت دینی را از بیزانس اخذ کرده بود.

۳. که بعدها به ک.گ.ب. تغییر کرد.

روشنفکران به بیداری می‌گذرانی و درباره خداوند، مرگ، روسپی‌ها، شعر و سرنوشت سخن می‌رانی؛ رگ‌ها متورم می‌شود و بیانه است که پی در پی صادر می‌گردد و افق از چهارسو گشاده می‌شود؛ با بایرون^۱ سیگاری می‌کشی و با چگووارا^۲ یک دست بیلیارد می‌زنی. و صبح که از خواب بیدار می‌شوی دیگر از روشنفکری دیشب خبری نیست.

و حالا نوبت، نوبت خیمه شب‌بازی در تجارت کلان و تلویزیون است. در صحنه سیاست با حاکمان می‌نشینی و خود را به نفهمی می‌زنی، با جوانان در دیسکوها تاب می‌خوری؛ از جنگ‌های فضایی میان نیروهای خیر و شر می‌شنوی، فحش‌های ژاپنی را ریشه‌یابی می‌کنی، چهل و چهار روش علاقه‌مند نشدن به بهترین‌های مدر را می‌آموزی، پرتگاه‌های اسرارآمیز آخرالزمانی را وارسی می‌کنی و در همین حال، به سبک اقوام مختلف می‌رقصی.

نویسنده‌گان روس هم در مضحك بودن دست کمی از بقیه ندارند. عده‌ای از روی درد و تعدادی‌شان هم بدون دلیل می‌خنندند. در این کشور مضحك، آن‌ها در پی انسانیت هستند، ولی مثل استیک، با خون کامل می‌شوند و به قربانی کردن انسان‌ها تمایل دارند، کسانی که سرهای زن‌ها و دشمنان را با رمان‌هایی سرشار از پدران و پسران مضحك از تنشان جدا می‌کنند. از تورگینف^۳ و داستایوفسکی^۴ گرفته، تا آندری بلی^۵ از روزگار سیمین^۶ در

۱. D.Beyron: شاعر رمان‌نگار انگلیسی که اوایل سده نوزده جنیش ادبی موسوم به بایرونیسم تحت تأثیر وی شکل گرفت.

۲. Ernesto Che Guevara (1928-1968): مبارز آزادی خواه آرژانتینی که در انقلاب کوبا نقش عمده‌ای ایفا کرد و در بولیوی به دست نیروهای شبه نظامی طرفدار امریکا کشته شد.

۳. Ivan Sergeyevich Turgenev (1818-1883): اشاره به اثر بزرگ او پدران و پسران.

۴. Fyodor Mikhaïlovich Dostoevsky (1821-1881): نویسنده پرآوازه روس — در اینجا اشاره به اثر بزرگ وی برادران کارمازوف.

۵. Andrei Bely (1880-1934): از مشاهیر نویر داز ادبیات روسیه. شاهکار او پترزبورگ ارتباط پدری و پسری را ترحم آمیز می‌داند.

۶. روزگار سیمین به دوران شکوفایی ادبی روسیه اطلاق می‌شود که از مارس ۱۸۸۱ با ترور الکساندر دوم تا دوران ظهور مارکسیسم در شوروی را دربرمی‌گیرد.

«پترزبورگ»، که دست به دست هم، پایه ریز قتلی نمادین بوده‌اند. پسر انقلابی، پدر مرتاجع، کتاب، بمب، ترور.

مادرم عشق به ادبیات را به من پیوند زد، همان کسی که از بی محلی کودکانه‌ام نسبت به متون ادبی نگران می‌شد، اگر می‌دانست با همین ابزار کیان خانواده را به گند خواهم کشید، شاید همان وقت تمام کتابخانه خانوادگی را به آتش کشیده بود.

◆

بخشی از نامه مادرم به پدرم، ارسال شده از وین به مسکو، ۱۷ فوریه ۱۹۷۹:

«فردا دقیقاً دو هفته می‌شود که بدون تو سرمی کنم و تمام این مدت گویا زیر دوش اسکاتلندي بوده‌ام – گاه زیر آب سرد و یکباره زیر آب داغ – پیش از این برایت نوشتم که تلاش می‌کنم تمام وقت مشغول کار باشم و با مردم بگذرانم، تا بتوانم از افکار تلخ و مخرب فرار کنم. ولی به نظر می‌آید که تمامی امکانات هرگونه دیداری از دست رفته است، و اصلاً در این زندگی تو سری خورده، چقدر چنین دیدارهایی می‌تواند صورت گیرد؟ امروز سه روز است که باران می‌بارد، گاهی آنقدر مه غلیظ می‌شود که حتی هوا برای قدم زدن در خیابان هم مناسب نیست. (...)

چقدر باید به خاطرت دچار نگرانی شوم، مسائل ادبی چه ارتباطی به تو دارد؟ ویکتور دیوانه‌وار عمل کرد؛ خود را در برابر حمله و انتقادهایی قرارداد که هیچ سودی ندارد، تا جایی که می‌گویند هنوز آدم نشده است. چقدر خودسر و بی‌مسئولیت! خودش هیزمی‌بار آتشی شد که دشمنانش روشن کردند؛ چه ضربه‌های عمیقی به زندگی اش وارد شد.

اما تو؟! این مسئله چه ارتباطی به تو دارد؟ کار و خدمت زیاد و صادقانه، سلامتی و اعصابت را بهم ریخته است. تو با آن احساس مسئولیتی که داری تمام زندگی را در راه کار وقف کرده‌ای؛ با شب بیداری‌های بی‌درپی ات در حالی که دیگران با بی‌حیالی به نوشیدن و دکا مشغولند، باید فکری کرد. بیش از این نمی‌توانم در این باره بنویسم. (...)

چیزهایی با نامه برایتان می‌فرستم.
جوراب برای آندری، یک قوطی خاویار برای آنگ جان و شراب برای همه شما.

سخت سخت می‌برسمت
همسرت گالا



زمان تند و تیر، مثل حیوانی وحشی ظرف خود را عوض می‌کند؛ در چمدان‌های خاک گرفته، کیف‌های گران‌قیمتی که دسته‌هایشان کنده شده، در کارت‌های مخصوص صادرات و دکای «پایتخت»، کارت‌های ویزیت کسانی که مرده‌اند، کارت دعوت کسانی که مدت‌هاست دیگر در دستگاه دولتی جایی ندارند، منوی ناهار و شام همراه با فهرست کسانی که دیگر وجود ندارند و روزنامه‌هایی حاوی خبرهای اضطراری (عموماً شرح حال متوفاً). اگریستانسیالیسم^۱ سرشار از بوروکراسی، حسرت جاودانگی، وسوسه به جا گذاشتن اثری از خود و پدر من شیفتۀ حفظ این خرت و پرت‌هاست.

مادر: اینا به چه دردت می‌خوره؟

پدرم هیچ‌گاه به این پرسش پاسخی نداد. در کشوی میز وسط سالن، شماره‌هایی از روزنامه «پراودا^۲» حفظ شده است: تمجیدهای اغراق‌آمیز بی‌سابقه در تاریخ روزنامه‌نگاری که با نواری مشکی متمایز شده است؛ سبک نوشتاری گزارش پژوهشی در مورد مرگ رفیق استالین چنان عالی است که بی اختیار می‌اندیشی، این نمونه‌ای اصیل از ادبیات فاخر روس است. پنج مارس ۱۹۵۳، زمانی بود که زندگی، صحنه نمایش شد. شخصیت‌های آن تقسیم شدند به دو گروه، عده‌ای که می‌گریستند و آن‌ها که خوشحال بودند.

۱. مكتب اصالت وجود یا هستی گرا که در اواسط قرن نوزده توسط سورن کیرکگارد فیلسوف بزرگ دانمارکی در ستر ایدئالیسم هگل و بر پایه خودآگاهی و خودباوری در معنویتی سویزکیو بنیان نهاده شد.

۲. روزنامه پراودا (حقیقت) تا الان هم از روزنامه‌های پر طرفدار روسیه است.

ولی یک نفر بود که هیچ توجهی به مرگ استالین نداشت؛ نه موزیک‌های غمبار رادیو نظرش را جلب می‌کرد و نه پرچم‌های سرخ مزین به نوارهای مشکن. شخصی ساکن مسکو، در مرکزی ترین بخش شهر، خیابان گورکی، خانه ۲۷/۲۹، رویه روی میدان ماریوکونسکی در همسایگی ساختمانی با معماری استالینی و نمای گچ‌بری چشمگیر، ساختمانی مناسب برای اسرای آلمانی، جایی که مهم‌ترین نویسنده استالینی «فادیف»^۱ و نقاش برجسته سوسیال‌رئالیست، «لاکتینوف»^۲ ساکن بودند. همان کسی که مادرم بعدها به خاطر اصولی که داشت حاضر نشد نقاشی پرتره‌اش را به او بسپارد؛ مادرم دوستدار امپرسیونیست‌ها^۳ بود و در آن زمان وجهه امپرسیونیستی لاکتینوف خدشه‌دار شده بود. این چنین مادرم بی‌پرتره باقی ماند، پرتره‌ای که الان می‌شد به قیمت گرافی فروخت. به غیر از امپرسیونیست‌ها مادرم ترانه‌های آکوجاوا^۴ را نیز دوست داشت. حتی یک روز او را به خانه گالینا فدورونا نزد ما آورد. مادر پشت سرهم سیگار «یاوا» دود می‌کرد؛ آن‌ها را از جعبه ماهوت که بوی نعنای داد بیرون می‌کشید و به شکلی آینی قبل از دود کردن نرمشان می‌کرد. در این حین آکوجاوا ظاهر شد – لاغر، جوان و خودپسند (شاید از فرط خجالت این طور به نظرم رسید) –. مجدوب کلکسیون صفحه‌های «جرج براسانس»^۵ شده بود، که پدرم با او آشنایی شخصی داشت. از خاطرمن نمی‌رود، به محض اینکه براسانس شروع به خواندن کرد، آکوجاوا

۱. Aleksandr Aleksandrovich Fadeev (1910-1956): از اعضای اتحادیه سراسری شاعران کارگر که در زمان استالین در مؤسسات ادبی به پست‌های بالای دولتی رسید. از سال ۱۹۴۶ رئیس اتحادیه نویسندهان شوروی بود. در سال ۱۹۵۶ در پی ناکامی ادبی و نقشی که

در پاکسازی‌های استالین بازی کرده بود با تپانچه خودکشی کرد.

۲. Laktionov Aleksandr Ivanovich (1910-1972): نقاش روس.

۳. نخستین جنبش نقاشی مدرن در سده نوزدهم در اروپا.

۴. Bulat Okudgava (1924-1997): ترانه‌سرای روس.

۵. Georges Brassens (1921-1981): شاعر، ترانه‌سرا و موزیکدان فرانسوی.

ما را فراموش کرد و وقتی که از روی ادب یادش آمد که صحبت بر سر میز درباره مرگ استالین است و مادرم داشت می گفت در آن روز همه می گریستند چون سردرگم شده بودند، بلافصله با صدای بسیار آرام گفت:

— اون روز بهترین روز زندگی من بود.

ناگهان فضا سنگین و ساکت شد.

کسی که توجهی به مرگ استالین نداشت پنج سال و نیم شود، اما خردسالی از گناه بی توجهی اش نمی کاست. کودکان زندگی می کردند، راه می رفتد، آواز می خواندند و می دانستند که چه اتفاقاتی در کشور می افتد، در ضمن، پدر این پسر در کرملین کار می کرد. دستیار «مالاتوف»^۱ و مترجم رسمی استالین در زبان فرانسه بود.

شاید هم حافظه ام را به کلی از دست داده ام. ولی تا آن جا که به خاطراتم رجوع می کنم، روز عزاداری استالین را به حاضر نمی آورم. چطور ممکن است؟ من سالها این سؤال را از والدینم داشتم. ابتدا کشف کردم که مادرم با دوستانش در آن روز با هم گریه کرده بودند. آنها، همگی در وزارت امور خارجه اتحاد جماهیر شوروی کار می کردند و به دو دلیل گریه کرده بودند. اول اینکه آنها استالین را دوست داشتند و دوم، آنها می ترسیدند که پس از استالین کشور از هم پاشیده شود. بعدها مادرم اعتراف کرد:

— از اینکه گریه کردم، متأسفم، استالین یه وحشی بود.

ولی تا آن جا که مربوط به علت دوم می شود، تاریخ نشان داد که دوستان مادرم حق داشتند. استالین مرد و فساد اتحاد جماهیر شوروی آغاز شد. درست در همان روز بعد از مرگ او، همسایه ما، فادیف خودکشی کرد و هر چقدر که کشور را مومیایی می کردند، همچنان رو به فساد می رفت، تا اینکه بالاخره به قطعه های متغیر کوچک تقسیم شد.

پدر چی؟ آیا پدر هم گریه کرده بود؟

۱. Vicheslav Mikhaylovich Malatov (1890-1986) وزیر امور خارجه وقت بود. از سالهای ۱۹۴۹-۱۹۵۹ بسیاری او را فرد دوم کشور بعد از استالین می دانستند.

پدر:

— من در آن روز خیلی بیشتر از آنکه فرصت اشک ریختن داشته باشم، گرفتار بودم.

وقتی پدر نمی‌خواست درباره موضوعی حرف بزند، نه مثل خیلی‌ها ابهام‌آمیز، که کوتاه و صریح جواب می‌داد. حق با او بود. او باید تابوت، تاج گل و کالسکه حامل جنازه را سفارش می‌داد. به دستور او تمامی گل‌ها از اتحاد جماهیر شوروی خریداری شده بود تا جایی که برای مراسم تدفین پروکوفیف^۱ موسیقی دان، که همزمان با استالین مرده بود گلی باقی نماند. در آخر او درباره جایگاه استالین در مقبره با رفقایش به تکاپو افتاد. در آن روزها پدر باید مقدمات تجمع مردم سوگوار در خیابان تروبنی را فراهم می‌کرد. جایی که بر اثر ازدحام، عده‌ای زیر دست و پا له شدند و او باید برای انتقال اجساد قربانیان نیز کاری می‌کرد.

فقط چندی پیش پدر به این مسئله اعتراف کردکه:

— «بالاخره اون روز تو نستم نفس راحتی بکشم!»

ولی آیا در این اعترافات حقیقتی هم نهفته است یا تنها زمان، همچون حیوانی وحشی به چراگاه دیگری کوچ کرده است؟

◆

از مقاله دانیل ورن. مجله Mond. ۲۵ ژانویه ۱۹۷۹.^۲

«نویسنده‌گان شوروی، با آنکه هنوز در اتحادیه رسمی نویسنده‌گان عضویت دارند، سانسور را مردود می‌دانند و نشریه‌ای دست‌نویس متشر می‌کنند». مسکو. کافه‌ای در یک گوشش شهر. سه‌شنبه ۲۳ ژانویه:

نویسنده‌گان سالن، کافه‌ای را اجاره کرده‌اند تا به عده‌ای از دوستان اهل قلم

۱. Sergey Prokofiev (1891-1953)

۲. این مقاله در متن اصلی به زبان فرانسه آمده است.

و هنرمندان، نشریه جدید خود را معرفی کنند. ولی ناگهان در روز موعود کافه بسته می‌شود. درست در آستانه برنامه، اداره بهداشت اعلام می‌کند که فردا روز بهداشت خواهد بود و کافه باید سریعاً ضد عفونی شود.

پنج تن از نویسنده‌گان: واسیلی آکسیونوف^۱ (صاحب آثاری چون بلیط ستاره‌ای، فلن طلایی ما که در فرانسه شهرت دارند) آندری بیتوف^۲، ارافیف (متقد همتمان من و صاحب مسکو - پوشکی^۳) فضیل اسکندر^۴ (نویسنده‌ای از آبخاز) و یوگنی پاپوف^۵ (شاعری جوان از سیری) مجله‌ای را بدون اجازه رسمی منتشر می‌کنند و اعلام می‌نمایند که زیر بار هیچ سانسوری نخواهند رفت. این مجموعه، طبق توصیف خود پدیدآورندگان، به سبک قرن نوزده، مجموعه‌ای است مشکل از یک پوشه بزرگ چهار برابر فرمت ۸۴. بیش از صد و بیست صفحه که با کتابی هفت‌صد صفحه‌ای برابر است. بیست و سه تن از نویسنده‌گان شوروی برای انتشار آن همکاری کرده‌اند.^{(...)۶}

این مجموعه متروپل نامیده شده است، که به هر سه معنای واژه متروپل (پایاخت، زیرزمینی، مهمانخانه‌ای در شهر مسکو) اشاره دارد و برای هدف نویسنده‌گان متروپل اسمی بازماست.^(...)



پدرم در زمان خود یکی از بهترین دیپلمات‌های شوروی بود. دارای ذهنی سریع و عملیاتی، توانایی کاری، خوشبینی، دلربایی، زیبایی خدادادی و تواضعی باورنکردنی بود. شوخی کردن را دوست داشت. شوخی‌های او به

۱. Aksyonov Vasily Pavlovich (1932): نویسنده روس صاحب اثر سوزش فرزند یوگینا گیزبورگ نویسنده روس (۱۹۰۴) صاحب آثار در مسیر گردباد و در دل گردباد. نویسنده‌های این مادر و فرزند از منابع تاریخی شرح حال مردم در دوران استالین و پس از آن می‌باشد.

۲. Andrey Bitov (1937): نویسنده روس.

۳. رمان کوتاه از ونه دیکت ارافیف (۱۹۳۸) این اثر در سال ۱۹۷۷ در غرب منتشر شد.

۴. Fazil Iskander (1929): شاعر و نویسنده روس.

۵. Evgeniy Popov (1930): نویسنده روس که ۲۳ سال از عمرش را در زندان گذراند.

بازی نور خورشید بر سبزی درختان می‌مانست. آن‌ها در من نه با واژه‌ها، بلکه با حس و حالشان حفظ شده‌اند. در آن‌ها حال و هوای گرم خاصی جریان داشت که کودکی‌ام از آن رنگ می‌گرفت. گاهی فکر می‌کنم کششم به جنوب و احساس خویشاوندی که با بونین^۱ دارم، از حس گرم شوخ طبعی پدرم باشد و اینکه به جای سپیدارهای هرمی شکل شمال روسیه و اقاقیاهای سفید، چنارهای پاریسی را درختان بومی کشورم می‌پندارم نیز به همان شوخی‌ها و طنزگویی‌های او مربوط می‌شود.

پدر انسانی درستکار بود که می‌توانست مستقل باقی بماند. با رؤسای عالی مقام حتی در زمان استالین بدون تکلف بود و کاملاً متفاوت از بسیاری همکاران خشک و آهنین، چاپلوسان، چاکران و چکمه‌پوشان چشم دریده. او دوست داشت با پاهای کمی باز، کمی به شیوه امریکایی بایستد در حالی که چشمان خود را تنگ می‌کرد و شلوارهای گشادی که در آن زمان مد بود می‌پوشید. لاقل دختر مارشال معروف مایا کُنوا^۲ که پدرم را در اوایل دهه پنجاه بسیار خوب می‌شناخته، این چنین برايم توصیف کرده است. اضافه می‌کنم که عکس زنگی آماتوری آن‌ها از آن سال‌ها، با پس‌زمینه ماشین زیس سفید و راکت‌های تنبیس در دست‌های آفتاب‌سوخته برای من تصویر زندگی شیرین دوران استالین است. بارها درباره پدرم تمجیدهایی از افراد مختلف شنیده‌ام، مثلًا، فیزیکدان بزرگ پتر کاپیتس^۳ (بر سر میز ناهار در ویلایی بر کوه نیکولین) راستروپوویچ^۴، گیلس^۵، یفتوشنکو^۶.

۱. Ivan Alekseevich Bunin (1870-1953): شاعر، نویسنده و مترجم متولد وارونژ در جنوب روسیه.

۲. Ivan Konev (1897-1973): فرزند مارشال شوروی Maya Koneva.

۳. Petr Kapitza (1894-1984)

۴. Mstislav Rostropovich (1927-2007): موزیسین و فعال اجتماعی بنام شوروی.

۵. Emiel Grigorovich Gilels (1916-1985): پیانیست.

۶. Evgeniy Evtushenko (1933): از شعرای جنجالی دهه شصت. همسر اول بلا آحمدولینا.

نمی‌توانستم به پدرم افتخار نکنم، او از خارج هدیه‌های گران قیمت برای بالادستی هایش نمی‌آورد. دور و بر زنان رؤسا نمی‌خرید. سودجویی‌های معمول «دیپلماتیک» حالت را بهم می‌زد؛ مثل خرید لوازم گران قیمت غربی (دوربین، رادیو ضبط، ساعت رولکس، بخاری برقی) که در بازار محققر شوروی پیدا نمی‌شد و فروش آن‌ها از طریق مغازه‌های خصوصی بود و سود آن به جیب دلال‌ها می‌رفت. از نظر فکری، او یک کمونیست معتقد بود، شاهینی استالینی با چشمان استالینی، که غیر مستقیم در شکل‌گیری سیاست‌های شوروی در جنگ سرد شرکت داشت. پدرم صادقانه به برتری نظام جماهیری بر سرمایه‌داری ایمان داشت و رؤیای تحقق انقلاب جهانی کمونیستی را درسر می‌پروراند.



من در سپتامبر سال ۱۹۴۷ متولد شدم و کودکی شادمانه استالینی داشتم. بهشتی پاک و بی‌آلایش. در این رابطه من حاضرم با نابوکوف^۱، مسابقه دهم. من هم یک بچه ارباب بودم، فقط نه مثل او به سبک آریستوکرات^۲. هر چند من نیز فهرستی از نام‌ها را با خود داشتم. من با کیسه متولد شدم.^۳ سال‌ها گذشت تا از این مسئله خبردار شدم. طبق باوری روسی انسان‌های خوشبخت با کیسه متولد می‌شوند؛ آدم‌هایی که خوش‌شانت هستند. ظاهراً مادرم تصور می‌کرد که بر اثر اشتباهی احمقانه با کیسه متولد شده‌ام. وقتی که مرا زاید در خواب، داستایوفسکی – مهمان گاه به گاه روی‌هاشیش – را دید.

داستایوفسکی:

– خوب! راضی هستی؟

۱. (1975): قهرمان هاکی امریکا با اصالت روسی که از خانواده ناباکوف نویسنده بنام روسیه است.

۲. آریستوکرات: امروزه به طور معمول مترادف با اشراف و نجیب‌زادگان به کار می‌رود.

۳. با پیراهن (کیسه و پوشش) متولدشدن: اصطلاحی به این معنا که بچه‌ای خوشبخت به دنیا می‌آید.

مادر:

— تا الان فقط یکبار به این اندازه احساس خوشبختی کرده بودم؛ وقتی که جنگ تمام شد، من در توکیو جشن گرفتم. در سفارت شوروی، در دفتر وابسته نظامی کار می‌کردم. سفارتی‌ها اول تمامی شراب‌های معمولی و بعد شراب‌های نادر و گران‌قیمت را باز کردند. جشن آن شب با درگیری دو تن از دیپلمات‌ها بر سر یک زن به پایان رسید.

داستایوفسکی:

— و این زن تو بودی.

مادر:

— فوراً میشه فهمید که شما داستایوفسکی هستید.
و داستایوفسکی روی درهم کشید و گفت:
— سرش رو زیر آب کن.

و مادرم به طور جدی به پیشنهاد این شخصیت ادبی دوره کلاسیک فکر کرد.

♦
از نامه من به پدر و مادرم از مسکو به وین — البته تاریخ سال اشتباه آمده (همان‌طور که معمولاً در ژانویه اتفاق می‌افتد): ۷۸/۱/۲۷ که درواقع ۷۹/۱/۲۷ بوده است.

آهنگ کلام نامه، لایه خواب‌آور و مفهوم آن، مخلوطی از حقیقت و نیمه‌حقیقتی کودکانه. نامه‌ای کامل‌آخیله گرانه.

پدر و مادر عزیز!

بالآخره این امکان ایجاد شد که برای شما نامه بنویسم و شما را در جریان کارهایمان قرار دهم. آلگ عزیز — خوشبین‌ترین فرد خانواده ما — هر روز زبانش بیشتر باز می‌شود. کلمات را شیرین ادا می‌کند. تقریباً بدون هیچ اطمینانی، از آن‌ها جملات ابتدائی می‌سازد. او به مهد کودک می‌رود، ظاهراً با علاقه هم می‌رود و چیزهای مختلفی می‌آموزد، خصوصاً در زمینه

موسیقی (راه می‌رود و آواز می‌خواند). ویشا همچون گذشته غرق در کار، لاغر و شفاف. من هم مشغولم؛ یکی از کارهایم ارزش این را دارد که درباره آن بیشتر حرف بزنم. در طول سال به اتفاق چند تن از نویسندهای مسکویی (بیتوف، آکسیونوف، اسکندر و از جمله خود من) یک نشریه ادبی را آماده کردیم که شامل نثر و قطعاتی به نظم می‌شود. مدتی پیش آن را به اتحادیه نویسندهای^۱ معرفی کردیم و درخواست مجوز انتشار آن را دادیم. پیشنهاد ما در کمال تعجب با شبهه و بدینه شدید آنها مواجه گشت که به سرعت تبدیل به مسئله‌ای جنجالی شد. ما را برای بازپرسی و شست‌وشوی مغزی به اتحادیه نویسندهای احضار کردند؛ به خشم آمدند و پا بر زمین کوفتند. به برکت وجود افراد مشهور در مجموعه (آحمدولینا^۲، وازنستسکی^۳، ویسوتسکی^۴ و دیگران) جنجال – با آب و تاب – در مسکو پخش شد، غرب هم به آن پیوست، نشریات و رسانه‌ها، و خلاصه‌المشنگه‌ای درگرفت. نزدیک به هفتاد تن از افراد دیرخانه اتحادیه را جمع کردند و حدود چهار ساعت افرادی مثل گریباچف^۵، ژوکف^۶ و بقیه وحشی‌ها ما را تهدید کردند. من نمی‌دانم که مسئله به کجا کشیده خواهد شد ولی به‌نظرم عقلشان را از دست داده‌اند.

۱. «اتحادیه نویسندهای شوروی»: در پی پشتیبانی اتحادیه نویسندهای کارگر و نوگرایان چپ از برنامه استالین، او تمامی گروه‌های مستقل را با هر مردم و دیدگاهی منحل کرده و به جای آن در تاریخ ۲۳ آوریل ۱۹۳۲ اتحادیه را براساس قطعنامه فصل مطبوعات کمیته مرکزی حزب کمونیست برقرار ساخت. اولین کنگره اتحادیه در اوت ۱۹۳۴ نهادینه شدن «ارئالیسم سوسیالیستی» را به عنوان تنها روش درست ادبی در شوروی در پی داشت که تا ۵۰ سال باقی ماند.

۲. (1937) Bella Ahmadulina: شاعر روس.

۳. Andrey Voznesenskiy (1933): شاعر روس.

۴. Vladimir Visotsky (1938-1980): بازیگر، شاعر و خواننده روس.

۵. Gribachev N.M. (1910-1992): نویسنده، شاعر، سردبیر مجله اتحاد جماهیری، منشی اتحادیه نویسندهای.

۶. Jukov.Y.N.: دکتر علوم تاریخی، صاحب اثاراتی چون استالین: اسرار حکومت و استالین دیگر.

خود من را هم حسابی گوشمالی دادند (هم در اتحادیه و هم در دانشکده). از صدقه‌سری بلاحت عده‌ای از حامیان جمود و ایستایی فکری، معنوم نیست این مسئله به کجا ختم شود، فقط شیطان می‌داند به کجا. درحالی برایتان از این موضوع می‌نویسم که امیدوارم شما با آرامشی معقولانه با این مسئله برخورد کنید و انتظار دارم که نیات خوب مرا درک نماید (نه تنها من بلکه دوستانم را). متأسفانه چنان‌که از روند قضیه برمی‌آید، بالادستی‌ها از قدرت‌های سیاه حمایت می‌کنند، ولی اگر آن‌ها به یک برخورد سازمانی شدید دست بزنند، جنجال از حیطه مسکو خارج شده و تبدیل به مسئله‌ای بزرگ خواهد شد (به شهادت شاهدان عینی آن‌جهه که اتفاق می‌افتد یادآور مسائل سال ۶۲ است). من هنوز امیدوارم که قضیه کم و بیش تحمل پذیر فیصله یابد. در هر شرایطی بدون اطلاع من دست به هیچ کاری نزنید. من خوب می‌فهمم که همه این‌ها شما را بسیار نگران می‌کند، ولی خوب! الان نمی‌توان ساكت ماند. من شخصاً احساس ندامت نمی‌کنم، ولی اعصابم زیادی خرد شده و می‌شود. آندری و ویشا هم بیچاره‌ها خیلی نگرانند. بابت شلوار ورزشی سبزی که فرستاده‌اید متشکرم، گرچه الان زمان استفاده از آن نیست. شما را به سختی و لطافت می‌بوسم و در جریان روند امور قرار خواهیم داد. ویشا هم شما را می‌بوساد ویکتور شما



بعد از جنگ بود که در شرایط نیمه‌قطు مسکو، مادر بزرگ به محل کار مادرم زنگ زد و در نطقی غرا و با شور و شعف درباره صبحانه من به او چنین گفت:

امروز ویتوچکا^۱ یک قوطی کامل خاویار سیاه را به تنها‌ی خورد! مادرم شغل جالبی داشت. او چیزهایی را می‌خواند که هیچ‌کس نمی‌توانست بخواند، مطالبی که به خاطرش می‌توانستند کسی را بی‌درنگ تیرباران کنند.

برگزیده‌ای فروتن، الهه‌ای جوان، سهیم در بسیاری از اسرار جهانی در آسمان خراش واقع در میدان سمالنسکی. روزنامه‌ها و ژورنال‌های امریکایی را می‌خواند، افتراهایی که نسبت به اتحاد جماهیر شوروی نسبت داده شده بود را گیر می‌آورد و خلاصه آن‌ها را برای رؤسای بخش‌های انتشارات می‌فرستاد. امریکایی‌ها رفتار زشتی از خود نشان می‌دادند، به حد وفور افترا می‌زدند و با قدرتی وحشتناک ملت روس را لجن مال می‌کردند.

امریکایی‌ها می‌نوشتند که روس‌ها خودآزار هستند، خودشان را در اردوگاه‌های مرگ سبیری محبوس می‌کنند. و اینکه استالین، هارترین دیکتاتور جهان، آدم‌خواری است که کرانه‌های بالتیک، لهستان و بقیه اروپای شرقی را بلعیده است. از دایی «جو»^۱ مهریان، متحد زمان جنگ، دیگر خبری نبود. ممکن بود برای خواننده غیرسیاسی این حرف‌ها مثل مسهل باشد یا چیزی شبیه ویروس فلنج اطفال، اما گوش مادرم یکی در بود و دیگری دروازه. او خوب می‌فهمید بنیان کمونیسم در سبیری، اردوگاه‌های مرگ نیستند. او واقعاً از امریکایی‌ها متنفر بود؛ از همه به جز تندور درایزر^۲ که در وقت آزاد از او ترجمه می‌کرد. او آرزو داشت مترجمی خوب شود. مادرم خوب می‌دانست زنان امریکایی رانهایی پر از موهای فرفی دارند که به تراشیدنش می‌نازند. تصاویر زندگی بیگانه خارجی، هر روز در برابر دیدگانش رژه می‌رفتند. شتری^۳ که چشمک می‌زد او را دعوت می‌کرد که همگام با همه امریکا سیگار بکشد. ولی بیش از امریکا او تحمل مادریزرگم «آناستازیا نیکاندرونا»^۴ را نداشت. اگر امریکایی‌ها فقط برای پیاده‌کردن نیرو در میدان سرخ و ترساندن کمونیسم و خرس‌های سفید از دور نقشه می‌کشیدند، مادریزرگ در مسکو مستقر شده بود و سوراخ‌سمبه‌های خانه ما را خوب

۱. «دایی جو» مانند عموسام یکی از القاب عامیانه امریکاست.

۲. Theodore Dreiser (1871-1945): نویسنده امریکایی.

۳. منظور سیگار امریکایی camel است.

می‌شناخت. او در منزل خودش در یک خانه دوطبقه در خیابان ماخاوا زندگی می‌کرد. چسبیده به موزه کالینین^۱ دقیقاً رو به روی ورودی متروی «کتابخانه لینین»^۲. آپارتمانی مجهز به سیستم گرمادهی بخاری، با بوی خاص بیوه‌گی روسی، لوله‌های روکار لخت (همیشه در راهرو سلطنتی پر از آب کفی و کثیف قرار داشت و من در آن می‌شاشیدم). ولی در آپارتمان ما، مادربرگ با نادیده‌گرفتن و کنارزدن «ماروسا»^۳ دایه من، ملکه اجاق‌گاز آشپرخانه می‌شد. بر روی آن کالباس سرخ می‌کرد و ملحفه‌ها را در دیگ فلزی بزرگی که صدای قلقل از آن می‌آمد می‌جوشاند، جایی که اگر می‌خواستی می‌توانستی بچه چاقی را یکجا در آن آب پز کنی. ملحفه‌های دکمه‌دار در حال قلقل را با چنگکی خرچنگ‌شکل بیرون می‌آورد و به صفحه‌ای رنده‌ای می‌کشید تا تمیز شوند. درحالی که دانه‌های درشت عرقش بر آنها می‌ریخت، آبشان می‌کشید، و با گیره‌های چوبی که مجهز به فنرهای محکم حیرت‌انگیزی بودند در آشپرخانه پهن می‌کرد. آشپرخانه تبدیل به اردوگاهی پارچه‌ای، غرق در شادی‌های کودکانه می‌شد، می‌توانستی ساعتها میان آنها پنهان شوی و قایم باشکبازی کنی. او اتوی سنگین چدنی را تا حد سرخی می‌گداخت. برق کف اتو مرا به یاد ابرازهای شکنجه قرون وسطی می‌انداخت که کهنه‌پارچه‌ها را به اسارت گرفته‌اند. با دقت لباس‌های پدر را اتو می‌کرد، که همراه با بیرون دادن بخار داغ از زیر ملحفه مندرس نمناک زرد شده از آثار سوتگی، که در زندگی دوم خویش الان پارچه مخصوص اتو شده بود، ضجه می‌زدند. هنوز در معزم رختشوی خانه مادربرگم فعال است، مادربرگ مرآ از انژری سرشار می‌کرد.

او در آشپرخانه کف صابون را جابه‌جا می‌کرد، عربیان و نیمه‌عربیان در یک سینه‌بند قرمز، از قلب‌دردی می‌نالید که هربار یا به یک وان داغ غیرقابل تحمل،

۱. (1875-1946) Mikhail Ivanovich Kalinin: از رهبران کمونیست شوروی.

۲. بزرگ‌ترین کتابخانه روسیه که در سال ۱۸۶۲ بنیان نهاده شد.

که در آن آیینه‌ها از داغی گریه می‌کردند می‌انجامید یا به اورژانس بیمارستان. مادر او را یک فریب‌کار متظاهر می‌دانست که خود را به مریضی می‌زند. وقتی که جنجال به پا می‌شد، مادر بزرگ درها را محکم بهم می‌زد طوری که شیشه پنجره‌ها می‌لرزید. دایه من، ماروسا پوشکینا، که از هر حیث از هفت دولت آزاد بود، پیردختری دهاتی بود از اطراف والوکولامسک^۱ که چهره‌ای همیشه شاد داشت و با سرحالی به دروغ به من می‌گفت:

— نترس! لرزش‌ها به خاطر کوران هواست.

مادرم تحت استعمار مادر بزرگ زندگی می‌کرد. وقتی که به این جنجال‌ها رسیدگی می‌شد خودش را در حمام حبس می‌کرد و اشک‌هایش را فرومی‌خورد. پشتی خمیده می‌شد ولی بیرون راندن مادر بزرگ تحت الحمایه پدر از قدرتش خارج بود.

مادرم به آرامی در حالی که مجله *Life* را ورق می‌زد از آسمان خراش دولتی گفت:

به بچه حریره گندم بدھید.

◆

پدر با کم‌رویی از محل توزیع مواد غذایی کرمیلین^۲ در پاکت‌های آبی غذاهای خوشمزه می‌آورد: سویسیس‌های شیری ترد، کالباس‌های نازک، ورقه‌های درشت گوشت خوک، ماهی آزاد، گوشت قرمز ماهی و خرچنگ.

«وقت آن است

که همگی بچشید

خوش‌طعمی گوشت لطیف خرچنگ را»

این عبارت بر سردر باغ «آکواریوم» در تابلوی تبلیغاتی پر زرق و برقی که در آن زمان کمتر نظریش دیده می‌شد می‌درخشدید. با دو گلدان بزرگ اشرافی با مجسمه‌هایی از بزهای مرمرین که در حال جویدن برگ مو بودند

۱. Valokolamsk: منطقه‌ای در شمال غربی مسکو.

۲. کاخ دولتی کرمیلین.

(آن‌جا الان برههای لاس و گاسی در اطراف نام کازینو می‌درخشنند). برای دسر، پدر به قیمت خنده‌دار و ناچیزی حلوا، پاستیل‌های میوه‌ای صورتی رنگ، شکلات‌الکل دار بارم، شکلات‌های خرسی، میوه‌های شوکومال رنگارنگ از «کیف»^۱، راحت‌الحلقوم، نان‌قندی عسلی و انواع دیگر شیرینی تهیه می‌کرد. گاهی لکه سرخ‌رنگ تیره‌ای بر پاکت نقش داشت که از گوشت تازه گاو به‌جا مانده بود. در آشپزخانه، پشت پنجره‌های مات‌شده از یخ‌بندان بیرون، در اوج سرمای زمستان، بوی تند خیارهای تازه با گل‌های زردی که بر سر داشتند می‌پیچید.

کتاب آشیزی زمان استالین به نام غذاهای خوشمزه و سالم با عکس‌های سفید و قهوه‌ای شیک از میزهای پر از خوراکی، ماهی‌های خاویاری، فرآورده‌های لبنی از خوک و شراب‌های گرجستانی، در خانه ما ریختند به «بشریت» به حساب نمی‌آمد.

پوست و استخوان بودم و خوردن را دوست نداشتم. در راستای تلاش برای اشتهازایی من، مادر بزرگ به روغن ماهی پناه برد بود. آرزوی او، – تبدیل شدن من به یک بچه چاق و چله – بالاخره یک روز به حقیقت پیوست و ما فرصت را غنیمت شمردیم و آویزان دوربین عکاسی شدیم تا این لحظات مهم را، درحالی که گونه‌هاییمان را محکم بهم می‌فرشدیم ثبت کنیم. استفاده از رانت ویژه با ظرافت و آرامش به تمامی لایه‌های زندگی ما کشیده شده بود. از خیاطی رایگان سالانه لباس رسمی پدر روی پل «کوزنیتسکی» به سبک انگلیسی گرفته تا استفاده از کلینیک ویژه در خیابان «سیوتیسف وراژک»^۲ که کف آن با فرش‌های باریک پوشیده شده بود، با نخل‌های تریبینی و پزشکانی مهربان با داستان‌های کودکانه‌شان، ورودی خانه تعیز و مرتب و امن، چرا که از همان پله‌هایی که ما استفاده می‌کردیم، رفیق ولاسیک^۳، سرگروه تیم محافظان شخصی استالین نیز استفاده می‌کرد؛ یا

۱. پایتخت اوکراین.

مهمنانی‌های سال نو در کرملین، بوی خوش نارنگی‌های آجاری، هدیه‌های درست و حسابی، بروشورهای فیلم برای یافتن فیلم‌های کمیاب، بروشورهای معرفی کتاب‌ها و مجموعه اشعاری که به طور معمول در کتابخانه‌ها قابل دسترس نبودند از بليت‌های تئاتر برای هر اجرایی که بخواهيم گرفته تا برسد به تأمین جا در قبرستان مخصوص نوادوچ^۱ ...

در تابستان سوار بر اتومبیل «زیم» سیاه درازی که انگار دندان‌هایی تیز داشت، برای زندگی در ویلای اداری و تفریحی مان به خارج از مسکو می‌رفتیم. آن جا در گرگ و میش هوای ژوئن، گیج و خسته از دوچرخه‌سواری و عطر درختان گیلاس و حشی با پس‌مانده‌های شیر تازه بر لب‌های حساس نوجوانم، با ماروسا پوشکینا که راننده پدرم ساشا^۲ پنهانی هوايش را داشت شترنج بازی می‌کردم.

من که مولود پیروزی بودم^۳ (پدر و مادرم مرا به افتخار پیروزی بر آلمان نام‌گذاری کرده بودند) اولین پیروزی‌ام را بر صفحه شترنج در مقابل ماروسا به دست آوردم. جهان سرشار از چیزهای خوشایند بود: آب‌نماها، ساختمان‌های بلند، ایستگاه‌های مترو، نیمکت‌های قشنگ سفیدرنگی که بر یکی از آن‌ها، در یک زمستان سرد بدون توجه به بوران، ما همچنان مسابقه پایان‌ناپذیر مان را ادامه می‌دادیم و مهره‌های شترنج تا کمر در برف فرومی‌رفتند. من از شدت سرفه نقش بر زمین می‌شدم و او با حالت خنده‌آوری با دستکش سوراخ دارش بینی‌اش را تمیز می‌کرد. ما حریفان همسطحی در شترنج بودیم که مدام خمیازه می‌کشیدیم، حتی شاه و سرباز را قاطعی می‌کردیم و درواقع چیزی بیش از دو مشنگ نبودیم. من به سختی یاد گرفتم که بیازم. با گریه تمامی اسب‌ها و سربازها را به طرف ماروسا پرتاب می‌کردم. بعد از آشتی، هر دو با هم آن‌ها را از میان برف‌های آب‌شده، صید می‌کردیم.

1. Novodevich

۲. مصغر الکساندر.

۳. اشاره به نام نویسنده به معنای پیروزی که از واژه لاتین Victory گرفته شده است.

بهار همیشه غیرمنتظره از راه می‌رسید و ما را در راه برگشت به مترو، با گل‌ولای پرآب، چکمه‌های خیس، آفتاب ملایم و هوای تازه غافلگیر می‌کرد. خانواده همراه با خدمتکاران، فامیل، دوستان نزدیک و دوستان مادرم یک جمع هماهنگ و معتمد را تشکیل می‌دادند. انگار در آغوش خود خدا زندگی می‌کردم.



از مقاله دیبر اول حزب کمونیست شاخص مسکو: «فلیکس کوزنیتسوف».^۱
مجموعه ننگین متروپل، مجله ادبیات مسکو، ۹ فوریه ۱۹۷۹:
(...ننگ و شرم بر این نشریه، که مثل آش شله قلمکار پر است از آثار رنگارنگ و کوچه‌بازاری که حالا درخواست کرده فعالیت زیرزمینی خود را آشکار و قانونی کند.

در متروپل به وفور آثار بی‌سلیقگی و بی‌محتوایی ادبی هویداست، بی‌مایگی و ابتذال، با کمی آرایه‌های ابتدایی، «مهملیسم» یا نوع جدیدی از خداجویی! تقریباً تمام شرکت‌کنندگان نشست اتحادیه نویسنده‌گان مسکو، در پی مطرح شدن مسئله متروپل، به سخیف‌بودن سطح این مجموعه اذعان داشتند و متفق القول بودند.

در این مجموعه تناظری آشکار وجود دارد؛ حکایت‌های من در آورده در مورد روان آدمی به طور مستقیم با آلودگی‌های ضداخلاقی همراه است. مانند داستان یدرنا فنیا^۲ اثر نویسنده تازه‌کار و ارافیف که در آن قهرمان داستان، یادداشت‌ها و نقاشی‌های روی دیوار توالت مردانه را تماشا می‌کند و سپس با همان هدف به سمت توالت زنان می‌رود. حال درباره داستان دوم همین نویسنده، با نام ارگاسم ناتمام قرن! دیگر چه می‌توان گفت؟! (...)



هر روسی می‌خواهد شاه باشد، ولی همه روس‌ها این شанс را نمی‌آورند.

تمام شاهان روس خیلی «دموکرات» بوده‌اند. مادربزرگ من آنستازیا نیکاندرونا، متولد ولایت کاستروم^۱ با نسب اصیل مادری روویمف^۲. آخرین شاه روس را در سن پترزبورگ دیده بود که بدون هرگونه محافظت یا تشریفاتی در مهان‌سرای کنار رود نوا^۳ برای خود دکمه سرآستین می‌خرید. ظاهراً شاه دکمه‌های شنلش را گم کرده و خواهش نکرده بود که دیگران برایش تهیه کنند و شخصاً برای خرید رفته بود. البته نه از سر لجاجت با دیگران بلکه از سر سادگی و مهربانی. او حتی خیال نداشته به کسی نشان دهد که او هم یک نفر مانند دیگران است؛ ایستاده و برای خود دکمه انتخاب می‌کرده، ولی از روی اتفاق مادربزرگ او را برای همیشه به‌خاطر سپرده بود. تصویری که جزء بهترین خاطرات خوش محدود او شده است. اگر نیکولای دوم^۴ در کاخ مهمان‌پذیر دکمه نمی‌خرید، احتمالاً تمامی خاطرات زندگی مادربزرگ را یادهای فقیرانه تشکیل می‌دادند. اتفاقات چه‌ها که نمی‌کنند.

— شاه واقعاً تنها بود، بدون محافظه؟

در همان سال‌هایی که بهتر بود کلاً از شاهان روس حرفی زده نشود، مرتب این سؤال را می‌پرسیدم. و او طوری جواب می‌داد که انگار نه فقط شاهد خریدن دکمه توسط شاه بوده بلکه آنقدر به شاه نزدیک بوده که نزدیک‌تر از آن امکان نداشته است.

— من متوجه کسی نشدم.

— نمی‌فهمم. واقعاً هیچ محافظی؟!

— هیچ.

— دختراش باهاش نبودن؟

1. Kastroom

2. Rovimov

3. Neva

۴. نیکولای دوم» آخرین تزار روسیه از سلسله رومانوف. در پی انقلاب کمونیستی ۱۹۱۷ او و خانواده‌اش همگی کشته و سپس سوزانده شدند. در سال‌های اخیر عده‌ای او را از شمار قدیسین می‌دانند و برای او در کلیساها مراسم مذهبی به جای می‌آورند.

— چنین شخصیتی با دخترash راه بیفتند در کاخ مهمانپذیر برای خودش
دکمه بخرد؟!

این را با حالت تعجب می‌گفت.

تشنه شنیدن بودم دقیقاً مانند یک کودک.

— شاید با پرسش بود...

— صیر داشته باش، برای تعریف می‌کنم دقیقاً چطور بود. من به کاخ
مهمانپذیر رفتم برای خرید دستکش سفید که..
چیزی در ذهنم جرقه زد:

— شاید اون شاه نبوده و فقط به نظر تو این طور او مده...

مادربزرگ حرفزدن یادش رفت. با چشمانی متعجب به من نگاه کرد،
انگار که ساعتش را از دستش قاپیده باشم. بعد وقتی که بر خودش مسلط
شد به من پشت کرد و یک روز تمام با من حرف نزد.

روز بعد در ویلای خارج شهر از او پرسیدم:

— چطور فهمیدی که او خود شاه است؟ از سردوشی هایش متوجه شدی؟
او با لحنی عبرت‌آمیز به من گفت:

— روی سردوشی های او نوشته نشده بود که شاهه.

— پس از سبیلش فهمیدی؟

— اون وقتا همه مردای روسیه سبیل داشتن و حتی خیلی ها ریش هم داشتن.
پس از راه رفتنش؟

— راه نمی‌رفت. ایستاده بود و دکمه‌ها را تو دستش می‌چرخوند.

— همه او را شناختند یا فقط تو؟

— من کسی رو به جز اون نمی‌دیدم..

— وقتی که دستکش خریدی چند متر ازش فاصله داشتی؟

— من هنوز نخریده بودم فقط داشتم قیمت می‌کردم.

— خیلی بهش نزدیک بودی؟

— دستکش و دکمه‌ها تو کاخ مهمانپذیر یه جا فروخته می‌شد.

– اون چیزی به تو نگفت؟ و اسه انتخاب دستکش کمکت نکرد؟

– اون سخت مشغول انتخاب دکمه برای خودش بود.

– و شما وقت زیادی رو آن جا نزدیک بهم ایستادید. اون مشغول دکمه‌ها

و تو مشغول دستکش؟

– احمق! این جور سؤال‌ها رو نمی‌پرسند.

و او باز هم تمام روز را با من حرف نزد و حتی سرمیز شام هم ساكت بود، گرچه شام خوشمزه بود، چون او خیلی خوب آشپزی می‌کرد. مخصوصاً پیراشکی گوشت را عالی می‌پخت. وقتی می‌خواست پیراشکی گوشت بپزد گونه‌هایش صورتی می‌شد. از شاه هم که حرف می‌زد چهره‌اش همین رنگ را به خود می‌گرفت.

زمستان در آپارتمان خیابان گورکی در مسکو از او پرسیدم:

– شاید شاه با همسرش بود؟

– تو ذهن‌ت را مشغول این چیزها نکن. بهتره به درس و مشقت برسی.

– چرا دفعه‌پیش به من گفتی احمق؟

– من نگفتم.

– چرا گفتی.

– تو بازم می‌خوای سر منو شیره بمالی ازم حرف بکشی.

– نه، شیره نمی‌مالم.

– اون تنها تو حیاط کاخ ایستاده و مدت‌ها مشغول انتخاب دکمه بود.

– پس ملکه کجا بود؟

– می‌گم... ولی به کسی چیزی نگی‌ها!

– قول می‌دم.

– قول می‌دم؟

– آره

– به هیچ‌کس، به هیچ‌کس؟

– حتی به مامان؟

— آره حتی مامان.

— آخه به مامانا که باید همه چیزو گفت.

— ولی در مورد شاه می شه به مامان چیزی نگفت.

— شاه از مامان هم مهم تره؟

مادربزرگ به فکر فرورفت. آخر او خودش یک مادر بود.

— تو می دونی که پدرت می خواهد از پیش مادرت بره؟

— کجا؟

من تصور کردم که چطور پدر در امتداد یک راه جنگلی از مادر جدا می شود؛ راهی پوشیده از برف. از تصور تنها یی پدرم وحشت و سرما وجودم را فراگرفت.

از همان زمان و حتی الان، وقتی که برای خودم دکمه می خرم، خصوصاً در هتل های پترزبورگ، احساس می کنم پادشاه روسیه هستم.

◆

در حساب و کتاب تولد های سال های بعد از جنگ، قطعاً سرنوشت کس دیگری را برای من رقم زدند. در مدارک مربوط به موجودیت زمینی من اعمالی به من نسبت داده شده است که من مطمئناً هنوز برای آنها آمادگی نداشته ام. در من یک پلنگ سیاه با انژری جنون آمیز لانه کرده بود، در حالی که آن جا جای یک حیوان خوش بار و آرام بود. من خیلی کند بودم. می توانستم ساعت ها مشغول بستن بند پوتین هایم شوم؛ تا الان هم یاد نگرفته ام که چطور این کار را انجام دهم، همیشه زن هایی که کنارم بوده اند بند های کفشم را بسته اند، که همین هم به مرور باعث فرارشان شده. من روی یک پا در خیابان می پرم، در حالی که به دنبال جایی می گردم که بتوانم پایم را آن جا بگذارم و بند هایم را باز کنم. در ابتدا آنها از این ویژگی خاص من خوش شان می آید، آنها به بی دست و پایی من می خندند. ولی طولی نمی کشد که این فاحشه ها روی شیطان را سفید می کنند.

از طرف دیگر، خیلی پرتلاش بودم. گردبادی از خواهش ها و تمایلات

که اطرف خود را می‌بلعید. این ناهمگونی وحشی در عکس‌های کودکی ام هویداست. نگاه دیوانه‌ای با چشمانی سیاه که دنیا را مثل مته می‌کاوید تا قوانین جدیدی بیرون بکشد؛ بچه‌ای خجالتی و خمیده همراه با لبخندی جذاب و مهربان که انگار بر لب‌های یک آدم‌خوار نقش بسته است. سوراخ‌های بزرگ بینی آماده‌اند مثل جاروبرقی بوی تمام فرش‌ها را در خود فروبرند و آن‌ها را از پرزهای گیاهی شان جدا سازند و هرچه عطر غذا و نوشیدنی است سرقた کنند. این بینی با پره‌های لرزانش بی‌رحمی و خشنوتی ویژه دارد. سر بزرگی که هیچ وقت نمی‌شد برایش نه کلاه زمستانی و نه کلاه فرم مدرسه شوروی پیدا کرد، در پس زمینه خود جمجمه‌ای را حمل می‌کرد که مربوط به دوره ماقبل تاریخ می‌شد. تصویری که توسط هم‌کلاسی‌های من کشف شد و در پی آن مرا می‌میمون صدا می‌زدند. جمجمه‌ای سوار بر شانه‌های لاغر، وقتی با دست‌هایی که استخوانی بودند (و همچنان استخوانی مانده‌اند) سرم را در میان می‌گرفتم، چیزی شبیه «جیغ» مونش^۱ می‌شدم.



از مقاله کوین کلوز^۲:

«اتحاد نویسنده‌گان شوروی نشریه‌ای نوپا را مورد پیگرد قرار می‌دهد»

: ۱۹۷۹/۲/۷ /International Herald Tribune

دولتمردان شوروی گروهی را برای ارتعاب پدیدآورده‌اند گان ژورنال ادبی غیررسمی تازه‌تأسیس که به نظارت دولتی بر حیطه هنر اعتراض دارد، تشکیل دادند.

پنج ناشر متropol از طرف اتحادیه نویسنده‌گان مسکو از کار برکنار شده و عده‌ای دیگر نیز به اخراج از اتحادیه تهدید شده‌اند. کبربروس‌های^۳ انتشاراتی در طول این مدت، حتی از پذیرش فیلم‌ها،

۱. Edvard Munch (1863-1944): نقاش اکسپرسیونیست مشهور نروژی.

2. Kevin Kloze

۳. Cerberus: از اساطیر یونانی. سگ وحشی سه‌سر با دمی مثل مار که نگهبان دروازه دوزخ بود.

نمایشنامه‌ها، رمان‌ها و حتی مجلاتی که اشاره به مقالات ناشران مجموعه متروپل داشته‌اند امتناع ورزیده‌اند»...).

واسیلی آکسیونوف یکی از مشهورترین نویسنده‌گان سوروی و ناشر اصلی متروپل می‌گوید که وی متهم شده است برای سهولت در مهاجرت به غرب دست به انتشار چنین مطالبی زده است.

آقای آکسیونوف، در سال‌های اخیر چندین دیدار رسمی از غرب داشته و آثار او به زبان انگلیسی ترجمه شده‌اند؛ او گفته است که به هیچ وجه قصد مهاجرت ندارد»...).^۱



روبه روی تیر برق سیاه چوبی می‌ایستم. تابستان. جر و بحث‌های ناتمام. نمی‌دانم چند سال دارم. موهای تراشیده با چتری صاف و کوتاه. شاید بر سرم کلاه سفید تاجیکی باشد ولی مطمئن نیستم. تنها چیزی که به یاد دارم تابلوی فلزی است که بر تیر چوبی نصب شده بود – تصویر جمجمه و استخوان و تیرهای شکسته سرخرنگ. به نظرم می‌رسد که اگر به تیر چوبی دست بزنم مرا خواهد کشت. نمی‌دانم چطور و چگونه، ولی از پیش حس می‌کنم که این حقیقت دارد. تمامی تصوراتم، از این پس هدف این تیرها قرار دارند. من با وحشت از مرگ پا به زندگی گذاشتم. مرگ مرا بیدار کرد. اولین خاطره مهم زندگی‌ام، ترسی و حشی از مرگ است. که از «من» کسی را ساخت که الان هستم. هیچ‌گاه در مقابل این ترس کمر راست نکردم. وقتی که استخوان و جمجمه می‌بینم، مثل برق‌گرفته‌ها به رعشه می‌افتم، گویا فلسفه و هدف زندگی را به یاد می‌آورم.

در میان صنوبرهای بلند بزها می‌چرند. آن‌ها بیش از گاوها، که عملاً مالکیتشان غیرممکن است، امکان دارد که مال من شوند. مرگ و بزها در چمنزارهای آزاد می‌چرند. دوست دارم به بزها نگاه کنم ولی می‌ترسم، به خاطر

۱. این مقاله در متن اصلی به زبان انگلیسی آمده است.

شاخ‌هایشان، شاخ بعضی از بزها بریده شده. تابستانی سرشار از بزغاله. من علف می‌چینم و به سمت بزغاله‌ها پرت می‌کنم. آن‌ها مع مع می‌کنند و پشكل پس می‌دهند. به بزها علف می‌دهم. بز حیوان زندگی من است و تو تم من درآفرینش. ترانه بزی، سبک ویژه نوجوانی من بود.

دستم را دراز می‌کنم که تیر چوبی را لمس کنم ولی آن را عقب می‌کشم. با مرگ بازی می‌کنم. وحشت از مرگ بر همه‌چیز سایه افکنده. تا مدتی همه‌چیز فرومی‌نشیند. ولی در همان تابستان شعور و درک من یک بار دیگر بیدار می‌شود و این‌بار هم بهانه، همان مرگ است.

ما در جاده به سمت جشن «پیروزی» پدر می‌رویم. اطرافمان تا چشم کار می‌کند دشت است. یکدفعه رعد و برق می‌زند. نوری می‌جهد و انفجار رعد. صاعقه در نزدیکی ماشین به تیر چراغ برق می‌خورد، ستون تبدیل به نخلی آتشین می‌شود. خردنهای آتش در تمامی اطراف معلقند. مرگ نمایشنامه‌ای به اجرا درمی‌آورد که از آن قوی‌تر هیچ‌گاه ندیده‌ام، نه در تئاتر و نه در سینما. به من مأموریتی داده شده بود که باید از عهده آن برمنی آمدم. خدای رعد و برق، هر که بود، مرا برانگیخته بود.

خدای رعد و برق نظم را به من هدیه کرد. این اولین نظم در زندگی من بود. بعدها اغلب سردرگم بودم و با آهنگ اتفاقات می‌قصیدم ولی مرگ گرایش حیاتی‌ام شد. او با ریتم ویژه خویش می‌نواخت و من بالاخره صدای او را شنیدم. سازوکار قادرمند ترس از مرگ که در همان زمان تولد در من گذاشته شده بود بالاخره به کار افتاد.

من نه شمایل‌های مقدس^۱ را می‌شناختم و نه روش‌کردن شمع در برابر آن‌ها را دیده بودم. پدر و مادرم مرا غسل تعیید نداده بودند. مادربزرگ‌ها هم مرا پنهانی به کلیسا نبرده بودند. مسیحیت با دیوار، محصور شده بود. در اتحاد شوروی تصور می‌شد که مرگ وجود ندارد. مرگ، کناره‌گیری خودسرانه به

حساب می‌آمد. فلسفه مارکسیسم از کنار مرگ بی‌توجه و درحالی که بینی‌اش را می‌گرفت رد می‌شد. نسبت به مردها بی‌اعتنای بود. مانند فراری‌هایی که امیدی به گرفتار کردنشان نیست. قبرکنی خلاص شدن از زباله‌ها بود. سال‌ها پس از انقلاب هنوز اطراف قبرستان‌ها جسد‌های چال نشده کرم می‌زدند و غذای سگ‌های وحشی و شکاری می‌شدند؛ بعدها شیوه سریع خلاصی از مردها به میان آمد – سوزاندن جنازه – و بدین ترتیب شوروی از درختانی با چوب مناسب پر شد. در قبرستان‌ها فقط الکلی‌ها رفت و آمد می‌گردند. من مجبور شدم مرگ را بدون واسطه و کمک دیگران تحلیل کنم. دوری از کشیش‌ها از من یک سودایی مرگ ساخت.



همان وقت که چهره‌ام از زرق و برق‌های شادمانه می‌درخشید، در آپارتمان‌مان راننده پدر، ساشا (که ماروسا پوشکینا را راضی کرده بود که با او همبستر شود و به او قول ازدواج داده بود، ولی بعدها پست از آب درآمد و معلوم شد که در خارج از زندگی با ما متأهل است) کاج سال نو را به خانه آورد و ما آن را تزیین کردیم. روی صندلی می‌ایستادیم و تلاش می‌کردیم بالاتر برویم که ستاره قمرزنگ را به نوک کاج و به شاخه‌های بالا گویی‌ها و ماهی‌های رنگی وصل کنیم. پایین کاج جای اولین خدای گلگون چهره کودکی ام بود، درشکه‌چی با صورت روسی و دماغ سربالا. احساس می‌کردم این یک نفس تازه است. خدای بخندان با چاقوی بی‌رحم بلاحت از افسانه‌های جهانی جدا شده و تا پلاسیده‌شدن کاج، برای دو هفته تا سال نوی «کهن»^۱ آن‌جا می‌ماند. حتی همین جزء کوچک از اسطوره‌های جهان، مرا با هدیه‌های خویش گرم می‌کرد و از رازهای جهان برایم حرف می‌زد و همدست من بود.

صبح زود اولین روز ژانویه، وقتی که پدر و مادر هنوز در خواب بودند از

۱. طبق تقویم قدیم روس دو هفته پس از سال نوی جدید، سال نوی «کهن» است.

تختم، که آن زمان در اتاق خواب گرم پدر و مادرم کنار پنجره قرار داشت بلند شدم و به سالنی که آکنده از بوی کاج برگ سوزنی بود رفتم تا زیر درخت دراز بکشم؛ بایانوئل با دنیابی از هدایا آن جا بود.

خانه ما با شوفاژهای مرکزی حسابی گرم می‌شد و از همین گرما من اغلب خواب اعتراضات خشن مردم را می‌دیدم.

این جشن‌ها و هدیه‌ها مرهم کودکی مرگ‌اندود من بودند. زندگی تشکیل می‌شود از جشن‌ها و هدیه‌ها؛ بقیه هرجه هست سوءتفاهم است. زندگی تشکیل می‌شود از سرگرمی‌هایی که با آن مرگ را فراموش کنم. من با فقر، بندگی و ترس بیگانه بودم. هیچ‌گاه حقارت زندگی در آپارتمان‌های کمون^۱ را حس نکردم. اصل اخلاقی خودسرانه من از اطمینان بی‌مرز به جهان، همراه با صداقت و گشادگی کامل در برخورد با آن تشکیل می‌شد. من جان شفافی بودم که به دنیا آمده بود تا به خدای رقص مبدل شود.

نمی‌فهمم چطور ممکن است تمام روز کار کرد، سال پشت سال، برای حقوقی احمقانه، با زمان کوتاهی برای ناهار و فریادهای رئیس و همکاران احمق و بداخلم. فقط می‌توانم حدس بزنم که دلیل کارکردن چیست، ولی نمی‌فهمم چرا؟ در عوض، از همان کودکی خوب می‌دانستم که هدیه‌ها به دو نوع تقسیم می‌شوند. هدیه‌های رویایی که حتی فکرش را هم نمی‌توان کرد مگر در خواب. مثلاً، راه‌آهن با یک عالم واگن قطار، پل و ریل. این هدایا مسیر زندگی بزرگسالی را تغییر می‌دهند و به سمت «درست» هدایت می‌کنند. مامان آرام از پشت سر می‌رسد و تو حتی متوجه نمی‌شوی که او چطور نزدیک شده است؛ تو میان این همه هدیه گم شده‌ای و تنها سرت از میان آن‌ها قابل تشخیص است. اوقاتی سرشار از خوشبختی، و هدایایی هم هست «از سربازکنی»، که طبق ضرورت باعجله خریداری می‌شوند، از آن‌ها انژی عجیبی منتقل می‌شود بوی ماکارونی مانده می‌دهند.

۱. آپارتمان‌های اشتراکی.

یک جور بازی با تاس یا ماشین آتش نشانی «غیر واقعی» با پنهان و طناب های فتیله پیچ. رو به روی چنین هدیه ای می نشینی و دلت هم برای خودت و هم برای والدین مت می سوزد. به روی خودت نمی آوری و اظهار شادی می کنی. مادر را در آغوش می کشی و با خودت فکر می کنی: «چرا شما این طوری هستید؟ من همه چیز را خوب می فهمم».



از نامه برا درم آندری (او هشت سال و نیم از من کوچکتر است) به پدر و مادر در وین

مسکو، ۱۹۷۹/۵/۸

مادر و پدر عزیز

با یکی دو نامه دیگر روابط طولانی مکاتبه ای ما به آخر می رسد — یک عصر طولانی در زندگی من —. در این نامه ها من سعی کردم که نوشن را یاد بگیرم ولی بالاخره یاد نگرفتم؛ هنوز لوس و گیج کننده می نویسم.

الان در موقعیت خیلی سختی قرار دارم، نمی دانم چه بنویسم که آرامتن کنم و به شما نیرو بدهم. چون خودم از وضعیت وحشتناکی که پیش آمده سخت پریشان و مضطربم. حتی باورش هم مشکل است. عصبانیت و غم را از پیشامدی که اتفاق افتاده است می بینم (یا دقیق تر بگویم در صدای شما می شنوم). همین طور شاهد زجرهای ویکتور هم هستم و نتایج ضربه اخلاقی که او به دور از روش های معقولانه و حسابگرانه به خودش وارد ساخت را می بینم و بسیار هم می ترسم که همه این ها سرنوشت محظوم روابط خانواده ما باشد و همه را از هم بپاشد (...).



زنده کردن خاطرات، همچون بر پا کردن خیمه ای افتاده است که با طناب های یادآوری های گوناگون به چندین جهت کشیده می شود و تو به انتظار نشسته ای که کی می توانی به بیرون بخزی. من مادرزاد نقاشم. بی هیچ آموزشی آلبوم خانوادگی؛ پدربرزگ «ایوان پتروویچ ارافیف» را فقط در خاطرات

ناخودآگاهم می‌شناسم که هیچ‌گاه هم نتوانسته‌ام آن را به سطح آگاهانه منتقل کنم. هرچه هم که به عکس‌های مشترک‌مان نگاه کرده‌ام — آن‌جا که ما در یک روز آفتابی در باغ، کباب‌پز می‌ساختیم — و هرچقدر هم که زور می‌زنم تا عینک پنسی و کلاه تاجیکی او را به‌خاطر بیاورم، نمی‌توانم.

پدربزرگ:

— خیلی خوبه که آدم پلیس باشه. سر جات می‌ایستی و بدون اینکه از جات جم بخوری با حرکت سرانگشتان همه‌چیز رو کنترل می‌کنی این طرف، آن طرف و همین...

مادربزرگ:

— اون خیلی شوخ بود. می‌تونست از هر کسی بهتر خوشمزگی کنه. شوخ‌طبع غریبی را که من هیچ وقت نشناختم. جد شوخ‌طبعی از سلسله ارافیف‌ها. او در قطعه شماره نوزده قبرستان واگانکوفسکی^۱ دفن شد. مادربزرگ همیشه با مهریانی سعی داشت مرا مقاعد سازد که در موقع جروبیث خانواده، پدربزرگ ساعت‌ها مرا با ماشین‌بازی سرگرم می‌کرده است.

من از کودکی دیوانه بازی با اسباب‌بازی‌ها بودم. با شن، خانه، جاده، پل و راه‌آهن می‌ساختم و سپس آن‌ها را هدف بمباران توب‌های کوچک قهقهه‌ای ام می‌کردم. مادربزرگ می‌گفت که پدربزرگ با من فوتیال هم بازی می‌کرده. من یک فوتبالیست پرشور در باغ و جنگل بودم جایی که درختان فقط برای این آفریده شده بودند که تیرک دروازه ما باشند. همیشه دلم می‌خواست آن‌ها را از هم دور و یا بهم نزدیک کنم. گاهی درحالی که اصلاً پدربزرگ را به یاد ندارم از خود می‌پرسم: کجاست آن روح سرگردان میان سرو و صنوبر که به آن گل زده بودم؟

به‌جز این، من دوچرخه‌سوار دیوانه‌ای هم بودم. با سرعتی سرسام‌آور پامی‌زدم. مارهایی که به درخت تبدیل شده بودند، تنم را می‌لرزاندند، ریشه‌های

درخت کاج در راه باریکه‌های جنگلی می‌خزیدند و من به پرواز درمی‌آمد. صدای زنگ دوچرخه خود به خود به صدا درمی‌آمد و در فضا می‌پیچید. خصوصاً خیلی دوست داشتم درحالی‌که سرعت می‌گیرم از روی گودال‌های آب تا ارتفاع بالا پرم و تا آنجا که ممکن باشد پاهایم را به دو طرف باز کنم. خیلی وقت‌ها در همان وسط می‌ماندم و مدت‌ها به اطرافم خیره می‌شدم. می‌دانستم که می‌افتم ولی این یک دانش اضافی احمقانه بود، چون من در هر صورت از روی گودال می‌پریدم. وقتی به سرچشم‌های خلاقیت‌هایم نگاه می‌کنم می‌بینم که نقش گودال را در زندگی کودکی ام به سختی می‌توان کمرنگ کرد. آن‌ها نه تنها مانع، بلکه هوسری اغواکننده بودند. من دوست داشتم با چوب‌دستی لجن‌های گودال را پخش کنم. قطرات آب به هر طرف به پرواز درمی‌آمدند. حسابی خیس و کثیف می‌شدم. بهانه‌ای برای یک تنبیه تمام عیار. بیشتر از این‌ها دوست داشتم به آرامی چوب را داخل گودال کنم و ته آن که ملچ ملچ می‌کرد را انگولک کنم. صدای ملچ ملچ مرا سخت منقلب می‌کرد. من رد چرخ‌های دوچرخه و ماشین را بر کشافت دوست داشتم؛ فکر به جا نهادن رد پا هوش از سرم می‌ربود. مادربزرگ همیشه از دست‌ها و کف کفش‌های کشیم شاکی بود. تمام کودکی ام مرا به دنبال شستن دست‌ها و پاهایم می‌فرستادند. تابلویی کلیشه‌ای از پسرچه‌ای غرق در گل‌ولای. از ملچ ملچ گودال‌ها بود که عشق به زن‌ها در من پدید آمد.

پدربزرگ، درحالی‌که همچنان برای من ناشناخته بود در بیمارستان کرملین در خیابان گرانفسکی^۱ بر اثر سکته جان داد. وقتی که بزرگ‌تر شدم مادربزرگ در کشمکش با من می‌گفت که این من بودم که او را کشته‌ام. گناه را حلقه‌وار به گردن من می‌انداخت و من با چشمانی وحشت‌زده و آتشبار به او خیره می‌شدم.

مادربزرگ:

– تو التماس کردی، که روی دوشش بلندت کنه. بیچاره اون هم با اینکه
براش ضرر داشت این کارو کرد.
دلیل محکمی بود. آن زمان هرکسی، کسی را می کشت. عده‌ای را آلمانی‌ها،
و عده‌ای را خودشان، و من هم پدربزرگ را کشتم.
مادربزرگ:

– اگه اون دو هفته دیگه زنده می موند نشان دولتی لنین رو گرفته بود.
من برای همه‌چیز مقصرم. اگر این منطق خانوادگی ادامه می یافت من که
پدربزرگ را کشته بودم پس باید پدر خودم را هم می کشم.

◆
از آخرین نامه به پدر و مادرم به وین
۱۹۷۹ / می

مادر و پدر عزیز!

این صلیب اخلاقی که وقایع اخیر بر شانه‌های من نهاده سنگین است،
خیلی سنگین. حتی نمی دانم چه بگوییم: مرا بسیار ماهرانه تنبیه کرده‌اند؛
توسط شما؛ ناراحتی و غم شما، افسوس و نارضایی که آشکارا متوجه من
است. البته می توانم از این فرصت استفاده کنم و به توضیح و توجیه مسئله
پردازم و احساسات انباشته شده را بیرون بریزم ولی چه سود؟ تضاد بی‌رحمانه‌ای
است؛ درحالی که در پی انجام کاری سودمند و درست بودم به نزدیک‌ترین
کسانم زخم زده‌ام کسانی که هیچ‌چیز جز خوبی از آن‌ها ندیده بودم، شما.
من فقط یک چیز را از خدا می خواهم، در این روزهای آشفته بیمار، ما
بتوانیم همبستگی خانواده، تفاهم و اعتماد را حفظ کنیم. من مدام به این
چیزها فکر می کنم...

◆
من مثل یک پارتیزان تا سه سال و نیمه‌گی حرف نزدم. به استثنای یک کلمه:
«آیی!». وقتی که در آشپزخانه همسایه را می کوییدم، جایی که «بوریس فدورویچ»^۱

بزرگ زندگی می‌کرد با چشمان زنده و ریزبین خود، همراه با کلکسیونی از فامیل‌ها، مهمان‌های افتخاری، گربه‌هایی که میومیو می‌کردند و به اتاق‌های مختلف سرک می‌کشیدند، کارگر لهستانی خانه زوسیا^۱ می‌پرسید:
— کی اون جاست؟

— آیین

به جای اینکه بگویم «غريبه نیستم». و همه به من می‌خندیدند. کلمه «آیین» رمز و نشان ورودی ویژه من شده بود؛ هویت روشن معصومیت کودکانه من.

در رؤیاهای کودکی، من عضو یک قبیله افریقایی بودم. ماورایی کردن آدم‌ها و جان‌بخشی به اشیا دو جریان همزمان و دو شاخص معرف این جهان‌بینی بودند. من انعکاس خود را در تمامی آینه‌های شبیه‌ساز هستی جست‌وجو می‌کردم؛ جایی که مادر بزرگ، ماروسا پوشکینا، ساس‌ها و مورچه‌ها نگهبانان پیوند‌ها و عهدها بودند. دقیقاً به واسطه همین که خیلی دیر به حرف آمدم، کلام مرا حامل خویش کرد، برگزید و آینده را به من نمایاند. من فرزند کلام بودم که به دنیا آمده بود تا آن را محقق کند. تمام بچه‌های اطراف من حرف می‌زدند و من همچنان ساكت بودم. عرفای افریقایی می‌دانند چه شیوه‌ها و وسایلی می‌لاد کلام را آسان می‌کنند. از آن جا که من ساکن مسکو بودم بسیاری از آن‌ها به من نرسیده بود، چیق و تباکو، استفاده از مغز گردوبی جنگلی، سوهان‌کشیدن و رنگ‌کردن دندان‌ها، خالکوبی دهان. من حدس می‌زدم که تولد کلام با ریسک‌های بزرگی همراه است، کلام هماهنگی سکوت را به هم می‌زند. سکوت و راز از یک اهمیت آینینی برخوردارند. مگر نه اینکه کلام حادث است و جهان قدیم؟ و هنوز هم صحبت‌کردن من مشکل دار است و به طور غریبی کندزبانم. در جوانی این یک بدبوختی بزرگ بود (وقتی حرف می‌زدم از خجالت سرخ می‌شدم). لب‌هایم فشرده و دچار تشنج می‌شدند. به سختی می‌توانم مجری‌های تلویزیونی اخبار

و تحلیل‌گران و مردمی را که به روانی حرف می‌زنند، درک کنم. برخورد من با پرحرف‌ها مثل خیانت‌کاران است. تصویر تبلیغاتی-آموزشی مشهور استالینی از زنی پاک که انگشت اشاره را به سمت لبش بالا آورده بود، «اسرار را فاش نکنید!» تابلویی است که به شکلی ماورایی دوست دارم. من از حرف زدن وحشت دارم. می‌ترسم دنیایی بیافرینم که از آن سلسله وقایع و پیامدهای وحشتناکی بیرون بریزد. مگر نه اینکه در روابط علل و پیامدها هیچ منطقی وجود ندارد؟ در رؤیاهای کودکی ام به طور ابتدایی نیازی به کلام نداشتم. زیرا همه آنچه وجود داشت را می‌توان بدون کلام فهمید، بی‌خرابش پیوسته و بیهوده هوا.

چون حرف نمی‌زدم و به جانبخشی اشیا پناه برده بودم، در درختان تصویری مجسم و خشن از خدای نرینه می‌دیدم. آسمان را می‌دیدم که همچون آب از فواره به همه‌جا پخش می‌شد. آن‌ها بدون رد و بدل کردن واژه‌ای، اطلاعات را مبالغه می‌کردند. ولی آن زمان که فقط واژه «آبی» را بلد بودم، نمی‌دانستم که همسر خدای نرینه – مولد گیاهان و جانواری – به‌خاطر شوهرش به همگی زنانی حسادت می‌ورزد که ساخته دست آسمانند. من احساس می‌کردم که یک چیز آن‌جا غیرقابل فهم است. آن زمان نمی‌فهمیدم ولی الان خوب می‌دانم که او با همه آن‌ها همبستر می‌شده است. آن زمان بیش از هرچیز حس می‌کردم که روابطشان متension است. شاید هم زن تحمل نمی‌کرد و او هم به همسرش خیانت می‌کرد؛ خودش است، در متروی مسکو با یک بلوز سفیدرنگ به خانه‌اش می‌رود، ایستگاه بعدی «مایاکوفسکی» زمان خروج به سکو، و در همین موقع، خدای نرینه شبیه به درخت، تعقیبیش می‌کند گردنش را می‌گیرد و فشار می‌دهد^۱. بین همسران بی‌وفا از این همه برملا شدن پرجنجال روابط در اتاق خواب‌های مزین به

۱. اشاره‌ای به داستان‌هایی از زنوس خدای خدایان یونانی است که چندین بار به همسرش حررا خیانت ورزید و حررا هربار آتش خشم به معشوقه‌های او می‌گرفت.

فرش‌های اصیل داغستانی و در صدای نفس‌ها، وقفه‌هایی ایجاد می‌شود، بسترهای ضروری برای زایش کلمات و پیدایش کلام. من دارم می‌فهمم که واژه‌ها، پیامدهای خیانتند، قالب توجیهی برای آن. و دوباره می‌خزم زیر کاناهه.
زیر کاناهه کوتاه گرد و خاک نشسته، اشیابی هستند که خیلی پیش گم شده‌اند، اسباب بازی‌ها، سکه‌های کمارزش و شکلات‌های گاززده.

من ساكت و مبهوت از دیواری که در جلوی چشم‌مان فرو می‌ریزد، پشت سر من دخترخاله همسال من «لنا»^۱ با جوراب‌های قهوه‌ای رنگش به زیر تخت می‌خزد. او از کرچ^۲ به مسکو آمده و مهمان ما شده است. او دوست دارد پیش ما بماند و این‌جا نامنویسی کند ولی چیزی مانع می‌شود. واژه «کرچ» تا الان هم برایم صدای ماسه زیر دندان می‌دهد و شبیه واژه «عشق» تکرار می‌شود. پدر او خلبان هوایپیمای جنگی بود. تابستان با او در میان شلوغی کار بزرگ‌ترها. با یکدیگر هم‌بیمان شده بودیم که به یکدیگر تن کودکانه خود را نشان دهیم و جنس یکدیگر را بررسی کنیم. می‌فهمم که قسمتی از من از «لنا» تشکیل شده. «منی» که از پیوند با جوانه‌های او نه فقط مغلوب راز کلام، بلکه مسحور برش عمودی او هم شده است. حالا زیر کاناهه می‌فهمم که من یک زندگی موازی را نیز می‌گذرانم، ولی نمی‌دانم کی و با چه کسی. آندرورژن در من رها شده. این خیلی مهم‌تر از پیوندی ساده است. لنا با سر بزرگ و گیس‌های باریک محلی‌اش، در میان همه دختران اطرافم، نزدیک‌ترین موجود و همتشین حیاتی به من شد. خودم را گم کردم. باید چیزی می‌گفتتم، کار دیگری از من ساخته نبود. از سکوت نزدیک بود بالا بیاورم. لنا همچون کاشفی با سابقه با شلواری کوتاه به طرف من خزید، دستانش را به طرف من دراز کرد – درحالی که مثل یک مار در حال زایش به خود می‌پیچید – و فین‌فین کنان من را نوازش کرد. چهره ما بیانگر نزدیکی خونی سعادت‌بخشی بود که هر لحظه رشد می‌کرد.

۱. مصغر الینا.

۲. Kerch: بندری در اوکراین کنار دریای آزوフ.

— عزیزم!

در حالی که سر لنا را نواش می کردم به حرف آمدم.

او طاقت نیاورد و از زیر کانپه بیرون خزید و در سالن پذیرایی فریاد زد:

— حاله گالیا، حاله گالیا، ویکتور به حرف او مدم.

همان طور که از زیر کانپه بیرون می آمدم با لحنی شگفتزده پرسیدم:

— چرا پلیسا این همه زیادن؟!

به یاد می آورم وقتی از کنار مغازه سمساری با اجناس لوکس در ویترین‌های کوچک می گذشتیم، شرمنده از اجناس بورژوازی که داشتم، با دیدن پلیس‌هایی که رژه می رفتدن پرسیدم:

— اینا کجا می رن؟ و اسه چی؟

مادر:

— از حموم میان.

واقعاً پلیس‌ها حolle حمام زیربغل داشتند. آن‌ها رژه می رفتدن برای شستن خود.

مادر فریاد کشید:

— ویتا به حرف او مدم!

«اندری میخائیلوفیچ آلكساندروف - آگتوف^۱» دستیار آینده برزنف^۲ سری تکان داد و گفت:

— یه مرتد^۳ مخالف دیگه به حرف او مدم.

برای من سخت است که بگوییم چه موقع واقعاً معصومیتم را از دست دادم، ظاهراً من گناهکار و مقصربه دنیا آمدم. جایی از آن طرف پذیرایی چهره سفید ننه «لی لیا» پیدا می شود، خواهر کوچک آناستازیا نیکاندرونا. او

۱. Andrei Mikhailovich Aleksandrov-Agentov

۲. Leonid Ilyich Brezhnev (1906-1982) دیبرکل حزب کمونیست و رئیس دولت بعد از خروشچف.

۳. dissidentis-dissidens: (کسی که با عقاید ایدئولوژیک حاکم بر جامعه مخالف است)، این کلمه در زمان شوروی برای مخالفان رژیم کمونیستی به کار می رفت.

نقش یک قدیس را در خانواده بازی می‌کند، هیچ‌گاه پول ندارد و هنگامی که او مهمان مادربزرگ است همیشه مراقب است که مهمانش در خواب روی کاناپه نخرخد و نیفت؛ نکند که کاناپه آسیب بیند. ننه لیلی دست‌هایش را بههم گره می‌کرد و می‌گفت:

— ناستنکا! ناستنکا! (آناستازیا جان)...

◆

خاطرات مانند جسدی است که سگ خانگی بلیسیدش. درحالی که تنها در آپارتمان مانده، ساعتها از وحشت و گرسنگی زوزه می‌کشد و اطراف صاحب کشته شده خود می‌چرخد، ولی بالاخره گرسنگی او را به سمت خیانت سوق می‌دهد و صاحبش را می‌خورد. در ابتدا با احتیاط، قبل از همه دستان عربانش را و وقتی تحملش به پایان می‌رسد، تشخیص را از دست می‌دهد، تکه‌تکه‌اش می‌کند و تکه‌های گوشت صاحبش را به هر طرف پرتاب می‌کند. زنده‌کردن جسد خورده شده و تکه‌تکه شده صاحبش را فقط با معجزه می‌توان باور کرد ولی گاهی این اتفاق می‌افتد. صاحب به خود تکانی می‌دهد. تکه‌های گوشت و پوست پراکنده با صفيری به طرف دستان، پاهای و اعضای تناسلی بر می‌گردند. جوارح داخلی خورده شده از دهان سگ بیرون می‌شوند. لکه‌های خون روی دیوار ناپدید می‌گردند و چاله‌های خون روی زمین بخار می‌شوند. چشم‌ها در حدقه جای می‌گیرند. شکم دریده جوش می‌خورد و با موهایی که زمانی زن‌ها دوست داشتند به آن دست بکشند پوشیده می‌شود. بوی تعفن جسد از بین می‌رود و قلب شروع به تپش می‌کند. صاحب خانه بر می‌خیزد و به سمت جارختی می‌رود؛ سگ شادمان درحالی که دمش را تکان می‌دهد در پی‌اش برای یک هواخوری خوب راه می‌افتد. قلاده بسته شده و در به سمت پله‌های ساختمان باز می‌شود. صاحب خانه و سگ در را پشت سر خود می‌کوبند و به خیابان می‌روند. تا وقتی که سگ در نزدیک‌ترین جای ممکن شکمش را خالی می‌کند، صاحب

به اطراف می‌نگرد. او برای این نیامده که قدم بزند، انتقام بگیرد یا تجزیه و تحلیل کند. او به دنبال یک مصالحه شیرین است نه فقط با دشمنان بلکه با خودش. لبخند می‌زند. او چقدر خوشبخت است.



در زندگی فقط یکبار به سلامتی رفیق استالین نوشیده‌ام. در روز تولدم، وقتی پنج ساله شدم، بچه‌ها جمع بودند، بین آن‌ها دو برادر جذاب «پادتسروپ»^۱ حاضر بودند، کریل که هنوز به مدرسه نمی‌رفت بعدها می‌خواره شد که همیشه یک سلط آماده‌باش کنار تخت مرتاضانه او قرار داشت و پس از آن افیونی شد، که در خواب راه می‌رفت و در بیداری در آپارتمان بزرگشان برای جایه‌جا شدن بر شانه‌های مادر بزرگش تکیه می‌کرد و دیگری برادرش لوشا^۲، محصلی واقعاً هدفمند و تلاشگر بود. نمی‌دانم به چه دلیل، خیلی زود و پرشور، شیفتۀ شرق نزدیک شد، که سطح بزرگی از دیوار اتاقش را گرفته بود وقتی به این نقشه نگاه می‌کردم از حسادت دلم می‌خواست من هم چیزی را آتشین دوست داشته باشم، چیزی مثل تکه‌ای از زمین، و به ناچار از افریقا خوشم آمد. ولی من نمی‌دانستم که افریقا به چه درد می‌خورد. امریکا در نقشه با رنگ قرمز محدوده جنگ سرد مشخص شده بود. دوست‌داشتن روسیه هم آن زمان به ذهن من نمی‌رسید – این طور بود که من دست خالی ماندم – گویا لوشا از همان ابتدا بر ریلی سیر می‌کرد که او را به سرعت به سمت هدف حیاتی زندگی اش می‌راند، او بعدها سفیر شوروی در کشورهای عربی شد. لوشا همه‌چیز را بهتر از همه‌کس، یا لاقل بهتر از من می‌دانست. او از موضع بالا با من رفتار می‌کرد و با من مطمئن و دقیق حرف می‌زد تا جایی که خودم را گم می‌کردم و برای اینکه کم نیاورده باشم

1. Podtsroob

2. مصغر آلكسی: Aleksy Boricovich Patserob (1943)، از کارگزاران امور خارجه روسیه در منطقه شرق نزدیک.

سؤال‌های تو خالی و احمدقانه می‌پرسیدم و هر ثانية دیدگاه‌هایم را صدو هشتاد درجه عوض می‌کردم.

مادرم در تمام دوران کودکی ام هراسان بود که مبادا نتیجه وجودم خنگی و هرزگی شود. هیچ نشانی از نبوغ در من نبود. همیشه لوش و دختر خوشگل و کوچولوی مو مشکی میلاچکا داروژنف را به رخ من می‌کشید. امید به آینده من کم بود. معمولاً حتی گفته می‌شد که اصلاً امیدی نیست. با درکی که از کم استعدادی ام داشتم حتی نتوانستم عاشق میلاچکا بشوم. فقط نشستیم پشت میز، استکان‌هایمان را از آب گوجه‌فرنگی پر کردیم، ماروسا از آشپزخانه پیراشکی بزرگی که بخار از آن بلند بود را آورد و پسر بزرگ بوریس فدرو ویچ، با شتاب در حال جهیدن از صندلی، لب‌هایش را به جلو جمع کرد، انگار می‌خواست تف کند (او همیشه جوری حرف می‌زد که انگار قرار است تف کند) ولی در جشن تولدم به جای تف کردن، اولین نطق را قبل از نوشیدن به افتخار استالین گفت و نه برای من!

لوشا:

– من پیشنهاد می‌کنم به افتخار رفیق استالین بتوشیم!

همگی برخاستند. پشت میز چیزی اتفاق نیفتاده بود که باعث دستپاچگی شود ولی مادرم سخت متعجب شد؛ در خانه ما هیچ وقت به افتخار استالین نوشیده بودیم. این حرکتی ناساز با فضای خانه ما بود، نه از لحاظ سیاسی بلکه شوقی به این کار نبود. من احساس کردم که این یک دخالت بیجا است. طبق وظیفه برای راست و ریس کردن قضیه گیلاسم را آماده زدن به دیگران کردم. آخر من واقعاً از گیلاس بهم زدن خوشم می‌آمد، چون همه بزرگترها این کار را می‌کردند و من تا آن زمان هیچ وقت نتوانسته بودم جدی گیلاسم را به گیلاس دیگران بزنم؛ گذشته از این، من بار دیگر از احساس شیفتگی نسبت به این پسری که هم بزرگ‌تر از من و هم کامل‌تر از من است خشکم زده بود.

مهمنانی با خونریزی پایان یافت. «میلاچکا» دختر ژنرال خواست چیزی

بردارد که دستش نمی‌رسید و من چنان برای کمک به او به آن گوشه از میز پریدم که گوشه دهانم به لب تیز برخورد کرد و پاره شد. دهانی که برای همیشه دریده ماند. اگر دقت کنی، دهان کج و کوله‌ای دارم.

مادرم مرا با شتاب برداشت درحالی که غرق در خون بودم، به سمت بیمارستان خیابان سیوسف و رازیک برد، جایی که در سالن ورودی اش نخل‌های زیادی بود. نگهبان سرسرخانه به ما اجازه ورود نداد، چون مادر کارت شناسایی اش را فراموش کرده بود. من از خونی که بیرون می‌زد وحشت کرده بودم، ما را راه نمی‌دادند. آنقدر معطلمان کردند که من هنوز هم تصور می‌کنم تمامی کودکی‌ام از دهانم خون می‌آمده. مادرم تبدیل به یک ماده‌بیر هار شده بود، بر سر نگهبان نعره می‌کشید، التماس می‌کرد، تهدید می‌کرد، ولی نگهبان همچنان نفوذناپذیر ماند.

ناسازگاری‌های دردآور میان تکه‌های «من» را با پدرکشی تلافی کردم؛ و این گونه خود را با مفهوم و هدف زندگی‌ام تطبیق دادم. هدفی که در طول مسیر در حال کشفشدن است. من به درون سرنوشت خودم شیرجه زدم هرچند بارها دچار تردید شدم. شکاف‌های دوران کودکی همراه با دهانی دریده تا همیشه برایم باقی ماند. کسب ثبات هیچ‌گاه خواست همیشگی من نشد. سستی‌ها و ضعف‌های انسانی بعدها هم توجه مرا جلب می‌کردند و تمکر مرا بهم می‌زدند. این امکان را نمی‌دادند که به آسانی مثل یک وزرشکار ورزیده از عهده شکست‌ها برآیم؛ بلکه بر عکس، مدت زیادی در حال درد روی زمین می‌افتادم و جای ضرب‌دیدگی‌ام را می‌مالیدم؛ ولی همیشه می‌توانستم به شکلی به دروغ متوصل شوم و از معجونی که جزئی از آن بودم سر در بیاورم.

خیلی چیزها را نفهمیدم و همه‌چیز را هم قرار نبود بفهمم، ولی روسیه سهم بزرگی در این داشت. نمی‌دانم آیا ارزش تشکرکردن را دارد؟ من طبق یک رسالت باطنی به اینجا فرستاده شدم. زندگی در روسیه مثل راهرفتن بر

سقف است. چشم اندازهای واژگون. من نمی‌دانم وطن واقعی ام کجاست.
بیشتر به نظرم می‌آید که در نقشه چنین جایی وجود ندارد ولی به هر حال
روسیه بهشت کودکی من بوده است.

تولد مديون همان توده تاریک و مهلك شرایط جهانی است. موجودی زایده عقل خشک که با بررسی ظریفتری می‌توانم آن را به معنی واقعی کلمه، ثمرة پیوند اتفاقات بدانم و اگر قرار بود نشان خانوادگی برای خود انتخاب کنم، از او سیپ ماندلشتام^۱ کمک می‌گرفتم و مطمئنم چوب بیلیارد کج، توب‌های ناصاف و لوز مسدود را انتخاب می‌کرم. حداقل به این دلیل که نه پدرم و نه من هیچ‌گاه بازیکنان بیلیارد آبرومندی نبودیم.

حتی نزدیک‌ترین گذشتگان، در تصور من بی‌نام زندگی می‌کنند، و برای یادآوری آسان با مشاغل عتیقه‌شان تعریف می‌شوند، مشاغلی که گاه واقعی‌اند – مثل مسئول شرکت تعاونی یا کشیش – و گاه عمیقاً ساختگی – مثل یک انقلابی واقعی – آن‌طور که مادربزرگ آشکارا پدرش «نیکاندر»^۲ را در خاطرات من توصیف می‌کرد. مادربزرگ کلاً آدم خیال‌بافی بود. در حقیقت از طرف مادر، ما ارتباط ضعیفی از جانب پدربزرگ او با دربار داشتیم (به صورت نه‌چندان چشمگیر). همچنین از طریق یک نظام پیچیده با جنّق‌ها و شوهرخواهرها و به واسطه خانواده رنگارانگ کیاندسکی^۳ سهمی در فرهنگ روس داریم؛ از طریق «پوپوف»^۴ دست‌کم مخترع رادیویی ملی، به

۱. Osip Emilyevich Mandelshtam (1819-1938). شاعر روس.

2. Nikandr

3. Kiyandsky

4. Aleksandr Stepanovich Popov (1859-1906). فیزیک‌دان، در روسیه او را مخترع رادیو می‌دانند.

خانواده «مندلیف»^۱ شیمی‌دان و بالاخره به الکساندر بلوك^۲ می‌رسیم. اما این غلظت حتی ده درصد آب خانواده را هم اسیدی نمی‌کند و چیزی است که در نهایت در خانواده ته‌نشین می‌شود.

از آن‌جا که نمی‌دانم به‌دلیل وجود جنبه‌های مخالف شرافت و عقل سلیم چطور به مسائل خصوصی بپردازم، ترجیح می‌دهم از مداخلة نافرجام انگلیسی - امریکایی در «مورمانسک»^۳ بعد از انقلاب اکبر شروع کنم. زمانی، به مناسبتی، گورهای پنهان در حال تخریب آنان را در تلویزیون نشان دادند. مادربزرگ پدری خیال‌باف من «آناستازیا نیکاندرونا روویمو» زن زیبایی بوده است. او دقیقاً در مرز روسیه با فنلاند زندگی می‌کرد، در «سیسترورتسک»^۴ جایی که پدرش مالک پنج ویلای تابستانی بود که اجاره می‌داد. او هر روز مسافت زیادی را اسکن می‌کرد و محبوب «یونخا»^۵ فنلاندی بود. کمی پیش از مرگش، وقتی که تلویزیون مسابقه هاکی روسیه و فنلاند را نشان می‌داد، با افسردگی خفیفی از زندگی آرامی که از کف رفته به من گفت:

اگر همسر یونخا شده بودم الان طرفدار تیم فنلاند بودم.

مردی قدبلند با چشمانی دلربا و درشت و مشکی به نام ایوان نیز خاطرخواه او بود. در سال ۱۹۱۸ مادربزرگ، پس از اینکه توانست از قحطی جان سالم به در بردازد، همراه با خانواده از سیسترورتسک به پتروگراد^۶ و سپس به کارل^۷ نقل مکان کردند. همین که ایوان تصمیم خویش را در ازدواج با آناستازیا آشکار کرد سر و کله نظامی‌های امریکایی پیدا شد.

یک جوان حیله‌گر در این شهر به عنوان حسابدار در راه‌آهن کار می‌کرد

۱. Dmitry Mendeleev (1834-1907): شیمی‌دان بزرگ روس، مخترع جدول عناصر.

۲. Blok Aleksandr Aleksandrovich (1880-1921): نویسنده و شاعر روس.

۳. Murmansk: استانی در شمال غربی روسیه در همسایگی فنلاند.

۴. Sestroretsk: در کنار خلیج فنلاند نزدیک سن پترزبورگ.

۵. Petrograd: همان سن پترزبورگ.

که از جانب بلشویک‌ها^۱ مسئول تجهیز و بسیج نیروها بود. او هم ایوان نام داشت. «ایوان پتروویچ ارافیف» نام اولین کسی را که برای جنگ در لیست وارد کرد همان ایوان قدبلند چشم‌مشکی بود، گرچه طبق قانون باید معاف می‌شد. ایوان قدبلند را گرفتند و به «مورمانسک» فرستادند و او پس از اینکه توسط امرکایی‌ها دستگیر شد بی‌آنکه ردپایی از خود به جا بگذارد ناپدید گشت. بقیه ماجرا بادآور اپرای «یوگنی آنگین» از زبان تاتیانا^۲ می‌باشد: «ولی من الان به شخص دیگری تعلق دارم، و یک قرن به او وفادار خواهم ماند...» در سال ۱۹۲۰، وقتی که آناستازیا به پتروگراد بر می‌گردد به طور اتفاقی در خیابان، ایوان قدبلند چشم‌مشکی خودش را می‌بیند.



مادر بزرگ در حالی که پدرم را باردار بود به ایوان گفت:
— خیلی دیر شده و اینجا (ایوان جان).

به نظر من امریکایی‌ها حقشان بود که در مورمانسک قتل عام شوند. بعدها، مادر بزرگ برای اینکه شادرتر زندگی کند بارها با تعبیرهای بی‌ریخت زننده، وضعیت خانوادگی همسرش را به تصویر می‌کشید. در نتیجه، ریختی که از جدم «پتر ارافیف» شکل می‌گرفت مرد ثروتمند روستایی هوسرانی بود با پوتین‌های روغن‌زده، آسیابانی مرفه در خانه اربابی، با موجودی در چرخش، که زن‌های زیادی عوض کرده بود. پدر نوزده پسر که آخرین آن‌ها وقتی به دنیا آمد که خودش هشتاد سال داشت. خود این شخص در عینک پنسی با چنین تصویری هماهنگی نداشت ولی به بی‌بند و باری اخلاقی و

۱. کمونیست‌ها که کنترل مرئی و نامرئی شوراهای را به دست داشتند، به دو گروه اکثریت (بلشویک) و اقلیت (منشویک) تقسیم شدند. در آوریل ۱۹۱۷، لینین رهبر بلشویک‌ها، از تبعید به روسیه بازگشت و با شعار «صلح، نان، زمین» که بیانگر خواستهای مردم بود علیه دولت وقت به مقابله پرداخت، مبارزه‌ای که در ۷ نوامبر با پیروزی لینین پایان یافت. بلشویک‌ها نام «حزب کمونیست اتحاد شوروی» را بر خود نهادند و قدرت را به دست گرفتند.
۲. تاتیانا یکی از شخصیت‌های اصلی «یوگنی آنگین» اثر منظوم پوشکین.

حوالس پر تی مشهور بود.

ایوان مادریزگ را «کمیسر» می‌نامید، که به طور مبهم منعکس کننده احوالات او از ماجراهی به هچل افتادنش در گاروخوا^۱ بود، جایی که او را، زیر چشمان تیزبین «فیلیکس زرژینسکی» تحت بازجویی قرار داده بودند، و از او زیر لوله طپانچه خواسته بودند که طلاهایی را که پنهان کرده نشان دهد.

ایوان پتروویچ:

— کدام طلا؟! خدا خیر تان دهد!

زرژینسکی:

— اگر هم «خودا» ما را خیر ندهد ما خودمان به زور می‌گیریم.

ایوان پتروویچ متوجه شد که او «خدا» را به لهستانی «خودا» ادا می‌کند. و این «خودا» به نظرش بسیار دور و غریبیه آمد. او حلقه ازدواجش را از انگشتیش درآورد و به طرف زرژینسکی گرفت و گفت:

— این همه چیزی است که دارم.

زرژینسکی:

— دستتان کنید! شلوغش نکنید. نمزرا!

نمزر وارد شد. با چهره‌ای چون شاعران.

زرژینسکی:

— این شهروند را به خانه‌اش بفرستید. او سرایای ایوان را که از ترس سفید شده بود با چشم و رانداز کرد و گفت:

— خانه! خانه!

در زن من آن چنان مرگ جاخوش کرده است که اولین تصور کودکی ام تیر چراغ برقی است که بر آن عکس جمجمه و استخوان نصب بود؛ تیر وحشت: اگر دست بزنی کشته خواهی شد. وقتی که مادریزگ در جوانی تصمیم گرفت عضو بلشویک‌ها شود برای اینکه در سیستم خرید دولتی

محصولات شرکت کند، پدربرزگ تهدیدش کرد:

– عضو حزب شدن همانا و جداشدن همان!

وقتی که بچه بودم از مادربرزگ شنیدم:

حیف شد، و گرنه به عنوان یک مبارز در رادیو برنامه اجرا می کرد.

حدود سال ۱۹۲۰ این زن و شوهر همراه با نیمی از مردم کشور، در تجمعات و حلقه های تنگ نظر غرغرو عضو شدند، با درد و عذاب غرق شدن در سوسیالیسم. همین موقع بود که پدرم به دنیا آمد. با موفقیت و آرامش به هشت سالگی رسید و یک بار نزدیک بود در ولگا غرق شود که با «معجزه» توانستند نجاتش دهنند. پدر هیچ گاه کودکی کسل کننده و ناخوشایندش را به خاطر نسپرد. مدرسه اش را با نمره های عالی تمام کرد و از آن جا که شیفتۀ پیشرفت های قطب شناسان اتحاد جماهیر سوروی بود، مدارکش را برای ورود به دانشگاه قطب شناسی ارائه داد. ولی او نتوانست مراحل ورودی را طی کند. چون مشکل جسمی داشت. ریه هایش ضعیف بود. پس از این با رضایت پدربرزگم – سر حسابدار راه آهن سوروی – قرار شد وارد دانشکده راه آهن شود. در آخرین لحظه به طور «کاملاً اتفاقی» در دانشکده دیگری مشغول تحصیل شد، اینجا بود که به ذهنش رسید که برای مبارزه در اسپانیا داوطلب شود. در حالی که نه ذوق و استعداد زبان شناسی داشت و نه علاقه ای به ادبیات، که همیشه آن را در حاشیه قرار می داد، وارد دانشکده زبان شناسی دولتی لینینگراد شد تا در راه صدور انقلاب، زبان اسپانیولی را فرآبگیرد.



در راه روی دانشگاه، مترجمان سردوشی دار رفت و آمد می کردند. پدر جوان من، در دل آرزو می کرد که همراه با آنها از زیر دریایی در ساحل اسپانیا پیاده شود. لاغر در «تنها» کت قهوه ای رنگش، حالا او دیگر کاملاً برازنده فردی در سیستم سوروی شده بود. کمونیستی بالاراده و استخوان دار. ولی به جای اسپانیولی به واسطه پیروزی فرانسوی ها، مشغول یادگیری زبان فرانسه شد. پس از ده سال استالین در دیداری خصوصی در اتاق مخصوصش در

کاخ کرملین، جایی که ماسک لینین در آن نگهداری می‌شد از او پرسید:
رفیق ارافیف! شما کجا متولد شده‌اید؟

طبق گفته پدر، استالین همیشه «با صدایی خفه با اشتباه‌های گرامری فراوان حرف می‌زد. تصویر روشن و واضحی بود. او با نارضایتی اضافه می‌کرد که این آدم «ملیت فرقه‌ای» داشت. پدر سؤال رهبر را خوب نشانید.

— در دانشگاه دولتی لینینگراد تواریش!

— شما دقیقاً در خود دانشگاه به دنیا آمدید؟!

استالین بی‌اندازه سرزدوق آمده بود. او با تمام وجود شروع به خنده‌یدن کرد.
— تو دیگه کی هستی؟ مردم از خنده.

در این هنگام «بریا»^۱ و «مالاتوف» وارد اتاق استالین شدند تا در نشست با مهمان خارجی شرکت کنند. آن‌ها متوجه ایستاده بودند و عینک‌های پنسی‌شان را مرتب می‌کردند. این جوان لاغراندام چطور توانسته بود رهبر را تا این حد به وجود و خنده بیاورد؟ چه رازی در میان است و صحبت بر سر چیست؟ آن‌ها به خود اجازه ندادند سؤال کنند و استالین هم توضیحات غیرضروری به کسی نمی‌داد.

او دوستانه به پدر گفت:

— خوب بگذریم، حسابی خنديديم.

پدر انتخاب شده بود.

استالین با لحنی جدی در حالی که دعوت کرد بقیه بنشینند گفت:
— به کارمان برسیم.

و با اشاره به پدرادامه داد:

— شما با آرامش کارتان را انجام دهید، نگران نباشید. من خیلی بلند صحبت نمی‌کنم شما می‌توانید هر جا لازم شد پرسید در عوض شمرده حرف می‌زنم.

۱. Lavrentiy Beriya (1889-1953) از کارگزاران بانفوذ حزبی و از دست‌پروردگان گرجی استالین که در سال ۱۹۳۸ به مقام کمیساريای امور داخله شوروی گمارده شد و برای ۱۵ سال در رأس دستگاه امنیتی قرار داشت.

با صدای زنگ «پوسکریبیشفس»^۱ را صدا زد:

— مهمان‌ها آمدند؟ دعوتشان کنید!

موریس تورز^۲، رهبر کمونیست‌های فرانسه با قدم‌های سریع وارد شد.

— خوب چه خبر؟ بونژور!

استالین صمیمانه با او احوال‌پرسی کرد. پدر شروع کرد به ترجمه. گاهی او نگاه‌های ممتد دقیق «بریا» را از زیر عینک پنسی‌اش بر خود احساس می‌کرد. طبق گفته مالاتوف، استالین به چشمان او می‌گفت «چشمان مار».

◆

مترجم زبان فرانسه استالین، به دلیل اشتباہش در ترجمة اصطلاحات جنگی هوایی ارسال شده از پاریس، از کار برکنار شده بود.

استالین به او گفته بود:

— من احساس می‌کنم که زبان فرانسه را از شما بهتر می‌دانم.

پدر در مورد اولین دیدارش با رهبر گفت:

— استالین «متواضعانه» برخود تسلط داشت. افسون او مرا سخت تحت تأثیر قرار داده بود.

سعادت خنداندن «پدر خلق» از همان‌جا نصیب پدر شد که در جوانی هر سال در ماه مارس مبتلا به یک آنژین سخت با تب چهل درجه می‌شد. وقتی که وارد دانشکده زبان‌شناسی شد، حتی فکرش را هم نمی‌کرد که زبان‌شناسی بیش از جنگ داخلی در اسپانیا زندگی او را تهدید کند.

پدر:

«دوازدهم مارس سال ۱۹۳۹ که من مثل همیشه در بستر بیماری آنژین بودم و کسل و ناراحت که نمی‌توانم در مهمانی شرکت کنم، هم‌کلاسی‌های من راهی یک مهمانی به مناسبت تولد شاعر هم‌کلاسی‌مان «سرگی کلیشکو»^۳ بودند». سرگئی کلیشکو سر بی‌پروایی داشت. در کلاس‌های درس، اشعاری علیه

1. Poskrebishev Aleksandr Nikalaevich (1891-1965). 2. Moris Thorez (1900-1964)

3. Sergey Klishko

استالین می‌نوشت و دست به دست می‌چرخاند. پدرم دوست نزدیک او بود. آن‌ها هر روز هم‌دیگر را می‌دیدند و هر دو مورد توجه دخترها بودند. پدرم بارها به او گفته بود که باید محظاطر باشد، ولی او نشنیده گرفته بود. در یکی از اتاق‌های خوابگاه، در مستی برای پدر این شعر مردمی را خوانده بود:

اولیانوف^۱، تروتسکی^۲، استالین
قلدران فراری از دارالمجانین

پدر به شکل مرموزی لبخند زده بود. روز بعد همه کسانی را که در آن مهمانی شاد با کلیشکو شرکت داشتند، به اتهام شرکت در «توطنهای ضد جماهیری» بازداشت کردند.

پدر:

«این من را خیلی متعجب کرد. ولی می‌دانستم که سرگشی از هیچ رفتاری خجالت نمی‌کشد، حکایات‌های بامزه تعریف می‌کند و با صدای بلند شعرهای ضد کمونیستی می‌خواند. لابد کسی او را لو داده است. دخترها را سریع آزاد کردند ولی پسرها مدت زیادی آن‌جا بودند. دنده یکی از آن‌ها را شکسته بودند و از او مدارک و شواهد خواسته بودند هر چند او در همان بعد از ظهر، پیش از مهمانی ودکای زیادی نوشیده بود و خیلی زود پشت میز خوابش برد و تا آخر نه چیزی دیده و نه چیزی شنیده بود. سرگشی هم به اعدام محکوم شد».

من بهت‌زده پرسیدم:

به‌خاطر شعرها؟ به «اعدام؟!»

پدر:

برای من کاملاً روشن بود که آن‌ها نباید خوانده می‌شدند. بحث و جدل کردن بر سر این مسئله دشوار بود. صحبت ما به بن‌بست می‌کشید و سریع به خاموشی می‌رسید. ترورهای دسته‌جمعی که به طور

۱. Lenin رهبر پرولتاژیا. Vladimir Ilich Lenin / Ulyanov (1870-1921).

2. Lev Davidovich Trotzkiy (Bronshtain) (1879-1940)

گسترده در اطراف دیده می‌شدند و هزاران کتاب درباره‌شان نوشته شده، در خانواده پدرم مسئله قابل توجهی نبود. آن را نادیده نمی‌گرفتند، به گوشه فراموشی نمی‌سپردند و البته توجهی هم به آن نمی‌کردند.

ولی آنقدر ادامه دادند تا گندش درآمد. لرزه به دانشگاه لنینگراد و به جان تمامی ستاره‌های زبان افتاد. کمیساریای علمی امور داخلی، «باراداتوف»^۱ استاد زبان لاتین را جلو چشمان پدرس دستگیر کرد. او را خیلی باکلاس و شبک دستگیر کردند. مأموری جوان حتی پالتویش را تنفس کرد و خیلی صمیمانه و مهربان از کلاس خارج کردند، دوستانه به شانه‌اش می‌زدند و استاد زبان لاتین با لبخند شیرینی بر لب خارج شد گویا که با اساتید دیگر برای نوشیدن چای به کافه دانشگاه می‌رود. از حلقة خانواده و نزدیکانی که در اطراف ایوان پتروویچ و آناستازیا نیکاندرونا روزهای شبیه عصر برای ورق بازی جمع می‌شدند فدیاکین^۲ دستگیر شد. او کارمند راه‌آهن بود و گاهی پرسش‌های انتزاعی مطرح می‌کرد.

ایوان پتروویچ! می‌شه وقتی بارون میاد تو خیابون میون قطره‌ها راه رفت و خیس نشد؟

خوب برای این کار هر دومون باید حسابی لاغر شیم.
وقتی که فدیاکین ناپدید شد، خانواده من فقط شانه بالا انداخت...
— آخه چرا؟

ولی بعدها به این نتیجه رسیدند که «لابد اونا چیزی می‌دونن که ما نمی‌دونیم».



نقشه عطف زندگی پدرم وقتی بود که در سال دوم دانشگاه برای شرکت در جشن سال ۱۹۳۹ مهد انقلاب، دعوت شد. دست سرنوشت پدر در رده‌بندی کمونیستی از آستین منشی کمیته دیپرخانه سیاسی بیرون آمد و با خوش‌رویی روزنامه پراودا - لنینگراد را به او نشان داد، با عکسی از استالین، مالاتوف و

ریبن تروپ^۱ درحالی که به یکدیگر لبخند می‌زدند. عکسی به عنوان نماد پیوند فاشیسم و کمونیسم.
سمولنی^۲:

— می‌دونی این جوون که کنار استالین ایستاده کیه؟

پدر زمزمه کرد:

— مترجم.

— می‌خواهی که تو هم، همین شغل رو داشته باشی؟

— بله.

— از چه خانواده‌ای هستی؟

ایوان پترویچ غیرحربی، کارمند راه‌آهن که هیچ مخالفتی را برنمی‌انگیخت. آنستاریا نیکاندرونا هم آن زمان بی‌کار بود. او از سمت منشی دفتر مرکزی عکاسی لینینگراد در حزب، کناره‌گیری کرده بود که پیش از این عکس‌های یک روزنامه محلی را تأمین می‌کرد. او عکس‌های سفارشی را دریافت می‌کرد و فیلم‌ها را برای بازدید و چاپ می‌فرستاد. پیشرفت تکنولوژی عکاسی او را مهم و حتی تا حدودی بهانه‌گیر و افاده‌ای کرده بود.

تمام کودکی ام او فامیلی بامزه رئیسش را تکرار می‌کرد چیزی شبیه تونکین یا رومکین (یادم آمد، توپیکوف) که رابطه‌ای ظریف و ویژه با او داشت. توپیکوف برای او از تمامی مشتری‌هایش مهم‌تر بود، در گذشته عکس‌هایش را هم‌جا همراه خود می‌برد. با این حال مادر بزرگ با افراد مشهور مختلف آشنا شده بود، «مهم‌ترین» نویسنده‌گان شوروی. نویسنده‌گان را قاطعانه و با نوعی ناخوشایندی توصیف می‌کرد و خیلی ناراحت شد وقتی من نویسنده شدم.

۱. Joachim von Ribbentrop(1893) دیپلمات و سیاستمدار نازی، از سال ۱۹۳۸-۱۹۴۵ وزیر امور خارجه هیتلر بود که قرارداد عدم حمله نظامی با شوروی را در ۲۳ اوت ۱۹۳۹ امضا کرد.
2. Smolny

او در حالی که تواردوفسکی^۱ را با سیمونف^۲ و کاتایف^۳ را با فدایف^۴ قاطی می کرد می گفت:

نویسنده؟! تو چت شده؟ نویسنده‌ها راه می‌رن و مشروب می‌خورن، هنوز نشسته به بنگ می‌زنند.

آن زمان، گرفتن عکس‌های «دسته‌جمعی» مدد بود. همه چسبیده بهم عکس می‌گرفتند؛ گروه‌ها، کارگران کارخانه، هم‌کلاسی‌ها، کارکنان بیمارستان و به این شکل به قالب آدم‌های جماهیری درمی‌آمدند. یک روز «اتحادیه عکاسی» اجازه چاپ یک عکس دسته‌جمعی را داد که در آن دشمن خلق، پیتاکوف^۵ خود را جا کرده بود. روزنامه هوشیارانه عکس را چاپ نکرد ولی جنجالی به پا خاست.

مادربزرگ به رئیس محبوب خود تونکین - رومکین در توجیه و دفاع از خود گفت:

از کجا می‌دونستم که اون چه شکلیه!

محض احتیاط با خواست ایوان پترویچ او به سرعت از کار کناره‌گیری کرد و رئیس محبوب از حزب اخراج شد.

ایوان پترویچ گربه‌ای گرفت و نامش را زموریک (سقوط شده) گذاشت و شروع به ناز و نوازش او نمود. مادربزرگ که منزل نبود، گربه با آرامش روی کانایه خانه روزگار می‌گذراند و وقتی که صدای پاهاي مادربزرگ در پله‌ها می‌پیچید، ایوان فریاد می‌زد:
کمیسر داره می‌آد!

۱. Alexander Tvardovsky (1910-1971): شاعر روس.

۲. Konstantin Simonov (1915-1979): نویسنده و شاعر روس.

۳. Valentin Petrovich Kataev (1897-1986): نویسنده و شاعر روس.

۴. Alexandre Alexandrovich Faddey (1901-1956): نویسنده، منتقد و نثریسین ادبی روس.

۵. Giorgy Leonidovich Pitakov (1890-1937): از اعضای دفتر سیاسی حزب کمونیست و ستایشگر استالین که در جریان تصفیه بزرگ به اعدام محکوم شد.

ژموريک به سرعت از کاناپه کنده می‌شد و دور اتاق می‌چرخید و پشت چیزی پنهان می‌شد.

سمولنی به پدر چنین گفت:

ما تو را به مسکو خواهیم فرستاد.
پدر مخالفتی نکرد.

بعدها نزد من اعتراض کرد که اگر نباید رفته بود، حداقل کاری که می‌کرد دفاع از پایان‌نامه‌ای بود در مورد نقش فعل‌های کمکی و یا نقش پیشوندها در زبان فرانسه قرن هفدهم. زبان‌شناسی هیچ‌گاه احترامی را در او بر نیانگیری خواست. کسل‌کننده درست مانند کودکی اش.

در زمان مقرر، پدر در ایستگاه «اکتب» با چمدانی چوبی ایستاده بود تا برای تحصیلات تكمیلی مترجمی وابسته به کمیته مرکزی کمیساريای امور داخلی حزب کمونیست عازم شود. خدا حافظی با پدر و مادر، ژموريک (در حالی که او را در آغوش گرفته بود) و دوستان هیجان‌زده اش.

بدرقه کنندگان:

— سفر بخیر.

پدر:

— به آمید دیداری نزدیک.



بدین ترتیب پدر وارد حلقة «خودی‌ها» شد. قدردانی از رژیم به خاطر امکان تحصیلات عالی، پیشرفت و رشد اجتماعی. زبان قاصر است از بیان آن. آن‌ها از نظام مانند رهگذران استفاده نمی‌کردند، بلکه سراپا از آن اشیاع می‌شدند و بی‌کم و کاست هرچه که نظام می‌خواست همان را می‌دیدند و هرچه می‌دیدند چیزی بود که خواسته شده بود.

آن‌ها از «بودن» دست کشیدند. به طور بدیهی و ناخودآگاه همیشه آماده برای پیروی و کرنش بودند. نظام بیش از آنکه شاعران و نویسندهای مخالف را به قتل برساند — آن‌طور که در حکومت‌های دیکتاتوری کوچک خودشیفته

دیده می شود — بیشتر تلاش کرد آنها را از «بودن» ساقط کند و «باش» جای بودن را گرفت.

قریانی کردن برای این نظام نه یک هوس، بلکه منطق ادامه وجود بود. نتیجه‌ای حسابگرانه و دقیق از اختلاف میان آینده موعود و منابع انسانی در راستای مهندسی اجتماعی حزب. استالین به طبیعت بشری اعلان جنگ کرده بود. پیش از او هیچ‌کس در طول تاریخ دست به این کار نزدیک بود (کلیسا پیش او لنگ می‌اندازد). ملت: رذل، رفاقتی حزبی: گله. همه آنها، حتی مالاتوف میل به عقب‌نشینی و راستروی داشتند؛ به کاهدان مالکیت خصوصی دستبرد زدن. استالین دم همه را چید. یکی پس از دیگری و نسل بعد از نسل. استالین:

— من میل دارم درختان لیمویی پرورش بدھیم که در یخ‌بندان هم میوه بدھند. از توری باید شروع کنیم با برنامه‌ای آکادمیک.

در راستای تجدد و نوسازی پایدار کشور، موقفيت این طرح‌ها، هم به «انعطاف‌پذیری» روس‌ها بستگی داشت و هم به پاک‌سازی از لوث وجود کسانی که تفاوت میان وعده و وعید و توانایی بشری را می‌فهمیدند. آینده چیزی نبود جز نسیمی روح‌بخش که با برداشتن موانع قانونی وزیدن می‌گرفت.

من اول متعجب می‌شدم و فکر می‌کرم پدر گزاره‌گویی کرده وقتی گفته که در حضور استالین دچار ترس و آشفتگی و اضطراب نمی‌شده است. متفاوت از روشنفکرانی که در حضور رهبر دچار اضطراب می‌شدند که همین تشویش‌هایشان باعث خلق لطیفه‌های زیادی در مورد استالین در نزد ایشان شده بود. ولی بعدها فهمیدم، وجود پدر یکی از طیفه‌های وجود استالین بود، طیف نور کمنگی برای آن تلالو. از چنین موقعیتی برگشتن به خانه اول کار دشواری است.



دوره‌های مترجمی در کمیته مرکزی حزب کمونیست در میدان میوسکی^۱ دایر بود، مکانی که به سبک کالج‌های کشاورزی دوران سلطنتی در سال ۱۹۳۹ ساخته شده بود و به ازای صد نفر دانشجو، صد استاد و صد اداره وجود داشت. به دانشجویان زبان‌های خارجی می‌آموختند و در وقت آزاد به خوبی شکم‌هایشان را سیر می‌کردند و حتی به جایشان اتاق‌هایشان را هم تمیز و مرتب می‌کردند. همین‌جا، در بخش زبان انگلیسی، مادر افاده‌ای من در «نوف گوراد»^۲ درس می‌خواند. پدرم با او سر و سری داشت و حتی یک‌بار هم او را در دیداری بوسیده بود و نامه‌هایی هم با امضای غرور‌آمیز «ولادیمیر»^۳ به او داده بود. مادرم بیش از همه از امضای او به هیجان می‌آمد. ولی دیداری که او انتظارش را می‌کشید اتفاق نیفتاد. در کت نارنجی جدیدش، چشم‌انتظار، سرجایش خشکش زد. پدر بیش همسایه زیبای او رفته بود؛ در اتاق تنگش. لوبای مونارنجی پس از دیدار با پدرم با غرور در حالی که می‌خرامید وارد خوابگاه شد. بوریس سمالنسکی^۴ بخت برگشته که از جانب لوبا پس‌زده شده بود در حالی که شعرهای زیادی را به او تقدیم کرده بود، کمتر از مادر رنج نمی‌کشید ولی با وجود غم مشترک مطرودشدن آن دو، میانشان عشقی شکل نگرفت. مادرم روی تحصیل زبان انگلیسی تمرکز کرد و دختری روش‌فکر و دوستدار هنر شد.

پدر در تئاتر دانشجویی بازی می‌کند. در لباس ملوانی روی عرش^۵ کشته ظاهر می‌شود و با چشمانی دریده فریاد می‌زند: پالوندر!

و پشت پرده پنهان می‌شود.

1. Miuskey

2. Novgorad: واقع در شمال غربی روسیه نزدیک سن پترزبورگ.

3. ولادیمیر به معنای صاحب جهان.

4. Boris Smalensky

5. اصطلاحی که دریانوردان روس استفاده می‌کنند به این معنا که «احتیاط کنید و کنار بروید». این اصطلاح را اولین بار پترکییر به کار برد.

صحنه نمایش، آینده نزدیک او را پیش‌بینی می‌کند.



آیا من می‌توانم وقایع قرن بیستم را داوری کنم؟ اتفاقاتی که به دنبال یک شلیک آغاز شدند. ممکن بود که با یک شلیک کم یا زیاد، من و پدرم باشیم یا نباشیم، البته خلق را هم که سپر بلای ما شدند نباید نادیده گرفت.

در آغاز جنگ، پدر که در آن زمان فارغ‌التحصیل می‌شد، پس از اینکه خارج از نوبت امتحانات مترجمی را داده بود، برای عضویت در گارد ویژه عملیات تخریبی از پشت به دشمن آمده می‌گشت. در آخرین تمرین پیش از اعزام، پرش ناموفقی از یک مانع داشت که باعث شکستن پایش شد و کارش به بیمارستان کشید. جراحان تصمیم گرفتند که پایش را از زانو قطع کنند. احتمال قانقاریا می‌رفت. او با این تصمیم مخالفت کرد.

— بنویس که مخالفی!

پدر هم نوشت. او در راهرو دراز کشیده بود همراه با اندوه پایش. تب بسیار بالایی داشت و هذیان می‌گفت.

اما پدر خوششانس بود و پزشک جوانی تصادفاً او را نجات داد. او تصمیم گرفت که پماد ویشنوفسکی^۱ را که تازه ساخته شده بود روی پاهای پدر امتحان کند. دو نوبت در روز پزشک جوان با برداری پماد را روی پاهای پدر می‌مالید. ویشنوفسکی به خاطر همین پماد سال‌ها در خانه متأمین مادی می‌شد؛ درجه‌داری شلوغ، با هیکلی درشت که همیشه کنیاک فرانسوی می‌نوشید. پدر و مادرم در مقایسه با او فقط انسان‌های کوچکی از ادبیات روسیه بودند.

روی میز شام خرده نان فراوانی پس از صرف غذا به جا مانده بود. ویشنوفسکی انگشتانش را به ستون فقراتم کشید و علامت نارضایتی در چهره‌اش پیدا شد. او با پارتی‌بازی آپاندیس مادر را درآورده و در برابر چشمان

دانشجویان، به گفته مادر خیاطی ماهرانه پوست را به نمایش گذاشته بود. در پی بستری شدن پدرم، تمام گروه که بدون او برای انهدام پل در سмолینشین^۱ پرواز کرده بودند از بین رفتند. جراحی که پیش از این تصمیم به قطع پای او گرفته بود در حالی که ورق‌ها را بُر می‌زد گفت:

خوب جوان! فرض کن، شانس آور دی.

بعد از بیمارستان، کمیسریای ملی امور خارجه، به طور اتفاقی او را یافت و از او دعوت به کار کرد. این همان وزارت امور خارجه امروز است. زیرا بیشتر همکارانشان در اکتبر ۱۹۴۱ در محاصره برای دفاع از مسکو کشته شده بودند.

گروهبان به او در هنگام خدا حافظی چنین گفت:

– از این به بعد روی فرش قرمز راه خواهی رفت و ما را به یاد نخواهی آورد.



آلمانی‌ها در دریا خوب می‌جنگیدند! با عملیات‌هایی که می‌توان دست کم دلاوری و قهرمانی به حساب آورد جهان را می‌خکوب کردند: زیردریایی ۴۷-۷ در جبهه بریتانیایی سکاپ - فلاو (کاپیتان پرین^۲، ۱۴ اکتبر ۱۹۳۹) و همچنین ناو جنگی «رویال اکی» غرق شدند. هیتلر تبدیل به طوفان اقیانوس‌ها شد. نبرد او با نیروی دریایی روسیه در اقیانوس شمالی در جنگ بلیتس^۳ را دریاسalar «ردر»^۴ فرماندهی می‌کرد. انسانی پارسا که هیچ ناخالصی را در نیروی تحت فرمانش و در قوانین جنگ دریایی نمی‌پذیرفت. قطعاً ناوگان دریایی نظامی آلمان مدیون دریاسalar «ردر» با فرمول خاص اوست: «جنگ بدون نفرت». به دشمنان تولد من، دریاسalar «ردر» و «دنیتس»^۵، زیردریایی‌های آلمانی، ناوگان هواپی قطبی و رزم ناو «ترپیتس»^۶ هم اضافه شدند.

1. Smolenshin

2. Prin

3. Blits

4. Reder

5. Denits

6. Terpits

معاون وزیر در امور نیروی انسانی، «دیکانوزوف»^۱، به پدر گفت:
 – ما تصمیم گرفتیم شما را به خارج از کشور بفرستیم. شما دیپلماسی را
 در محل خواهید آموخت. «کالونتای»^۲ سفیر با تجربه‌ای است. سوالی هست؟
 بعدها دیکانوزوف در سال ۱۹۵۳ تیرباران شد، او اینجا هنوز در این باره
 چیزی نمی‌داند.

کار در سوئد بی‌طرف نهایت خوش‌آقبالی است. حتی کمی فرصت
 اضافی هم به دست خواهد آمد که بتوان سرگرم دختر فیزیکدان
 ضدفاشیست «نیلس بور»^۳ شد. ولی مثل همه داستان‌های جادویی، برای اینکه
 به خوشبختی دست بیایم قهرمان باید ابتدا از یک تجربه مرگ‌آور جان سالم
 به در برده باشد.

پدر که با لباس نظامی رو به روی «دیکانوزوف» ایستاده بود به خود
 جرئت داد بپرسد:

– با چه لباسی باید برم؟
 – به مقصد که رسیدید لباستون رو عوض می‌کنید.
 این طور بود که پدر اودیسه^۴ شد. سوئد تکه‌ای جدا شده از متحده‌ین بود.
 نروژ و دانمارک تحت اشغال بودند و فنلاند در جبهه آلمان می‌جنگید. قرار
 شد که پدر به کوبیسیف^۵ برود، از آنجا به آرخانگلیسک^۶ و در ادامه با
 کاروان دریایی تا انگلستان تا خدا او را به شکلی به استکهلم برساند.
 اگر قرار بود یک سناریوی هالیوودی بسازیم، من قطعاً از بمباران شروع
 می‌کردم.

1. Veladimir Georgievich Dikanov (1898-1953)

۲. Alexandra Kolontay (1872-1952): اولین زن سفیر در دنیا.

۳. Nils Bohr: فیزیکدان و شیمی دان دانمارکی.

۴. اشاره به اثر حماسی هومر (Homeros) که روایت سرگشتنگی‌های اودیسه قهرمان جنگ
 تراوا است.

۵. Kuybishev (Samara): شهری در جنوب غربی روسیه کنار رود ولگا.

۶. Arkhangelsk: بندری در شمال غربی روسیه — بخش اروپایی — نزدیک دریای سفید.

اعلامیه: فیلمی در شجاعت دریانوردان امریکایی و انگلیسی. تایتانیک استراحت می‌کند.

آلمانی‌ها آرخانگلیسک چوبی را بمباران می‌کنند. آرخانگلیسک گداخته. اطراف هتل «ایتوريست»^۱ که از ساختمان‌های نادر آجری شهر است – محل سکونت پدر – طوفانی به پا می‌شود. متفقین نمی‌توانند برای حرکت دادن کشتی‌هایشان تصمیم بگیرند. پدر به ناچار مدتی طولانی را در آرخانگلیسک می‌گذراند.

– تاواریش! تو هم به سوئد می‌ری؟ مسافری؟ اسمت چیه؟

– ولادیمیر! بريم با هم یه چیزی بخوریم؟!

در سالن هتل، تا قوزک پا در خاکستر، پیک‌های دیلماتیک، با کلاه‌های سیاه، قوطی‌های کنسرو گوشت را رد و بدл می‌کنند، مثل آینکه راگبی بازی کنند. دو جوان پیک، همچنان قوطی‌ها را به سمت هم پرتاب می‌کنند، یکی می‌گوید: ولادیمیر! این همون لندلیزه^۲! کاروان‌های دریایی حمل و نقل تحت حمایت ناوگان‌های نظامی از انگلیس و امریکا بارهای استراتژیک برای ما می‌آورند، تجهیزات و... آاه! بگیر!... کنسروو!... و به جای اون‌ها مواد اولیه ما به اون کشورها می‌رده. بريم بنوشیم! ودکا، بهترین داروی ضد آتش.

پیک اولی، کلاهش را روی تخت دونفره اتاق پرتاب می‌کند و می‌گوید:

– این سومین باره که ما به سوئد می‌ریم.

پدر:

– خوب اون جا چطوره؟

– از مرگ خبری نیست! جنگ هم مثل زندگی در اصل نوعی انتقاله.

پیک اولی، در حال پر کردن استکان از ودکا:

1. Inturist

۲. لندلیز (برنامه وام و اجاره) بیانگر شکل شرکت امریکا در جنگ جهانی دوم که بیشتر شامل حمایت و پشتیبانی می‌شد تا شرکت مستقیم. امریکا در سال ۱۹۴۱ شرکت مستقیم در جنگ نداشت. «lease»: اجاره دادن، «lend»: وام دادن.

– خفه شو! بی‌ریشه! هرچی از مرگ بیشتر برسم اون از من دورتر می‌شه.
– والودیا، به اون گوش نکن! آلمانی‌ها بزرگ‌ترین ناوگان نظامی دریایی خودشونو، با فرماندهی رزم‌ناو «ترپیتس» در شمال متمرکز کردند.

پیک دومی ادامه می‌دهد:

ناو ۵۲۶۰۰ تنی با ۲۶۰۸ نفر نیرو، خودش یه شهره، ناوی که هیچ‌کس دیگه نظیرشون نداره.

پدر وانمود می‌کند که همه‌چیز را می‌فهمد.

اولی لب پایینش را پهن می‌کند و می‌گوید:

– والودیا! ما این‌جا یه مستخدمه داریم، شبیه لووف‌آرلووا^۱. هرچی از شبح‌خوای دریغ نمی‌کنه. راستی چرا همه بازیگرها با کارگردان‌هاشون می‌خوابن؟
دومنی بی‌توجه به او ادامه می‌دهد:

همراه با این رزم‌ناو، رزم‌ناوهای «شارنخورست»^۲ (تا آن‌جا که من تحقیق کردم این رزم‌ناو آن‌جا نبوده است) آدمیرال شیر^۳، لوتیف^۴، کلن^۵ و نورنبرگ^۶ هم هستند، با انگشت نشان می‌دهد: پنج تا! بعد از جنگ، نورنبرگ به ناوگان دریایی ما خواهد پیوست. اسم آن به آدمیرال ماکاروف تغییر خواهد کرد.
در حالی که دومی می‌خندد می‌گوید:

وایسا! بیشتر از بیست تا از مدرن‌ترین ناوشکن‌ها آن‌ها را همراهی می‌کنند. با حمایت ۵۲۰ هوایی‌مای آلمانی و قدرت قابل توجه ناوگان زیردریایی تحت فرماندهی...
پدر حرف او را قطع می‌کند:

– با فرماندهی ملوان دنیتس، حالا چرا این‌قدر خوشحالید?
– جوونک خام! هیتلر به دنیتس فرمان داده که کاملاً راه‌های متنهی به

۱. Lubov Arlova: هنرپیشه زن معروف سوروسی.

2. Sharnkhorst

3. Admiral sheir

4. Lutsov

5. Keln

6. Nurenberg

بنادر شمالی ما رو بینده.
 استالین می سراید:
 هنگامه رامش با دلبرت در بستر
 رنگ مهتاب می بینی
 توفان و غبار را.
 پیکهای دیپلماتیک به اطراف نگاهی می اندازند.
 – والودیا تو چیزی شنیدی؟
 – نه.
 – ما هم چیزی نشنیدیم.
 پیک اولی، درحالی که به کیسه‌هایی که روی آن‌ها علامت پست دیپلماتیک
 به چشم می خورد نگاه می اندازد:
 – منفجر نمی شیم، می ترکیم. والودیا! بنوشیم؟
 در جولای ۱۹۴۲ زیردریایی شوروی «لونین»^۱ پیروزمندانه «تریپیتس» را
 عقب راند. رزم‌ناو برای تعمیرات به فوراد نروژ منتقل شد. (البته در تاریخ
 نظامی غرب گفته می شود که «لونین» با قایق زیرآبی اش K-۲۱ بیش از یک
 حقه تبلیغاتی نبود). بهر حال راه برای کشتی‌های متفقین باز می شود. اوایل
 سپتامبر دسته محافظ QP-۱۴ تشكیل می شود و چند بار کشتی‌های بارکش
 روسی و انگلیسی مثل بچه‌های کوچک تحت اسکورت ناوهای انگلیسی و
 امریکایی قرار می گیرند. در اسکورت از ارتش شوروی خبری نیست. به
 کاروان که نگاه می کنی شکست‌ناپذیر است: گروه رزم‌ناوها، بیست ناوشکن
 یازده کشتی ماهیگیری، زیردریایی‌ها و ناوهای مین‌روب!
 – والودیا! تو کجا می ری؟ بیا پیش ما به کشتی بارکشی!
 پیکهای دیپلماتیک برای پدر قوطی‌های گوشت روسی آورده‌اند.
 – منو پیش انگلیسی‌ها به ناو مین‌روب فرستادن.

— چه دور! بیا با ما باش!

— این طور دستور دادن.

— الان رو به راهش می کنیم. ریش و قیچی دست کاپیتان ماست. خودشه!
ولادیمیر با دلخوری پا به عرش ناو انگلیسی «لرد میدلتون»^۱ می گذارد.
زبانشان را هم تقریباً نمی داند. با چه کسی حرف بزنند؟ خوش به حال
پیکها، آنها را پیش «خودی»ها می نشانند و کاتیا وارنیکوا^۲، زن بسیار جوان
بارداری را که برای پیوستن به همسرش در لندن سفر می کند، به بارکش
انگلیسی منتقل می کنند. مثل همیشه روسها دوست دارند جاها یشان را
عرض کنند و جایه جا شوند. قبل از حرکت ناوگان، مادر جوان با اشک و آه
از پدر می خواهد که او را با خود همراه کند.

— والودیا من قاطعی غریبها می ترسم.

هیچ کس متوجه نشده بود که آنها توانسته بودند در مدت اقامت در هتل
آشنایی نزدیکی با هم پیدا کنند.

کاتیا:

— اگه اعتقاد نداشتم نگران نبودم که وقتی بمیرم تو آتش جهنم بسو زم!
پدر:

— حالا چرا جهنم؟

کاتیا شانه هایش را بالا می اندازد.

پدر سفارش خود را کرد ولی دوندگی اش بی نتیجه ماند. او در عرش
کشته به زن باردار زیبا می گوید:

— بریتانیابی‌ها حسابی پکر شدن، حرکت کاروان روز سیزدهم تعیین
شده. ضمناً خودت می دونی که بودن یه زن تو کشته جنگی شگون نداره.
در کشته پدر، اسکاتلندي‌ها اکثر ساکنین کشته را تشکیل می دهند، زن
را پس می زنند و با مهرbanی پدر را پذیرا می شوند. کاپیتان با دندان‌های

زردشده از تنباق فرمان می‌دهد:

— به او یک پیراهن دریایی زردرنگ با یک کاپشن بدھید، لباس زیر و ملحفه گرم، کفش و یک اسلحه کمری شخصی.

معنای لباس درست و حسابی همین است! برای اولین بار در زندگی، او پدر چهره مردی واقعی را پیدا کرده است. در این لباس با اسلحه کمری، او از چیزی نمی‌ترسد.

دسته اسکورت Qp-14 نمی‌تواند به دریای سفید راه یابد، ناوگان هواپیمای آلمان آن را شناسایی می‌کند و همه‌چیز آغاز می‌شود! دسته اسکورت هم در مقابل آتش را به روی آلمانی‌ها می‌گشاید. ولی آلمانی‌ها کثافت‌های با تجربه‌ای هستند.

آسمانی مملو از هواپیما. ولادیمیر در نقطه اوج گیرودار جنگ و در معرض حمله‌های متعدد دسته‌های عظیم هواپیماهای Xe-177 و بمبافکن‌های یونکرز- ۸۸ قرار دارد.

در پشت ناو مین‌روب، پدر کاروان خرمن‌های آتش را بر آب می‌بیند که زبانه می‌کشند. خدا:

— جنگ، همچون دیگر بازی‌های آفرینش، شاهد بارزی بر وجود من است. انسان‌ها در حالی که وحشیانه فریاد می‌زنند در آب یخزده و لکه‌های نفت غرق می‌شوند. کسی به آن‌ها کمکی نمی‌کند. به کاروان دستور داده شده که با سرعت به جلو برود و از دشمن دور شود و خود را معطل نجات افراد در حال مرگ نکند. ناوگان آلمان، کاروان را تا حاشیه قطعه‌های یخ در نوایاز ملیا^۱ دنبال می‌کند. آن‌جا به هدف می‌رسند. وضعیت لااقل از لحظه اقتصادی سنگین می‌شود، بیش از این نمی‌توان تعقیب را ادامه داد. ولادیمیر به تدریج خود را با زندگی زیر بارش بمبها سازگار می‌کند. کنگکاوی طبیعی او لحظه‌ای آرام نمی‌نشیند.

۱. جزیره‌ای در شمال غربی روسیه بین دریایی کارا و دریای بارنتز (سرزمین جدید).

– بگویید کاپیتان!

– پیش از جنگ «لرد میدلتون» کشتی صید نهنگ بوده. نهنگ‌ها در واقع مثل همون آلمانی‌ها هستند. هر دو پستاندارند. گروه من ۵۲ نفرند. نگاه کن چه چیزهایی داریم: لوازم اولیه و غذا، دو قبضه تیربار سنگین و بم‌افکن‌های زیرآبی. راستی. یه خبر خوب، کاتیا زایمان کرد.

– کی؟

– امروز صبح، به ایسلند که بر سیم به سلامتی‌شون شامپاین باز می‌کنیم... هواپیماهای آلمانی به عمد ما رو شکار نمی‌کنند و مرتب در حال مانوردادن هستند. اگر به اسپیتسبرگن^۱ بر سیم وضعیت آسون‌تر می‌شه. ولادیمیر مجبور می‌شود بپذیرد که اصطلاح «انگار که توی آب دیده باشی»^۲ این‌جا جایی ندارد. گذرگاه میان اسپیتسبرگن و نروژ از همه خط‌ناک‌تر بود. ناوگان هواپیمی دست‌بردار نبود. اگر مه غلیظ قطب شمال به کمک نمی‌آمد در این شرایط آن‌ها می‌توانستند تمامی کاروان را منهدم سازند. کاروان، کفن مه پوشید. هواپیماهای آلمانی هنوز مجهز به رادار نبودند. بیشتر کشتی‌های آلمانی به آب نزدند. هیتلر تصمیم گرفته بوده ناوگان دریایی‌اش را در معرض این خطر قرار ندهد.

با این حال در منطقه جزایر «مدورژی»^۳ ناوگان هواپیمی آلمان موفق می‌شود یک‌جا چندین کشتی را به اعماق آب‌ها بفرستد. دو پیک دیلماتیک سرخوش، زنده‌زنده در آتش سوختند. آن‌ها نمی‌خواستند بسته‌های پستی که خیلی وقت پیش مهر فوری بر آن‌ها خورده بود را در میان آتش رها کنند. در همان روز کاتیا وارنیکوا با دخترکش، که انگلیسی‌ها اسمش را مارینا گذاشته بودند نیز غرق شدند.

۱. Spitsbergen: مجمع‌الجزایر اسپیتسبرگن نروژ.

۲. در «آب نگاه کردن» مثل «در آینه نگاه کردن» به معنی خبر دارشدن از واقعیت‌ها پیش از وقوع آن‌هاست.

در آتلانتیک، از کاروان با صلیب شکسته استقبال خواهند کرد. آنها با گستاخی به کاروان نزدیک می‌شوند، و کشتی‌ها را با اژدر متبرک می‌کنند. موج سنگین یک انفجار پدر را که مثل همیشه در اتفاق دیده‌بانی کشتی استاده است از نرده‌ها به آن طرف پرتاب می‌کند.

پدر، غرق نشو!

چندقدمی کشتی، ناو زیبای انگلیسی «سومالی» که تازه به آب انداخته شده بود منهدم شد. اژدر سیستم هدایت‌کننده را از کار می‌اندازد. ناو کج شده ولی غرق نمی‌شود. دو ناو دیگر و کشتی پدر دستور گرفتند که ناو آسیب‌دیده را تا ایسلند یدک بکشند. قایق‌های گروه نجات خود را به پهلوی «سومالی» رسانند. بقیه کاروان به حرکت ادامه می‌دهند. پس از چند شبانه‌روز، سومالی در بحبوه یک طوفان شبانه قطعه قطعه می‌شود. دریانوردان تورهای بزرگ را به آب می‌اندازند. صید شامل پانزده انسان بخزده از سرما (از میان ششصد نفر) و مقدار زیادی ماهی می‌شود. انواع نوشیدنی‌های الکلی در حلق‌ها، مالش ضد سرمایزدگی با الکل و کیسه آب جوش تا دو نفر جان سالم به در ببرند. با رها شدن از مستولیت، دو ناو به سرعت برای رسیدن به کاروان پیش می‌روند. کشتی پدر در اقیانوس تنها می‌ماند.



سکوت. آفتاب. شب‌های اشک‌آلود قطبی (هنوز فصل آنها فرانزرسیده ولی برای زیبایی می‌گذاریم باشد). هوا مناسب شناس است. چند بار به‌نظر پدر می‌رسد که جوانی جالفتاده و در اوج شباب. در حال گردش دریایی در یک مرخصی است. در دوردست‌های آبی، شبح عشق متولد می‌شود. بستر زفاف ابرها. افسوس که او نیست. پدر دلتانگ آغوش کیست؟ صبحگاه او دود عجیبی را می‌بیند، که از سمت عقب کشتی دیده می‌شود علامت خطر نظامی: «کشتی‌های دشمن».

گرگ دریایی در بلندگو نعره می‌زند:
— کاملاً به جلو!

ولی همپایی در سرعت با سه ناو ناآشنا در توان او نیست. یکی از ناوها که جلو می‌زند با شلیک یک گلوله توپ در هوا خواستار توقف کشتی می‌شود. کاپیتان درحالی که چشمکی حواله پدر می‌کند با غرغر می‌گوید:

— لعنتی! باید برگردیم. آماده جنگ!

کشتی با تمام توان نظامی ناچیزش به حالت آماده‌باش درمی‌آید. پدر اسلحه کمری‌اش را در جیب می‌فشارد. ولی او فراموش کرده که فشنگ‌ها را کجا گذاشته است. به سمت اتفاق خود می‌دود. فشنگ‌ها را زیر بالش پیدا می‌کند و مثل برق به عرشه بازمی‌گردد. (اینکه من از تکنولوژی چندان سر در نمی‌آورم، ظاهراً موروثی است، گرچه در کودکی ام در میدان تیر همه را با تیراندازی ام متحیر می‌کردم.) سکوت کسل‌کننده‌ای حکم فرما می‌شود. پدر خوب می‌داند که آلمانی‌ها او را زنده نخواهند گذاشت، ناوها با سر و صدای فراوان آب‌های اطراف را می‌شکافند و می‌چرخند. امواج بلند بر کشتی سایه می‌افکند. پدر سرش را کثار می‌کشد. ناگهان فریادی شنیده می‌شود.

یانکی ها! یانکی ها!

ناوها کاملاً نزدیک می‌شوند. متوانانی سفید و سیاه از می‌سی‌پی، مینه‌سوتا، اوکلاهما و آلاما^۱. یانکی‌های از جان نزدیک‌تر، کیسه‌هایی را با نشان‌های دولتی امریکایی بر عرش کشتی می‌اندازند. انواع کنسرو و آبجو. تمام آن چیزهایی که پدر و اسکاتلندي‌ها مدت‌ها بود به چشم ندیده بودند. بزم قهرمانان بر کشتی. همه خود را قهرمان حس می‌کنند. مست و هیجان‌زده خطاب به پدر فریاد می‌زنند:

استالینگراد! استالینگراد!^۲

۱. چهار ایالت از ایالات متحده امریکا.

۲. ولگاگراد امروزی در جنوب غربی روسیه. در جنگ حمامی-مردمی استالینگراد آلمان‌ها در هم کوپیده شدند. این نقطه عطف جنگ شوروی و آلمان و امری سرنوشت‌ساز در تاریخ جهانی بود. پس از این دوران شکست آلمان آغاز شد. در ۲ فوریه ۱۹۴۳ تمامی نیروهای آلمان در استالینگراد تسليم شدند. نام این شهر تسارتسین بود که برای خوشامد استالین تغییر نام داده بود.

استالین:

— خیلی زود نیست؟!

شب هنگام، پدر در حالی که سخت شرمنده است، به اعضای گروه فحش‌های روسی رکیکتری می‌آموزد.



او دیسه شوروی قدم به ساحل اولین سفر خارجی خود می‌گذارد. پاهایش را به زمین می‌کوید. احساس سفتی زمین و با آرامش در خیابان «ریک یاویک»^۱ قدم‌زن چه خوشایند و دلپذیر است. در ایسلند از تیرگی خبری نیست. خانه‌هایی با رنگ‌های شفاف که شب‌ها با نور پردازی‌های زیبا می‌درخشند. توجه ولادیمیر به دختران آن‌جا جنب می‌شود که در زیبایی میان دختران شمال اروپا شهرت دارند.

ایسلند همیشه به خاطر دوردستی‌اش مورد توجه روس‌ها بوده است. این تصادفی نبود که شیطانی‌ترین چهره داستایی‌سکی، «ستاورگین جذاب»^۲ آن‌جا بوده است، که البته هیچ‌چیزی هم درباره آن نمی‌گوید چرا که کشوری خیالی، نیازی به تصورات توریستی ندارد.

اتفاق عجیب، اگر نگویم شوخی سرنوشت، این بود که دقیقاً در همان سنی که پدر در ایسلند بود من هم بودم؛ در بیست و دو سالگی. گرچه برخلاف پدر هیچ‌گاه به ایسلند نرسیدم. ایسلند من در طبقه ششم یک عمارت دیپلماتیک در اتوبان «میرا» روبروی ایستگاه «ریژسکی» زندگی می‌کرد که پلیس اتحاد جماهیر شوروی از درهای ورودی آن محافظت می‌کرد. من برای اینکه بتوانم بی‌سر و صدا وارد ساختمان شوم مجبور می‌شدم تمامی نشانه‌های اهل شوروی و روس بودن را از خود دور کنم، در پالتوی پوستی حنایی رنگ، با دکمه‌های باز و آستر لطیف خز سفید به شکلی باشم که هیچ سوء‌ظنی ایجاد نکنم.

این آزمونی بود نه فقط برای خارجی بودنم، بلکه برای جسارتم، که به نسبت آن زمان، خیلی هم جدی مجبور شدم بهایش را پردازم. به علاوه، این اولین نفوذ مرتدانه من به خارج از مدار دنیا کمونیستی بود. تأثیرش آن چنان عمیق و ماندگار بود که در نهایت مرا از جریان ادبی روسيه بیرون راند. تازه شروع به نوشتن کرده بودم، درحالی که هنوز خود را باور نداشتیم و لجوچانه در کشف احساساتم می‌کوشیدم. من سفر به ایسلند را همچون ورود به یک رمان تجربه کردم. مثل تبدیل زندگیم به یک متن ماوراءی و عالی. وقتی بعدها، بارها و بارها این متن را خط خطی کردم، هر بار به خاطره ایسلند خود بازگشتیم، همچون بازگشت به سرچشمه نمونه‌ای عالی و دست‌نیافتنی بود. ایسلند کشور سقوط گناه‌آلود من شد، کشور کاملاً غیرقانونی من، عشق ممنوعه من. ایسلند من دو سال از من بزرگ‌تر بود. او در سفارت یکی از شکننده‌ترین کشورهای عضو ناتو به عنوان دیپلمات مشغول به کار بود. سفارت در محله بسیار آرامی در خیابان واروفسکی^۱ قرار داشت. و من هنوز دانشجوی ترم پنجم بودم که به تازگی با خوشحالی ازدواج کرده بودم، تازه‌دامادی در انتظار همسر جوانش که به دلیل بوروکراسی در صدور ویزا نمی‌توانست از کشور اروپای شرقی اش نزد او بیاید.

هفتم نوامبر است که گروهی از دوستان نیمه‌مست من که از سینما برمی‌گردند، ایسلند را به آپارتمان پدر و مادرم می‌آورند. درحالی که آن‌ها منزل نیستند و من و ایسلند در بالکن کوچک اتاق خواب پدر و مادرم ایستاده‌ایم و رژه پیشاہنگان جماهیری را تماشا می‌کنیم. او آن‌چنان با شادمانی نگاه می‌کند، با چنان خوشحالی واقعی، که من ناگهان حس می‌کنم رژه پیشاہنگی به افتخار ما برگزار شده است و همان‌طور که فقط در سال‌های جوانی اتفاق می‌افتد، همه‌چیز به شکلی پیوسته و ریتمیک ناپدید می‌شود، پراکنده می‌گردد و به ذره‌های هوا تبدیل می‌شود؛ انگار از قبل همه‌چیز

۱. Vatslav Varovsky: از ناقدان چپ بنیادگرا در اواخر روزگار سیمین و اوایل دوران شوروی.

جفت و جور شده باشد و هیچ مانعی در کارنباشد که ما دو نفر تنها باشیم. دلدادهای سراپا شیفته، وابسته در همه‌چیز و برای همیشه، تقریباً الکن، به خاطر دایرة محدود واژگان انگلیسی‌مان. اگر طرحی برای عشق زمینی و سعادت این دنیایی وجود داشته باشد، در آن حشن انقلاب، آن طرح بر فرش پذیرایی خانه پدر و مادرم نقش گرفت. ما دستپاچه و دیوانه شده بودیم. عشق واژه‌های ساده و بی‌پیرایه می‌طلبید. عشق صاف و ساده نیازی به نمادهای مبهم پنهانی ندارد. توصیف آن، تقلید هجوآمیزی از ادبیات است حتی اگر واقعاً آن چیز عشق باشد. و ما همچنان لال به زندگی ادامه دادیم، به واژه‌های انگلیسی اعتماد نداشتیم. در آپارتمان او در اتوبان «میرا»، در نهایت غیرقانونی بودن عشقمان، در داستانی صامت، در ولایتی بودیم که نیروهای دشمن در شیپور می‌نواختند.

حرکات آرام او، وقتی که چای می‌ریخت و چرخش رُبایی سرش، وقتی در بلوار به‌سوی من بازمی‌گشت را فراموش نمی‌کنم. رمان اتوبیوگرافی گورکی^۱ به زبان ایسلندی در دستان ظریف اشرافی‌اش، کاناپه آبی‌رنگی که من رکورد فرابشری هیجان را بر آن شکستم، طوری که دیگر هیچ‌گاه قابل تکرار نباشد و مهم‌تر از آن هیچ‌گاه و به هیچ‌کس حسادت نورزد. واژه‌هایی که در من برای همیشه باقی ماندند. در مقابل پاهای بلورین او، ستاورگین کیست؟ هیجان‌های جنگی پدر چیست؟

من از پله‌های ایستگاه متروی «ریژسکی» پایین می‌روم. بیست و دو ساله‌ام. دیروقت است، باید به خانه بروم. به ارواح مسافرین دیرهنگام نگاهی می‌اندازم. خوب می‌دانم که هیچ‌کس و هیچ‌گاه به اندازه من خوشبخت نخواهد بود. او برای من تعریف می‌کند که در ایسلند ترانه‌های مردمی داریم ولی رقص مردمی نداریم. همه‌جا هست به غیر از ایسلند. دقیقاً همان‌طور که نام خانوادگی هم نیست. نام پدر تنها چیزی است که در زندگی فرق می‌کند.

نیازی نبود که ثابت کنیم چشمه‌های جوشانی هستیم، شور و گرما به حد کافی وجود داشت. هردو برای عشقمان نشان شده بودیم. او زخمی به روی انگشتش داشت و من هم بر انگشت نشانه چپ زخمی داشتم. این به وقتی برمی‌گردد که من کلاس هفتم بودم، می‌خواستم یک تربجه را با یک چاقوی بلند دسته‌چوبی تمیز کنم. آشپزخانه پر از خون شده بود. زخم‌هایی بر انگشتان. ما هر دو زخم‌خورده بودیم. ولی مال او آن طور که خودش می‌گفت بند انگشتش کاملاً قطع شده بوده، و وقتی که او به سرعت آن را سر جایش گذاشت جوش خورد. چطوری جوش خورد؟ این ممکن نیست. برای انگستان تو ممکن نیست.

به برگشت اهورایی چهره‌اش به سمت خودم نگاه می‌کنم، کلاه مشکی‌رنگ زیبای او بر چشمان نمتأک از اشکی که از نگرانی می‌خواهد ب瑞یزد؛ زمستان، بلواری در مسکو، من به یاد دختر سروان^۱ می‌افتم:

— «آگوستا! چطور زندگی‌ات را گذرانده‌ای؟ کجا هستی؟ با چه کسی؟ چند فرزند داری؟ حتماً تا به حال نوه‌دار هم شده‌ای. دو خواهرت چطورند؟ چه خبر از آن‌ها؟ چه شد؟ چه بلایی سر ما آمد؟»

♦

در ایسلند، «لرد میدلتون» پس از اینکه به وضعش سروسامانی می‌دهد راهی جزایر بریتانیایی می‌شود. و باز هم مهلکه مرگ در کمین پدر. آخر تا کی؟ وقتی گروه آماده استراحت شبانه می‌شود آژیر خطر به صدا درمی‌آید.

— زیر دریایی دشمن!

پدر از تخت خواب می‌پردازد، سریع پله‌های فلزی کشته را به سمت عرشه به صورت خمیده طی می‌کند، درست همانند یک دریانورد با تجربه به ریتم امواج گوش می‌دهد، در یک لحظه مناسب در سنگین را هل می‌دهد تا پله‌های اتفاق کاپیتان شش متر فاصله است. او الان بیشتر راه را طی کرده که

۱. رمان تاریخی الکساندر سرگییویچ پوشکین، ۱۸۳۶.

فریاد کاپیتان را می‌شنود. صدایی از بلندگو شنیده می‌شود و پدر را می‌خشکاند. پدر فراموش کرده دریجه ته کشته را بیند. از آن‌جا نور شدید پروژکتور به تمامی اطراف می‌تابد؛ یک علامت خوب برای آلمانی‌ها! پدر مثل برق بر می‌گردد. موج سنگینی او را دربرمی‌گیرد و از جا می‌کند. ولی او می‌تواند خود را به دستگیره در بند کند، معلق و پادرهوا! موج بعدی با اردنسی او را به درون پرتاپ می‌کند. سراپا خیس شده، مثل موش آب‌کشیده، دندان‌هایش از سرما و شوک عصبی به صدا درآمده‌اند و او همچنان به تلاش ادامه می‌دهد. این بار می‌تواند خود را به پله‌های اتاقک کاپیتان برساند. بر سطح حلقه‌حلقه اقیانوس، روشنی سبزی را می‌بیند که سوسو می‌زند. کشته با احتیاط به آن نزدیک می‌شود. اسکاتلندهای مورد مشکوک را با سلاح کمی که در اختیار دارند نشانه گرفته‌اند. تا چند لحظه دیگر دونل دریایی آغاز خواهد شد. پدر دندان‌هایش را بهم می‌فشارد. او دعا کردن بلد نیست.

چه‌چیز می‌توانست پدر را تا بدین حد متعجب کند. وقتی به مورد مشکوک نزدیک شدند ملوانان یک تخته چوب شناور را یافتند که به سبز فسفری مرمری می‌درخشید. وقتی تیربار به آن شلیک کرد متلاشی شد. افراد کشته مدت‌ها به مأمور کشیکی که آژیر خطر را به خاطر یک تخته چوب به صدا درآورده بود می‌خندیدند. تخته چوبی سرگردان در تاریکی شب اقیانوس.



تیرک‌ها را می‌سایند، دستگیره‌های فلزی را برق می‌اندازند و پهلو می‌گیرند. حکومت ادینبورگ^۱ که «لرد میدلتون» را مرده به حساب آورده بود، یک استقبال رسمی از گروه ترتیب می‌دهد. ارکستر نظامی، با حوصله تمام به نواختن مارش افتخاری می‌پردازد. گارد احترام، متشكل از اسکاتلندهای بلندقد و خوش‌قیafe، با دامنهای شطربنگی و آرایش بزرگ و برق برای

۱. در کشور انگلستان در کنار خلیج فورت.

خوشامدگویی صفت می‌کشند.

در داخل ساختمان سفره‌ای پیش‌بینی نشده انتظار دریانوردان را می‌کشد: دل و قلوه به سبک اسکاتلندي. چیزی به رنگ قهوه‌ای مات. پدر با زیرکی اولین لبخند دیپلماتیک خود را بر چهره می‌آورد و زمزمه می‌کند:

— قیافش مث گه می‌مونه.

و بعد که کمی به دهان می‌گذارد بدون هیچ ملاحظه دیپلماتیک می‌گوید:

— «اگه گه بود بهتر بود!»

ولادیمیر دل درد سختی گرفت. اولین بار بود که پدر در مقابل جمع بزرگی از خارجی‌ها قرار داشت. در لباس نظامی فرسوده، عجیب به نظر می‌رسید. البته هیچ‌کس اهمیتی به این مسئله نمی‌داد. تمام ادینبورگ به یک روس زنده خیره شده بودند که از روسیه در حال جنگ آمده بود.

— کجا می‌خوای بری؟ ما به زودی باز هم باید راهی دریا بشیم. همراه ما می‌ای؟

ولادیمیر در یک کویه قدیمی قطار عازم شد. کاپیتان و هفت دریانورد که تا خرخره ویسکی خورده بودند او را تا ایستگاه بدرقه کردند. پدر با آن‌ها رویوسی کرد و از پنجره با جدیت برایشان دست تکان داد و آن‌ها در حالی که از ویسکی جنگل‌های کوهستانی در حال مرگ بودند آن‌جا را ترک کردند. نصف روز را او در راهرو کنار پنجه قطار ایستاد. این برای همیشه عادت سفرهای ریلی او شد.

شب‌هنگام در لندن بود. لامپ‌های آبی رنگ با نور ضعیفی سکوی راه‌آهن را روشن کرده بودند. کسی منتظرش نبود. ولادیمیر یک تاکسی سیاه رنگ کرایه کرد. از پله‌های ساختمان شماره ۱۳ در خیابان «کنسینگتون پلاس گاردن»^۱ بالا رفت و زنگ را نواخت. دروازه سنگین و قدیمی باز شد. پدر خود را معرفی کرد. او را به داخل راهنمایی کردند. دیپلمات جوانی کشیک

آن شب بود و از پیدا شدن یک همنشین شاد شد. آن‌ها بساط نوشیدن چای را پنهن کردند.

— تو عدد نحس رو باور داری؟

— چطور مگه؟!

— ساختمان سفارت رو به خاطر شماره پلاکش به قیمت خوبی خریدیم. خانه‌های شخصی همسایه، از اون زمان، یا خراب می‌شن و یا به طور جدی از بمباران صدمه می‌بینن ولی سفارت اصلاً، حتی حال هم بهش نیفتاده.

— مگه تا این حد بمباران جدیه؟

همکار دیگر خمیازه‌کشان وارد شد.

— یه گربه ندیدید؟

— کدوم گربه؟

— یه گربه گم شده.

— صاحب گربه گم شده، پدر را به نزدیک‌ترین مهمانخانه رساند.

— فاشیستا! به گربه عادت کرده بودم. همسرم در مسکو مونده.

پدر:

— پیدا می‌شه.

او همیشه خوش‌بین بود. شب درحالی که گرمای دلپذیر کیسه آب گرم را زیر ملحفه حس می‌کرد به خواب رفت. آن وقت‌ها پدر در هرجا و با هر شرایطی می‌توانست بخوابد. خواب او چنان عمیق بود که حتی شلیک اسلحه بغل گوشش نیز او را از خواب بیدار نمی‌کرد. ولی ولادیمیر نیمه‌های شب از خواب پرید. تاریکی مطلق. پتوی روی او انگار گونی ماسه بود. پدر فکر کرد: انگار سقف ریخته. تلاش می‌کرد برخیزد، صدای ریخته شدن تکه‌های شیشه را از پایین شنید. باد در اتاق پیچید. خبری از چارچوب و کرکره‌ها نبود. ظاهراً انفجار سنگینی در همان نزدیکی رخ داده بود. فکر کرد: روزها از شب‌ها بهتر می‌توان تصمیم گرفت... و دوباره خوابش برد.

هوایی‌های آلمانی خوب می‌جنگیدند. «هیتلر» غول آسمان‌ها بود. ناوگان

هوایی او صاحبان اصلی آسمان لندن بودند. صبح هوا از حجم زیاد دود تلخ

شده بود، مثل آرخانگلسک، با این فرق که اینجا پدر در چهره‌های خسته ساکنین لندن نالعیمدی نمی‌دید. مردم یکپارچه و متمرکز به نظر می‌رسیدند. سینماها کار می‌کردند. در فروشگاه همگانی، جایی که روز بعد رفقای دیپلمات پدر او را برداشتند، فروشنده‌های چابک در کمتر از نیم ساعت به او لباس رسمی پوشاندند و با دقیق لباس‌های روسی نظامی پدر را در پاکت پیچیدند. با اینکه در خیابان هیچ‌کس به او توجهی نداشت پدر در شلوار تنگ و کلاهی که برای اولین بار به سر کرده بود احساس خجالت می‌کرد.

یکی از رفقای دیپلمات غیرمتربه از پدر پرسید:

– تو همسفر کاتیا وارنیکوا بودی؟

– اون غرق شد همراه با دخترش.

قهقهه رفقا بلند شد.

– به چی می‌خندید؟

– می‌دونی اون کی بوده؟

– کی؟

و باز هم موج قهقهه جدیدی... و ولادیمیر دیگر سؤال نکرد.

آشنای همکار در سفارت گفت:

– گربه من پیدا شد.

پدر خندید:

– دیدی گفتم.

او می‌توانست خیلی زود با مردم رفیق شود ولی حتی یکبار هم در زندگی اش قهقهه نزد.

پیروزی، نزدیک‌تر از سوئد بود. قرار شد پدر به قرارگاه امریکایی‌ها برود.

آن‌ها قهوه‌ای نوشیدند و راهی مزرعه تابستانی شدند.

خلبانان جنگی به پدر «چستر فیلد»^۱ تعارف کردند:

خوب! let's go

شب هنگام پدر در مزرعه سه بمبا فکن را دید.

پدر:

– چه جنگنده‌های فوق العاده‌ای! چرا جبهه دوم را باز نمی‌کنید؟

امریکایی‌ها فقط لبخند زدند.

سیاه‌پوست درشت با تنبیلی و احتیاط زبان سرخش را تکان داد:

– از چرچیل بپرس! اون از آلمانی‌ها می‌ترسه.

آن‌ها همیشه به تکنولوژی خود افتخار می‌کردند. تکنولوژی روح غرب است. پرواز به سوند تنها از طریق نروز ممکن بود که تحت اشغال آلمانی‌ها قرار داشت. امریکایی‌ها به پدر اطمینان دادند:

– شب از این خط باریک رد می‌شیم، با موتور خاموش.

مرد سیاه که انگار می‌خواست دندان‌هایش را قی کند چشمکزانان گفت:

– این کار سریع انجام می‌شه و ترسی هم نداره.

شب، بر فراز نروز، آلمانی‌ها متوجه بمبا فکن‌های امریکایی شدند و تعقیبیان کردند. یکی از آن‌ها با همان سیاه‌پوست هیکلی منهدم شد. آن‌ها در آسمان سوئد «بی‌طرف» بودند و هر طور به داستان نگاه کنی هدف قراردادن‌شان ناجوانمردانه بود. یکی از سه تا، سریع‌تر از رولت روسی از مهلکه گریخت. پس از یک خواب آرام، او دیسنه ساده‌لوح در سرزمین استکلهلم فرود آمد. پس از دو ماه مسافرت دشوار، نوامبر ۱۹۴۲ اندکی پس از بیست و پنجمین سالگرد انقلاب اکتبر، پدر به محل خدمتش رسیده بود.



نویسنده؛ نقطه مقابل دیپلمات.

از شروع حرکت مرد جوان، تا زمانی که پدر من می‌شود، خوب که بررسی می‌کنم متوجه می‌شوم، بی‌اختیار لحنم رنگ نیمه‌طنز به خود گرفته است. تلاش می‌کنم در خودم، توضیحی برای این بیاهم. ممکن است من از دیپلماستی متجر باشم که در بهترین حالت، چیزی نیست جز پیروی عالی

افراد از علایق و منافع دولت‌های خود. شاید، تجربه تاریخی انباشته شده تا به امروز، رفتار پدرم را تبدیل به رفتارهایی ساده‌لوحانه کرده است. رفتارهایی که من در نهایت فروتنی هم نمی‌توانم نسبت به آن‌ها بی‌اعتنایم. بیش از همه مسأله به عدم تناسب نقش پدر و پسر برمی‌گردد. فرزندان، هر طور که باشند زندگی را به یک تله تبدیل می‌کنند.

یکی از دخترهای زیبا که در سال بالاتر درس می‌خواند، در خیابان، در حالی که بوی عطر خوشایندی می‌پرآکند، یک‌دفعه شروع می‌کند به فرار از جوانی عینکی و با خنده به سمت او برمی‌گردد و عاشقانه می‌گوید:

— من از تو می‌ترسم.

از دید پدر و مادر او، این عشق، خیانت است. و خود او، دختر کی جلف. آن‌ها بیهوده در روابط سنتی‌شان برای فرزندان نامزد انتخاب نکرده‌اند. ما، مالکان فرزندانمان هستیم، زیرا آن‌ها را به وجود آورده‌ایم. آن‌ها، اجناسی هستند که فقط ما می‌توانیم به فروش برسانیم و آن‌ها هیچ‌گاه به این تن در خواهند داد.

فرزندان با هر رفتاری به ما خیانت می‌ورزند: با مد، رقص، هنجارها و زبان، زبانی که در خدمت به تمسخرگرفتن ما قرار گرفته. ما بچه‌دار می‌شویم برای تداوم خود در عشق و فرزندان فریاد می‌زنند، مزاحم خواب ما می‌شوند، شلوارشان را به کثافت می‌کشند و مريض می‌شوند. شب‌ها آن‌ها را تا ایستگاه مترو بدرقه می‌کنیم تا کسی مزاحمشان نشود و آن‌ها از بودن ما شرمنده می‌شوند.

وقتی که برای شرکت در مهمانی فارغ‌التحصیلی دبستان در خیابان گورگی به سمت میدان پوشکین می‌رفتم خیلی خجالت‌زده بودم که مادرم که آن زمان هنوز جوان بود و لباس زیبایی به تن داشت همراهم می‌آمد. در نزدیکی‌های موزه انقلاب که زمانی موزه هدایایی بود که به استالین داده شده بود، من حتی سعی کردم مادرم را قال بگذارم و تنها بروم و او که از کارم

هیچ سردرنمی آورد با تعجب پرسید:

– تو واسه چی این قدر عجله می کنی؟

لابد فکر می کرد که من هیجانزده شده‌ام.

ما برای فرزندانمان منطقه حائل تا مرگ هستیم و آن‌ها برای ما، نه فقط ادامه نسل بلکه انعکاس ابدیت هستی و وجودند؛ ممکن است نه آن قدر روشن و واضح مثل ابدیت هستی مذهبی، ولی به‌هرحال نوعی از ماندگاری. اگر مرگ را بالاترین معیار اعتبار بگیریم ما به هیچ وجه در شرایط برابری قرار نداریم. مرگ فرزند، والدین را از پا درمی آورد، این فروریختن ادامه هستی‌شان است. مرگ والدین، فقط تکه‌ای تراژیک در زندگی انسان است. پدر و مادر حتی بر ادبیات سایه می‌اندازند. نویسنده به محض اینکه شروع می‌کند به توصیف آن‌ها، لحن او ارتعاش و نوسان می‌یابد.

وقتی که از گرددش در پارک کوچک «کراسنو آرمی»^۱ برمی‌گشتم – دست بر کالسکه‌ای با اتفاق پارچه‌ای که پسر کوچکم آنک در آن خوابیده بود – مطمئن بودم اگر موقعیتی پیش بباید که بین خود و او باید یکی را انتخاب کنم، من خودم را قربانی خواهم کرد. غریزه‌ای وحشی که حتی حس فداکاری هم به‌جا نمی‌گذارد.

ولی ما در مقابل سرنوشت دست به حیله‌گری می‌زنیم. کودکان خود را به واسطه حس نزدیکی خونی برمی‌گزینیم و دیگر کودکان را اغلب برای همیشه دور می‌اندازیم. کودکان غریبیه به درد ماندگاری ما نمی‌خورند.

یک صبح زمستانی، وقتی که از داچا^۲ خارج شهر، جایی که این کتاب را می‌نویسم، به مسکو برمی‌گردم، انبوهی از مردم را می‌بینم که در ایستگاه اتوبوس پاولوفسکی منتظرند؛ جمعیتی که در مه صبحگاهی به سختی دیده می‌شوند. خواب‌آلود و خمیازه‌کشان عازم شهرند جایی که باید به‌خاطر فرزندانشان کار کنند. به‌نظرم می‌آید که همه آن‌ها در کارخانجات صنایع

۱. Krasno Army: ارتش سرخ.

۲. Dacha: در زبان روسی به معنای باغچه یا ویلای شخصی خارج شهر.

شیمیایی کار می‌کنند. لبخند پدر و مادرها در هنگام خروج از زایشگاه، خطایی است که باید توانش را تا عمر دارند بپردازنند. فرزندان تلاش‌های بی‌وقفه ما را نمی‌بینند و با چنین واقعیت مسلمی ما موظفیم زندگی کنیم. شعله‌ور شدن عشق در کنار بساط میز چیده‌شده در روز تولدمان، نور تند چراغی است قبل از سوختن و خاموش شدن.

نوازش‌های پدارنه و مادرانه – «پسرک عزیزم» – راهی کور و بن‌بست است؛ اروتیسم کور و بی‌حاصل والدین. بازی بزرگی در کار است با نقشی منفعلانه که به ما داده‌اند؛ نقش ادامه نسل، که خیلی پیش در آن خود را فراموش کرده‌ایم. همچون پدران و مادرانمان ما هم دچار بیهودگی و به دردناخوری خواهیم شد؛ درست مثل لوازم کهنه و میزهای شکسته در انباری و حتی اگر چیزی هم به جای بگذاریم دردی دوا نخواهد کرد.

فرزندان ما سنگدل و بی‌رحمتند. تمام زندگی ما سرشار از نگرانی برای آن‌ها و غرور مسخره‌ای است که مدام در سختانشان شکسته می‌شود. سختانی که از دور همیشه خنده‌دار و پوچ به نظر می‌رسند. خوشایند نیست وقتی که فرزندان نقص‌های پدر و مادرشان را به آسانی بر ملا می‌کنند. البته استثنا هم گاهی پیدا می‌شود. «ناباکوف»^۱ پدرش را می‌پرستید و تا حدی به همین خاطر از «فروید»^۲ متنفر بود ولی پدر ایده‌آلش طرحی من درآورده‌اما خوش‌دست برای ادبیات بود و نه برای واقعیت زندگی. ما هر اتفاق کوچکی را درباره فرزندانمان می‌پروریم و بزرگ می‌کنیم و آن‌ها دغدغه‌های ما را به ابتدا می‌کشند و لوث می‌کنند؛ البته اگر اصلاً متوجه آن‌ها شوند. والدین مهم‌ترین کار زندگی خویش را به انجام رسانده‌اند، آن‌ها ما را به وجود آورده‌اند. بقیه هرچه هست، ناچیز و بی‌معناست.



.۱. Veladimir Veladimirovich Nobokov (1899-1977) نویسنده شهر روس.

.۲. Zigmund Freud (1856) روان‌شناس و پژوهشگر اتریشی.

آموزگار من در دیپلماسی خانم «الکساندرا میخایلوونا کالونتای» بود.
بارها شنیدم که پدر این را با افتخار می‌گفت.

در سال ۱۹۴۲ سوئد همچنان بی طرف بود. ولی تبلیغات به طور گستردۀ انجام می‌شد. در خیابان مرکزی «کونگسگاتان»^۱ یک تابلوی درخشنان خبررسانی آلمانی آویزان بود که در آن عکس‌هایی از جبهه شرق، در مرح و ستایش پیروزی‌های بزرگ ارتش آریا به تماشا گذاشته شده بود. آلمانی‌های پیروز با «لبخند» بر چهره. معمولاً دانشجوهای نروژی تابلو را می‌شکستند. آلمانی‌ها مجبور می‌شدند شیشه نو بیندازند، تا بار دیگر شکسته شود. در عوض فاشیست‌ها هم ویترین تبلیغاتی و خبررسانی روسیه را می‌شکستند که در میدان ایستگاه قطار نصب بود، همانی که در آن سربازان روس با دندان‌های نمایان، «قهقهه» می‌زدند (فراموش نکنید که قهقهه شدیدتر از لبخند است) ولی اینجا ویترین از شیشه معمولی پنجره ساخته شده بود که تعمیر آن هم آسان‌تر و هم ارزان‌تر بود.

دیپلماسی چیز غریبی است. ادامه جنگ با ابزار صلح؟ کالونتای چقدر موفقیت‌آمیز مذکرات خروج فنلاند از جنگ را رهبری می‌کند! او با استفاده از روابط نزدیک «مارکوس والنبرگ»^۲ با رئیس جمهور، فنلاندی‌ها را از جنگ با شوروی بازمی‌دارد. «والنبرگ» حرف‌های او را می‌شنود و به «هلسینکی»^۳ می‌رود، از طرف دیگر، الکساندرا میخایلوونا کالونتای تلگرافی را به مسکو می‌فرستد و توصیه می‌کند که در آن روزها بمباران پایتخت فنلاند را شدیدتر کنند. کالونتای در حالی که کارکنان سفارت به دور صندلی چرخ‌دارش حلقة زده‌اند می‌گوید:

— سوئدی‌ها به استثنای تعداد اندکی اعضای گروه‌های فاشیستی، هیچ علاقه‌ای به... پتروف! شما آن‌جا مشغول چه کاری هستید؟

۱. Kungsgatan

۲. Marcus Wallenberg (1899-1982): سرمایه‌دار افسانه‌ای سوئد.

۳. پایتخت فنلاند.

– هیچ کاری ...

– دقیقاً... همین است. پتروف! می‌دانید سوئدی‌ها علاوه‌ای به رژیم هیتلر ندارند و دوست ندارند چنین نظامی را تجربه کنند.

پدر بارها شاهد بود که الکساندرا میخایلونا چگونه در اتفاقش، وزرای سوئدی را به دلیل سیاست بی‌طرفی کشورشان به انتقاد می‌گرفت.

– معلوم هست شما چتونه دوستان!

رئیس دفتر وزرا در حالی که سرخ شده بود:
– ما را عفو کنید تاویریش!

پدر شیفتۀ کاللونتای بود. یک بار با آب‌وتاب برایم تعریف کرد که او چگونه سمت و سوی بیانیۀ کارل دوازدهم را که به صراحت در آن روسیه دشمن خوانده شده بود به سمت آلمانی‌ها برگردانده بود. این داستان بی‌آنکه اثبات شده باشد در جان من نقش بست. سفارت بر موضع ضدجنگ ملت سوئد تکیه می‌کرد و از آن بهره می‌برد.

تقریباً در تمام طول جنگ ولادیمیر به عنوان دستیار سفیر مشغول بود. ابتدا مدتی را در مهمانخانه زندگی می‌کرد. یک شب واقعه‌ای او را از خواب بیدار کرد: در اتاق او دختری نمایان شد، بر سرش تاجی با شمع‌های فروزان. پدر چشمانتش را مالید: رؤیا؟ توطنه؟ نتیجه پرهیزی طولانی؟ دختر به تحت نزدیک شد، با لبخندی دلنشیں سینی قهوه و بیسکویت را به سمت او دراز کرد. پدر نیم‌حیز روی بالش بلند شد، قهوه نوشید و با سروصدای بیسکویت ترد گاز زد. دختر لبخندزنان خارج شد و در را بست.

بر دیوار سالن سفارت، جایی که ناهار صرف می‌شد و محل برگزاری ضیافت‌های رسمی بود، بشقاب‌های بزرگی به چشم می‌خورد که از طرف کارگران کارخانه چینی لنینگراد به «کاللونتای» هدیه شده بود. بر آن‌ها نوشته شده بود:

«کسی که کار نمی‌کند نان نمی‌خورد!»

«پادشاهی کارگران و کشاورزان پایانی ندارد!».

«کالونتای» توجه پدر را در کار شبانه به خاطراتش جلب می‌کرد. در گرمگرم جنگ، در اوج شکوفایی استالین گرایی، او برای آن‌ها به زبان فرانسه برای یک انتشارات مکزیکی مطلب می‌نوشته است. در اتفاق او یک صندوق چوبی قدیمی قرار داشت. با انگشتان بلند و چروکیده‌اش با شتاب به کمک پدر در سنگین صندوق را باز می‌کرد، روی در صندوق نشان‌های پادشاهی روسیه دیده می‌شد. دستاش را به عمق خاطرات دور فرومی‌برد و نامه‌های لینین، مارتوف و رزا لوکزامبورگ^۱ را بیرون می‌کشید، یک بار در حالی که به عکس‌های پلیخانوف^۲ با اشخاص نامدار نگاه می‌کرد اعتراف کرد: نزدیکی به او مدت زیادی مرا از پیوستن به بلشویک‌ها بازداشت.

کالونتای یکی از اعضای اولین دولت لینین شد، ولی علیه پیمان صلح بورست^۳ موضع گیری کرد و با دوست خود «شلیپنیکوف»^۴ اپوزیسیون کارگری لیبرالی را تشکیل داد و پس از فروپاشی آن از دولت خارج شد. گاهی الکساندرا میخایلووا در حالی که صندلی‌اش را به سمت پدر می‌چرخاند، صمیمانه با پدر از خودش حرف می‌زد. او گفته بود که چند زندگی متفاوت را تجربه کرده است که با مهم‌ترین ویژگی شخصیت او یعنی شورشی و ناآرام بودنش، بهم متصل می‌شوند.

کالونتای:

— من از جامعه اشراف پترزبورگ بودم و همین اشرفزاده بودن در سوئد به من کمک می‌کند. اصول گرایان سوئدی که مخلوطی از اریستوکراسی را با خود دارند، گناه بلشویک بودن من و این که نماینده اتحاد جماهیر شوروی هستم را به خاطر اصالت نجیب و شریف گذشتگانم بر من می‌بخشند. زمانی، خیلی پیش از این، در سپتامبر ۱۹۱۴، وزیر امور داخلی سوئد

۱. Rosa Luxemburg (1871-1919): از رهبران جنبش‌های سوسیال-دموکرات لهستان.

۲. Georgiy Valentinovich Plechanov (1856-1918): اولین مبلغ مارکسیست در روسیه.

۳. پیمان صلح بورست (۱۹۱۸) میان شوروی و آلمان بعد از جنگ جهانی اول.

4. Alexander Gavrilovich Shlyapnikov (1885-1937).

دستور به حبس کالونتای به اتهام ترویج عقاید انقلابی داده بود. شاه گوستاو پنجم، حکم اخراج دائمی او را از کشور صادر کرده بود. کالونتای با برقی حیله‌گرانه در چشمان درشت آبی‌اش و درحالی که ابروان پرپشش را بالا می‌داد برای پدر تعریف کرد که چگونه گوستاو پنجم احساس ناراحتی می‌کرد وقتی بعدها در سال ۱۹۳۰ مجبور شد اعتبارنامه او را به عنوان نماینده تام‌الاختیار اتحاد جماهیر شوروی پذیرد. شاه آن حکم قدیمی را که امضا کرده بود، پنهانی از بین برد.

ایوان پترویچ همچنان در راه آهن کار می‌کرد. والدین پدر تمامی محاصره لینینگراد^۱ را در آن‌جا بودند. ایوان همه‌روزه از طریق اتوبان زاگارودنی خود را به ایستگاه اکتبرسکی می‌رساند و شلواری را که الان دیگر برایش خیلی گشاد شده بود با لباس کار عوض می‌کرد.

در قطار سریع‌السیری که پدرم را به جنوب سوئد می‌رساند او با دختر موبوری آشنا شد. قبل از خروج از ایستگاه قطار او لباس فرم آلمانی به تن کرد. انفجار مهیبی رخ داد. از پنجه باز خانه مادربزرگ، سر بریده شده زن همسایه به داخل افتاد. مادربزرگ نمی‌دانست در چنین موقعیتی چه باید بکند. سر زن همسایه را به شوهرش بدهد؟ پلیس خبر کند؟ یا به بیرون پرتاوش کند؟

شوهر زن همسایه:

— وای! چقدر این مسئله شما را ترسانده است نینا واسیلیونا! مادربزرگ با زن همسایه روابط دوستانه‌ای داشت، اتفاقاً تازه لباستش را تعمیر کرده بود. زن همسایه قول داده بود که مزد کارش را پرداخت کند. کالونتای آشکارا نهاد خانواده را مانع بزرگی بر سر راه تشکیل نظام کمونیستی می‌دانست اما با تمام این‌ها خود او با پاول دیننکو ازدواج کرد.

۱. مجموعه جنگ‌ها و محاصره لینینگراد توسط آلمان و متحدینش و رهاسازی شهر ۱۹۴۱-۱۹۴۴ توسط مردم و ارتش شوروی.

کالونتای:

— من از پاول هفده سال بزرگ‌تر بودم ولی این مرا شرمنده نمی‌کرد. ما جوانیم تا وقتی که به ما عشق می‌ورزند. ولی به مرور برای من ناخوشایند شد که همسر فرمانده لشگر باشم و برای او اینکه شوهر نماینده تمام‌الاختیار شوروی. این گونه بود که عشق هم رفت.

کالونتای نه فقط یک بلشویک، بلکه یک انقلابی تمام‌عیار، افسانه روزگار سیمین، عاشق شکلات‌های کاکائوئی و هوادار سفت و سخت روابط آزاد به سبک زنبورهای عسل کارگر بود. تئوری کالونتای حتی تن لین را هم می‌لرزاند. پدر نیز از نظرات او آشکارا حمایت نمی‌کرد.

در یکشنبه خونین^۱ کالونتای به کاخ زمستانی می‌رفت که صدای شلیک بلند شد، او فرار کرد، پس از مدت‌ها پدر او را معمول بر صندلی چرخ‌دار یافت. او هنوز از زندگی چیزی نفهمیده بود که وارد سیاست کلان شد. هنگامی که ایوان پترویچ برگشت، زن و شوهر مدتی مشورت کردند. تقریباً تمامی همسایه‌ها از گرسنگی مرده بودند. مادر بزرگ خیاطی می‌کرد و همین آنان را از گرسنگی رهانیده بود. اجساد را باید با سورتمه به انسیتیوی پزشکی بوریس اریسمان^۲ منتقل می‌کردند. اجسادی که باد موهایشان را به حرکت درآورده بود و خشنخش می‌کردند و منافذ کله‌هایشان با برف ریز مسدود شده بود.

پتروف وارد شد. او دستیار نماینده سیاسی نظارت بر نیروهای مستقر در مستعمرات شوروی بود. به پدر گفت:

— تو چت شده؟ واقعاً نمی‌بینی که اون زن از ما نیست؟ دور و برش رو آدمای مشکوک پر کردن، آشپزش سوئدیه، راننده‌اش هم همینطور. پدر از همکاری با پتروف سر باز زد.

۱. اشاره به انقلاب ۱۹۰۵ با نقش فعال تروتسکی.

2. Boris Erisman

پتروف:

— یه روز پشیمون می‌شی که خیلی دیر شده.
او بعدها هم چند بار به پدر فشار آورد.

پدر:

— من این‌ها را به کالونتای گزارش خواهم داد.

پتروف آخرین حرف‌هایش را هم به پدر زد. بعدها همین پتروف که در استرالیا مشغول شده بود با صندوق پول سفارت فرار کرد.

بعضی از مردهای جوان تنها، دوری طولانی از همسرانشان را تاب نمی‌آوردند. آرکادی^۱، دوست پدر، پس از اینکه بارها و بارها درخواست کرد به جای او از مسکو جایگزین بفرستند، گزارشی بی‌نام علیه خودش فرستاد که در آن مفصل شرح داده شده بود که وی می‌خوارگی می‌کند، چطور شب‌ها در پارک‌ها با زنان روسی دیدار می‌کند (با ذکر نام مشروبات، نام کلوب بارها، پارک‌ها و نام زنان روسی). بلاfacilne او را به مسکو احضار کردند. ناگهان در آغاز آگوست سال ۱۹۴۴ تلگرافی می‌رسد؛ پدر باید به مسکو برگردد. کالونتای خیلی نگران شد. درخواست مسکو را رد کرد. او به پدر عادت کرده بود. علاوه بر این، او به پدر وابسته شده بود. مردها نمی‌فهمند که یک زن معلوم، در هر صورت یک زن است. در شب‌های سوئند، در بازی‌های هرروزه با فنلاندی‌ها برای خروج آن‌ها از جنگ، آن دو با یکدیگر به زبان فرانسه حرف می‌زنند.

— به فرانسوی «رابطه» چی می‌شه؟

.I.a Liaison —

— چی؟ چی؟

پدرم احمق است. مسکو دومین تلگراف را می‌فرستد. کالونتای باز هم نه می‌گوید. آن‌گاه تلگرافی با امضای خود مالاتوف از مسکو می‌رسد. این جا

کالوانتای تسلیم می‌شود:

— واقعاً نمی‌فهمم، انگار شما به ناچار باید به مسکو برگردید.

رایزن ابرو مشکی ایلیا چرنیشوف^۱، همان که بعدها پس از خفه شدنش در آب پدر و مادرم در آپارتمانش ساکن شدند (جنازه‌اش را با پست سفارت وقت شوروی در برزیل به کشور آوردند). که کارشناس همراه او برای نجاتش خود را به آب انداخته بود و سرش طعمه کوسه شده بود و مادرش با اینکه از این واقعه در دنای خبر نداشت در خواب دیده بود که پرسش در کنار آب نشسته، ماهی صید می‌کند و ماهی سر ندارد) با لحنی نیمه‌شونخی و نیمه‌جدی از پدر پرسید:

— تو چه خطایی مرتکب شدی؟ که این طور سرسختانه و فوری احضار شدی.
پدر سکوت کرد. او نمی‌دانست چه بگوید.



— خیال می‌کردی وقتی به مسکو بررسی بازداشت می‌شی؟

— آخه به چه دلیلی؟

— دلیل نمی‌خواهد. مثلاً واسه چی این قدر برگشتنت طول کشید؟!

پدر نیشخندی می‌زند:

— به خاطر جنگ.

در زمان پدر، آزادسازی اروپا در تمام ابعاد، بالا گرفته بود. او همچنان نقش نمایندهٔ شوروی را ایفا می‌کرد. از سوئد در اوآخر آگوست ۱۹۴۴ با یک داگلاس انگلیسی نظامی نفربر پرواز کرد. بدون دردرس آسمان نروژ را پیمود، هوایپما دریای شمال را رد کرد ولی در نزدیکی های اسکاتلند دوباره همان آتش و همان کاسه؛ آلمانی‌ها هوایپما را زدند و بال سمت راست آن آتش گرفت. خلبان تلاش کرد با چرخش و مانور آتش را فرونشاند. ولی فایده نداشت. دود کابین را پر کرده بود. بالای سر مسافران در زیر سقف کابین

هوایپیما مخزن سوخت اضطراری قرار داشت. در امتداد سواحل اسکاتلند فرودگاه‌های نظامی فراوانی وجود داشت و خلبان تصمیم به فرود گرفت. همین که هوایپیما به زمین نشست، پدر همراه با دیگر مسافران، خود را بیرون انداخت و همگی تا توان داشتند با سرعت دویدند تا خود را پشت پناهگاهی پنهان کنند.

من می‌بینم پدر چطور می‌دود، کلاهش را با دست نگه‌می‌دارد و به یکباره درک می‌کنم که نگران زندگی خودش نیست، مسئولیت حفظ اسناد مهمی با اوست. همراه با سبکسری بچه‌گانه و بی‌توجهی به خطری که در کمین اوست. چمدان اسناد هم جان سالم بدر برد، بلافصله مأموران آتش‌نشان اطراف هوایپیما در حال سوختن را گرفتند. آن‌ها با شن و کف شعله‌ها را خاموش کردند. کت و شلوار قهقهه‌ای رنگ سوئدی پدر با دکمه‌های نقره‌ای اشرافی، سالم در چمدان نجات یافته باقی ماندند تا مادربزرگم تا آخر عمر به آن‌ها نفتالین بزند و از آن‌ها بدون استفاده نگهداری کند.

تا آخرین لحظه پوست مادربزرگ آنانستازیا نیکاندرونا دخترانه و شعور و درکش علی‌رغم بیماری اش – التهاب ستون فقرات – سالم مانده بود. بیماری او را از کمر فلجه بود و به ریه‌ها رسیده بود. ولی مادربزرگ که نبرد استالینگراد خود را برد و جواب دندان‌شکنی به حمله دشمن داده بود، در طول پانزده سال (مرتب به پایه‌یاش فشار می‌آورد و ناله می‌کرد) ماند شاهدی از معجزه برای پزشکان، به زندگی ادامه داد. عجیب است که من هیچ‌گاه وقت نمی‌کنم که به مادربزرگم افتخار کنم، او در حال بازیافت هوش در بیمارستان کانونسکی در سن نود و شش سالگی مرد. در مجلس ختم آرامی در سالن تشریفات مراسم، خانواده در انتظار تصمیم پدر بود. آرایش جنازه از همه‌چیز مهم‌تر بود. پدر به اتاق بغلی رفت و به تابوت نظری انداخت، مادربزرگ زیبا شده بود. زمزمه کرد:

– او را پیش خانواده ببرید.

ما خدا حافظی کردیم با دسته‌های گل جفت.^۱ در قبرستان واگانکوفسکی^۲، مادرم که ده سال بود مادر بزرگ را ندیده بود برایش صلیب کشید و برای همیشه از او خدا حافظی کرد.

در لندن اتفاقات جدیدی در انتظار پدر بود، راکت‌های بالستیک FAY-2. آن‌ها در ارتفاع بسیار بالا به سمت شهر پرواز می‌کردند. با سرعت مافوق صوت، وقتی اصابت می‌کردند ابتدا صدای انفجاری بسیار گسترده و مهیب به گوش می‌رسید و تازه پس از آن، دیوار صوتی فرومی‌ریخت. آلمانی‌ها درباره تجهیزات جدید نظامی شان به انگلیسی‌ها گزارش نمی‌دادند و در ابتدا هیچ‌کس نمی‌توانست بفهمد این چیزهایی که از آسمان می‌بارد چیست. همه در سایه خطر همیشگی مبهم و غیرمنتظره زندگی می‌کردند. طبق قراردادی که با امریکایی‌ها بسته شده بود پدر عازم ایستگاه هوایی نظامی امریکا در ولز^۳ جنوبی شد. از این‌جا می‌باشد او را راهی کازابلانکا^۴ می‌کردند و بعدها به قاهره و از آنجا به مسکو. خلبان‌های لافزن امریکایی سرخوشانه پرواز می‌کردند. صرف نظر از توقف چرچیل، جبهه دوم گشوده شده بود. به نظر می‌آمد که دوره بدترین‌ها سپری شده است. در یک سحرگاه پاییزی پدر را در بم‌افکن سنگینی نشاندند که قبلاً در پرواز به سوئد با آن آشنا شده بود. وقتی پدر در صندلی فلزی اش جایه‌جا شد و خود را با پتو پوشاند چرتش برد، پرواز تا مراکش کمتر از شش ساعت نبود. تازه خوابش سنگین شده بود که ناگهان حس کرد هوایپما در حال نشستن است.

پدر خود را به کابین می‌رساند و می‌پرسد چه اتفاقی افتاده.

۱. میان بسیاری از ملل از جمله روس‌ها جفت‌بودن تعداد گل‌ها نشانه عزاست. بنابراین، در مراسم غیر از سوگواری و عزا، گل‌ها را به صورت فرد، هدیه می‌دهند تا با شخص هدیه‌گیرنده جفت شود.

2. Vagankofsky

۳. Wales: واقع در غرب بریتانیا که از غرب و شمال به دریای ایرلند محدود می‌شود.
۴. بندری در مراکش.

— دستور رسیده که باید در فرانسه توقف کنیم.

پدر از دریچه نگاه می‌کند. همه‌جا ردپای جنگ‌های سهمگین پیداست. از زیر بال‌های هواییما، شهر سوخته «کان» دیده می‌شود. به جای ادامه پرواز به او پیشنهاد می‌شود با چند تن از افسران با چیپ با پیمودن تمام فرانسه خود را به «تلون»^۱ برساند. ولادیمیر بر فنرهای نظامی بالا و پایین می‌رفت. معنی شناس آوردن چیست؟ عملی شدن غیرممکن‌ها. حساب آشکار بود. امتیازها در حال بالا رفتن بود.

فرانسه فوق العاده بود حتی در همدستی آشکارش با دشمنان. در طی راه چنان‌هایی که به زردی می‌گراییدند دیده می‌شدند. در هر کوی و بربز نخل‌ها سر برافراشته بودند. در تلون دریای مدیترانه دیده می‌شد. دریایی که طلایی‌رنگ بمنظیر می‌رسید نه مثل بالیک سوئدی‌ها نمکی. خانه‌ها، زردرنگ با پنجره‌های جنوبی و کافه‌ها شلغ. همه در خیابان‌ها گردش می‌کردند و شاد بودند. پاریزان‌های فرانسوی، بیچیده در قطارهای فشنگ مسلسل، نارنجک‌های دستی و اسلحه‌های اتوماتیک، دختران موفرفری آویزان به خود را به آغوش می‌کشیدند. دختران موفرفری شبیه ایتالیایی‌ها در زیر بوسه‌های سر بازان تقلا می‌کردند. پدر آن‌جا به سینما هم رفت. روزشمار پیروزی‌های آلمان و سرزمهین‌های تسخیر شده. هوای سالن نفس‌گیر بود. سیگار می‌کشیدند، پیچ‌پیچ می‌کردند. تصویر هیتلر بر صفحه سفید سینما ظاهر شد و دستش را بالا برد، پرده اکران با تیرباران‌های پی‌درپی آبکش شد. تماشاگران به علامت تأیید سوت کشیدند. امریکایی‌ها از تلون پدر را به رم بردند. به جای بازگشت به مسکو پدر تعطیلات ایتالیایی خود را آغاز کرد. در رم او گروه تبلیغاتی نظامی که به شمال ایتالیا رفته بودند را نیافت و امریکایی‌ها او را به «ناپل»^۲ رساندند و به مقر انگلیسی‌ها سپردن. آن‌ها به ولادیمیر مشکوک بودند ولی

۱. Dr. جنوب فرانسه در ساحل دریای مدیترانه.

۲. در جنوب غربی ایتالیا.

اجازه دادند که به طور موقت آن‌جا در یک چادر بزرگتری در مقر هوایی‌شان بماند. ولی بدینختی آن‌جا بود که انگلیسی‌ها به پدر غذا نمی‌دادند. به اندازه پنج قوطی کیریت برای او پول باقی‌مانده بود. در این وضعیت ناخوشایند روانی، پدر به سمتی بی‌جهت راه افتاد، گیج شده بود. یک ایتالیایی جوان به سمت او آمد. وقتی فهمید که پدر روس است با خوشحالی و شیفتگی او را به چهار دیواری کمونیستی خودش دعوت کرد. ولادیمیر مؤبدانه دعوت او را رد کرد ولی روز بعد همه شادمانه کمونیست‌های آفتاب‌خورده به خیمه او نفوذ کرد و پدر را به آغوش خود کشاند. آن‌ها با خود خوارکی‌های بسیار، شراب سرخ و سیگار داشتند. پدر با آن‌ها در ناز و نعمت بود. انگلیسی‌ها تصمیم گرفتند این فرد مشکوک را از سر خود باز کنند. او را در هوایپمایی نشاندند که مقصدش قاهره بود. ولی هوایپما نتوانست تا مصر پرواز کند، بلکه در فرودگاهی مخروبه در «باری»^۱ فرود آمد. آلمانی‌ها خستگی‌ناپذیر شهر را بمباران می‌کردند، او زمان زیادی را در پناهگاه‌ها گذراند. ولادیمیر تا حدی کثیف شده بود که شناختنش مشکل بود. صبح زود دو سرباز انگلیسی وارد خیمه پدر شدند و او را کشان‌کشان بیدار کردند، چمدان سوئدی قهوه‌ای رنگ او را (باید تأکید کنم که جنس بسیار مرغوبی داشت) برداشتند و به سمت هوایپمایی دویتدند که به قاهره می‌رفت. پدر کمی دور خودش چرخید، لباس پوشید و به همان سمت دوید. ولی تنها چیزی که دید رد هوایپمایی بود که اوج گرفته بود. چمدانش هم با آن پرواز کرده بود. پس از چند روز چمدانش را در مصر پیدا کرد. در مصر، قاهره را گشت و از اهرام دیدن کرد. عرب پیری او را سوار بر شتر گرداند و لوحی قدیمی را به او فروخت که زیر آن نوشته شده بود:

«این نیز بگذرد».

بعد از آن همه‌چیز به خوبی گذشت. پدر به ایران پرواز کرد. در سفارت

شوروی واقع در پارکی متروکه، او سالنی را دید که یک سال پیش از این، نشست سران سه‌گانه متفقین^۱ در آنجا برگزار شده بود. در ابتدای نوامبر ۱۹۴۴ او از تهران به مسکو رفت. آنجا دیگر بوی پیروزی می‌آمد. ملاتوف به شدت به یک نفر مسلط به زبان فرانسه نیاز داشت و قرعه به نام پدر افتاد.

♦

ویچسلاو میخایلویچ ملاتوف عادت داشت نیم ساعت در روز استراحت کند. بر میز گردی در اتاق استراحت، پهلوی اتاق کارش، همیشه گل تازه قرار داشت و ظرف میوه و گردو که او عاشق آن بود. او دومین فرد در دولت بود. شهرها، ماشین‌ها و كالخوزها به نام او نام‌گذاری می‌شدند. عکس‌های او در خیابان‌ها و موزه‌ها دیده می‌شد. او هیچ‌گاه نمی‌خندید، گاهی به سختی لبخند می‌زد. ملاتوف تشکیل می‌شد از کت و شلوار و کراوات صورتی به رنگ توت فرنگی جنگلی، عینک پنسی بر بینی بزرگ پوست پرتفالی اش. پیشانی پهن با چروک‌های عمیق و سبیلی که با دقت آرایش شده بود. پدر او را نه یک سخنور قهار می‌دانست و نه یک انقلابی پرشور. ملاتوف با بردبای تمام تمجیدهای پدر را درباره کالونتای می‌شنید، نه میان حرفش می‌پرید و نه تأیید می‌کرد. کالونتای هم کمتر گله و شکایتی از او می‌کرد. او نقش مهمی را در زندگی ملاتوف بازی کرده بود، زمانی که ریاست بخش زنان کمیته سوسیالیستی را تحت نظارت ملاتوف عهده‌دار بود، او را با همسر آینده‌اش پالینا سیمیلوفنا رُمچوژنا^۲ آشنا کرده بود.

در ماههای اول کار با ملاتوف، پدر همیشه حس می‌کرد که الان است که او را اخراج کنند و اگر تاکنون این کار را نکرده‌اند به این خاطر است که جایگزینی برای او نیافته‌اند. ملاتوف عادت نداشت مثل کاگانویچ^۳ با مشت بر میز بکوید طوری که زیردستانش از ایست قلبی بمیرند، ولی القاب

۱. اشاره به کنفرانس تهران در دسامبر ۱۹۴۳ با شرکت چرچیل، روزولت و استالین....

2. Palina Similovna Zkemchuzkina

۳. Lazar Mousievich Kaganovich (1893-1991): فعال حزبی و دولتی زمان شوروی.

تحقیرآمیزی مثل «بی عرضه» یا «عمه فلان» حواله دیگران می‌کرد. مالاتوف پدر را وادار کرد امضایش را تغییر دهد تا تمام نام خانوادگی دیده شود مثل امضای خودش. یک شب که از دیدار شبانه با استالین برمی‌گشت، مچ پدر را سرگرم بازی شطرنج با «پاتسر و پ»، یکی از همکاران با تجربه، گرفت.

— من هم زمانی شطرنج بازی می‌کردم.
نگاهی به بازیکنان انداخت و ادامه داد:

— زمانی که در زندان بودم، در سلول تاریک که نه مطالعه امکان‌پذیر بود و نه کاری برای انجام دادن وجود داشت.



حال پدر چمدانی شده بود، پر از شور و اضطراب قبل از سفر، پس از دو روز او برای مدتی نامشخص به پاریس، برای شرکت در کنفرانس صلح پرواز می‌کرد. در ۲۶ جولای ۱۹۴۶ او کنار پنجره اتاق کارش در کمیسariایی ملی امور خارجه ایستاده بود.

ما در خانواده دوره آموزشی ویژه حزب کمونیست داشتیم، سرگذشت رسمی روابط پدر و مادر. آنها در سال ۱۹۳۷ در دانشکده زبان‌شناسی دانشگاه لینینگراد با یکدیگر آشنا شدند. طبق سرفصل این دوره‌ها، این بار کار به آشنایی محدود شد.

طبق گزارش‌های ضمنی هرکدام از آن‌ها علایق و سرگرمی‌های خود را داشته‌اند. طبق این اسناد، پدر و مادر آینده من، برای تحصیل در دوره‌های آموزشی مترجمی به مسکو آمدند. آن‌جا با هم معاشرتی داشتند، و نه بیشتر. بعداً در طول جنگ از هم جدا شدند. مادرم به آسیای میانه رفت، به «فرغانه»^۱ که در آن‌جا درگیر عشقی بیگانه شد. در این مدت آن‌ها حتی نامه‌نگاری هم با هم نداشتند.

بعدها در این دوره اتفاقات، یک لحظه روشنگرانه پرقدرت و غیرمنتظره

۱. در مرز با قرقیزستان شهری در ازبکستان.

از راه می‌رسد. پدر کنار پنجره وزارت امور خارجه (آن زمان کمیسیاریای ملی امور خارجه) ایستاده است، در تاریخ ۲۶ جولای ۱۹۴۶، مادر را می‌بیند که از پل کوزنیتسکی عبور می‌کند. او یک دفعه می‌فهمد که او زن آرزوهای اوست. به خیابان می‌دود و از او خواستگاری می‌کند. پیشنهاد پذیرفته می‌شود. آن‌ها به طرف اداره ثبت احوال می‌دوند. پدر ناچار است به زودی به جایی پرواز کند، فرقی نمی‌کند به سانفرانسیسکو یا پاریس. بهتر است لفتش ندهند. مراسم عروسی ساده و بی‌پیرایه برگزار می‌شود.

در این سرگذشت همه‌چیز زیبا و عالی بود به جز یک مورد که روزی مادرم در سالگرد ازدواجشان گوشزد کرد؛ که اصلاً پنجره‌های وزارت رو به پل کوزنیتسکی باز نمی‌شدند. در نتیجه این اکتشاف، شخصیت‌های خیالی شکل گرفتند. آن‌ها آشکارا به دنیای اسرار تعلق داشتند. هنگامی که مادر درباره دیدار بر پل کوزنیتسکی حرف می‌زد، باتأکیدی مبهم می‌گفت:

— «آن‌جا یک نفر دیگر هم بود».

ابهام‌های زیاد دیگری هم وجود داشت. ولی به هر شکل که بود و پنجره‌ها به هر طرف که باز می‌شدند، یک سال بعد من به دنیا آمدم. به این ترتیب پدر آشنایش را می‌بیند، گالینا چچورینا¹ که از لوびانکا² به پایین به سمت پل کوزنیتسکی می‌آید. با دوستش به خیابان می‌پرد و خود را به دخترها می‌رساند:

— شماها کجا می‌رید؟
— به رژه ورزشکاران.

درواقع دخترها پل را به بالا می‌رفتند به سمت لوبيانکا و پدر از پنجره اتفاق نمی‌توانست آن‌ها را ببیند. مادر منحد من تا الان هم بر این باور است که این وسط وحی و الهامی ماورایی در کار است. در خارج از دایره طبیعت، ستاره‌ها بر هم منطبق شدند برای پرتاب کردن من به این دنیا، مثل چتر بازی

که دچار دلهره و ترس شده و باید از هوایپما بیرون بپرد.
 دخترها گالیا و لویا (همان که پدر را قبل از مادر قاب زده بود و او مانده بوده و خاطرۀ تلخ نامه‌هایی که با نام ولادیمیر امضا شده بودند) در راه استادیوم «دینامو»^۱ بودند. بلاfacسله از گالیا و نه لویا (همان که با او در کالج تخریبی هم دوره بودند، جایی که بعد از اینکه پدر پایش آسیب دید از هم جدا شدند، لویا به الجزایر و پدر به سوئن رفت) خواستگاری کرد و به او پیشنهاد داد بلاfacسله ازدواجشان را به ثبت برسانند. گالیا غافلگیر شده بود.
 پدر او را به نزدیک‌ترین مرکز ثبت احوال برد. آن‌جا درخواستشان را رد کردند به این دلیل که آن‌ها در آن محل زندگی نمی‌کنند. پس از کلی سرگردانی در مسکو (مادر دیگر باید به خانه می‌رفت و سخت نگران شده بود) پدر و مادر من، دو شاهد صوری پیدا کردند. در یک مرکز کوچک، در میدان میوسکی، محلی که قبل از جنگ آن دو با هم در دوره‌های ترجمه درس می‌خواندند و به طور نابرابر به هم علاقه داشتند، ازدواجشان را به ثبت رسانندند (این‌جا مرگ و ازدواج در یک اتاق کوچک به ثبت می‌رسید).
 از جشن عروسی خبری نبود.



و پدرم کار در کرملین را آغاز کرد. آن‌جا چه می‌کرد، من دقیقاً نمی‌دانستم ولی وقتی که با دوستانم در زمستان با چشمانی پیچیده در شال، با پالتوهایی از پشم گوسفند، کلاه، چکمه‌های چرمی و بیلچه‌هایی که برای زیورو کردن برف‌های پارک گورکی با خود داشتیم از کنار کرملین می‌گذشتیم، طوری با آن‌ها در این باره حرف می‌زدم که انگار کاملاً مطلع هستم:
 - توی این ساختمون پدرم و تاوریش استالین کار می‌کنن.
 ماروسا پوشکینا، از روی درک روستایی‌اش از عدالت، سعی می‌کرد ترتیب اسماعی را تغییر دهد:

— «تاواریش استالین و پدرت».

ولی من کوتاه نمی آمد.

پدرم شیخ بود. شب و روز کار می کرد، کسانی که با استالین کار می کردند وقتی به خانه هایشان می رفتند که دیگر روز شده بود. گاهی صبح ها دلم می خواست بالای تخت پدر و مادرم بروم. لااقل برای اینکه ببینم او چگونه می خوابد، ولی من را آن جا راه نمی دادند. در عوض یکشنبه ها و در تعطیلات، شیخ پدر به شکل یک جوان با چشمان حاکستری و موهای ریخته شده بر پیشانی تجسم می یافت و من از خوشبختی سرشار می شدم.

علاقه زیادی به مناسبت های بزرگ انقلابی داشتم. از همان صبح زود صدای آواز از جشن های خیابانی شنیده می شد. ولی من زودتر از این ها بیدار می شدم، زودتر از موزیک، از صدای زنجیر تانک هایی که حامل «کاتیوشا» و اسباب بازی های جنگی دیگر بودند و از خیابان اصلی خانه ما به سمت میدان سرخ می گذشتند.

تصویر نیم رخ رهبران، شانه به شانه و مهریان، مثل ماهی های آواز خوان در آکواریوم، میان ساختمان های معروف بلند سرخ رنگ آویزان بود. پدر مرا برای رژه با خود می برد. او لباس حاکستری رنگ دینامیک مزین به سردوشی های ژنرالی به تن می کرد و من خوش می آمد که سربازان به او ادای احترام می کردند. اما نقطه اوج درک بزرگی پدرم در میدان سرخ، جایی که اصلاً متوجه وجود استالین نشده بودم، اتفاق نیفتاد.

نمی دامن چطور پیش آمد، ولی یک روز که من بسیار شاد بودم، پدرم مرا با خود به داچا برد. قطار معمولی میان شهری، بدون لوکوموتیو مخصوص سرخ رنگ، بوی خوش ویژه ای می داد. ما در یک صبح تابستانی به قصد رفتن به داچا، در ایستگاه چوبی روستایی نشسته بودیم. پدر با لباس ژنرالی اش بر یک نیمکت نشست که بند های کفتش را بینند و لحظه ای بعد خوابش برد. یک پلیس ایستگاه به ما نزدیک شد و بی هیچ سخنی روبروی نیمکت ایستاد، خیال کردم که ما توی دردسر بزرگی افتادیم. پس آرام طوری که

هیچ کس نفهمد، شروع کردم به گریه کردن. کلاه افسری پدر از سرش افتاد. او بیدار شد و با تعجب به پلیس نگاه انداخت. با نارضایتی پرسید:

ـ شما اینجا چه کار می‌کنید.

پلیس ورق آشی را رو کرد.

ـ مراقب خواب خوش شما هستم تاواریش ژنرال!
بدون شک، او بهترین پلیس در تمام زندگی من بوده است.

◆
پدر من هیچ‌گاه بیمار نمی‌شد. در دبیرخانه مالاتوف بیمارشدن نقض دیسیپلین حزبی به شمار می‌آمد و پدر یک کمونیست با دیسیپلین بود.

مالاتوف خطاب به همکاران:

ـ یک انسان با دیسیپلین هیچ‌گاه سرما نمی‌خورد، نسبت به لباس‌ها و رفتارش مسئولانه برخورد می‌کند. او روبروی کولر نمی‌نشیند و بدون پالتو در هوای سرد راه نمی‌رود.

به‌همین خاطر بود وقتی یک روز پدرم را با دستان باندیپچی شده دیدم، سخت حیرت‌زده شدم. او به راحتی از توضیح طفره رفت. دنبای کودکی من بر پایه‌های دنیای بزرگ‌سالان ساخته شده بود که در آن تحولات و اتفاقات ناگهانی عجیبی رخ می‌داد.

پدر تعریف می‌کند:

ـ ما کارمان را زودتر از معمول نزدیک ساعت یک صبح تمام کردیم. خوشحال به خانه برگشتم. در وان آب دراز کشیدم. ولی لذت بردنم چندان طول نکشید. همسرم (مادرم که آن زمان مرا باردار بود و خیلی سوب نخود می‌خورد. من از سوب نخود متفرقم، حتی از بوی آن هم، تا الان) به در کوبید و خبر داد (همراهی این دو فعل یک فضای خانوادگی شبیه فیلم‌های سینمایی آن زمان را ایجاد می‌کند. ولی من دیگر از آن‌ها استفاده نخواهم کرد.) که من سریعاً به کرم‌لین احضار شده‌ام؛ ماشین به زودی خواهد رسید. با موهای خیس پله‌ها را دو تا یکی کردم. لیموزین شخصی استالین، با

آخرین سرعت ممکن مرا به در ورودی اضطراری رساند. بدون تشریفات امنیتی وارد شدم و به طبقه دوم ساختمان دولت رفتم. در راهرویی تنگ و طولانی می‌دویدم که در پیچ راهرو بر روی پارکت لیز مثل بخ سُر خوردم و استخوان دستم شکست. بلند شدم و بی‌معطلي با دستمال بینی دستم را بستم. در آخر راهرو، دستیار اول استالین «پوسکریبیشفس» ایستاده بود و مرا به خاطر دست و پا چلقتی بودنم سرزنش می‌کرد. همان‌طور که لعنت می‌فرستاد مرا بلند کرد و از در ویژه به اتاق کار استالین هل داد.

پشت یک میز دراز، دو هیئت، خاموش و بی‌حرف، رو به روی یکدیگر نشسته بودند: **خودی‌ها** – از اعضای دفتر سیاسی – و **خارجی‌ها**.

«صاحب بزرگ» وسط اتاق ایستاده بود با چیقی در دهان. سرش را در جواب سلام من تکان داد و مرا به سمت جایگاه «خودش» در رأس میز راهنمایی کرد. من دفترچه یادداشتمن را روی زانوهایم طوری قرار دادم تا دست مجروح می‌شد. استالین با قدم‌های آرام در چکمه‌هایی نمدی در پشت سر من جلو و عقب می‌رفت. من مثل همیشه نُت‌برداری و سپس ترجمه می‌کردم. ناگهان استالین ساكت شد. نزدیک من آمد و درحالی که با چیقش به دستمال دستم اشاره می‌کرد مشکوکانه پرسید:

– دست شما چی شده؟

جویده جویده و نامفهوم جواب دادم:

– چیزی نیست، یوسف ویساریونویچ! کمی آسیب دیدم، چیز مهمی نیست.

او با اصرار ادامه داد:

– بهر حال چی شده؟

– هیچی، افتادم، چیز خطرناکی نیست.

– چطور افتادی؟ کجا؟

در همین لحظه در باز شد و یک پزشک، ساک به دست با دو دستیار وارد

شدند، همه آن‌ها بی‌اندازه نگران بودند. پشت سر آن‌ها پوسکریبیشف وارد شد. استالین در حال حرف زدن با من بی‌آنکه متوجه شوم دکمه زنگ را فشار داده و درخواست کمک پزشکی کرده بود. خیال کرده بودند که اتفاقی برای استالین افتاده، ولوله‌ای به پا شده بود. استالین که متوجه نگاه سراسیمه و متعجب پزشک شده بود گفت:

— دست او را معاینه کنید.

پزشک به سمت من چرخید و با کمک دستیارانش به سرعت محل آسیب‌دیدگی را شست و دست ورم‌کرده را باندپیچی کرد. استالین دستور داد:

— می‌توانید بروید!

و امدادگران با همان سرعت و جدیتی که پیدایشان شده بود آن‌جا را ترک کردند. حاضران جلسه، در سکوت شاهد این نمایش بودند.

جلسه شروع شد.

دانستان دست پدر ادامه دارد. پس از نشست، استالین دستش را بر شانه پدر می‌گذارد و از ملاتوف می‌پرسد:

تو چه کار می‌کنی ویچسلاو! مراقب اون نیستی؟ بین چقدر لاغر و رنگ و روپریده‌ست. نکنه اونو تأمین نمی‌کنی؟ تغذیه اون از ضروریاته. ملاتوف با زمزمه جواب داد:

— من تأمینش می‌کنم.

ملاتوف نمی‌دانست حرف استالین به کجا برمی‌گردد. او به طور ناخوشایندی همیشه نگران توجه استالین به این جوان، به عنوان نماینده‌ای از جانب جانشینان نسل بعدی کرملین بود.

استالین با یک‌دندگی، شادمانه به پدر نگاه می‌کرد، گویا همدست اوست، ادامه داد:

— ملاتوف! چرا هیچ وقت کارمندان خودت رو برای تشویق معرفی نمی‌کنی! مخصوصاً مترجم‌ها رو. می‌بینی که آن‌ها برای انجام وظیفه‌شان گاهی زندگی‌شان هم به خطر می‌افته! پیشنهاد بد، ما حمایت می‌کنیم!

بهزودی پدر اولین نشان افتخار خدمت سرخ خود را در کرمنین دریافت کرد. در سرگذشت‌های پدری، استالین با دور شدن تدریجی از عادات کلیشه‌ای، به سوی سبک‌وسیاق ویژه خود، شیفتگی ظرفی به فیلم «رنه کلر»^۱ Sous les toits de paris (پدر برای رهبر، فیلم هم ترجمه می‌کرد) «تواضع»، «خشق‌قلبی» و «آداب مهمان‌نوازی» حرکت می‌کرد.

بعد از تمام شدن فیلم، استالین از صندلی‌اش برخاست، به سمت پدر برگشت و با انگشت به او اشاره کرد که نزدیک شود. بطیر شامپاین «روسی» را برداشت، گیلاسی را پر کرد و به پدر داد. پدر گفت:

— متشرکم تواوایش استالین. من وقت کار مشروب نمی‌نوشم.

استالین خنده‌اش گرفت و همچنان اصرار کرد.

— بیا! بیا! سربکش. «مالاتوف» اجازه می‌ده، به اندازه کافی کار کردی. ملاتوف و دیگر اعضای دفتر سیاسی خنده سردادند و پدر با کمال میل گیلاس شامپاین را یک ضرب سرکشید.



این صحنه که استالین پدر را به شامپاین دعوت می‌کند، به آرامی به مرد جوان زیبا لبخند می‌زند و به او محبت می‌کند، احساس عجیب رقتباری را در من بیدار می‌کند. حتی دماغم به خارش می‌افتد. چرا؟ به هزار و یک دلیل. ولی برای من خیلی خوشایند است بدانم که در آن لحظه، در سالن نیمه‌تاریک، چگونه پدر تا خود اورست اوچ گرفت. من بی‌نهایت به خاطر او خوشحالم و همه کسانی که برایشان این داستان را تعریف می‌کنم و صرف‌نظر از دیدگاه‌هاییشان تحت تأثیر قرار می‌گیرند. دلیل این تأثیر جنون شیفتگی است. خاطرات دیدار با هیتلر^۲، مائو^۳ یا کیم ایرسون^۴ نیز با چنین شیفتگی و

۱. زیر بام‌های پاریس. fr

2. Adolf Hitler (1889-1945)

۳. Mao Tsedun (1893-1976): رهبر «انقلاب فرهنگی» چین.

۴. Kim Ir Sung (1912-1994): رهبر کمونیست کره شمالی.

حسی توصیف می‌شود.

قدرت بی‌حد و مرز مستکننده است. حالا وقتی از قدرت استالین سخن به میان می‌آید که دیگر جای خود را دارد؛ نمونه‌ای تاریخی و منحصر به فرد. با کمی تأمل می‌فهمم که این احمق‌های ترسو، اعضای دبیرخانه سیاسی، همین گربه‌هایی که به پدر لبخند می‌زنند، همین برباها، واروشیل‌ها و کاگانویچ‌ها، گرگ‌های تغییر شکل یافته‌ای هستند که در دشت‌های پهناور، در میان برف، زیر نور کامل ماه آماده‌اند پدرم را تکه‌تکه کنند. من صدای زوزه کشیدنشان را می‌شنوم. پدر را می‌خورند، او جزئی از آن‌ها می‌شود، تبدیل به یک گرگ جوان می‌شود. جاهلان و گناهکارانی که چوبه دار در فراشان اشک می‌ریزد.

رئیس پدر، مالاتوف – با چهره رسمی، کاه خشکی است که آتش ایدنولوژی به جانش افتاده و استالین یک قاتل سیاسی زنجیره‌ای. اگر من بودم با آن‌ها چه می‌کدم؟ می‌کشتمشان؟ هیچ نقطه مشترکی میان ما نیست. ولی با این حال از یادآوری‌شان کیف می‌کنم، برای من شیرین است. درست مثل توهم ارگاسم. به چه دلیلی؟ نمی‌دانم.

واقعیت این است که حکومت استحقاق همدردی ندارد. حامی قاتلان و جنایت‌کاران، سیاست کلان با خون آغاز می‌شود. حکومت حقیر روسی در من نفرت و انزجار را بر می‌انگذید. استفراغی تشکیل شده از لوگهای مردانه، واژه‌های رکیک، بیفتک از گوشت گندیده، فراموشی، کله‌های گیج و شلغوغ، بدمسیم، آروغ‌های پیازی، خطاهای بی‌جزا و تحقیر یکدست همگانی.

در این ماجرا چیزی که مرا به خود جذب کرد خودمانی بودن و قیحانه‌شان بود، و گرنه اگر من بودم همان روز بعد برای همه تعریف می‌کردم که چقدر آن‌ها پست و چندش‌آورند. ولی اگر حکومت تصمیم می‌گرفت که مرا بخرد، قطعاً در موقعیت انتخاب سختی قرار می‌گرفتم. من لذت می‌برم وقتی تصور می‌کنم چگونه افراد ارتش سرخ شاهزاده‌های جوان را می‌کشند یا مورد

تجاوز قرار می‌دهند. دراز می‌کشم و تصور می‌کنم؛ من، یک شکنجه‌گر بالقوه هستم که در عالم خارج از زور و آزار متصرفم و حتی دلم نمی‌آید کثافت، بار این تواريش‌ها بکنم. ولی چرا نمی‌توانم بی‌خيال باشم؟ چرا اين موضوع مرا بی‌قرار می‌کند؟ اصلاً چرا با بی‌قراری تا اين اندازه خونگرم هستم؟ برای چه من همیشه یک نگرانی هرچند کوچک دارم؟ کلام نویسنده، سایه حکومت است. ولی گاهی چقدر دلم می‌خواهد از اين سایه بیرون بیایم.

♦

استالین با انسان‌دوستی خود پدر را حیرت‌زده می‌کرد. اینکه وقتی در داچای شخصی او بودند، با تقلای فراوان، اتفاق کارشناسیش را بررسی می‌کرد تا ببیند چه جور تختی برای او آماده کرده‌اند؟ جیرجیر می‌کند یا نه؟ بالش‌ها به اندازه کافی نرم هستند؟ و یا آن‌جا که با سعه صدر و ظرفیت بالا اشتباه‌های ظاهرأ غیر قابل بخشش او را نادیده می‌گرفت.

همکار پدر، ایوان ایوانویچ لپشوف^۱، بعد از اینکه پس از شام بیش از اندازه مشروب خورده بود، در رزیدانس استالین، راهروها را عوضی رفته بود. بالاخره به سختی اتفاقی را که برایش آشنا بود پیدا کرد و داخل شد. گیج و مبهوت به تماشای مجموعه چیز مشغول بود که از پشت سر صدای «صاحب بزرگ» شنیده شد:

— پشت میز من پی چی می‌گردد؟

بیچاره وحشت‌زده شد.

پدر می‌گوید:

— استالین به هیچ‌وجه تحمل خودمانی شدن را نداشت.
در تصدیق این مسئله او ماجراهی «لیبیدیف»^۲ سفير شوروی در لهستان را مثال می‌زد که چند بار با گومولکا و دیگر رؤسای لهستانی برای مذاکرات به مسکو آمده بود و در نشست‌های محترمانه در کرملین شرکت کرده بود.

۱. نویسنده مقالات تربیتی فراوان با گرایش سوسیالیستی. Ivan Ivanovich Lapshov (1888).

2. Libideev

لیبیدیف به خود اجازه داد که از ورشو در سال ۱۹۵۱، کتابش را که درباره استقرار پایه‌های سوسیالیزم در کشورهای دموکراتیک بود به مسکو ارسال کند. اول کتاب نوشته بود:

«به توااریش ای. و. استالین برای اظهارنظر».

بر روی این یادداشت استالین حکم بازگشتش را از لهستان فرستاد: «تجدید نظر».

بیش از تمام این‌ها، پدر میل داشت ضیافت‌های ناهار با مهمان‌های فراوان را در کاخ کرملین به یاد بیاورد. او کنار استالین می‌نشست و گفت و شنودهای کسل‌کننده او را با مهمان ویژه ترجمه می‌کرد. رهبر در لباس‌های نظامی بژرنگ ژنرالی مخصوص سان دیدن، در وضعیت روانی مناسب، گهگاه به گیلاس مشروب لب می‌زد. گارسن‌های جوان و خوشقدوبالا، با دقت، سرویس‌های غذاخوری را پس از هر نوبت برمی‌دارند و به جای آن روی میز بشقاب‌های تمیز با نشان بزرگ اتحاد جماهیر شوروی می‌گذارند. بوقلمون سرو می‌کنند. پیشخدمتی که این غذا را با سس تمشک سرو می‌کند، پشت شانه‌های استالین، دستانش می‌لرزد. قطره‌های سرخ رنگ بر نشان‌های ژنرالی او می‌چکد. سکوت بر میز سایه می‌افکند. چهره «بریا» در هم می‌رود و میز را برای مدت کوتاهی ترک می‌کند. استالین خم به ابرو نمی‌آورد. سرپیشخدمت به او نزدیک می‌شود و با التهاب با دستمال نم‌داری لکه را پاک می‌کند. استالین با ژستی سبک و بزرگ‌گوارانه به آرامی او را بازمی‌دارد. جوان خطاکار غیبیش می‌زند و دیگر پیدایش نمی‌شود. جنب‌وجوش، محاطانه و به آرامی اطراف میز ضیافت دوباره جریان می‌یابد.

پدر:

— به این می‌گویند خودداری و کنترل نفس.

می‌برسم:

— پیشخدمت تیرباران شد؟

پدر شانه‌هایش را بالا می‌اندازد:

- نمی‌دانم.

شماستهای زیادی ما را بهم پیوند می‌دهد. لبختد، شکل بینی، دهان باز هنگام حواس پرتی، پاهای لرزان کم‌حواله، کندی‌های ناگهانی، گره‌کردن دست‌ها بر پشت گردن و آهنگ کلام تا حدی که گویا با هم مسافر ناخواسته ماشین یک زمان هستیم. حتی اگر من تا حدی در مقابله و رویارویی با شماسته‌ها، این وضعیت را تحت کنترل درآورم، به‌هرحال باز هم او را با من اشتباه می‌گیرند، با دیدن او مردم وحشت‌زده می‌شوند که من چرا این‌قدر پیر شده‌ام؛ آخر یک بیماری وجود دارد به نام پیری ناگهانی و زودرس. قبل‌آمده می‌گفتند که من چقدر به پدر شبیه هستم. الان به او می‌گویند که چقدر به پسرش شبیه است. این پیروزی اجتماعی کوچک من است که خوشحالم نمی‌کند و بیش از پیش می‌ترسم که به او شبیه شوم. از آن گوشه باد پیری می‌وزد و من خمیده‌تر می‌شوم. تا به الان پدر مو دارد. بی‌هیچ طاسی. ولی خاطرات او از شکست‌ها و ناکامی‌هایش که بیهوهود سعی می‌کند پشت شوخی‌هایش پنهانشان کند، وحشتناک و وحشتناک‌تر می‌شوند. در کلام او خطاب، وقه و تکرار رو به افزایش است. چطور پدر رانندگی می‌کند، قبل‌آمده، به شیوه آخرالزمانی. در این شماسته‌ها من آینده خودم را می‌بینم، البته اگر آینده‌ای داشته باشم؛ مخصوصاً صبح‌ها، پیش از نوشیدن شامپاین و ودکا. دلم می‌خواست می‌دانستم که ماشین زمان ما را به کجا می‌برد.

مدتها پدرم را سؤال پیچ می‌کردم، آیا استالین خودش به کمونیسم ایمان داشت؟ یا فقط همین‌طوری یک امپریالیست جماهیری بود؟ میان دو قطب اندیشه درباره استالین، یعنی یک سادیسمی و قاتل مالیخولیایی (دیدگاه روشنفکران روسیه) یا یک مصلح دیکتاتور، پدر الان هم به دومی تمایل دارد. روشنفکران در قلمرو او جایی ندارند و نظراتشان تعیین‌کننده نیست. روشنفکران از «آندری الکساندر روچ ژدانوف»^۱ متفرق بودند، بی‌نهایت پنهانی

۱. Andrey Zhdanov (1896-1948): از چهره‌های فعال حزب کمونیست در کنترل و سرکوب روشنفکران.

و با تمام وجود، به خاطر حذف حتی تظاهر به آزادی، به خاطر حذف اجتماعی آخماتووا و زوشچنکو^۱. ولی او در خانه ما مهم‌ترین ایدئولوگ استالینی و یک منجی محسوب می‌شد.

از لینینگراد محاصره شده، پدرم نامه خدا حافظی مادربزرگم را دریافت کرد: «من و پدر بزرگت دیگر حتی قدرت ایستادن نداریم». پدر به ژدانوف نامه نوشت و درخواست کمک کرد. پس از چند روز در آپارتمان مادربزرگ، مردی در لباس نظامی با کیسه‌ای از مواد غذایی و حتی مشروب ظاهر شد. پدر بعدها که در کرمیلین کار می‌کرد توانست شخصاً از ژدانوف قدردانی کند. او متواضع‌مانه سر تکان داد:

– حرفشم نزن.

پدر الان هم از او یاد می‌کند:

– ژدانوف انسانی فعال، جدی و با عکس العمل‌های سریع بود. حیف شد مرد. علاوه بر آن، ژدانوف، آن‌طور که پدر می‌گوید، مخالف پیوستن فنلاند پس از جنگ به نظام جماهیری بود. نظر او بر بی‌طرفی همسایه شمالی شوروی بود. پس از آشکارشدن نظریه‌اش و اینکه دفتر امور سیاسی، لیبرالیسم سیاسی‌اش را مورد انتقاد قرار داده بود، سکته قلبی کشته‌های کرد. چگونگی مرگ ژدانوف همچون دیگر افرادی که به نحوی با حکومت روسیه در ارتباط بودند در پرده‌ای از ابهام باقی ماند.

ما پشت میز نشسته‌ایم و چای می‌نوشیم، در خانه‌ای در یکی از خیابان‌های کوکی ام که الان اسمش عوض شده. پدر:

– به نظر من، استالین یک قاتل سیاسی نبود که از شکنجه کردن لذت ببرد. این چیزی است که من نمی‌توانم به ظاهر چهره‌اش ربط دهم. پدرم در تمام زندگیش عادت داشته چای بسیار غلیظ بنوشید ولی مادربزرگ هیچ‌گاه عادت صرفه‌جویی در چای را ترک نکرد. من به خاطر

۱. Mihail Zoschenko (1894-1958) نویسنده روس.

دارم که در آشپزخانه یک قاشق آلومینیومی میکروسکوپی بود که دقیقاً مخصوص دم کردن چای بود.

می پرسم:

— تو نبودی که درباره چشم‌های «ازرد و بانفوذ» او به من گفتی؟

پدر با برداشت تأیید می‌کند:

— بله او نگاه و حشتناکی داشت. خودش خوب می‌دانست و گاه نگاهش را می‌دزدید. به خاطر هدفی مقدس، می‌توانست تمام اطرافیانش را بکشد. او کمونیسم را به منت ما قالب کرد. استالین باهوش بود. کافی است که فقط به زدویندش با هیتلر نگاه کنیم. هیچ‌کدام از حاکمان شوروی نمی‌توانستند راهکاری به این ظرفات را به سرانجام برسانند. ما هیتلر را به سمت جنگ با غرب سوق دادیم.



خدانگهدار شاگال^۱! من متوجه ویژگی جالبی در خودم می‌شوم، رئالیسم سوسیالیستی مرا جذب می‌کند. این سبک مرا تحریک می‌کند. چیزی شبیه به ویار زن باردار به چیز شورمزه. نیازی جسمی، صرف نظر از توجیهات سیاسی. نظریه نمایشگاه خیالی من در چارچوب این کتاب، شامل مقایسه رئالیسم سوسیالیستی^۲ با آمیختگی‌ها و اضافاتش، با هنر سوسیالیستی می‌شود که در آخرین سال‌های عمر کمونیسم همچون بشارت‌دهنده پایان آن ظاهر گشت. هنر سوسیالیستی در وجود خود، وحشت، طنز، زجر و درد و انتقام را جای می‌داد. ولی این گرایش مخالف که رسالت از بین بردن رئالیسم سوسیالیستی را به عهده داشت در گذر زمان ناتوان و ضعیف جلوه کرد. با تمام اهمیت

۱. Marc Chagall(1887-1985): نقاش و طراح روس.

۲. رئالیسم سوسیالیستی یا واقع‌گرایی جامعه‌گرا اصطلاحی است که در حدود نیم قرن برای معرفی هنر و ادبیات شوروی به کار می‌رفت و هدفش تولید آثار هنری قابل فهم برای تردد در جهت پیشبرد اهداف کمونیسم بود. رئالیسم سوسیالیستی با چشم‌پوشی آگاهانه از دستاوردهای هنرمندان آوانگارد روس به سنت‌های واقع‌گرایی قرن نوزده برمی‌گشت.

هنرمندانی چون ایلیا کاباکوف^۱ یا بولاتوف^۲ که رگه‌های سورئالیستی را وارد هنر سوسیالیستی کردند و با تمام نکته‌پردازی کومار^۳ و ملامید^۴، که با احترامی ساختگی استالین را به تصویر می‌کشیدند، بیش از پیش روشن می‌شود که خود رئالیسم سوسیالیستی، فاجعه تمام عیار ملی بود که درگیر خیال خام ابدی بودن، شده بود.

روسیه، اسیر پارادوکس‌های حقیر. آخماتوا نوشته است که شعر بر بستر خاکروبه می‌روید. این جمله، روشنفکران را با صداقت خود گیج و مبهوت کرد. آن‌چه مرا شگفت‌زده می‌کند، کنایه‌های برودسکی^۵، گراسیموف^۶ و یاولونسکی^۷ یا لاکتیونف^۸ نیست، که احساس ترحم را نسبت به سنتی و ضعف قهری هنرمند در من برمی‌انگیزاند، بلکه آرزوی روس در پیوند ایده‌آلی ملت و دولت است که با ادب سیاسی شکسپیری به گردن استالین افتاد.

آوانگارد روسی نیز خیال‌پرداز بود و وجود مکعب سیاه مالویچ^۹ در این کتاب تصادفی نیست. علاوه بر آن، پتروف و دکین^{۱۰} با اسب سرخش، پوسترهاي کوبیسم دهه بیست در ستایش سازمان کمونیستی جوانان، دست و پا چلفتی

۱. Illia Kabakov (1933): نقاش روس.

۲. Erik Bulatov (1933): از چهره‌های اصلی هنر سوسیالیستی، نقاش روس.

۳. Vitaly Kymar (1943): نقاش روس.

۴. Aleksandr Melamid (1945): نقاش روس.

۵. Brodsky Iosif Aleksandrovich (1940-1996): شاعر.

۶. Sergey Vasilovich Gerasimov (1885-1965): نقاش مردمی روس.

۷. Jawlensky (1884-1941): نقاش روس.

۸. Laktonov Aleksandr Ivanovich (1910-1975): نقاش روس، اثر مشهور او «نامه‌ای از جبهه» که در سال ۱۹۴۷ جایزه استالین را دریافت کرد.

۹. Kazemir Malevich (1878-1935): نقاش روس، بنیان‌گذار یکی از گرایش‌های آبستراکتیو به نام سوپرماطیزم که شامل نظام ترکیب‌بندی انتزاعی ناب با صور هندسی بود. مکعب سیاه – طرح یکی از پرده‌های صحنه تئاتر از مالویچ و به شکل مربعی سیاه و سفید است که به گفته او این طرح انتزاعی سرآغاز سوپرماطیزم است.

۱۰. Kuzma Petrov-Vodkin (1878-1939): مشهورترین تابلوی او «اسب سرخ» است.

بودن جوانانه پدر و مادر کوییست من و مزخرفات کارگریزانه شبهدار (برای فرار از اتهام تنبی) و بالاخره «قد خمیدگی» مشترک خانوادگی مان (پدر، مادر و من) که ما را به خودنمایی در یک اشتراک جینی ماورایی و امی دارد، همه و همه، از ارتباط مستقیم دو اتوپی حکایت می‌کند.

از طرف دیگر، اتوپیسم^۱ پیشتاب تلاش می‌کرد در ماهیت اشیا رخنه کند، مغز را بمکد و در همین حال شبیه ساده‌لوحی‌های کلیسا، برای خود رسالتی ملی قائل بود که بر سطح بوم فرود می‌آید، نه با رهبری سیاستمداران، بلکه این بار با پیروی از روح روسی.

بعضی چیزها به واسطه دیوانگی‌هایشان فریب می‌دهند. مثل تابلوی «بر مقبره لینین» که برودسکی درست پس از مرگ لینین نقاشی کرد. سالن عزاداری و جنگل گرمیسری؛ نخل‌های برگ پنجه‌ای بلند و پهن. مرگ لینین به آین خاک‌سپاری رئیس قبیله‌ای افریقاپی تبدیل شد. دولت روسیه، که روزهای با ارزش‌تری را هم دیده بود، تا حد دوگانگی اعضای دیرخانه سیاسی – برده‌های حلقه به گوش کروپسکایا^۲ – تغییر شکل داد.

در جای دیگر استالین بر مقبره ژدانف ایستاده. بار دیگر درختان نخل تشریفات به جای می‌آورند، خطای سیستماتیک در نشاندادن جاودانگی کمونیسم حتی پس از مرگ افراد. ژدانف آرایش شده – مضحكه دست گریمور در تابوت – انگار زنده است.

بهتراز این نمی‌شود.

این جاست که من توجیهی برای بی‌احساسی پدرم پیدا می‌کنم. در مراسم خاک‌سپاری دوست سفيرش، چندی پیش، او از من می‌پرسید:

— البته واقعه ناگواریه ولی واقعاً برای تو جالبه؟ تو *galbē*? *en effet*!^۳

۱. سبک هنری که در آن جامعه ایده‌آل، به دور از واقعیت‌ها و قوانین حاکم بر آن، به تصویر کشیده می‌شود.

۲. Nadezda Krupskaya (1869-1939): همسر لینین، کمونیست تندرو و فعال سیاسی.

۳. واقعاً به زبان فرانسه.

پدر زبان کلاسیک دیپلماسی را خوب یاد گرفته بود؛ زبان فرانسه. ولی علاوه بر مهمانی‌های دیپلماتیک، خاکسپاری‌های دیپلماتیک هم وجود دارد. سفیر یک کشور جزیره‌ای در شرق دور، در حضور نماینده وزارت امور خارجه روسیه خطاب به شخص فوت شده، که به شیوه روسی در تابوت باز دراز کشیده بود با جلال و جبروت یک اشرافزاده طوری که حتی مرگ نتوانسته از آن بکاهد، گفت:

سفیر تمام الاختیار محترم! تلاش شما در تحکیم روابط فی‌مابین دولت‌هایمان که قطعاً موفقیتی بزرگ شمرده می‌شود شایان تقدیر است.

بعید می‌دانستم که شخص مرحوم، حتی در لباسی با نشان‌های دولتی، متوجه خطابه سفیر شده باشد. ولی وقتی تلگرام رئیس‌جمهوری روسیه فدرال و دبیر سازمان ملل متحد قرائت شد، فهمیدم که صلیب و آمرزش و دعا در این‌جا مصرفی ندارد. برای لحظه‌ای دیپلماسی بر مرگ پیروز شد. سوسيال - رئاليست‌ها روح روسی را شناخته بودند. همان خاطره فرسوده دوران شکوهمندی که می‌توان با انرژی آن چهل بار دور کرده زمین چرخید. در یکی از تابلوهای اولیه لاکتینوف، تانکسواران جوان جماهیری، با چنان افتخاری روزنامه دیواری خود را تبلیغ می‌کنند که به نظر می‌آید غلوی طنزآمیز است و هدف او تمسخر بوده است. خوب حالا او باید تیرباران شود یا پاداش بگیرد؟ نقاش واقعاً خوش‌استعداد است. پنجره‌های تابلو چشم‌انداز گل و گیاه دارد. هرچه باشد به بدی «دنیکا» نیست که خود را از آوانگاردي به سوسيال - رئاليسم کشاند. ولی بالآخره روح روسی نقاب از چهره خویش برانداخت.

پس از اوتوبی ۱۹۵۴، پلاستوف^۱ تابلوی «بهار» را کشید: زنی که انگار همین الان از سونا بیرون آمده، با هیجان خاص روسی، زیر بارش برف مثل کودکی چمباتمه‌زده. این هوای ملایم اربنبورگ نیست. این بازگشت به خانه

۱: Plastov Arkadei Arkadecvich (1893-1972) نقاش روس.

است، به ارزش‌های خانوادگی، به زندگی خصوصی، که الان از پنجه آن به خوبی می‌توانی بینی که «دیوانه‌وار آرزو کردن» به چه معناست.



در سال ۱۹۴۴ پدر از استکهلم به مسکو فراخوانده شد تا به عنوان دستیار مالاتوف مشغول به کار شود. پدر شاهد و مجری سیاست‌های نظامی اتحاد جماهیر شوروی شد. در حضور او پیش‌نویس بسیاری از نامه‌های استالین به روزولت^۱ و چرچیل^۲ آماده می‌شد.

پدر:

— استالین با هدف گسترش ایده‌های انقلابی با اروپا درافتاد. در نشست با موریس تورز^۳، که من مترجم بودم، او گفت که اگر جبهه دوم نبود ما پیشتر می‌رفتیم و کمونیست‌های فرانسوی در کشور خود تدبیر لازم را می‌اندیشیدند و زمینه را برای ورود ما آماده می‌کردند.

طبق گفته پدر، قبل از این تا سخنرانی چرچیل در فولتن^۴، استالین «روی جنگ جهانی سوم حساب می‌کرد. او در مقیاس‌های جهانی می‌اندیشید. متفاوت از هیتلر، استالین به پیروزی بر ایالات متحده امریکا فکر می‌کرد. او همه را می‌خواست. در نتیجه او پیگیرانه در جهت انقلاب جهانی پیش می‌رفت، در جهت استقرار حاکمیت کمونیسم بر تمامی جهان».

پدر اضافه کرد:

— من هم در چشم انداز آینده، انقلاب جهانی را ناممکن نمی‌دانستم.
پرسیدم:

— پس این ما بودیم که «جنگ سرد» را راه انداختیم؟

۱. Teodor Ruzvelt (1858-1919): رئیس جمهور وقت امریکا.

۲. Winston Churchill (1878-1965): رئیس جمهور وقت انگلیس.

۳. Moris Thorez (1900-1964): رهبر جنبش‌های کمونیستی در فرانسه.

۴. سخنرانی معروف چرچیل در فولتن که فروپاشی اتحاد ضدفاشیستی و سرآغاز جنگ سرد محسوب می‌شود. او از غرب خواست که در برابر کمونیست متحد شود.

در این حال متوجه شدم که حیله‌گرانه از واژه استماری «ما» استفاده کردم، به جای واژه «آنها» که برای من روش‌فکر لیبرال، در اشاره به حکومت جماهیری، معمول بود.

پدر عجله‌ای برای جواب دادن نشان نمی‌دهد.

— تو استالین را دوست داشتی؟

پدر به این پرسش من در سال‌های مختلف پاسخ‌های متفاوتی داده است. ابتدا مصمم و مطمئن و سپس بیشتر و بیشتر پیچیده و مبهم. ولی او هیچ‌گاه جواب منفی نداد. او در استالین شخصیتی «فوق‌العاده» در مقیاس جهانی می‌دید: — وقتی که من اولین بار او را دیدم، زهره‌ترک شدم. چهره گندمگون یک کشاورز، پژمرده و پر از آبله. دست چپش بدون حرکت آویزان بود. او آن را با دست دیگر بلند می‌کرد و در جیب می‌گذاشت. ولی حتی وقتی پشت بد در می‌نشستم ورود او را به اتفاق احساس می‌کردم. او فضا را از خود آکنده می‌کرد و هر آن‌چه غیر خود بود را از آن‌جا بیرون می‌راند.

من گفته خروشچف^۱ را به یاد پدرم آوردم که گفته بود «استالین جنگ جهانی را از روی ماکت کره زمین فرماندهی کرد». در ضمن دقیقاً همین «ماکت کره زمین» باور مادرم را به سخنرانی محترمانه خدشدار کرد، او حرف‌های خروشچف را طعنه‌آمیز می‌دانست و پدر خنده‌اش می‌گرفت.

پدر در آگوست ۱۹۴۸، در جلسه استالین با سه فرستاده غربی در اوج بحران برلین شرکت کرده بود. جهان، آن‌گونه که در روزنامه‌ها می‌نویستند، در آستانه جنگ جهانی دیگری قرار داشت.

استالین آرام بود، توتون مورد علاقه خود «گرتسگوینا فلور»^۲ می‌کشید. پک نمی‌زد و برگ توتون پشت سر هم خاموش می‌شد. استالین برگه‌ای پیش رو نمی‌گذاشت، یادداشتی برنمی‌داشت. بحث درباره مسئله حق

۱. (1894-1971) Nikita Krushev: وی از فوریه ۱۹۵۶ رسمیاً قدرت را در دست گرفت. افشاگری‌های او در اجلاس سری کنگره بیستم حزب دوران جدیدی در تاریخ شوروی است.

۲. توتون هرزگوینی.

دولت‌های پیروز درباره داشتن ارتش در برلین جریان داشت.

سفیر امریکا بدل اسمیت^۱، ژنرال و رئیس سابق ستاد ایزنهاور^۲ در جمع‌بندی نظامی، دلایلی ارائه کرد. او می‌خواست ثابت کند که اتحاد جماهیر شوروی در برلین برای دولت‌های غربی مشکلاتی ایجاد کرده و قراردادهای همبستگی را زیر پا گذاشته است:

– فرماندهی ایالات متحده در زمان خود مخالفتی نداشت که ارتش شوروی اولین ارتشی باشد که وارد برلین می‌شود.

استالین، آرام، درحالی که به روی برو نگاه می‌کرد مخالفت نمود:

– شما «توان» این را نداشید که پیش از ما وارد برلین شوید.

پدر از روی احساس افتخار به وطنش حتی یک پایش را روی دیگری انداخت. ولی خیلی زود با شنیدن صدای آرام و خفه به خود آمد. او شاهد بود که چگونه استالین روزشمار عملیات برلین را به دیگران گوشزد می‌کند:

– آن زمان که بخشی از جبهه اول بیلاروس، مارشال ژوکوف^۳ و جبهه اول اوکراین، مارشال کونوف^۴ در موقعیت‌های ۶۰-۸۰ کیلومتر از برلین مستقر شدند، نیروهای امریکایی ژنرال پاتون^۵ از سمت غرب تا کیلومتر ۳۵۰-۳۲۰ عقب رانده شده بودند. در بلندی‌های زیلوف، ارتش سرخ در پنجمین روز عملیات، پس از درهم‌شکستن دفاع توانمند دشمن، به برلین هجوم آورد. روز بعد جنگ‌های خیابانی شروع شد.

گوشش‌های سفیر امریکا از داغی سرخ شد.

استالین ادامه داد:

– این‌ها واقعیت است. اگر باور ندارید به آرشیو سری بزنیم تا من نقشه‌ها و مدارک آن زمان را به شما نشان دهم.

1. Bedel Smit

2. Dwight Eisenhower (1890-1969)

3. Georgy Konstantinovich Zhukov (1896-1974)

4. Ivan Konev (1897-1973)

5. Jorje Smit Patton (1885-1945) ژنرال امریکایی.

سفیر امریکا با شرم‌مندگی جواب داد:

— خیر، من باور می‌کنم، آقای ژنرال. متشرکرم.

بدل اسمیت کباب شده، قانع شده است. استالین از برتری خود استفاده می‌کند. الان او به عنوان حامی قطعی تمامیت ارضی آلمان مذاکره می‌کند.

— ما از ادعای خود بر حاکمیت برلین دست بر می‌داریم شما هم از تقسیم آلمان چشم‌پوشی کنید.

پدر با ریشخند مرا متوجه کرد:

— سفیران، محترمانه ولی با تمام قدرت پافشاری می‌کردنند.

من طاقت نیاوردم و گفتم:

— بی‌طرفی آلمان، می‌توانست برای غرب فاجعه کامل محسوب شود! حالت تهاجمی من پدر را هوشیار کرد. زبانم را گاز گرفتم. پدر انگار که در حال نگاه کردن به صفحه شطرنج باشد متفکرانه با من موافقت کرد:

— خوب، همین طوره، بهر حال استالین اشتباه کرد.

— در چه مورد؟

— استالین «دوگل» را ترغیب کرد تا از نظریه فرانسه کمیر حمایت کند. او خوب می‌دانست که دوگل تحمل امریکایی‌ها را ندارد. باید روابط نزدیکتری را با فرانسه برقرار می‌کرد. دوگل منطقه راین را می‌خواست. او در آن زمان به من چنین گفت:

— «اگر فرانسه آن‌جا را به دست می‌آورد «آدن‌اور»^۱ دشمن خونی من می‌شد».

پدرم — منتقد «سوپر استالینی» استالین — که فکر می‌کرد حیوان درنده و زخم خورده کاپیتالیسم به جزایر بریتانیا می‌خزد، وقتی برای من جالب‌تر شد که شاهد بودم در دهه ۹۰ متفاوت از بسیاری از انقلابیون کادر امور خارجه شوروی، خودش در انتخابات به جریان ضدکمونیستی رأی داد.

پدر اضافه کرد:

۱. Konrad Adenauer(1876-1967) : از چهره‌های سیاسی و دولتی آلمان.

– ولی بهر حال دوگل ارزش زیادی برای استالین قائل بود. وقتی در سال ۱۹۵۶ من و سفیر «وینوگرادوف» با او دیدار کردیم، صحبت سر خطاهای استالین بود. او گفت:

– از انسان کوچک اشتباهات کوچک سرمی‌زند و از انسان بزرگ، اشتباهات بزرگ.

دیدگاه‌های از هم پاشیده پدری با اوهمات درهم آمیختند. او نمی‌توانست وقایع را از خارج ببیند و خود را با دامنه یافته‌های جدیدش همنوسان کند. او حتی صادقانه به این نکته اعتراف می‌کرد.

– ولی منطق دوگل، که دیپلمات‌های روسیه را آشفته کرد، این بود که به بهانه تبادل اندیشه می‌خواست از سخنرانی محترمانه خروشچف سر درآورد، تا الان هم به نظر تغیربرانگیز می‌آید. تو یا نیچه^۱ هستی یا خدمتگزار ملت؛ اروپا بر پایه همین تقسیم نقش بنا شده است.

از قضا نیچه با من بهتر جور درمی‌آمد. هرچه پدرم نسبت به استالین بیشتر مشکوک می‌شد، استالین برای من جذاب‌تر می‌شد. من نمی‌خواهم تصویر او را بزرگ کنم، آن‌طور که هنرمندان سویسیالیستی کردند، ولی مانند آن مرحله از فرهنگ اروپایی که هنرمند از اثرباش با ارزش‌تر و جالب‌تر شد و به جای آثار خود نشست، استالین نیز همچون عامل قدرتمند این تحولات پدیدار شد.

در حالی که از افکارم، افکاری که هیچ‌گاه نتوانستم با آن‌ها مسأله را تحلیل کنم، فاصله می‌گرفتم از پدر پرسیدم:

– چرا دقیقاً مالاتوف را در غرب آقای «نه» می‌نامیدند.

پدر با لبخند گفت:

– این بخشی از یک بازی بزرگ بود؛ تقسیم نقش. مالاتوف به عنوان «پسر بد» مذکرات را با غربی‌ها تا حد قطع مذکره پیش می‌برد. نقش آقای «نه»

۱. F. Nietzsche (1844-1900) فیلسوف آلمانی.

بیش از همه با شخصیت او همخوانی داشت. او شوخی بردار نبود. بعد از او «پسرخوب» ظاهر می‌شد؛ استالین، و بر لب‌ها بخند نقش می‌بست. طبق گفته پدر، ملاتوف خشک و کسل‌کننده و در عین حال باساد بود. بهر حال ظاهراً او تنها عضو دیرخانه سیاسی بود که پس از مرگ ژدانوف توانست مصمم بگوید که بالزاک^۱ رمانی با نام مادام بواری^۲ نوشته است. او دوست داشت که مدت‌ها در هوای آزاد قدم بزند، اسکی کند. نارزان با لیمو می‌نوشید و عاشق کته گندم سیاه بود. یک روز او به پدر مأموریتی داد:

— شما چه اطلاعاتی درباره فواید کته گندم سیاه دارید؟ مطالعه کنید و نتیجه را به اطلاع من برسانید!

ایده «کمونیسم برای همیشه» جایش را به ایده «کمونیسم برای سال‌های طولانی» داده بود. در محافل خصوصی ملاتوف شیفتگی خود را به چیزهای دیگری هم جز گندم سیاه ابراز می‌کرد. سال ۱۹۴۷ در اتحاد جماهیر شوروی اصلاحات پولی صورت گرفت. یک سال و نیم گذشته بود، یک شب ملاتوف از پدر پرسید:

— شما با خودتان پول همراه دارید!

— پول؟!

بلافاصله پدر متعجب برای پیشکش کردن کیف و پول به جیش دست برد. نخست وزیر با علاقه نشانه‌ها و نقش‌های پول کشورش را نگاه کرد. خوشش آمد:

— پول‌های خوبی هستند.



طبق مشاهدات چندین ساله پدرم، استالین فقط ملاتوف را آدم حساب می‌کرد. بقیه همه مجری بودند. آن دو نفر اتحاد جماهیر شوروی را اداره می‌کردند. فقط کسانی به سطوح بالا دست می‌یافتد که هر دوی آن‌ها

۱. Honoré de Balzac (1799-1850): نویسنده فرانسوی.

۲. اثر Gustav Flaubert (1821-1880): نویسنده فرانسوی.

خواسته بودند. تمامی مسائل دولت متمرکز، از مسائل جهانی گرفته تا برشن کت‌های خانم‌ها و فقدان مستراح‌های کافی در مسکو – که خروشچف در اوج ترورهای بزرگ به خاطرش به استیضاح کشیده شده بود – زیر نظر آن دو مطرح می‌شد.

استالین حتی درباره کوچکترین نیاز شهروندانش پاسخگو بود. مشکل بتوان از نقش خبرچین‌های استالین قدردانی کرد. ارائه گزارش‌های دسته‌بندی شده در ۱۲ تا ۱۵ سند، با مهر ۱۸ (خیلی فوری) ۱ (فوری) و «متفرقات». برای دستیاران «صاحب بزرگ» استالین و «صاحب» مالاتوف، داشتن ابتکار عمل، مثبت ارزیابی می‌شد و حتی بعضی آزادی‌های فکری را هم در میان آن‌ها ترغیب و تشویق می‌کردند. این آزادی اندیشه را من در پدر دوست داشتم؛ تا آن‌جا که حتی به خود اجازه می‌داد که چند مرتبه در یک نشست در استراحتگاه دولتی شوروی در نیویورک از ایدنولوگ بزرگ شوروی، ویشینسکی^۱ بازی شطرنج را ببرد. البته او پدر را نبخشید. همه ساله نام او را از لیست کسانی که درخواست داده بودند تا از خانه بهتری برخوردار شوند خط می‌زد. پدر بالاخره به مالاتوف متوصل شد. با وجود اینکه وقتی برای کارهای خصوصی با استفاده از موقعیت دولتی، به او مراجعه می‌کردند عصبانی می‌شد تقاضای پدر را امضا کرد. پس از یک سال پدر با کمال میل تابوت ویشینسکی را برای انتقال به خط هوایی پاریس - بورژه روی شانه‌هایش حمل کرد.

حکومت تا تصمیم‌گیری قطعی، فرصت بحث و اظهارنظر می‌داد. قضیه مالاتوف با طرح امریکایی مارشال هم همین طور بود و وقتی او از سوی اطرافیان خود تحریک شده و موافقت کرده بود که طرح را پذیرد، استالین باشدت، رفیق همکار و همفکرش را سرجایش نشاند. در سال ۱۹۴۹ همسر مالاتوف، پولینا سرگیونا ژمچوژینا^۲ بازداشت شد. او به صهیونیست بودن

۱. Andrey Vyshinskiy (1883-1954)

۲. پولینا سرگیونا ژمچوژینا همسر مالاتوف از فعالان حزبی. فعال در «کمیته ضد فاشیست یهود».

متهم شده بود چون پیشنهاد کرده بود که کریمه را به یهودی‌ها بدهند.

– زیادی لقمه چربی نیست؟

اطرافیان از صحبت کوتاه رهبران باخبر شدند.

– اینجا بیخود کسی را بازداشت نمی‌کنند ویاچ!

استالین در صحبت خصوصی‌شان این را به مالاتوف گفت درحالی که تقریباً به شیوه امریکایی نام او را شکسته بود.

استالین دوست داشت که همسران همکاران نزدیکش کالنین^۱، وروشیل^۲ و پوسکربیشف^۳ را بازداشت کند. او هر بار با علاوه منتظر بود ببیند که آن‌ها چطور با چشمان سگی‌شان صبح روز بعد به او نگاه می‌کنند، چگونه رفتار همسرانشان را توجیه کرده و با چه بیانی زنانشان را شفاعت خواهند کرد.

این هم از ژمچوژینا که با لباس دکولته در مهمانی‌های کرملین شامپاین می‌نوشید و بوی عطر دلانگیزش پخش می‌شد. آخرین باری که نادرّا آلیلویوا^۴ را زنده دیده بود به یاد می‌آورد: او با فخرفروشی و درحالی که لبخند می‌زد دوستانه به شانه‌های بازیگر نقش ایوان مخوف، چرکاسف^۵ جذاب زده بود. و حالا ژمچوژینا، در ساختمانی واقع در خیابان «لوبیانکا»،^۶

۱. مصغر ویچسلاو.

۲. Mihail Ivanovich Kalinin (1875-1946): فعال سیاسی کمونیست.

۳. Klim Efremovich Voroshilov (1881-1969): مارشال اتحاد جماهیر شوروی فعال سیاسی و بانفوذ حزب کمونیست.

۴. Poskrebyshev: ژنرال پوسکربیشف رئیس دفتر وزیر استالین و از معتمدان او که در شب مرگ استالین ناپدید شد.

۵. «نادرّا آلیلویوا» همسر دوم استالین که در سال ۱۹۳۲ به دنبال یک مشاجرة لفظی با او در مجلس جشنی خودکشی کرد یا به قتل رسید.

۶. Nikolay Cherkasov (1903-1966): بازیگر شهیر روس.

۷. ساختمان بازپرسی «ک. گ. ب.» در لوبیانکا قرار داشته که معمولاً با نام خیابان خوانده می‌شده که نشانی است از ترسی که از دستگاه امنیتی در دل‌ها بوده است.

عریان، پاهایش را باز می‌کند تا پر شک زندان او را معاینه کند.

طبق گفته پدر، استالین در جواب خواهش پوسکرییش گفته بود:

— ما برای تو همسر بهتری پیدا می‌کنیم.

مالاتوف هم مثل دیگران دستگیری همسرش را تاب آورد. ولی از آن زمان، وقتی که از جلسات شبانه با استالین بازمی‌گشت در نهایت تندمازاجی قرار داشت.

پدر، خصوصاً اوایل، کار در کرملین را معجزه پرتره‌های جان‌گرفته می‌دانست. استالین، ملاتوف، کالنین، کاگانویچ، واروشیلف و بریا در میلیون‌ها نسخه عکس و نقاشی روی پوست در تمام کشور با ژست‌های یکسان آویزان بودند. در تصاویر، ملاتوف با خودش برابر بود، لبخند محتابانه و سرد محلی اش در خود چیزی از گربه‌سانان همراه داشت، نفرت و کراحتی غیر قابل درک، انگار همین الان تکه‌ای گه را از جلو بینی اش عبور داده‌اند. وقتی این پرتره خاصیت پرتره بودنش را از دست داد و او از قاب بیرون آمد در حالی که میلیون‌ها قاعده و فرضیه را زیر پا می‌گذاشت، به نظر می‌رسید که دوره آخرالزمان فرا می‌رسد. ملاتوف تبدیل به یک گربه خشمگین شد گربه‌ای که عینک پنسی زده است. (آیا بولگاکف^۱ برای خلق آقای بیگموتا^۲ از او الهام نگرفته؟). گربه که به استالین پشت کرده بود پوشش‌ها را روی میز به سمت دستیارانش پرتاپ کرد و غرید:

— خب، احمق‌ها! چرا نشستید؟! بررسی کنید!



پدر گوشمالی‌های ملاتوف را بهیاد می‌آورد و می‌گفت که بیش از همه به خاطر «ایلیا ارنبورگ»^۳ دردرس کشیده است. در اواخر جنگ، یکی از

۱. Mihail Bulgakov (1891-1940): نویسنده شهری روس، صاحب اثر مرشد و مارگاریتا.

۲. Catbegemot: در مرشد و مارگاریتا.

۳. Ilia Erenburg (1891-1967): نویسنده و شاعر روس.

مشهورترین نویسنده‌گان شوروی، فرزند ناخلف آشکار کوبیسم و «پاریس»^۱، آگاهانه دیدگاه طبقاتی را نادیده گرفت و مقاله‌ای نوشت درباره کارگران و کشاورزان آلمانی، که او با آن‌ها در کنیگسبرگ^۲، وقتی توسط ارتش سرخ اشغال شده بود گفت و گو کرده بود. همه آن‌ها حامی سیاست‌های اشغالگرانه هیتلر بودند و آرزو داشتند که از روس‌ها در کارهای سخت و جانکاه استفاده کنند. ارنبورگ این‌ها را بدون ملاحظه و صریح گفته بود و بعد در ادامه با استفاده از قالب معمول مقالات جماهیری با بزرگ‌نمایی احساسات خدشه‌دارشده ملی، خواهان انتقام‌جویی جهانی شده بود. ملاتوف که در کنار تمام کارهای دیگر، بر ژورنال سیاست خارجی – «مسائل بین‌المللی جنبش‌های کارگری» – نیز نظارت داشت، جایی که ارنبورگ مقاله‌اش را فرستاده بود، از او خواهش کرد که نوشته‌اش را تغییر دهد. او پدر را واسطه کرد که نویسنده را توجیه کند:

– جنگ به زودی تمام می‌شود و ما باید در آلمان، قدرت‌های با نفوذی داشته باشیم که بتوانیم به آن‌ها به شکلی تکیه کنیم نه اینکه همه را یکجا به گند بکشیم.

– این‌جا چه چیز غیر قابل فهمی وجود دارد؟

پدر رفت که وظیفه‌ای را که «صاحب» به عهده‌اش گذاشته بود انجام دهد. وقتی به آپارتمان نویسنده می‌رفت احساس می‌کرد که نماینده قدرت‌های برتر است. ارنبورگ در را باز کرد و وارد راهرو شد. همان‌طور که در بیشتر اوقات مشابه، اتفاق می‌افتد، از نزدیک «شهرت» نویسنده‌گی، کوچک‌تر از آنی که باید باشد به نظر می‌رسد. همین‌طور صورت درمانده و زردنگ نویسنده، با حلقة سیاه بزرگ دور چشم‌ها – که انگار از مستی مدام بود این روز افتاده بود – به این حس دامن می‌زد.

۱. اشاره به پرورش مکتب‌های هنری و فلسفی فرانسه در حدود دهه بیست.

۲. در شمال شرقی آلمان کنار دریای بالتیک.

— بفرمایید!

آن‌ها در آتاق او نشستند.

ویچسلاو میخایلویچ ملاتوف با تأکید از شما خواهش می‌کند که... اربنورگ با اولین جمله همه‌چیز را فهمید. دلچرکین شد؛ مثل تمام نویسنده‌گانی که به آن‌ها گفته می‌شود باید چیزی را در اثرشان تغییر دهنده باشد. دلخوری حرف‌های پدر را تا آخر شنید. چهره‌اش زردتر از پیش شده بود.

— همه آن‌چه نوشته‌شده عین واقعیته و من قصد ندارم هیچ‌چیز رو عوض کنم.

تا آن‌جا که پدر به یاد می‌آورد این اولین بار بود که اعتبار اتوماتیک ملاتوف کارگر نیفتاد. پدر باورش نمی‌شد درست شنیده است. نتیجه را به اطلاع ملاتوف رساند. او آتش گرفت:

— لابد شما خودتون به اندازه کافی توجیه نیستید که نمی‌توانید مسائلی به این سادگی و واضحی رو به همنشیتون بفهمانید!

به پدر دستور داده شد که بار دیگر پیش اربنورگ برود. او این‌بار هم بدون هیچ ملاحظه‌ای به پدر گفت:

— نمی‌خواهید چاپ کنید، نکنید، به خودتون مربوطه.

پدر نومیدانه و افسرده خاطر به نزد «صاحب» خزید در حالی که می‌دانست چه‌چیزی انتظارش را می‌کشد. اگر مفهوم مناظره میان ایشان را از زبان بوروکراتیک به زبان گویای روش برگردانیم، می‌بینیم که نقش سنتی نویسنده و حاکمیت در این ماجرا جاها‌یشان عوض شده است:

اربنورگ:

— باید آلمانی‌ها را یکجا نابود کنیم. آن‌ها در کوره‌های آدم‌سوزی یهودی‌ها را سوزانده‌اند. آن‌ها همگی از هیتلر حمایت می‌کردند، باید همه را شکنجه کنیم. کوره‌ها که هستند. معطل چه هستند.

ماتوف:

— دست از این کثافت‌گویی‌های یهودی‌تون بردارید. شما مرا به چه کاری تشویق می‌کنید؟ همسر من یهودی است!

ارنبورگ:

— من خواهان شکنجه‌ام، چشم در برابر چشم.

مالاتوف:

— در کنیگسبرگ الان به اندازه کافی شکنجه می‌دهند. ارتش سرخ با علاوه و دقت، احدهی از آلمانی‌ها را سالم نمی‌گذارد، بدون درنظر گرفتن سنتشان. خیالتان راحت و آرام باشد، کوپیلف^۱ شما در این‌باره خواهد نوشت.

ارنبورگ:

— این کافی نیست! فاشیست‌ها نگذاشتند حتی یک زن دست‌نخورده از زیر دستشان دربرود.

مالاتوف:

— زنان ما خودشان با کمال میل پذیرا بودند، آن هم در میان خنده‌های جوانان از جمله جوانان حزب کمونیست. این پست‌ها خیال می‌کردند که آلمانی‌ها آمده‌اند که برای همیشه بمانند.

ارنبورگ:

— جالب است که پس از جنگ چقدر بچه‌های دورگه در خاک روسیه و آلمان به دنیا خواهند آمد؟! احتمالاً میلیون‌ها کودک. ولی کسی به جمع‌آوری آمار دقیق نخواهد پرداخت.

مالاتوف:

— چرننک نباید! مقاله‌تان را اصلاح کنید. ما به خاکستر آلمانی‌ها احتیاج نداریم. ما مبارزان زنده برای پیشبرد سوسیالیسم می‌خواهیم. آلمانی‌ها نظم را دوست دارند. آن‌ها با صفحه‌های منظم از یک نظام به نظام دیگر منتقل می‌شوند.

ارنبورگ:

— آن‌ها همگی به گردن غرب آویزانند.

مالاتوف:

— این شما هستید که در پاریس خودتان را به غرب آویختید.

۱. Lev Kopelev(1912): نویسنده و روزنامه‌نگار و آلمان‌شناس اوکراینی.

ارنبرگ:

— شما به من اطمینان ندارید؟

مالاتوف:

— چطور می‌توان به پوزه یک یهودی اطمینان کرد؟

ارنبرگ:

— منظور شما همسرتان است؟

مالاتوف:

— گوش کن کثافت! همسر من اینجا چه کاره است؟ ما غرامت می‌خواهیم، کارخانجات ماشین سازی آلمان! بالاخره ما نمی‌خواهیم که مدام با امریکایی‌ها کلنگار برویم. آن‌ها با طرح اتفاق‌های گاز شما موافق نیستند.

ارنبرگ:

— پس «جنگ سرد» چه می‌شود؟

مالاتوف:

— این مال فرداست و امروز شما وظیفه دارید نام کنیگسبرگ را تغییر دهید.

ارنبرگ:

— مالاتوف برگ چطوره؟!

مالاتوف:

— خفه‌شو دشمن بشریت!

ارنبرگ:

— نمی‌دونستم که شما یک بورژوای بشردوست هستید.

درواقع قضیه طبق منطق مجادله همین‌طور بوده است. جسارت ارنبرگ که طالب شکنجه خون‌بار بود با اصول سیاست دولت محبوبش قابل توجیه بود. سیاست نفرت. بر این بستر حتی می‌شد رودرروی نخست وزیر قدرتمند وقت هم ایستاد. این‌چنین در تجارب پدر، بعدها دولتمردان دموکرات‌شده اروپای شرقی، گاهی بسیار خشن‌تر و تندتر از همکاران جماهیری‌شان ظاهر گشتند. این گرایش البته مورد استقبال و حمایت قرار نگرفت و این‌جا تمایل

به تروتسکیسم^۱ پیدا می‌شد، ولی به هر حال مطمئن‌تر از انحراف به راست بود. ملاتوف هم در این مورد خاص می‌توانست از کلام پوشکین استفاده کند که «در روسیه فقط حاکمیت است که اروپایی است». البته پدر بیش از ماهیت این نزاع، از نافرمانی نویسنده شگفت‌زده شده بود! نتیجه این بود که نویسنده‌گان (بدون نشان و یا حتی بدون عضویت در حزب) می‌توانند خودپسنانه نماینده رده بالای حاکمیت را (پدرم را) خطاب قرارداده و جایگاه او را متزلزل کنند. این چنین پذیرایی را هیچ‌کس تحمل نمی‌کند. پدر کینه ارنبورگ را به دل گرفت، نه تنها او بلکه کینه تمام نویسنده‌گان را، آن هم برای تمام عمر. شاید به همین دلیل او دیگر به ادبیات رو نیاورد و چیزی نخواند. او در هر ورق، از هر نویسنده‌ای که بود، بوی خودپسندی و غرور و خطر احساس می‌کرد. بدین ترتیب شکاف میان پدر و روشنگری ایجاد شد. او به شکلی با قاطی کردن من و ارنبورگ، درحالی که به ارزش ارنبورگ ضربه وارد می‌کرد می‌گفت که او زبان فرانسه را خیلی بد حرف می‌زد. و زمانی که ارنبورگ مرد، دوست پدر و مادرم گالینا فدرونا سریع خودش را به خانه ما رساند و با خوشحالی اطلاع داد که باعچه او به فروش می‌رسد (با درخت‌های شاه بلوط در حیاطش) پدر با بی‌خیالی این لاشه را رد کرد. در من، مناظره ملاتوف و ارنبورگ ارزیابی بی‌معز و بی‌معنا ولی آشوبگرانه‌ای را برانگیخت. پدر و پسر هر دو در آینده یک جمله مشترک را تکرار می‌کردند که برخاسته از حیرت بود:

— نویسنده توانست با دومین شخص در دولت به مخالفت برخیزد.
هردو یک نظر داشتیم. ولی یکی از روی خشمی آشکار و دیگری از روی شگفتی پنهان. این اپیزود برای من فراخوان رویارویی و مخالفت شد.



۱. جریان فکری تند چپ‌گرا در جریان‌های کارگری که در اوایل قرن بیستم همچون شکل دیگری از منشویسم در روسیه ظاهر شد. ایدنولوگ آن Trotsky می‌باشد.

دستگیری همسر ملاتوف تازه اولین ضربه‌ای بود که استالین به آقای «نه» وارد می‌کرد:

پس از کنگره نوزدهم حزب، در اکتبر ۱۹۵۲، تیزی تبر بر ملاتوف فرود آمد. پدر تعریف می‌کند:

— او پشت میز خالی کار نشسته بود، در حالی که فقط روزنامه‌های شوروی و خبرگزاری تاس در اختیار او قرار می‌گرفت. بقیه منابع را برایش نمی‌آوردند. بهندرت به نزد استالین خوانده می‌شد. در دبیرخانه، کارمندان چاک امور مالی لوسترها و اجناس لوکس گران‌قیمت را از اتفاقش بردند. نظام امنیت دولت، نظارت بر پدر را تشدید کرد. در یک بعدازظهر، صدایی ناآشنا از طریق تلفن داخلی — مخصوص روابط دولتی — با بی‌ادبی، پدر را مورد بازجویی قرار داد که او چرا وقتی استالین از راهرو رد می‌شده خودش را پشت پرده پنهان کرده است. خیال‌پردازی همتوار پرده‌ها هنر سوسیالیسی پیش از موقع.

بار دیگر وقتی او در حال استراحت در جنوب بود، تلگرافی دریافت کرد که باید به سرعت به مسکو بازگردد. در اتاق کار پدر، نظافتچی (کارمند ک.گ.ب.)، پوستری را که برای علامت‌گذاری لای کتاب او قرار داشت یافته بود که بریا آن را کاریکاتوری در تمسخر استالین ارزیابی کرده بود. تحقیقات آغاز شد.

مرگ استالین در مارس ۱۹۵۳، به وضوح پدر را از گولاک^۱ و من را از سرنوشت زندگی در «خانه فرزندان دشمنان خلق» نجات داد.

در اوایل تابستان بریا دستگیر شد. پس از دستگیری او، در اتاق کار ملاتوف دستگاه ویژه‌ای را کار گذاشتند که از طریق آن برنامه «تئاتر در حضور میکروفون» مستقیم توسط ملاتوف کنترل می‌شد:

طبق گفته پدر «بازپرسی این رذل پخش شده بود». کار به گریه و زاری و تماس برای زنده‌ماندن کشید. پیش از این ملاتوف که اولین کسی بود که

۱. سازمان اردوجاه‌های تنبیهی.

در اتحاد جماهیر شوروی از در گولاک خارج شده بود، از بریا درست پس از چند ساعت از مرگ استالین درخواست کرده بود که همسر در بندش را آزاد کند و او اعتنا نکرده بود. و حالا شیون‌های بریا به تدریج عادی شدند.
بعداً کلاً از بین رفتند. او تیرباران شد.^۱

کار پدر نزد ملاتوف پس از دو سال به پایان رسید. بار دیگر آلرژی رازآلودش او را از بدبختی‌های احتمالی مرتبط با سقوط ملاتوف (همراه با گروه ضدحزبی) در سال ۱۹۵۷ محافظت نمود.^۲

- احتمالاً تشنج عصبی مداوم همه ما را از بیماری نجات داد. خصوصاً در زمان جنگ. وقتی زندگی به ریتم طبیعی خود بازگشت، بیماری‌ها هم برگشتند. ملاتوف وقتی از آلرژی من مطلع شد اعلام نارضایتی کرد که «این ارافیف همیشه مریض است». از کوره دررفت: ده سال کار و تلاش، بی‌آنکه به فکر خودت باشی و دست آخراین هم مزد دست! به محض اینکه از بستر بیماری به سر کارم برگشتم، مستقیم به ملاتوف گفتم که بیش از این نزد او کار نخواهم کرد.



روزهای جشن به پایان رسیده بود. پسرک با تاب و تاب به پله‌های اضطراری چنگ زد. بالاتر رفتن، وحشتناک بود و پایین آمدن غیرممکن، از سنگ‌ها می‌ترسید. یک کلاس سومی، پایین ایستاده بود و به طرف او سنگ پرتاب می‌کرد. یکی به کمرش خورد و دومی به شانه‌اش و سومی بالآخره به پشت گردنش اصابت کرد. ناله ضعیفی از حلقوش خارج شد و باکمر به پایین سقوط کرد.

۱. «بریا» از نزدیک‌ترین افراد به استالین بود که پس از مرگ وی، در بازی قدرت بر سر جانشینی او، در ۲۵ ژوئن ۱۹۵۳ در جلسه‌ای که در آن خروشچف نقش فعالی داشت محاکمه و تیرباران شد. در مورد تاریخ دقیق تیرباران او اختلاف است.

۲. در پی اختلاف نظر با خروشچف در ژوئن ۱۹۵۷ ملاتوف، مالنکف، کاگانویچ و شپیلوف از کمیته مرکزی حزب اخراج شدند.

رئیس دبستان، مثل یک کاپیتان با تجربه، مدرسه را از میان بلای جدید آموزش اشتراکی عبور داده بود. ایزیا موسیویچ^۱ معلم ادبیات، درباره کتاب تازه به چاپ رسیده ایلیا ارنبورگ با خانم معلم کلاس‌های ابتدایی زویا نیکولایونا^۲ تبادل نظر می‌کرد. او بسیار جوان بود و از همه‌چیز خجالت می‌کشید. یکبار مدیر مدرسه به او بسیار نزدیک شد و شکم او را از روی پیراهن نیشگون گرفت. مدیر چشم و ابرو مشکی، با چهره‌ای هنوز جوان. زویا نیکولایونا نمی‌دانست چه برخوردي باید داشته باشد. آخر او بیشتر از روی شوخي این کار را کرده بود. مشتش را گره کرده بود و گفته بود: شما این جایید، تو مشت من.

دست و پایش شل شد وقتی که از رئیس شنید: «زویا نیکولایونا! من از شما خواهش می‌کنم، نه به عنوان مدیر مدرسه بلکه مثل یه مرد، این پیرهن بلند طوسی رنگتون رو دیگه نپوشید. به صورت شما نمی‌آد». زویا نیکولایونا داغ شد. دلش می‌خواست زمین دهان باز کند و او از شرم‌مندگی فروبرود.
 «نه مثل مدیر بلکه مثل یک مرد».
 «من از شما خواهش می‌کنم».

او روی تخت دراز کشیده بود و ارنبورگ می‌خواند، ولی فکرش جای دیگری بود. چهره مدیر مدرسه رو به روی چشمانش بود: با چانه استخوانی، لاغراندام. زویا نیکولایونا تلاش می‌کرد که احساسات خود را تحلیل کند. پیراهن طوسی رنگ را برای همیشه از تن درآورد و برایش یک مورد استفاده در کارهای خانه‌داری پیدا کرد.

صبح زود کارگر آمد. آنقدر زود آمد که انگار بی‌خواب شده بود. با طناب سفیدی در دست. از اتاق گذشت و در بالکن را باز کرد. بوی رطوبت و باد به درون وزید. بالکن را اندازه زد و ستاره پنج‌پری به بزرگی قد انسان که با لامپ‌های چشمکزن پوشانده شده بود را برداشت. با کمی دردسر پس

از زخمی شدن دستش توانست نصبش کند. دریان با حالتی عصی از خیابان بر سر او غرید و چیزی به او گفت. کارگر به اتفاق برگشت در حالی که خیس عرق شده بود، خسته از کلنگار، با صدایی خفه درخواست نوشیدنی کرد.

– شما از چه چیز سینما خوشنون میاد؟

ایزیا موسیویچ با این سؤال به او نزدیک شد. زویا نیکولایونا، غمگین فکر کرد و گفت: من از فیلم «الکساندر نوسکی»^۱ خوشم میاد.

این اواخر مدیر مرتب از او خردگیری میکرد:

– چرا تو کار مجله سهل‌انگاری می‌کنید.

– چرا در کارهای روزنامه دیواری همکاری نمی‌کنید؟

حتی یک روز در زمان درس، در کلاس را که باز کرد دید مدیر آن جا پشت در فال‌گوش ایستاده؛ به صورت او نگاهی انداخت و بدون کلمه‌ای حرف از آنجا دور شد.

زویا نیکولایونا روی تخت مچاله شده بود، آه می‌کشید و با خود فکر کرد: «او از من متغیر است می‌خواهد اخراجم کند». در همین زمان برادر کوچکتر زویا که با او در یک اتفاق زندگی می‌کرد بخاری را آتش کرد. شیطان کوچک شنید که چگونه خواهرش با خود زمزمه می‌کند. دوری زد و بازگشت. درحالی که از کنارش می‌گذشت ضربه‌ای به باسن چاقالوی خواهرش زد و گفت:

تو تله افتادی!

زویا فریاد کشید:

– احمق!

فریاد او مثل ناله جوجه تازه متولد شده‌ای ناتوان بود. به کارگر از شیر آب دادند. در این میان او فرصت کرد اطرافش را خوب

۱. (1898-1949) Sergey Eisenshteyn: فیلم‌های الکساندر نوسکی، ایوان مخوف و... اثر سینماگر مشهور روس «سرگئی ایزنشتین».

ورانداز کند: تلویزیونی مدرن، نه از آنهایی که در همه فروشگاه‌های جماهیری پیدا می‌شد، روی آن عکس شخصی مشییر به دست با شلوار کوتاه، نقاشی گل‌های میموزا در یک قاب طلایی رنگ، چاقو و لیمو دیده می‌شد. پسرک سرشن را روی دست مشت‌کرده کوچکش گذاشته، روی تخت دراز کشیده بود و با چشمان خواب‌الود مشکی‌اش کارگر را نگاه می‌کرد. بالای تخت در سوراخ‌های به جا مانده از میخ‌هایی که زمانی فرش کهنه‌ای را نگه می‌داشتند، چوب‌های نازکی با پرچم‌های سرخ قوار داشت. در جشن‌ها و مناسبت‌ها، پسرک به تقلید از خیابان‌ها، تزییناتی در انافق نصب می‌کرد، ستاره‌ها، شعارها و عکس‌های رهبران. روی تخت، رژه سربازان شطرنج را چیده بود. پوزه اسب‌ها کاملاً کنده شده بود.

مادربزرگ درحالی که داشت کف بالکن را پس از رفتن کارگر تمیز می‌کرد و حشیانه غرید:

— به گند کشیده. لعنتی!

پسر شلوار فرم مدرسه‌اش را به قیمت مجروح کردن انگشتیش، بست. درست قبل از خارج شدن، جنجال به پا شد. مادربزرگ امر کرده بود که روی پوئین‌هایش گالش به پا کند. مادربزرگ حساسیت‌های عصی بدمی داشت که به آن‌ها افتخار می‌کرد. او تجربه زندگی در محاصره را داشت. مادربزرگ با خشونت پسر را به بیرون هل داد، گالش به پا، بدون خداحافظی و با بغضی فروخورد. پسر با پا در فلزی آسانسور را کویید تا مأمور آسانسور ساختمان را خبر کند. تا وقتی که او بالا می‌آمد، مادربزرگ در چارچوب در ظاهر شد، و باز هم شاداب و جوان. پسر هوش کرده بود چاقویی به تن او فرو کند. مادربزرگ به مأمور آسانسور پیر با لباس نظامی پوسیده‌ای که معلوم نبود مال کدام ارتش بود گفت:

— پترویچ! این کلم شور رو بگیر. مواطن باش نریزه.

و درحالی که تلاش می‌کرد مهربان باشد، به پسر گفت:

— فقط ظرف رو برگردان!

مأمور آسانسور با دهان بی‌دانش لبخند زد و تعظیم کرد و وقتی با پسر پایین می‌رفت، در ظرف را باز کرد و عمیق و با کمال میل آن را بو کرد. در جوانی پترویچ آشپز خانواده سلطنتی «یوسوپف»^۱ بود. برای یادگیری آشپزی به ورشو و بعد هم به پاریس سفر کرده بود. در این ساختمان نیز آقایان زندگی می‌کردند، اتوموبیل‌های مشکی‌رنگ برآق به سراغشان می‌آمد. پترویچ هم بوی بدی می‌داد، ولی کمی متفاوت از بویی که پسر از کارگر حس کرده بود. در خیابان هنوز هوا گرگ و میش بود. برف با باران می‌بارید. می‌توانست یک ایستگاه را با قطار برقی برود. ولی او این کار را نمی‌کرد. تمام تزیینات خیابان‌ها را کنده بودند. انگلار برای همیشه. پسر همه‌جوره بهم ریخته بود. حتی پسانداز کردن چهل کپک^۲ امروز خوشحالش نکرده بود. کلاه‌کاسکتش با آرم فلزی حرف «ش»^۳ تا روی چشمانش پایین آمده بود. کلاه برای سرشن بزرگ بود. مادر بزرگ داخلش لایه‌ای پنبه دوخته بود ولی آن هم از بین رفته بود. پسر با کیف دستی سنگینش زیر برف و باران راه می‌رفت. در خیابان، پس از عبور از زیر ارگی که توسط آلمانی‌ها تخریب شده بود پیچید، دقیقه‌ای هم در کوچه راه رفت، ساختمان آجری مدرسه نمایان شد.

از پنجره روشنایی اتاق مدیر دیده می‌شد. مدیر مدرسه معمولاً شب را همان‌جا می‌خوابید، نمی‌خواست به آپارتمان خودش در خیابان مارکس-انگلیس برود. قبل از انقلاب کاچالف^۴ در آن آپارتمان زندگی می‌کرده است. مدیر، اتاق نمناک سیزده متری را اشغال کرده بود که قبلاً حمام بوده است. لوله‌ها روکار بودند. مدیر از خودش راضی نبود. — او، افسر جماهیری مبارز جبهه‌ها، که زمانی آلمانی‌ها را بی‌هیچ دغدغه‌ای تیرباران می‌کرد، هر روز

۱. Yusupov: فامیل اصیلی که نسبتیان به شاهان و خوانین شرقی بازمی‌گردد.

۲. کپک (kapek) واحد پول کمتر از روبل روسیه. هر صد کپک یک روبل می‌باشد.

۳. حرف «ش» اولین حرف از واژه «شکولا» به معنای مدرسه. که نشانه دانش آموز بودن، بوده است.

۴. Vasiliy Kachalov/ Vasiliy Shverubovich (1875-1945): کارگردان و بازیگر تئاتر.

بزدلانه تصمیمش را عقب می‌انداخت.

پسر وارد رختکن مدرسه شد. شلوغ بود. پالتویش را به جارختی آویزان کرد. یکی کلاهش را قاپید. برای گرفتنش خیز برداشت. کلاه کاست او مثل یک توب از دستی به دست دیگر پرتاپ می‌شد. آن را به گوشه‌ای کوپیدند. او خم شد تا برش دارد که از پشت اردنگی خورد. برگشت. یک کلاس سومی، با خوش‌قلبی به صورتش تف انداخت. پسر چیزی نگفت. رو برگرداند و صورتش را پاک کرد. یکی بالگد زیر کیف سنگین او زد. کیف از دستش پرتاپ شد؛ باز شد و تمام کتاب‌ها و دفترها و جامدادی کف زمین پخش شدند. او شروع به جمع‌وجور کردن آن‌ها کرد. روی یکی از دفترها رد کفشی به جا مانده بود با ورقه‌های مچاله شده.

زویا نیکولاپونا خیلی از شلخته‌ها بدش می‌آمد. او دفترهای شلخته را به همه کلاس نشان می‌داد، طوری آن‌ها را با دو انگشتیش می‌گرفت انگار دم موش تلف‌شده‌ای را گرفته است.

بالاخره او ارنبورگ را خوانده بود. چیز خاصی نداشت. صحبت درباره تعدادی از هنرمندان بود که اختلاف‌نظرهایی داشتند.

پسر که دفترهایش را جمع کرد، دیگر کسی در رختکن نبود. او سراسیمه ایستاده بود و نمی‌دانست چه کند. گالش‌ها را کجا بگذارد؟ روی زمین؟ زیر جارختی؟ مگر به آن‌ها رحم خواهند کرد؟ پسر می‌دید پیرزن عهد محاصره، چگونه فریاد می‌زند:

—زنگ خورد.

زویا نیکولاپونا خیلی از دانش‌آموزانی که دیر می‌کردند بدش می‌آمد. او آن‌ها را گوشة کلاس نگه‌می‌داشت و مثل یک حیوان خانگی به دفتر مدرسه می‌فرستاد. گونه‌های پسرک داغ شد. کیفشن را بست. یکباره فکری به ذهنش رسید. یک لنگه گالش را در جیب راست شلوارش و لنگه دیگر را در جیب چپ گذاشت. گالش در جیب چپ جا نمی‌شد، دستمال بینی اش مانع بود. آن را درآورد و در جیب روی سینه لباس ورزشی اش گذاشت. حالا گالش‌ها

خوب جا شدند. فقط کمی پاشنه‌هایشان از جیب‌ها بیرون زده بود. لباس ورزشی اش را روی جیب‌هایش کشید. کمربندی که رویش حرف «ش» داشت را سفت کرد و با سرعت از رختکن خارج شد.
آقای مدیر پایین پله‌ها ایستاده بود.
خود آقای مدیر.

دورزدن او غیرممکن بود. قیافه مدیر خیلی وحشتناک بود. مدیر پسرک را دید و به سمت او حرکت کرد. مدیر از بچه‌ها حالش بهم می‌خورد. او مبارز جبهه‌های جنگ، با نشان لیاقت، لیاقت بیشتر از مدیریت یک دبستان را داشت. مخصوصاً از پسرهای کوچک موفقی که بوی صابون بچه می‌دادند منزجر بود. یکباره مدیر متوجه چیز دیگری شد: ایزیا موسیویچ که همیشه دیر می‌آمد پسر را نجات داد. مدیر از سمت پله منحرف شد و به او گفت:
— این مسخره رو رها کنید! بندازید دور! کم این ارنبورگ را این طرف و اون طرف تبلیغ کنید.

— آخه الان همه اون رو می‌خونن!...

— همه! بس کنید! همه!

معلم ادبیات زیر لب زمزمه کرد:

— زنیکه خیانت کار!

مدیر مشتتش را که یک دسته کلید در آن بود بهم فشد و گفت:
— شما مثل این توی مشت من هستید.

و همچنان که باکلیدها بازی می‌کرد دور شد.

پسرک از کنار مردهای عصبانی گذشته بود. او به طبقه دوم دوید، نیمی از راهروی خلوت را پشت سر گذاشت و دستگیره در کلاس را چرخاند و چشم‌هایش را بست. گرمای خشک و تندي از کلاس حس کرد. زویا نیکولا یونا پشت میزش ایستاده بود و با صدای بلند بریده حرف می‌زد. جمله‌اش را تمام کرد و نگاهش را به سمت پسرک چرخاند که در آستانه در کلاس ایستاده بود. موهای تراشیده، چشمان مشکی، گوش‌های سرخ، سراسیمه،

دستپاچه و کیفی کثیف. خوب که وراندازش کرد با تعجب پرسید:
— چی توی جیانه؟

چهل جفت چشم به پسر خیره شدند. پسر ساكت بود. او حس می کرد که از گالش های خیش آب می چکد، از پارچه آستری عبور می کند و جوراب شلواری پشمی قهوه ای رنگش را خیس می کند. در میان رانها یش سرمای ناخوشایندی می پیچد.

— پرسیدم چی توی جیب هاته؟
خانم معلم روی هر کلمه تأکید می کرد.

پسر منِ منِ منِ کرد:

— هیچی...

— بیا جلو ببینم!

در حالی که از خجالت دست و پایش را گم کرده بود جلو رفت. زویا نیکولایونا لباس ورزشی اش را بالا زد و گالش را بیرون کشید. با دو انگشت آن را بالا گرفت و به کلاس نشان داد و فقط یک کلمه گفت:
گالش!

اول مهمهای کوتاه، بعد جیغ و آخر سر، کلاس ترکید. بچه ها، که بسیاری از آنها راشیتیسم داشتند با صورت های پلاسیده، شکم هایشان را گرفته بودند و روی میز و نیمکت هایشان ولو شده بودند و می خندیدند. آدریانف، بارانف و حتی بکنین^۱، که بعدها تاتار از آب درآمد. حتی برمن عجیب الخلقه هم می خندید. دارافیف و ژولف^۲ نمی خندیدند بلکه در بغل هم ریسه رفته بودند. مثل گرسن و اوگارف، واسیلوا^۳ چاق با چشمان چیش که از سوء تغذیه دودو می زد.
همچنین کیرا کاپلینای^۴ زیبا که دچار بلوغ زودرس بود و پستانها یش

1. Adrianov/ Baranov/ Bekenin

2. Berman Dorofeev/ Djulev

3. Gertsen/ Ogarev/ Vasylcova

4. Kira Kaplina

درشت شده بود هم می خندید، همان که اولین دختر در کلاس بود که عادت ماهیانه اش به سراغش آمده بود. ناریشکینا^۱ میمون، جیغ می کشید (بعد از پنج سال ایزیا از او می پرسد: تو از آن ناریشکیناها نیستی؟ چرا ساكتی؟ دیگر لازم نیست از چیزی بترسی و او فقط نفهمیده بود که منظور او چه کسانی هستند. او فقط ناریشکینا از محله یوژیسنکی بود). گاریانوا^۲ هم می خندید، هم او که به سرعت برای یک مأموریت دو ساله با همسرش آرتیسی باشف^۳ به کوبا رفت و بعدها شخصیت ادبی مشهوری از اعضای اتحادیه نویسنده گان شد. ترونینا^۴ هم که مدرسه را با مدار طلا تمام کرد و دکتر مبارزه با بیماری های فرگیر مرکز گوسیوا^۵ شد و همین طور گادوا^۶ که در سی سالگی موهایش سفید شدند و یاد گرفت که گیتار بنوازد، می خندیدند.

سوکینا^۷ هم می خندید، با پاهای لاغرش که به زودی از یک نارسایی خونی مرد، همین طور که نوشکینا^۸ موففری هم مرد، در چاله خالی آسانسور افتاد... در عوض ترونینا^۹ احمق مونارنجی شانس آورد، همسر او عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست بود. از بین آنها پتروسیان هم خوب شانس آورد، زن یک مجار شد، تمام زندگی را به مجاری حرف خواهد زد، زیان یاجوج و مأجوج و غیرآدمیزادی! باگدانف^{۱۰} لاغر مردنی هم می خندید، بعد از دو سال ایلیا ترتیاکوف^{۱۱} با ضربه قوى پا استخوانش را خرد کرد، ایلیا هم آن طرف میز در حال خندیدن بود... لیوس^{۱۲} عاشق شیرینی هم می خندید، لیوس سخن چین و فضول.

1. Narishkina

2. Garianova

3. Artsibashov

4. Trunina

۵. در جنوب غربی روسیه.

6. Gadova

7. Sokina

8. Nushkina

9. Trunina

10. Bagdanov

11. Ilia Tertiakov

12. los

یاکیمنکو^۱ که در اثر مستی خود را از پنجه بیرون انداخت و معلول شد. یودینا^۲ از همه بیشتر زندگی می‌کند، در روز نوزده سالگی اش او در لباس شنا به آشپزخانه اشتراکی رفت و همسایه‌های شگفت‌زده شروع کردند به دست زدن. فقط یک نفر نمی‌خندید، خوخلوف^۳. آخر او هیچ وقت نمی‌خندد. همه می‌خندیدند، ریاضی‌دان سوکاچ^۴ که برای زندگی به ورکوت رفت و کولیا ماکسینوف^۵ قاتل که کبوتر بازی را چاقو زد. ورچنگوی^۶ دلچک که از همان سن کم از مهمانان خارجی هتل پکن آدامس خارجی گدایی می‌کرد، و ساشا خراسکف^۷ که خرگوش صدایش می‌زدند. شوب^۸ عینکی و دختر رومانیایی از خانواده ضدفاشیست استل دیکنژ. ستوان شاپوف^۹ زخم خورده از تعاونی، چمدانف^{۱۰} کارته باز و واگنر^{۱۱}، واگنر بی‌پستان، تا حد خیس کردن خودشان جیغ می‌کشیدند. باکلاجانوا^{۱۲}، موخانف^{۱۳} و کلیشکو^{۱۴} از خنده وسط کلاس افتاده بودند مثل میوه‌های گندیده‌ای که از درخت می‌افتدند. پسر آلسی مارسیف^{۱۵} که از همان قبل از دبستان به سمت پیشاوهنگی برگزیده شده بود با آن قیافه خنده‌دارش روی دست‌هایش راه می‌رفت.

و زویا نیکولایونا هم دچار بیماری خنده شده بود. از بچه‌ها واگرفت. او نتوانست خودش را نگه دارد و اول در خنده‌های نقره‌ای ظرفی غرق شد.
ها_ها_ها_ها_

زویا نیکولایونا از آن‌ها نبود که بتواند بر خود مسلط شود؛ دیگر قهقهه می‌زد. ها_ها_ها_

- | | |
|--------------------|----------------|
| 1. Yakimenko | 2. Youdina |
| 3. Khokhov | 4. Sukach |
| 5. Koliya Maksimov | 6. Verchenko |
| 7. Sasha khraskov | 8. Shoob |
| 9. Shapov | 10. Chemodanov |
| 11. Vagner | 12. Baklajanov |
| 13. Mukhanov | 14. Klishko |
| 15. Aleksi Maresev | |

مقصر اصلی این وجود و شادمانی، این قهقهه دسته‌جمعی، با جیب‌های کثیف بیرون آمده از شلوارش رویه‌روی میز او ایستاده بود. از چشمان سیاه مثل زغال او در امتداد صورتش اشک سوزناکی می‌ریخت. یکباره زویا نیکولایونا در میان همه‌ها و خنده‌بهجه‌ها و خنده بدآموزانه خودش شنید که پسرک متاثرانه چیزی را زیر لب با خود زمزمه می‌کند:

— خدای من! آن‌ها را ببخش، خدای من، آن‌ها را ببخش و به آن‌ها رحم کن! آن‌ها گناهی ندارند، مهربانند، خوبند، خدای من!

زویا نیکولایونا دیگر نمی‌خندید درحالی که همچنان گالش را در دست داشت. با تمام چشمانش به پسر خیره شده بود و انگار هاله‌ای ظریف روی سر کچل این پسر دوست نداشتندی کلاس اولی، همچون تاجی از یخ می‌درخشید. خدای من!... من... آن‌ها را دوست دارم.

خانم معلم گفت:

— قدیس!

و چهره‌اش بی‌نهایت ابلهانه شد.

در آستانه در، مدیر مدرسه ظاهر شد و گفت:

— اینجا چه خبره؟! بس کنید!

همه ساكت شدند زویا نیکولایونا با گالش‌های بچه‌گانه در دست ایستاده و بی‌هدف و مبهم به مدیر نگاه می‌کرد.

مدیر با چانه لرزان زیر لب به او غرید:

شما نظم مدرسه مرا بهم می‌زنید خانم! تشریف بیاورید در راهرو صحبت کنیم!

زویا نیکولایونا، گیج و مات، انگار که در خواب باشد، از کلاس خارج شد، با گالش‌هایی که در دست داشت. مدیر مدرسه در کلاس را بست. الان آن‌جا باز هم بچه‌های بی‌معلم غوغای بهپا می‌کنند.

مدیر با چهره‌ای وحشی پرسید:

— این گالش‌ها دیگه چیه؟

– زویا نیکولا یونا من من کنان گفت:

– یکی از پسرها... او... نمی‌دونم می‌توانید بفهمید. اون یه قدیسه...

مدیر مدرسه گالش‌های کوچک را از زویانیکولا یونا گرفت و توی کف دستش گذاشت و متغیرانه داخل آن‌ها را نگاه کرد و درحالی که صورتش را بیش از حد به او نزدیک کرده بود و از دهان مردانه‌اش بوی ماندگی می‌آمد گفت: زویا نیکولا یونا! واقعاً بیشتر به این شکل ممکن نیست. من یه اتاق سیزده متری دارم. در خود مرکز شهر. بیایید پیش من. با من ازدواج کنید.

زویا نیکولا یونا ناله ضعیفی کرد وبا کمر از پله‌های اضطراری به پایین سقوط کرد.



دوران تحولات اساسی آغاز شد. ما برای زندگی به پاریس رفتیم. پدر می‌خواست حتی به عنوان منشی اول هم که شده برود، ولی مالاتوف باز هم از کوره در رفت، در این، یک نزول مقام توجیه‌ناپذیر می‌دید. دستور داد پدر را با حکم رایزن اعزام کنند.

به محض اینکه استالین را در مقبره در کنار لینین گذاشتند، پدر مرا برای یک دیدار رسمی با خود به آنجا برد، هنوز مردم را به آنجا راه نمی‌دادند.^۱ انگار به یک تفریح شاد می‌رفتیم. هیچ تصویری نداشتیم. از ذوق انگار روی ابرها می‌رقصیدم ولی وقتی از راهروی مرمرین پایین رفتم، وحشت کودکانه وجود را گرفت. استالین و لینین اولین مردگان زندگی من شدند. هرچقدر لینین ظاهر آرامی از خود نشان می‌داد، در عوض استالین به اطرافش مرگ می‌پاشید. او در یک تابوت نو، زیبا و خوفناک خوابیده بود و بعدها تا مدت‌ها، یک شب در میان، کابوس تابوت استالین و تیرهای چوبی با عکس استخوان و جمجمه را می‌دیدم. من به قدری شدید یکه خورده بودم که در

۱. جسد استالین بعدها دفن شد ولی جسد مومنایی شده لینین همچنان توریست‌های زیادی را از اطراف جهان به خود جلب می‌کند. این مقبره در کنار میدان سرخ مسکو قرار دارد.

پاریس با گریه و التماس از رفتن به مقبره ناپلئون طفره می‌رفتم. می‌ترسیدم که او هم در یک تابوت در باز باشد.

— تو دقیقاً چه تصویری از کمونیسم داشتی؟

پدر پس از قدری سکوت گفت:

— ما باور داشتیم که این بهترین نظام زندگی بشر است؛ عادلانه‌ترین. مبتنی بر اصول مشترک انسانی و حتی دینی.

پدر با خدا روابط دیپلماتیک نداشت. او هیچ‌گاه به کلیسا سر نمی‌زد، حتی اگر یک اثر معماري و فرهنگی می‌بود.

من او را می‌بینم که رویه‌روی در ورودی کلیسای ارتدکس در پردلکینو^۱ ایستاده است. در سرما، در سایه گنبدها، در حالی که دماغش را بالا می‌کشد (فین‌فین‌کنان، در پالتو و کلاهی قره‌گلی) با دوستش گوبرمن^۲ سرزنه و همیشه شاد (که همه را با خودکشی‌اش متعجب کرد؛ او خودش را از چارچوب در حلق آویز کرده بود) صحبت می‌کند. به علاوه، پدر هیچ‌گاه یهودی‌ستیز نبود، حتی یک بار هم در زندگی به خود اجازه نداد حرف‌هایی را که گوش مردم روس از آن پر بود درباره یهودی‌ها تکرار کند. مادر از سرکنجکاوی به کلیسا سر می‌زد. با دوستش النا نیکولایونا لیلیک^۳ (او هم فوت شده است، در پاریس دهه ۱۹۷۰ بود که از رفاه و فراوانی غربی دیوانه شد و بعدها مدت‌ها در حال درمان بود)، مادر می‌توانست برود ولی خود پدر وارد کلیسا نمی‌شد، آن‌جا قلمرو دشمن بود. در خانواده کمونیست من حرف‌زدن از خدا بی‌کلاسی بود، واژه خدا در زندگی پدر و مادرم نامی بود که با حرف کوچک نوشته می‌شد.

— ممکنه تو یک روزی به من بگی که به خدا هم اعتقاد داری؟
مادر آشکارا با عقاید احتمالی من می‌جنگید. مادر نوہ یک پدر روحانی

۱. Peredelkino: محله نزدیک به برج تلویزیونی مسکو.
۲. Igor Mironovich Guberman (1936). طنزپرداز.

بود که به عمد در یک روستای دورافتاده انزوا گزیده بود تا با خانواده‌اش نباشد. در سال‌های اصلاحات، مادر وقتی که پیر شده بود از الحاد دست برداشت.

– چه اصولی؟

پدر سخشن را درباره کمونیسم ادامه داد:

– مراقبت از انسان، پیش از هرچیز دیگری. برادری، دوستی، درمان مجانی همگانی و آموزش مجانی فراگیر. انسان در مقابل جمع و در قبال رفتارهایش مسئول است؛ در قبال هر کاری که انجام می‌دهد.

ما زیر مشت گره کرده تربیت شده‌ایم. اگر کسی «راه انحرافی» پیش می‌گرفت خوب می‌دانست که باید در جلسه حزبی پاسخ دهد».

بیشتر افرادی که دور پدر حلقه زده بودند، کمرو و خجالتی بودند و به راههای انحرافی فکر هم نمی‌کردند. دستیار اعظم مالاتوف، بوریس فدورویچ پاتسرپ^۱ در جوانی وقتی با دختری قرار گذاشته بود، شلوارش را خراب کرده بود، چون خجالت کشیده بود بگوید که به توالت نیاز دارد. البته استثنای هم وجود داشت. مثل نزدیکترین دوست پدرم، آندری میخایلوبیچ الکساندروف^۲ پر جنب و جوش و باهوش، که فاوست^۳ را به آلمانی از حفظ بود، که بعدها دستیار با نفوذ برزنف شد، امریکایی‌ها او را کیسینجر^{*} روسی نامیده بودند. وقتی به مهمانی ما می‌آمد، نه فقط مدام از گوته نقل قول می‌کرد، بلکه خدمتکارمان را هم نیشگون می‌گرفت و مادر را دچار یأس و نالمیدی می‌کرد. یک روز من معج کیسینجر روسی را در کمد لباس اتاقم گرفتم که با هیجان زیاد همسر خودش را می‌بوسید. آن دو با خوش‌رویی به من دست تکان دادند و باز هم با شور و هیجان ادامه دادند. بعدها آن‌ها مرا برای نشان

۱. دیپلمات زمان شوروی: Patserop Boris Fedorovich (1910-1983).

2. Andrey Mikhailovich Aleksandrov

۳. تراژدی مشهور گوته، Johann Wolfgang von Goethe (1749-1832)؛ شاعر، نویسنده و نمایشنامه‌نویس شهر آلمان.

۴. Henry Kissinger؛ سیاستمدار امریکایی (1923).

دادن کپی‌هایی از دانای^۱ به اتاق خواب خانه مجللشان روبروی تلگراف‌خانه بردند. ظاهراً آن‌ها ترتیب یک تفریح دسته‌جمعی را داده بودند، ولی در نهایت فقط عکس‌هایی را که روی میزقدیمی اتاق چیده بودند به من نشان دادند.

برای پدر، همیشه واژه‌های «تواضع» و «دیسیپلین» مؤثر و سازنده بودند.
پدر:

— شکست و فروپاشی ما برای بشریت اهمیت جهانی دارد. فاجعه جهانی برای ایده‌ای جهانی. امیدها از دست رفت.

ولی بار دیگر وقتی که در امتداد رودخانه الیترا در نزدیکی مسکو قدم می‌زدیم خوش‌بین شده بود:

— خود ایده‌های کمونیستی بد نیستند. تجربه نشان داد که در شرایط روسیه ما هنوز آمادگی آن را نداریم. همان‌طور که امروزه ما برای دموکراسی هم آماده نیستیم. ولی تجربه‌ها از بین نمی‌روند. زمانی دیگر در شکلی نو و در شرایط بالاتری از سطح اخلاقی، بشریت می‌تواند دوباره به آن رجوع کند. یک روز، در سال‌های استالینی، در فروشگاه گوم با مادربزرگ گران‌حساب کردند. او شگفت‌زده گفت:

— چطور شما نمی‌ترسید و با من گران حساب می‌کنید، پسر من در کرملین کار می‌کند.

صندوق‌دار حاضر بود تمام دخل آن روز را یکجا تقدیم مادربزرگ کند.



استالین را می‌توان اسباب‌بازی روسی نامید.

استالین، سازنده؛ استالین، بنیان‌گذار سوپر توتالیتیسم.^۲ روس‌ها از معما خوششان می‌آید. استالین برایشان معما طرح کرد. کاملاً نفوذناپذیر، پنهان

۱. Rembrand Danaya: نقاش هلندی.

۲. کلمه‌ای که موسیلینی آن را ابداع کرد و امروزه به دیکتاتوری حکومت در همه ابعاد زندگی مردم حتی افکار و عقاید آن‌ها گفته می‌شود.

مثل زیردریایی. زیردریایی زردرنگ ما^۱. او هیچ‌گاه نگفت که واقعاً چه می‌خواهد و به دنبال چیست. به ریش همه خندهد و ناشناس هم از دنیا رفت. کتاب‌های دموکراتیک زیادی از او یک دیکتاتور تمام‌عیار را به تصویر می‌کشند. ولی دقیقاً همین غرب بود که به انقلاب روسیه کمک کرد روی پایش بایستد، جایش را محکم کند و در جنگ‌های داخلی پیروز شود. مهاجرت روس‌ها از وطنشان را متوقف سازد، استالین را با هیتلر رویه رو کند و بالاخره بعدها تقریباً تمام روس‌ها را فراری دهد. ما در محیطی آزاد و طردشده از نقد اخلاقی غرب زندگی می‌کنیم. ما باید خودمان را با معیارهای خودمان از نو بشناسیم. ما به دنیایی پرت شدیم که پیش از ما کسی آن‌جا نبوده است. این یک سنجش غیرانسانی است، جمع اضداد. بازگشت ما به نظام ارزش‌های طبیعی عملأً غیرممکن است. ما فقط ادای عقل سلیم را در می‌آوریم.

من بزرگ شدم و چیزهایی دستم آمد، برای غرب و اغلب صاحبان اندیشه روس، استالین، یک شخصیت دارد و برای میلیون‌ها روس او شخصیت دیگری است. عوام، استالین بد را باور ندارند. آن‌ها او را منجی روسیه و پدر ملت کبیر روس می‌دانند. پدرم با هموطنان من همراه بود. استالین را ناراحت نکنید!

ناپلئون سرزمین‌های تایگای^۲ دیگری، کمونیست‌های دیگر و مادریزرنگ دیگری برای من وجود ندارد و به زودی وجود نخواهد داشت.

من در جعبه‌های لوازم خانوادگی در انبار، به برچسب‌هایی بیضی شکل با مشخصات دولتی برمنی خورم. مشخصاتی که حاکی از کترل و حساب و کتاب است. به لطف نبودن آسیب‌ها و رنج‌های معمول دوران کودکی، من تنها معیار سنجش برای خودم شدم. این استالین و پشت سرش مالاتوف،

۱. برگرفته از نام ترانه‌ای از گروه موسیقی بیتلز.

۲. ناپلئون سرزمین‌های تایگا: کنایه از استالین است. سرزمین تایگا به معنی سرزمین و دشت‌های وسیع است که منظور همان کشور روسیه است.

بریا، میکیان^۱، بقیه اعضای دبیرخانه سیاسی و همین‌طور خارجی‌های نازنین به من لبخند می‌زنند، دوگل، ریبن‌تروپ و موریس تورز؛ و استاد مسلم رقص، انورخواجه برای من می‌رقصد.

در انطباق با دکترین‌های من درآورده‌یم، یا با در نظر نگرفتن آن‌ها، این افراد دقیقاً برای لذت‌بخشیدن به من وجود دارند. در اعمق نظم چیزها، آن‌ها ساخته فکر خودم هستند و به همین دلیل هم عمیقاً غیر واقعی‌اند. (مثل آن هندویی که رو به روی فرودگاه وارانسی ایستاده بود؛ با سبیل‌هایی پهن‌تر از صورت آبله‌ای اش که یک تفنگ کوتاه از مد افتاده در دست‌های لاغرش داشت و برای من ژست تهدیدکننده گرفته بود، وقتی که من به اشتباه وارد محوطه ممنوعه‌ای شدم که با پرچین‌هایی از بامبو علامت‌گذاری شده بود؛ به او نگاه می‌کردم در حالی که مطمئن بودم که کوچک‌ترین آسیبی به من نمی‌تواند برساند).

همه این‌ها به این ختم شد که من در ایده‌آلیسم رؤیایی خودم آین‌های را ساختم. من عهد بستم که از پدر در بازی مورد علاقه‌اش نبرم، مخصوصاً در تئیس، ولی فایده‌ای نداشت. متزلزل بودن شخصیت ویژگی آشکار خانوادگی ما بود. پوسته شکسته شد. هندو از پرانتر بیرون پرید — چه بی‌مزه! — در هوای داغ شلیک کرد. تصویرهای ذهنی ام دود شدند. حتی مادر بزرگ علیه در نظر گرفتن هرگونه نقشی برای من شورش کرد. او که از اتحاد جماهیر شوروی هم بیشتر عمر کرد پیش از مرگش نزد من اعتراف کرد که همیشه لین را «انسان بدی» می‌دانسته است.

پرسیدم:

— پس چرا قبلاً در این مورد چیزی به من نگفتی؟!
با صدای لرزان، انگار که در تناتر بازی می‌کند گفت:
— من نمی‌خواستم زندگی تو را خراب کنم.

او نمی‌دانست که من بدون کمک او زندگی خودم را خراب کرده‌ام. ما بحران خانوادگی‌مان را مثل یک بیماری شرم‌آور از او پنهان کرده بودیم. نمی‌دانست که در سال ۱۹۷۹ در رسوایی ادبی، من ناخواسته پدرم را از لحاظ سیاسی کشته بودم ¹ (طرفداران فروید احتمالاً این جا به هیجان می‌آیند).

ولی یک خبر خوب: وجودان هنوز باقی است. در روسيه باید مدتی طولانی زیست تا از چیزی سر درآورد. فقط وجودان در خواب عمیقی فرورفته است.

روسيه چیست. اگر رؤیاهای وجودان به خواب رفته نباشد؟

۱. اشاره به اثر بر باد رفته.

۳

من خیلی وقت است که از ذهنیت نویسنده‌گی مأیوس و سرخورده شده‌ام. کمتر نویسنده‌ای به نظرم عاقل می‌رسد. بهترین نویسنده‌گان روس، گوگول^۱ و پلاتونوف^۲، ظاهراً از ابله‌ی رنج می‌بردند. بعید است بتوان تولستوی^۳ و داستایوفسکی را به داشتن عقلی فلسفی متهم کرد. چخوف^۴ که خوشبختانه تفکر زیاد را بر خود حرام کرده بود. ناباکوف را هم نمی‌توان چندان عاقل دانست. پوشکین با نظریه‌اش مبنی بر اینکه شعر باید کمی احمقانه و توخالی باشد، به واقعیت نزدیک شده است. از نویسنده‌گان امروز روسیه فکر می‌کنم فقط بیتوف^۵ از تفکر خلاص شده است. از مهمانی شامی که با فیلیپ راث^۶ داشتم فقط شام خوشمزه آن را به خاطر دارم. بروکسی هم به نظرم یک آدم فهیم و باهوش می‌آمد، ولی در او نیز، خصوصاً در اواخر عمر تفرعنی به خوبی دیده می‌شد که با عقل سليم سازگاری نداشت. خلاصه کم هستند ولی آنقدر هست که بشود مقایسه کرد. من شانس آوردم که در زندگی ام با

-
1. Nickolay Vasilevich Gogol (1809-1852)
 2. Andrey Platonovich Platonov (1899-1951)
 3. Lev Nikolayevich Tolstoy (1828-1910)
 4. Anton Pavlovich Chekhov (1860-1904)
 5. Andrey Giorgievich Bitov (1937)

۶. (Roth Phillip 1933): نویسنده امریکایی.

دو انسان عاقل آشنا شدم. آلفرد شنیتکه^۱ و آلکسی فنودورویچ لوسوف^۲. این دومی یک بار، شبی در خانه خودش واقع در آربات قدیم^۳ گفت که فیلسوف باید در فضایی موزون، تفکر دووجهی داشته باشد و در فضایی دوگانه، تفکری سهوجهی و لوسوف، عقلی چهاروجهی داشت.

اثر ادبی، چیزی نیست به جز یادآوری خلق. برای اینکه «یادآور» نو باشیم، باید آمادگی برگزیده شدن از جانب مردم را در خود داشته باشیم و برای اینکه بهمیم چطور می‌توان برگزیده شد (مفهومی که هیچ وقت دقیقاً نمی‌توان فهمید، ولی بدون شک مرتبط است با مقابله با آنتروپی) به همان عقل چهاروجهی نیاز است که گنجایش جاده‌ی همه‌چیز را دارد، چیزهایی که از دیدگاه عقل سلیم غیر قابل شمول است. عجیب است که در ادبیات، دست‌نیافتنی‌ها پدیده‌های فضایی نیستند، بلکه توصیفات و تشریحاتند. به همین دلیل است که نویسنده‌گان در بیوگرافی‌هایشان در عین اینکه شکل‌گیری و سیر نویسنده‌گی‌شان را توصیف می‌کنند، خودشان فرمومی‌ریزند. آن‌ها به معیارهای جدید دیگری نیاز دارند و در این روند چشمان باز و روشنایی دیدشان را از دست می‌دهند. من می‌خواهم کاری تقریباً ناممکن انجام دهم.

اولین نامه من به مادر بزرگم از پاریس که از طریق پست دیپلماتیک ارسال شد:

پاریس، سیزدهم سپتامبر ۱۹۵۵

مادر بزرگ عزیز! سلام!

در پاریس ماشین زیاد است، ولی خاوریار سیاه اصلاً نیست. من خیلی دلم برایت تنگ شده. فعلًاً اوضاع ما همه‌جوره خوب است. دوشنبه پدر برای من راکت تنسی، ساخت چکسلواکی خرید. امروز من و پدرم با هم تنس بازی کردیم. فعلًاً خیلی بلد نیستم. گاهی هم این‌جا مشغول درس

۱. Alfred Shnitke (1934-1998): موزیسین روس.

۲. Aleksy Feodorovich Losov (1893-1988): زبان‌شناس و فیلسوف روس.

۳. Arbat: خیابان آربات.

خواندن هستم. مدرسه ما رو به روی جنگل بولان است. تعداد دانش آموزان کلاس ما کم است. معلم من کریلا واسیلیونا نام دارد.

هوا در مسکو چطور است؟ پاریس خیلی گرم است و الان هم هوا خوب نیست. راستش باران خیلی کم می بارد. لطفاً برای من نامه بنویس.

به سخن می برسنم

نوهات ویکتور



جنگل «بولان»، جنگل نیست. دشت الیزه، دشت نیست. در اوخر آگوست بود که ما با قطار از پراگ به پاریس رفتیم. رایزن آنیکین^۱ درایستگاه gare de L'Est از ما استقبال کرد، جایی که مه و دود با هم مخلوط شده بود. او مشکوکانه به مادر نگاه می کرد، که لباس شیک مشکی رنگ با نوارهای سفید به تن داشت و از کفش های رویاز بدون پاشنه او به وحشت افتاد. مارا با چمدان هایمان در ماشین نشاندند و از میان شهر به سمت سفارت شوروی در پاریس راه افتادیم.

پاریس از ما با گرمای استوایی استقبال کرد. مادر مرتب متعجب می شد:

– نگاه کن! این فرانسوی ها طوری لباس پوشیده اند انگار کنار ساحلند.

همه شلوارک به تن دارند! حال و هوای داخل ماشین – نمی دانم به چه دلیل – سرخوشانه و شاد بود. همه خیس عرق شده بودیم. لباس ها به تنمان چسبیده بوده. من هم مثل میمونی تقلید کار، حالم خوش شده بود. از میدان کنکورد که می گذشتیم، مادرم سرم را به سمت راست چرخاند.

– می بینی؟ این دشت الیزه است.

روی او خم شدم و سرم را به پنجه چسباندم. رو به رو فقط ردیف درختانی دیده می شد که به یک ارگ می رسید.

– کو؟ کجاست؟

– همین دیگه، درست رو به روی تو.

من با تمام قدرت خیابان و ارگ را نگاه کردم. خیلی دلم می خواست

دشت را ببینم. ولی چیزی نمی‌دیدم و همین مادر را بیش از پیش گیج و سردرگم می‌کرد. من فقط رده‌های دود خاکستری کمرنگ را زیر نور خورشید می‌دیدم.

— کجاست؟ کو؟

— این قدر سرتو نژرخون می‌بینی.

— نمی‌چرخونم.

— خوب، می‌بینی؟

— آره. می‌بینم!

پاریس من با دروغ آغاز شد. مادر با آرامش دست از سرم برداشت. فکر کردم که لابد از پشت این ارگ همان دشتی شروع می‌شود که ندیدم. چون خیابان که به کوه ختم می‌شد. چطور مادرم متوجه وجود دشت شده بود؟ پدر هم انگار با کلاه بی‌صرفش در دست از «آره» من خوشحال شد. زیرا او که در صندلی جلو نشسته بود سری تکان داد و با نگرانی از آنیکین پرسید:

— نظر آن‌ها درباره ما چیه؟

این سؤالی بود که برای همیشه سنت او شد. بعدها من از هرجا که برمی‌گشتم، پدر با نگرانی خاصی می‌پرسید:

— نظر آن‌ها درباره ما چیه؟

من همیشه دلم می‌خواست صادقانه جواب دهم «افتضاح». در ژاپن و اوکراین افتضاح. در لهستان و فرانسه و فنلاند و مجارستان و امریکا هم همین‌طور. فقط در صربستان افتضاح نیست.

رایزن جواب داد:

— به این سادگی در دو کلمه نمی‌شه گفت.

دشت الیزه در ذهن من به صورت دشت‌های کشت سیب‌زمینی شکل می‌گیرد. زمینی پهناور و پوشیده از گل‌های بنفش سیب‌زمینی که برای کشور اهمیت حیاتی دارد. در جایی که ما الان آمدیم، احتمالاً در مرکزی‌ترین نقطهٔ فرانسه، فروشنده‌گان سیب‌زمینی زندگی می‌کنند که خیلی هم به کارشان

افخار می‌کنند. من صدها بزرگ زحمت‌کش فرانسوی را می‌بینم که داس و بیل و کلنگ به‌دست، از خیابان می‌جوشند و از ارگ می‌گذرند تا فوراً مشغول کشت و کار در دشت‌ها بشوند. این تصویر تا الان هم وقتی که به دشت‌الیزه می‌روم با من است. فکر می‌کنم شاید واقعاً پشت این ارگ دشت‌های پهناور سیب‌زمینی آغاز می‌شود.



پدر چمن‌های استراحتگاه دیپلماتیک را کوتاه می‌کند، جایی که هر خانه انعکاس کشوری است که دیپلمات در آن کار کرده است. فقط تعدادی را در زمان شوروی به سبک خانه‌های مرغوب آلمانی ساخته بودند. تعدادی به سبک کالیفرنیا و تعدادی بلغاری یا رومانیایی، تعدادی دیگر قرمزنگ از الار به سبک اسکاندیناوی. پدر و مادرم خانه‌ای شبیه آلاچیق‌های آلپ بنا کردند. در این مجموعه فقط معبد‌چینی و داچای روسی کم بود. اگر پدر به جای پاریس به کشور دیگری رفته بود، زندگی من هم شکل دیگری داشت. هر روس همیشه به دنبال گرما می‌گردد. ولی دو راه برای مبارزه با شرایط جغرافیایی وجود دارد، گده گرفتن با دوستان و نوشیدن ودکا. به جز این، روس‌ها حلقه‌های دیگری هم دارند: کسانی که با آنها به حمام روسی^۱ می‌روند، تجمع صورت‌های گرگرفته و عرق‌ریزان، با جاروهای اکالیپتوسی در کنار کوره آتش و فرشته‌هایی که بعد از بخارگرفتن، آبجوی سرد خورده‌اند و خودشان را در لنگ‌های سبکی پیچیده‌اند.

وقتی که از امریکا از طریق قطب شمال به مسکو پرواز می‌کنی، هوایپما در حاشیه اقیانوس منجمد شمالی شروع به پایین آمدن می‌کند. روسیه، در برف با ذره‌های پنهانی جنگل‌هایش در هوا، زیباست. ولی روس‌ها حاضر نیستند، علی‌رغم شب‌های سفید پترزبورگ و شفق شمالی در مورمانسک،

۱. Baniya: حمام روسی، شبیه سونای خشک که تمام سطح داخلی آن از چوب ساخته می‌شود. معمولاً روس‌ها به صورت دسته‌جمعی در اوج سرما از این حمام استفاده می‌کنند که پس از گرم شدن در آن به بیرون آمده و در برف می‌غلتند.

سیبری و تایگا خودشان را جزء کشورهای شمالی به حساب بیاورند. شمال فنلاند، نروژ و در نهایت یاکوتی است. اما روسیه، مرکز ثقل معنوی دنیاست که به سمت مدار قطبی جا گرفته است. روسیه به میل و علاقه خودش به شمال مسدود نشده است بلکه برای نجات خود از حمله کوچنشینان استپ‌های جنوب در اوایل قرون میانه خود را بالا کشیده و همچنان منتظر بازگشت به گرمای دنیای متعدد است.

من دچار شوک آب و هوایی شدم. آب و هوای پاریس به دلم چسبید. از دسامبرهای آن خوشم آمد که در آن روزها می‌شکفتند. در تمام زندگی ام رؤیای چنان و شاهبلوط همراه ماند. آب و هوای پاریس با طبیعت آزاد و لاقدیش معتقد‌کننده است. دشت پست روسیه حتی در باغ لوگزامبورگ هم شمشاد می‌رویاند که در مشام من رایحه انکار می‌دهد و تبدیل به کارت شناسایی عدم شباهت من به روسیه می‌شود.

اگر با واگن‌های قدیمی روسیه از آلمان و بلژیک عبور کنی، هر بار، گرفتگی آسمان و بی‌ثباتی هوا را احساس می‌کنی. ولی کافی است که به مرز فرانسه برسی، که در آسمان یک انفجار آرام رخ می‌دهد، ابرها در آسمان به هر کرانه منتشر می‌شوند، کرانها وسعت می‌یابند، آسمان قدر می‌کشد، سپیدارهای مخروطی شکل بیشتر می‌شوند و خورشید است که بر شیشه کوبه می‌کوبد. در پاریس از استراحتگاه‌ها و نخل‌های یک‌شکل جنوب خبری نیست. اگر من در رم زندگی می‌کردم، هدونیست^۱ شده بودم و در برلین، شعبده‌باز و در نیویورک، کارمند اجتماعی. ولی فقط پاریس توانست وطن دوم من شود. از جزیره کم جمعیت بهشت کودکی ام «مسکو»، مرا به بهشت واقعی دنیا برداشت. بهشت مددوح و متبرکی که آن زمان هنوز در اواسط دهه پنجماه زنده و ملموس بود. در پاریس آن دوران، هنوز خیلی‌ها از ارتش سفید^۲

۱. مکتبی فلسفی که لذت بردن از زندگی را هدف می‌داند. لذت‌گرایی.

۲. ارتش سفید در سال ۱۹۱۸ توسط ژنرال آکسیف و ژنرال کورنیلوف برای مقابله با بلشویک‌ها به وجود آمد که در سال ۱۹۲۰ به ارتش سرخ تغییر نام داد.

رانندهٔ تاکسی بودند و به لهجهٔ پرنده‌گان منقرض شدهٔ حرف می‌زدند. استفاده از تاکسی برای اهل شوروی بی‌خطر نبود.

من چندان نمی‌فهمیدم ولی خیلی چیزها را حس می‌کرم؛ با پوستم لمس می‌کرم. من در آن پاریس رقصان با موزیک پاپ نمی‌رقصیدم، به کنسرت‌های جاز نمی‌رفتم، دیوانه‌وار از راکاندروول هاداری نمی‌کرم و با سارتر^۱ چپول در کافه نمی‌نشستم. ولی بدون اینکه متوجه باشم، من از نو متولد شدم. پدر و مادر هم شروع کردند به پوست انداختن.



شیوهٔ رؤیاست، انگار در لایه‌های خواب سیر می‌کنی. مثل بازیگران نمایش، لباس‌هایشان عوض می‌شود. همهٔ چیز با تغییر لباس شروع می‌شود، به یکباره گردن و دست‌های مادرم بیرون می‌افتدند و او جلو چشمانم جوان و جوان‌تر می‌شود. موهایش فر می‌گیرد. به جای موهای بلندش که او را متحیر و نگران نشان می‌داد، موهایی کوتاه دارد. وقتی باعکس‌های قبل از پاریس مقایسه‌اش می‌کنم، مادرم شاهدی بر شرقی بودن روسيه است، از تبار اسکيف‌های^۲ استخوانی با چشم‌های تنگ. اينجا در پاریس، اين شرقی بودن به آرامی رنگ و بوی اسلامی به خود گرفت.

مادر لباس‌های زردرنگ مد روز، دامن‌های آبي‌رنگ منگوله‌دار و بلوزهای تنگ به تن می‌کند، بعد از دوران پالتوهای تیره‌رنگ و لباس‌های یکشکل و تکراری دوخته‌شده از لاشه‌ها، بدست پالینا نیکاندرونا^۳ خیاط، لباس‌های پاریسی رنگی‌تر جلوه می‌کنند. درست مثل دشت‌های اطراف پاریس، دشت‌هایی که در آن‌ها می‌دوم و با مادرم و خدمتکار جدیدمان خشخاش

۱. (1905-1980) Jean Paul Sartre: فيلسوف اگریستنسیالیست فرانسوی که هادار جریانات مارکسیستی فرانسه شد.

۲. Ckuoph: نام قبایلی که به زبان ایرانی کهن حرف می‌زدند و در سواحل شمالی دریای سیاه می‌زیستند. از قرن هفتم پیش از میلاد — تا قرن سوم میلادی.

3. Palina Nikandrovna

سرخ با دانه‌های سیاه جمع می‌کنم (ماروسا پوشکینا، خدمتکار سابقمان را به پاریس راه ندادند؛ آخر او در دوران کودکی اش در منطقه والاکولامسک^۱ زندگی می‌کرده که تحت کنترل آلمانی‌ها بوده است!).

ما از چیدن خشخاش خیلی لذت می‌بریم. از پدر می‌خواهیم که ماشین را کنار جدول جاده نگه دارد. اتومبیل «پژو ۴۰۳» زیبای طوسی‌رنگ او با چراغ‌های زردرنگ و راهنمایی‌چشمکزن (بعضی از ماشین‌های پاریس در آن زمان هنوز عقربه‌های گردشی داشتند که مثل بال‌های شکسته می‌چرخیدند و مسیر را نشان می‌دادند؛ راهکار احمقانه‌تمدن) و پلاک سیاسی سبز و قرمز که حس کنجکاوی فرانسوی‌های هنوز کنجکاو آن زمان را بر می‌انگیخت. این پلاک سیاسی، ما را تافتة جدا بافته می‌کرد حتی در پاریس.

پشت این پلاک سیاسی توانایی و امکاناتی ماورایی پنهان است. ماشین را دلت می‌خواهد همان وسط راه نگه‌دار، پلیس‌ها با شما مؤدب و مهربانند. انگار که با شاه رو به رو هستند. حتی از این بیشتر، با این پلاک، حتی می‌توانی تصادف کنی، ویران کنی، به قتل برسانی... و در نهایت هیچ. فقط تو را به مسکو می‌فرستند. در حیاط ساختمان سنگی سفارت، من با پسرهای اهل شوروی درباره این اختیارات ویژه حرف می‌زنم و از قدرت و حاشیه امنیتی پدرم سرم گیج می‌رود. چیزی که در ظاهر، انگار برای پدر مهم نبود. از جدول کنار جاده‌ها می‌پرم و از سرازیری تپه عبور می‌کنم.

پدر، شلوارهای چسبان مدد روز می‌پوشد. پیراهن آستین کوتاه با یقه باز. او در روزهای تعطیل فرانسه هم در پیشامه دیده نمی‌شد. او هم مدل موهایش را عوض می‌کند. به عقب و پهلو، موهای پهلو را بلندتر می‌کند. پدر عینک آفتابی پهن خریده است و مادر هم یکی مثل آن. خوش‌مدل، سبک و نگین کاری شده ولی نه چندان مطابق مدد. پدر و مادرم با دست و دلبازی و مهربانی ساعت‌های مجی‌شان را با هم عوض می‌کنند، ساعت صفحه

مستطیلی مادرم خیلی کوچک است.

در فرانسه بوی مادرم تغییر کرد. وقتی که می‌آمد تا به من «شب‌به‌خیر» بگوید، دست‌ها و پوست صورتش بوی دیگری می‌داد. در این رایحه جدید، بیگانگی غیر روسی ظریفی جان می‌گرفت. مادرم دیگر تپل نبود. روز به روز شباhtش را به مادر خودم بیشتر از دست می‌داد. او دیگر کمتر قوز می‌کرد، صاف‌صفاف راه می‌رفت و آشکارا لاگر شده بود. حتی راه رفتش هم تغییر کرده بود، اساساً فرز و سبک شد و با همان فرزی و سبکی از برایر چشم‌مانم محو می‌شد. شب‌ها وقتی که برای شب‌به‌خیر گفتن می‌آمد، دیگر نمی‌نشست، دستی تکان می‌داد و در سکوت، شبی را که مشتاق و متظر هم صحبتی با او بودم با گفتن «خوب بخوابی» به آخر می‌رساند و سبک از کنار کاناهای که روی آن می‌خوابیدم جدا می‌شد و می‌رفت.

فرانسه، اولین تجربه طولانی زندگی درخارج از کشور برای مادر بود. ژاپن به حساب نمی‌آمد. قبل از زمان جنگ به عنوان یک میهن‌پرست داغ به ژاپن رفته بود. بعد از آنکه با افتخار از سفر و کار در نیویورک امتناع ورزیده بود، از طرف دانشگاه دولتی روسیه به آن‌جا اعزام شده بود. «خبرچین خرده پا» در دفتر کارشناس نظامی، مطالی را که برای دایره تجسس جالب بود از روزنامه‌های ژاپنی جدا می‌کرد. دختر سرسخت، زبان ژاپنی را آموخت برای اینکه اولین فرد در نظام جماهیری باشد که از اعدام ریچارد زورگ^۱ خبردار می‌شود. او این خبر را در خبرنامه دولتی خواند. البته نمی‌دانست که زورگه چه کسی است ولی از جنب و جوشی که در سفارت شوروی می‌دید فهمید که اتفاق مهمی افتاده است. رویه‌روی سفارت شوروی تابلویی به زبان ژاپنی نصب شده بود: «خارجی‌های جاسوس». مادر از بی‌ادبی نوشته سخت برآشته می‌شد و ذهنش از بی‌حیایی ژاپنی‌ها بهم می‌ریخت؛ در توکیو مردان ژاپنی بعداز استحمام با کیمونوهای باز که همه جانشان را به نمایش

می‌گذاشت راه می‌افتادند و همسرانشان دوان دوان در پیشان، که عقب نمانند. بعدها، در مسکو، او در بازپرسی یک زوج روسی - آلمانی از همکاران زورگه که پس از جنگ از زندان‌های ژاپن به شوروی منتقل شده بودند شرکت کرد. زن روسی در زندان ژاپنی شکسته شده بود و حالا هم منتظر اعدام بودند. می‌توان تصور کرد که آن‌ها با چه دیدی به مادر آینده من که اظهارات آن‌ها را یادداشت می‌کرد نگاه می‌کردند. ولی به جای اعدامشان، آن‌ها را بی سروصدا به آلمان شرقی فرستادند که خیلی سال بعد در آن‌جا از آن‌ها قهرمان ساختند.

پس از ازدواج، پدر بلافاصله مادر را برای کار به وزارت امور خارجه منتقل کرد. بخش انتشارات وزارت امور خارجه کم‌خطرترین مکان ممکن برای مادر بود.

در پاریس لازم نیست که مادر در پناهگاه سفارت پنهان شود. او همسر رایزن فرهنگی است. او باید خوب لباس بپوشد. به ضیافت برود، با آراگون^۱ و ایو مونتان^۲ دیدار کند. پدر و مادر انواع و اقسام لوازم به دردخور همنگ جماعت‌شدن را خریداری می‌کنند. انگار اسباب بازی می‌خرند. مادرم صاحب یک جعبه سرخ ماهوت، پر از قرقره‌های رنگی، انواع و اقسام قیچی‌ها و انگشت‌دانه طلایی می‌شود، او موهایش را با سشوar خشک می‌کند؛ پدر با ریش‌تراش برقی «فیلیپس» رول‌دار اصلاح می‌کند و من حسودی‌ام می‌شود. من هم می‌خواهم در این بازی شرکت کنم. در ضیافت‌های بزرگ دولتی، پدر اسموکینگ با پاپیون سفید می‌پوشد. او مجموعه کاملی از دکمه‌های سردست دارد. تعداد کراوات‌های او هم رو به رشد است. مادر در پیراهن قرمز - طلایی چرخانش که تا زمین می‌رسد در مقابل آینه ایستاده است، پدر عجله دارد: «باید برویم».

۱. Luis Aragon (1897-1982)؛ شاعر مشهور فرانسوی.

۲. Yves Montand (1921-1991)؛ موزیسین و بازیگر فرانسوی.

در کاخ ریاست جمهوری از آن‌ها عکس می‌گیرند. مادرم کمی سرش را به پهلو می‌چرخاند و پدر نگاه هوشمندانه‌ای به جلو دارد. سوپر والدین من. در آسمان هفتم زندگی می‌کنیم. در رزیدانس مجللی که در حیاط آن راننده‌های ژولیده روسی به این طرف و آن طرف می‌دوند، زیس^۱ با پرچم سرخ مقابل در ورودی می‌ایستد. سفیر وینوگرادوف^۲ در هشتی ظاهر می‌شود و پدر و مادرم، برای موقع خیلی اضطراری (مثل گم شدن در خیابان) آدرس سفارت را به من یاد می‌دهند. من آن را حفظ می‌کنم: «ریو د گرنیل، سواسانت - دیز - نف». در باغچه سفارت «چرنومور»^۳، سگ سیاه سفیر، که البته بعدها بدکاره از آب درآمد، می‌چرخد. در برکه ماهی‌های طلایی^۴ شنا می‌کردیم. در پذیرایی خانه ما شومینه سنگی واقعی با سقف بلند مرمری قرار داشت که البته کار نمی‌کرد.

تغییر و تحولات در من از لباس زیر، شروع می‌شود. به جای شورت‌های دینامو، شورت‌های سفید، شبیه به مایو که از جلو دکمه داشت، پوشیدم البته بعدها در مسکو مجبور شدم شورت‌های شوروی دوز را که تا زیر زانو می‌رسید، روی مایوهای دکمه‌دار پاریسی بپوشم. با سوئیت‌شرت کتانی آبی تیره - چیزی که فقط از سال ۱۹۹۰ به بعد مسکو آن را شناخت - و کتنی با جیب‌های مخفی که به تن دارم، به همراه مادرم از سفارت خارج می‌شویم، به سمت راست می‌چرخیم، چند خانه را رد می‌کنیم. من هم در یک آرایشگاه واقعی فرانسوی موهایم را کوتاه می‌کنم روی صندلی‌هایی که نرمی‌شان شگفت‌آور است. پدر و مادرم در سیک و شیوه زندگی فرانسوی حل می‌شوند. جوان و خوش‌تیپ، تیپی که برای آن ساخته شده‌اند. اما چیزی در ذهن خانواده حک شده، ما خوب لباس می‌پوشیم ولی حرف‌زندن درباره

۱. ماشین روسی زمان شوروی موسوم به استالین.

2. Vinogradov

۳. Chernomore: به معنی دریای سیاه.

۴. اشاره به داستان ماهی طلایی، از فولکور روسی.

آن، تجمل‌گرایی است. در خانواده خط قرمزهایی وجود دارد و جلف بازی نفرت‌آور است.

پدر و مادرم روز به روز به خارجی‌ها شبیه‌تر می‌شوند.



خارجی، دشمن است. پدر در سرزمین دشمن کار می‌کند. پاریس پر از خارجی است. در تمام شهر روزنامه‌هایی که در مسکو ممنوع است به فروش می‌رسند، رادیو از موضوع‌های ممنوع می‌گوید، در سینما فیلم‌های ممنوع نمایش داده می‌شود، پرچم‌های وحشتناک خارجی‌ها برافراشته می‌شود. دیپلمات‌های شوروی وقتی از در سفارت خارج می‌شوند گویا به میدان جنگ می‌روند. کمتر کسی باور می‌کند که زنده به خانه بازخواهد گشت. سفیر شوروی پاولف^۱، پیش از وینوگرادوف، با افتخار به مسکو گزارش داده بود که در طول یک سال حتی یک فرانک هم برای ضیافت فرانسوی‌ها در سفارت خودش خرج نکرده است.

وقتی پدر به فرانسه رفت سطح زیان‌رسانی خارجی‌ها کمی پایین آمده بود. روابط توریستی آغاز شده بود. آن‌ها فوج فوج به مسکو و لنینگراد سفر می‌کردند. پدر در هماهنگی این سفرها کمک می‌کرد. او با شعار جماهیری تشنج‌زدایی در روابط بین‌الملل به پاریس آمد ولی هرآن‌چه غرب را تضعیف کند، بشکند و به آن لطمہ وارد کند، خوب است. البته که پدر من یک دیپلمات - تروریست واقعی بود. او آرزو داشت کمونیست‌ها بر فرانسه حکومت کنند، تا دولت سوسیالیستی فرانسوی تشکیل شود. بعید است که او دلش خواسته باشد پرتقال و شراب را از فرانسوی‌ها بگیرد و برایشان صفحه‌ای طولانی دستمال‌کاغذی و شیر ایجاد کند. تصورات او شامل این چیزها نمی‌شد. فقر در پاریس، تیرباران و پاکسازی‌ها به گردن افراد دیگری می‌افتد، همان‌هایی که او دوستشان نداشت.

پدرم با تاریخ بد است. همه چیزهایی که او بر پرده‌شان جنگید پیروز شدند. هرچه که او برای آن مبارزه کرد همراه با نام کشورش فرومیخت و با شکست رو به رو شد.

پدر در سفارت سمت رایزن فرهنگی را دارد و تعاملات فرهنگی را سامان می‌دهد. موسیقی‌دانان جماهیری به پاریس می‌آیند، سیرک شوروی، گالینا اولانوا^۱. فرانسوی‌ها از شوق و لذت زوجه می‌کشند. سالن‌ها سرشار از تماشچی. مهاجران روسی به کنسرت‌ها می‌آیند واز شوق گریه می‌کنند. مهاجران حتی از خارجی‌ها هم وحشتناک‌ترند. یک بار که با پدر و مادرم به دریای شمالی، به استراحتگاه بلژیکی اوستند^۲ رفته بودیم، دوستانه در کافه نشسته بودیم و من هات‌چاکلت می‌نوشیدم که یک‌دفعه جنجال به پا شد. یک‌سری آدم‌های نازنین، که خانوادگی در همان کافه نشسته بودند از صاحب آن‌جا خواستند که ما را بیرون کنند، فقط به این دلیل که ما از مسکو آمده‌ایم.

– این‌ها کمونیست‌های قاتل هستند!

صاحب کافه ما را بیرون نکرد، ما خودمان به سرعت فرار کردیم. من حتی هات‌چاکلت خودم را هم تمام نکردم.

در خیابان از پدر پرسیدم:

– پدر! ما چه کسانی را کشته‌ایم.

میان ما خندقی از مرگ میلیون‌ها نفر وجود داشت. پدر، گشاینده دریچه‌های سدهای فرهنگی است. ولی به هر صورت به فرهنگ علاقه‌مند نمی‌شود. فرهنگ به نظر او بخش سوت و کور سیاست است. فرهنگ بیش از یک زنگ تغییح نیست، گرداش روزهای یکشنبه در موزه. او آرزو دارد رایزن سیاسی شود تا با مدیریت سفیر وینوگرادوف بتواند ضربه‌های سختی به غرب وارد سازد.

۱. Galina Ulanova (1910-1998): بالرین روس.

۲. Ostend: بندری در بلژیک.

من تقریباً آن پدر «دیگری» را نمی‌شناسم، که به زبان نفرت فکر می‌کند، که از واژه‌های لینینی مبارزات طبقاتی استفاده می‌کند. او که مدام واژه‌های دسیسه، کمپانی کثیف، دروغپردازی، همدست و سیاست‌باز را بر سر زبان دارد. چقدر او به وجود آمد وقتی که خروشچف در دیدارش از فرانسه^۱ در سال ۱۹۶۰ در «ریمس»^۲، رؤسای فرانسوی که نمی‌خواستند درباره دشمن قسم‌خورده‌شان لب از لب باز کنند را در منگنه گذاشت.

— خوب، چه کسی با شما در شرق جنگید؟

— به خاطر نمی‌آوریم.

— راهنمایی کنم؟ بگم آن‌ها را چه می‌نامیدند؟

— چه کسانی را؟

— فاشیست‌ها!

چشم‌ها به دوَزان می‌افتد. رؤسای فرانسوی و در رأس آن‌ها وزیر، بزدلانه سکوت می‌کنند.

من نمی‌دانم در کله پدرم چه می‌گذرد. از طرفی او با خوشحالی برای من تعریف می‌کند که چگونه یکی از همکاران سفارت آلمان غربی تلاش می‌کرد که جلو گسترش نفرت نسبت به کشورش را از طرف خروشچف و هیئت‌رسمی همراحتش بگیرد. هیئتی که گرچه پدرم عضوی از آن نبود ولی صادقانه به آن خدمت می‌کرد.

و از طرف دیگر، وقتی معاون وزیر امور خارجه، رئیس پدر، سمونوف، فرمانده سابق در برلین، که در روزهای تعطیل کتابی از لینین با خود دارد و در حال خوردن واژه به واژه آن است، پدر را مجبور می‌کند که عصرها لینین

۱. اشاره به کنفرانس سران که قرار بود روز شانزدهم مه در پاریس برگزار شود که به دلیل عدم شرکت خروشچف، علی‌رغم سفر او به فرانسه، به هم خورد. وی شرکت در کنفرانس را موكول به عذرخواهی رئیس جمهور امریکا آیزنهاور به دلیل یک رسوایی جاسوسی امریکا کرده بود. این مسائل آغاز دور تازه‌ای از اختلافات شوروی و غرب شد.

۲. شهری در شمال شرق فرانسه.

بخواند – که در کتاب او برای تمام مسائل جاری سیاسی جوابی بیابد – پدر روی صندلی زردنگ فرانسوی که از پاریس آورده شده، در آپارتمانی در خیابان گورکی مملو از کتاب‌های جگری‌رنگ با تصاویر رهبر، با مدادی در دست، پس از شام، درست یک بچه دانش‌آموز جان به لب رسیده به نظر می‌رسد.

♦

می‌دانم؛ پدر من، همان استالین خوب است؛ اصلاً هر خانواده، حوزه‌ای کمونیستی و پدر، رهبر آن است. اوست که دوست می‌دارد و نفرت می‌ورزد، مگر استالین روس‌ها را بچه‌های خود نمی‌دانست و مگر روس‌ها بچه نبودند؟

من هیچ‌گاه پدرم را مست ندیدم. مستی طلبی، شوق به ویسکی، بارزترین بیماری دیپلمات‌های تمام کشورها، از جمله دولت‌های عربی و زنانشان است که عموماً به الکلی‌شدنشان در بازنیستگی می‌انجامد. پدر ودکای روسی دوست داشت. ولی هیچ‌گاه به سبک روسی نمی‌نوشید، به حدی که از خودبی خود شود. او می‌توانست مقداری در کمد لباس پنهان کند و بنوشد، طوری که مادر متوجه نشود. چون او در بچگی از می‌خوارگی پدرش آسیب دیده بود، مصرف الکل را در خانواده سخت کنترل می‌کرد به خود اجازه نمی‌داد از چارچوب خارج شود. تصور اینکه پدر تا خرخره ودکا خورده باشد و تلوتلو بخورد غیر ممکن بود. بارها من با چشمان تار چمباتمه‌زده‌ام، در حالی که دل و روده‌ام بیرون می‌ریزد، ولی او حتی یک بار هم بدمستی نکرده است. هیچ‌گاه از پدر حتی یک کلمه ریکیک نشنیدم او حتی از واژه «گه» هم هیچ‌گاه استفاده نمی‌کرد و «کثافت» هم به‌ندرت به کار می‌برد. داستان اینکه او به اسکاتلندي‌ها واژه‌های زننده یاد داده باشد به نظرم، غیر حقیقی می‌رسد.

راستش، پدر در تمام زندگی به جای اینکه بگوید «شوفر» می‌گفت «شوفیر» و اشتباهات دیگر، ولی پدر و مادرم به‌خاطر دوری از بی‌شرمی

روسی هیچ‌گاه به کاباک‌ها نمی‌رفتند. فقط در فرانسه بود که کشف کردند، چیزی به نام «رستوران» هم وجود دارد.



پاریس پر است از خوراکی‌های رنگارانگ، لبریز از عطر غذا. فرانسوی‌ها هر کاری که انجام می‌دهند همراه با آن می‌خورند. در خیابان می‌نشینند و می‌خورند. راه می‌روند و می‌خورند. می‌خوابند و می‌خورند. در زندگی ما آشپزی فرانسوی بی‌آنکه متوجه باشیم جا باز می‌کند. پدر در غذا خوردن، اصول گرابی محافظه‌کار است. برای او، همین‌لان هم پل منی^۲ ستاره آسمان آرزو هاست و مانند حلقه‌های زحل در تمام زندگی من می‌چرخد و می‌چرخد، پل منی: غذایی آبینی در روز تولد پدرم، نهم اکتبر، که کلاوا آن را آماده می‌کند. کلاوا از همان جوانی پیرو صدیق سنت‌های روسی بوده است، غرق در مهربانی خودش، دور از انتظار، خارج از نظام سیاسی، بی‌شایه و وفادار، فردی در خانواده ما با استعداد و توانایی عجیب آشپزی. پل منی‌های کلاوا، گرد، کوچک و دانه‌دانه بودند.

کلاوا خمیر را دایره‌شکل با گیلاس برش می‌دهد. روی تخته‌ای چوبی، خمیرهای گرد را درون آرد پخش شده می‌پیچد، تا از هم باز نشوند. وقتی که پخت آغاز می‌شود و پل منی‌ها در دیگ بزرگ به رقص درمی‌آیند، زمان مقدس چشیدن فرا می‌رسد. کلاوا برای امتحان، یک پل منی برگزیده را که با ملاقة سوراخ دار مخصوصی صید شده بیرون می‌آورد و روی میز می‌گذارد. پدر آن را به کره آغشته می‌کند، به آن فوت می‌کند تا نسوزد و آن را روانه دهانش می‌کند. کلاوا با نگرانی می‌پرسد:

— خوب؟! چطور است؟

۱. Kabak: تا روسیه ۱۹۱۷ مکانی برای نوشیدن مشروب برای قشر متوسط و پایین جامعه. در محاوره، نماد مکان‌های شلوغ و بی‌دروپیکر با فرهنگ پست می‌باشد.
۲. Pelmeny: غذای سنتی روسی. پیراشکی‌های گرد کوچک از خمیر و گوشت که در آب جوش پخته می‌شود و معمولاً با خامه ترش مصرف می‌شود.

پدر:

— هوووم، آماده است.

گیلاس‌هایی که در برش‌دادن پلمنی‌ها استفاده شده بودند پر از ودکا می‌شدند. استثنائاً با پلمنی ودکا مثل سیل جاری می‌شد. ولی هیچ‌کس مست نمی‌شد. همواهی ودکا و پلمنی شکوه شکست‌ناپذیر روح روسی را می‌ساخت. چیزی در حد شکوه باله در بالشوی تئاتر^۱. من بعدها در مسکو نوشیدن ودکا را در میان دعای خیر خانواده‌ام با پلمنی شروع کردم. من و پدرم بیش از صدها پلمنی را صرف شام‌هایمان کرده‌ایم. پلمنی‌ها جزء ثابت حلقه زحل ابدی خانواده ما بودند، تصور روزی که آهنگ چرخش دست‌ها بر خمیر به پایان خواهد رسید سخت بود. پلمنی‌ها در خانواده ما ضامن این بودند که کسی پیر نمی‌شود و حتی کسی نمی‌میرد. هیچ‌کس نمی‌توانست نام آن‌ها را خودمانی و بی‌تكلف ادا کند.

مادرم پلمنی‌ها را دوست نداشت. بعد از خوردن آن‌ها ما مدت‌ها نفح می‌کردیم و چای و لیمو می‌نوشیدیم. با این غذا دسر هم جایی نداشت؛ گرچه کیک لیمو، که نسخه آن را مادر در پاریس یاد گرفت، تنها استثنایی بود که سنت‌ها را می‌شکست.

سوسیس‌ها بخش دیگری از میراث اجدادی - مسکوبی بودند، البته در این مورد بدون اهمیت آیندی و با این تفاوت که سوسيس‌های جا خوش‌کرده در مغازه‌های پاریس، در مقایسه با سوسيس‌های ترد روسی کم مزه‌تر بودند، در عوض تندی و مثل خود فرانسوی‌ها سرخی مشکوکی داشتند.

تحولات از شراب شروع شد. پدر و مادر درست در آن چیزی حل شدند که تا قبل از انقلاب کمونیستی کسی فکرش را هم نمی‌کرد، والدین به شراب فرانسوی علاقه‌مند شدند که بعدها به شاخص خانوادگی ما تبدیل شد. پدر در فروشگاه‌های مشروب «نیکولا»، تلخ‌ترین شراب را گیرمی‌آورد،

۱. Balshoy teatr: بزرگ‌ترین تئاتر مسکو که شهرت جهانی دارد.

که باز هم در مسکوی آن دوران، ایده‌ای مزخرف و چرنده، بدمزه و غیرقابل مصرف به حساب می‌آمد. حرکت از شراب شیرین «پرتوین» کریمه، «مادریه» و «هرس» به سمت «باردو» و «بورگون»، مهم‌ترین وادادگی در موضع روسیه شد. پدر و مادرم، این تازه‌مُؤمنان به شراب فرانسوی، مرا نیز در روزهای یکشنبه با گیلاسی پر از آب، با بهانه همراهی، اغوا می‌کردند.

در کنار شراب، روی میز غذا پنیرهای نرم فرانسوی هم ظاهر شدند. در ابتدا – پنیرهای «Camember» و «Capriccades Dicux» ترسو که بوی تعفن کمی می‌دادند، پیدایشان شد. متفاوت از پنیرهای زرد مسکویی، این‌ها را می‌شد با زیر پا نهادن تمام قواعد، با پوسته رویشان خورد. بعد از آن، میز غذای ما تحت اشغال پنیرهای مهاجم متعفن‌تری قرار می‌گرفت. پنیرهای فرانسوی با بوی تحمل ناپذیر کپک و تندی‌شان در یخچال، آشکارا تهدیدی برای روس‌ها بودند. مثل «Pont l'eveque».

جنگ میان دو نظام توانمند تغذیه در خانواده ما شامل حمله، دفاع و عقد قرارداد می‌شود. در آشپزخانه بیفتک نیم‌پخت خون‌دار با همدستی شراب سرخ، عرصه را بر کتلت‌های روسی تنگ می‌کنند. چرخ‌گوشت ساکت است که یکباره از جناح چپ سوخاری‌های سیاه ظاهر می‌شوند. سوخاری‌های سیاه، تصور حبس با اعمال شاقه را در ذهن ما تداعی نمی‌کنند، بلکه یادآور نوستالژی نانی خودمانی‌اند که خانواده دلتنگش شده است. مادربرگ از مسکو کیسه‌های پر از سوخاری سیاه می‌فرستد که بر آن نوشته شده: به «و.ی. ارافیف». من و پدر راه می‌رویم و سوخاری‌ها را گاز می‌زنیم و در همان حال تعدادی از آن‌ها در جیب‌های ما خرد می‌شوند. در عوض با گت با پوسته خشک و تردش، شبیه کرم ماهی، یک روز، وارد مبارزه با برش‌های نان باتون روسی دوازده کپکی می‌شود و آن را شکست می‌دهد. و فقط کلاچی^۱‌های مسکویی، این کیف‌های زنانه آرداندود، از راه دور برتری خود

۱. نوعی نان روسی که شبیه کیف‌دستی از آرد سفید گندم پخته می‌شود.

را حفظ می‌کنند. پس از مدتی، او لین سلااد ملعون با سنس مایونز روی میز سرو می‌شود، سلااد سبز با گوجه‌فرنگی و فارچه‌های خاکستری که با روغن زیتون و سرکه انگور مخلوط شده و مسکو تا به الان نیز نسبت به آن بی‌علاقه باقی مانده است.

در مقابل فرانسوی‌ها، خیارهای شور، سیب‌زمینی‌های پخته‌شده، کلم ترش، ماهی شور کم نمک – راستی تو روس هستی؟ – و مزه‌ها، مرزهای ناپلئونی را در هم می‌ریزند. سلااد خرچنگ با خیارشورهای ریز و در رأس آن‌ها نخودفرنگی. این قصه سر دراز دارد: گوشت بچه‌خوک تازه، با پوزه ضربه می‌زد. آآآ...! این بخش را باید ناشتا نوشت تا مبارزه طولانی‌تر، مردانه‌تر و عادلانه‌تر باشد. مهم‌ترین پیروزی آشپزی فرانسوی در خانه ما «پوم فریت» است. برای پختن آن ظرف مخصوصی خریداری می‌شود که در فرهنگستان خانواده «فریتوف» نامیده می‌شود تا روسی‌تر بنماید. ما سیب‌زمینی‌ها را به خلال‌های باریک و بلند برش می‌دهیم و روی یک توری پهن می‌کنیم – توری شناور در روغن جوشان فراوان. تمام خانه بُوی فریت می‌گیرد. بیفتک، فریت و باردو – این تهدیدی جدی حتی برای «پل منی» محسوب می‌شود. سیب‌زمینی سرخ‌کرده روسی، که همیشه در ماهیتابه می‌سوزد، عقب‌نشینی می‌کند و این گونه چهل سال از زمان جلو می‌افتیم.

مامان لوازم مخصوص فرانسوی برای گردگیری خریداری می‌کند. در خانه سوپ جدیدی ظاهر می‌شود: «پوآرو پوم د تر» با نان سوخاری‌های کوچک ترد و خامه. چندی پیش در جمعی روسی، با هیجان زیاد، مشغول آموختن طرز تهیه‌اش بودم، ولی ظاهراً هیچ‌کس به شنیدن آن علاقه‌ای نداشت.

مادر پا را از این هم فراتر می‌گذارد. تمام مرزها را می‌شکند و سوپ حلزون و سوپ پیاز کلاسیک می‌خورد. او شیفتة خوردن صدف است و عاشق انواع ماهی خصوصاً اگر با نمک و لیموی فراوان باشد. پدر صدف نمی‌خورد. او هم مثل سبابکوچیح خوب می‌داند که آن‌ها شبیه چه‌چیزی هستند. به این شکل مادر در علایق خود از پدر به سمت آشپزی فرانسوی

فاصله می‌گیرد. لیبرالیسم تغذیه‌ای او حد و مرز نمی‌شناسد. فقط یک استثنای وجود دارد، قورباغه. او می‌گوید که قورباغه بوی ماهی گندیده می‌دهد. چیزی بین بوی مرغ و ماهی. او خنده‌اش می‌گیرد وقتی می‌شنود که ران‌های قورباغه لطیف و ترد است شاید نظر مادر نتیجه سواس روی باشد، جایی که سرگشتنگی روی در قورباغه گیر می‌کند.

من جنون هم‌قبیله‌ای‌های گرسنه و محبت‌نديده‌ام را می‌فهمم که دهان به اعتراض می‌گشایند:

— به فلانم (راستی پدرم هیچ وقت این واژه‌ها را به کار نمی‌برد) با قورباغه‌هایت!

صادقانه و آشکارا از من متفرقند. در زندگی به‌هم‌ریخته‌شان، آن‌ها بدون قورباغه و «پوارو پوم د تر» قوام آمده‌اند و به آن وفادار مانده‌اند. همگی توانسته‌اند که توضیح و توجیهی برای خود بیابند. من خوشحالم که موفق شدند. ولی تلاش می‌کنم فاصله‌ام را از ایشان حفظ کنم. در حیطه فرهنگ، من تابعیت دوگانه دارم. تابعیتی که از نشانه‌ها و نمادهای زندگی و جزئیاتی پنهانی که داخل خون من شدند شکل گرفته است. دقیقاً همین تابعیت دوگانه است که به من اجازه می‌دهد بگویم که روسيه به اروپا تعلق ندارد: روسيه طبیعتی غالباً ضداروپایی دارد.

هرماه با خانواده‌ما، در سفارت، نمایندگی بازارگانی، کنسولگری و دیگر نهادهای جماهیری، صدها تن از اهالی سوری زندگی می‌کنند. در پاریس می‌چرخند و چیزهایی برای خود می‌خرند، ولی مهم‌ترین هدف ایشان، پسانداز کردن پول است. در همه‌چیز صرفه‌جویی می‌کنند. با نگاهی به عقب فکر می‌کنم چرا دقیقاً پدر و مادر من دچار دگردیسی شدند و اروپایی شدند و دیگران، اکثرآ همان‌طور ماندند که پیش از این بودند. همان‌طور می‌پوشیدند که در مسکو و همچنان در آشپزخانه‌هایشان به نوبت سیگارهای آشغال روسي دود می‌کردند. (پدر که آن زمان هنوز زیاد سیگار می‌کشید به سرعت سیگارش را عوض کرد. او «تابا د تروب» فرانسوی می‌کشید، توتون سنگین و عطری) زمینه تغییر و دگرگونی در پدر و مادرم از کجا پدید آمده بود؟

سال‌های بعد افراد زیادی دوست داشتند نزد من دو چیز را تکرار کنند: عصیان من از کمبود مهر مادری است و دیدگاه من به جهان، مغلوب دوران کودکی ام در پاریس شده است. اولی، هذیان و مزخرف است، حساسیت‌های مادرم نسبت به من خنگ، توانایی‌های بسیار نهفته و عمیق مرا بیدار کرد و تبلی ام را درهم شکست. توانایی رویه رشد مادرم در اینکه هر کثافت و فحشی را رودررو بار نزدیکان (ونه فقط آن‌ها) بکند، غالباً عروس‌های او را دچار شوک می‌کرد ولی باعث شد من روی پاهای خودم بایstem. دومی، حقیقت محضی است که در ضمن، نوعی ویژگی شخصی را به همراه دارد. اگر به غیراز بزرگ‌ترها، بچه‌های مدرسه شوروی، رویه روی جنگل بولان را در نظر بگیریم، می‌بینیم که تعدادمان کم نبود. ولی هیچ‌کس مثل من توسط پاریس برگزیده نشد. این بچه پاریسی‌های کوچولوی اهل شوروی را بعدها هیچ‌گاه و هیچ‌جا ندیدم و دو سه نفری را هم که بعدها دیدم هیچ کدامشان مشکوک به خیانت به وطن نبودند. اگر پدر و مادر من در پاریس از نو متولد شدند ولی باید با شجاعت بگوییم که من از آن‌ها پیشی گرفتم. در پاریس من برای تمام زندگیم به وطن خود خیانت کردم. من نه فقط مسکوی کودکی ام را که فقط به خودم تعلق دارد، فروختم، بلکه کشورم را که هیچ‌گاه از آن خودم حسش نکردم، صرف نظر از تلاشی که برای حس وطن پرستی به خرج دادم، به دور انداختم. من به میهنم خیانت کردم، بدون اینکه متوجه باشم: فرز و سبک.



هنوز نمی‌فهمم چگونه پیش آمد با اینکه در منزوی‌ترین مکان در فرانسه زندگی می‌کردم، اما کامل و همه‌جانبه مرا فراگرفت و در خود غرق ساخت. پدر می‌توانست به عنوان رایزن فرهنگی به تمام نقاط کشور سفر کند. ما به کن می‌رفتیم و در جشنواره‌های فیلم شرکت می‌کردیم. در مهمانخانه‌های کوچک فرانسوی بین راه می‌خوايیدیم. صبحانه فرانسوی، رولت هلو یا تمشک می‌خوردیم و کافه اوله می‌نوشیدیم. برای تغییر من همین مقدار به نظر کافی می‌رسید.

در مدرسه ابتدایی شوروی در پاریس درس می‌خواندم. مکانی غیرمعمول و عجیب، جایی که در یک کلاس، دو گروه درس می‌خوانند. یک گروه اولی‌ها و سومی‌ها و گروه دیگر دومی‌ها و چهارمی‌ها. یک روز والتین کاتایف^۱ پیش ما آمد با چهره‌ای کاریکاتوری و دوست‌داشتنی (آن موقع‌ها از چهره نویسنده‌گان چنین کاریکاتورهایی کشیده می‌شد). ظاهراً مجبور بود این‌طور باشد. دانش‌آموzan زیرزیرکی همه‌مه می‌کردند ولی من با مشت‌های گره‌خورده که به شقیقه‌هایم تکیه داده بودم با دقت به حرف‌های او گوش می‌دادم. صاحب کتاب «فرزنده دشت» در مورد چیزی حرف می‌زد که شبیه به یک گربه سیاه دراز بود:

— فقط شما هنوز این را نمی‌فهمید.

من گربه را به‌حاطر سپردم و همین‌طور «این را نمی‌فهمید». بقیه‌اش را به کلی فراموش کردم. این اولین نویسنده‌ای بود که با گربه سیاه دراز به‌طور اتفاقی گذارش به زندگی من افتاد.

دو معلم زن داشتیم که نیمی از وقت را با کوچکترها و نیمی دیگر را با بزرگ‌ترها کار می‌کردند. هیچ‌گاه نمرة دو برای کسی نمی‌گذاشتند (از پنج). «کریلا واسیلونا» به جز معلم، مدیر هم بود. من یواشکی عاشق او بودم. به غیر از او، یواشکی عاشق دختری که یک سال از من بزرگ‌تر بود و نامش را نمی‌دانستم هم بودم. وقتی که این دختر رفت، یواشکی عاشق دختر دیگری شدم، نام او را هم نمی‌دانستم که باز هم یک سال بزرگ‌تر از من بود.

اتوبوس در حیاط سفارت منتظر ما دانش‌آموzan بود.

راننده می‌پرسید:

— کراوات‌هایتان را درآوردید؟

ما با کراوات قرمز به مدرسه می‌رفتیم ولی در راه مدرسه و خانه، در

۱. (1932) Valentine Katayev: از نویسنده‌گان سوییال رئالیست عصر شوروی. صاحب آثاری چون زمان به پیش و نمایشنامه شق‌القمر و فرزند دشت.

خیابان‌های پاریس، مجبور بودیم آن‌ها را درآوریم؛ سفارت نگران دسیسه و توطئه بر علیه بچه‌های شوروی بود. من اول یک کراوات قلابی داشتم، با رنگ سرخ تند و زننده، که از پارچه فرانسوی دوخته شده بود که بیشتر شبیه دستمال‌گردن کابویی‌ها بود. بعدها از مسکو، مادربزرگ یک کراوات واقعی برایم فرستاد، این یک جشن حسابی بود. من هیچ‌گاه تا به این اندازه قدر و ارزش کراوات پیشا亨نگی را حس نکردم آن‌طور که در پاریس حس کردم. ما را به شیوه پیشا亨نگی^۱ تربیت می‌کردند، ولی ما ناخواسته، آرام آرام، از لحاظ ایدئولوژیکی می‌پوسیدیم و فرومی‌ریختیم. وقتی که ماشین ما از پاریس می‌گذشت، از همان دشت الیزه، ما با شگفتی و شیفتگی به ماشین‌های امریکایی «دندان‌دار» نگاه می‌کردیم. صحبت بر سر سپرهای بزرگ آن‌ها اوچ می‌گرفت. ما کاملاً اطمینان داشتیم که در هنگام تصادف، دنдан‌های ماشین خود به خود به حرکت درمی‌آید و ماشین دشمن را می‌جود.

بچه‌ها در حیاط سفارت بازی می‌کردند. ارتباط با فرانسوی‌ها در کمترین حد ممکن بود. بعضی وقت‌ها من و مادرم به «توییلری» می‌رفتیم. خیلی کسل‌کننده بود. هیچ کار سرگرم‌کننده‌ای جز خوردن بستنی نبود. ولی در عوض در پارک لوگرامبورگ، ساعت‌ها قایق بادبانی ام را در برکه آن‌جا رها می‌کردم. قایق‌ها را آن‌جا اجاره می‌دادند. مادرم بر یکی از صندلی‌های گرد سیزرنگ می‌نشست که آن‌قدر سنگین بودند که باید با جان‌کنند و خط‌انداختن بر زمین آن را در محل موردنظر می‌گذاشتی. آن موقع صندلی‌های فلزی پولی بودند. پیرزنان خوش‌حافظه کاسه به دست پول خرد جمع می‌کردند. ما یکی برای دو نفر می‌گرفتیم، من احتیاجی به صندلی نداشتم. از دیواره کوتاه سنگی اطراف برکه آویزان می‌شدم و قایق را کنترل می‌کردم. باد با صدای سوت می‌وزید. برگ‌های نارنجی رنگ سوخته درختان بلند شاهبلوط را به صدا درمی‌آورد و آن‌ها را روی مجسمه‌های پادشاهان فرانسه

۱. منظور شیوه پیشا亨نگی کومسومول یا حزب کمونیست است.

می‌ریخت که از دور من را زیرنظر داشتند. من هنوز هم نتوانسته‌ام دقیقاً همزمان با خورشید به محل غروبش برسم و همیشه دیر رسیده‌ام. مادرم کتابش را می‌بندد، روزنامه را جمع می‌کند، مجله‌اش را در کیف می‌گذارد و می‌گوید:

—باید به خانه برویم.

این تنگی وقت، هربار که غرق در سرگرمی مورد علاقه‌ات هستی و همه‌چیز را فراموش کرده‌ای، در کودکی‌ام با ادبیت درآمیخته بود. ادبیتی سرشار از آرزوهای ناتمام.

در آن موقع، بچه‌های دیپلمات‌ها حق نداشتند در مدرسه، فرانسوی درس بخوانند. من زبان فرانسه را با یک خانم معلم پیر ارمنی می‌خواندم که بنابر دلیلی غیرقابل فهم اجازه داشت وارد سفارت شود. اگرچه در حد رخت‌کن سفارت؛ با اینکه او یک «مهاجر» بود من با او کلاس خصوصی گرفتم، در یک اتاق کوچک خالی (احتمالاً برای مذاکرات مقدماتی) رو به روی در عمارت سفارت. او کتاب‌های کودکانه فرانسوی با خود می‌آورد که مرا با عکس‌هایشان حیرت‌زده می‌کردند. در آن کتاب‌ها بچه‌ها و اطرافشان با اغراق خاصی منعکس شده بودند؛ آنقدر راحت و واضح می‌دویدند، آنقدر آبدار زمین می‌خوردند (در این حالت دامن دخترها بالا می‌رفت و لباس‌های زیر سفیدرنگشان دیده می‌شد) آنقدر آشکارا و روشن با دانه‌های درشت اشک گریه می‌کردند و آنقدر جسور و بی‌پروا بودند که پس از آن، تصویر بچه‌های کتاب‌های روسی، به نظر مجسمه‌های برفی بی‌روح می‌آمدند، ولی آموزش من پیش معلم ارمنی چندان طول نکشید. بر عکس برادر کوچک‌ترم، من تا الان هم زبان فرانسوی را عالی بلد نیستم. از فرانسوی کودکی‌ام فقط یک واژه بالارزش برایم به جا مانده، واژه‌ای که اتفاقاً آن را نزد مترجم مخصوص خروشچف، دویینین^۱ لو دادم، او پس از اطلاعش از اینکه زبان

فرانسه می خوانم، گفت:

– خوب! یه چیزی بگو.

آن زمان او زیردست پدرم بود و با توجه خاصی با من برخورد می کرد.

من با خجالت گفتم:

– کوک سینل.

– چی؟

من بیشتر خجالت زده شدم:

– کوک...سینل

از دیدگاه پاتولوژی، بیشتر وجود من را شرمندگی تشکیل می داد. همان طور که بیشتر خیار از آب تشکیل می شود. به خوبی حس کردم که چگونه موج دستپاچگی در پیشانی زیبای سفیر آینده روسیه در فرانسه جریان می گیرد، هم او که در سال ۱۹۹۱ بدون تردید و با آرامش تمام از جریان های ضد گورباچفی حمایت کرد.

زیر لب جویده جویده ادامه دادم:

– یعنی کفش دوزک.

هر یکشنبه، در اول دشت الیزه بازار تمیر برقرار بود؛ زیر سایه بان. این مهم ترین چیز برای من بود؛ بازار تمیر. درواقع این فقط یک بازارچه کوچک تمیر بود نه بازار. ولی من الان هم از سر هیجان اغراق می کنم. مادرم به من هفتاهی صد سکه فرانک آن موقع را می داد – بسیار ناچیز – برای خرید. سکه ها تنظیم کننده رفتار من بودند. وقتی رفتار بدی از من سر می زد پولی در کار نبود. من در صورت پسانداز می توانستم برای خودم یا سرباز های کوچک بخرم یا ماشین های کوچک و یا تمیرهای پستی، البته طبیعی است که من همه را با هم می خواستم.

معلومات شخصی من از تمیرها سطحی و خودآموخته است. شواهد و دانسته هایم ربطی به تمیرشناسی ندارد. من با پدر و مادرم برای خرید

تمبر می‌رفت. آن‌ها طبق قیمت‌های شان تقسیم‌بندی و عرضه می‌شدند: یا در پاکت‌های شفاف بزرگی که تمبرهای رنگ و رو رفته را درونشان می‌تپانند - ماریانا که پرچم در دست داشت، تمبرهای فرانسوی که به راحتی در مقابل تمبرهای آلمانی، بلژیکی، هلندی و اسپانیایی با کاغذهای چرب و مقاومشان رنگ می‌باختند، گاهی در این میان تمبرهای روسی مربوط به پیش از انقلاب با نشان عقاب دو سر هم دیده می‌شدند - و یا در پاکت‌های کوچک سریالی. تمبرهای گران‌قیمت دانه‌ای فروخته می‌شدند و برای من دست‌نیافتنی بودند. می‌شد یک‌دفعه تعداد زیادی تمبر ارزان خرید، کاری که پدر و مادرم با احتیاط من را به آن سمت سوق می‌دادند، و بعد تمام روز نشست و مشغول چسباندن آن‌ها شد، با حوصله‌ای که از پدر بزرگ به ارث برده بودم - حسابدار راه‌آهن اکبر - و همین‌طور از مادر مادرم سرافیما می‌خایلوا - حسابدار از شهر نواگراد - و یا می‌شد چند تمبر مستعمرات انگلیس خرید و از خوشحالی در پوست خود نگنجید. من شیفتة تمبرهای مستعمرات انگلیس با تصویر شاه یا ملکه الیزابت دوم با تاج لیوانی به سرش بودم. یکی از جزایر النای مقدس، مرا به سرحد شور و وجود می‌رساند و همان‌قدر قدرت تکلم کم را هم از من می‌گرفت. همچنین شیفتة مستعمرات پرتغال با تصاویر ماهی، پروانه و جانوران آنگولا و موざامبیک بودم. تا الان هم این کشورها در خیال من با تصاویر تمبرهای براق شکل گرفته‌اند. من تنوع تمبرهای کشورهای کوتوله را دوست داشتم: سن مارینو جایی که من بعدها فقط به این دلیل که تمبرهایش را جمع کرده بودم به آن سفر کردم. موناکو، لیختن‌اشتاین و آندورا.

به تدریج گرفتار خیالات واهی ساده شدم: دلم تمبرهای سه‌گوش می‌خواست یا تمبرهای چاپ شده در مغولستان و همین‌طور تمبرهای بدون دندانه. آن‌ها به نظرم مربوط به دوران نزدیک به دایناسورها می‌آمدند. پدر و مادرم برایم کلاسور و کاتالوگ تمبر می‌خریدند. من با دقت کاتالوگ دو جلدی را که پر از تصاویر کوچک تمبرها بود زیر و رو می‌کردم و با مداد آبی زیر

تمبرهایی را که داشتم خط می‌کشیدم: خریداری شده. ایده خریداری تمام تمبرهای دنیا به نظر قابل اجرا می‌آمد. با خرید تمبرها در واقع دنیا را می‌خریدم و بودن یا نبودن مهر پستی بر تمبرها چندان برایم مهم نبود. تمبرهای خوب را در آلبوم، روی چسب‌های براق کوچک می‌چسباندم (که گاهی جدا می‌شدند) بدترها در کلاسورها زندگی می‌کردند، تمیز و مرتب ولی متراکم. درست مثل مسافران معمولی در مقایسه با مسافران درجه یک.

تمبر جمع‌کردن‌هایم به هدف معقولی رسیده بود که پدر و مادرم را خوشحال می‌کرد. دنیا برایم نزدیک و خودی شد، از راه تمبرها آمد و برای همیشه در من خانه کرد. یگانگی با دنیا از من یک جهان‌وطن کوچک ساخت که به طور عینی کشورها را مورد ارزیابی قرار می‌داد. نوجوانی که با مقایسه و تطبیق تمبرها گرایش سیاسی خود را روشن می‌ساخت.

تمبرهای شوروی، که از طرف مادر بزرگ از مسکو فرستاده می‌شدند، احساس‌های متضادی را در من ایجاد می‌کردند. دلم می‌خواست که از آن‌ها خوشم بیاید. من به طور ابتدایی به آن‌ها ارادت داشتم. همان‌طور که امریکایی‌ها نسبت به مهمان‌هایشان ارادت می‌ورزند، آن‌ها در مهمان‌هایشان به دنبال کمبودها نیستند و نقص‌هایشان را نمی‌خواهند ببینند. آن‌ها را بالا و بالاتر می‌برند و فقط بعدها، به موقع، آن‌ها را پایین می‌کشند. در تمبرهای روسی دنیای قابل فهم حروف و واحد پولی آشنا دیده می‌شد، روبل و کپک من را خوشحال می‌کردند. بیشتر از آن وقتی خوشحال می‌شدم که با آدم‌ها، مکان‌ها و واقعی که در آن‌ها بود آشنا می‌شدم: پوشکین، چایکوفسکی^۱، چکالف^۲، میدان سرخ و عالی‌تر از همه هجوم زمستان. ولی در آن‌ها آن‌چه بهجا می‌ماند درنهایت، جدیت، بزرگسالی، تقید، عقب‌ماندگی و خستگی بود. تمبرهای آموزنده‌ای که باید آن‌ها را جدی گرفت. کوچک‌ترها بیش از حد

۱. Petr Chaikovskiy(1840-1893): موزیسین مشهور روس.

۲. Valery Chkalov(1904-1934): خلبان و قهرمان ملی شوروی.

بی خاصیت بودند. تمبرهای ویژه مراسم خاص، با تصاویر حاکمان، کپی‌های چابی انزجارآوری از عکس‌ها بودند. آن‌ها قابل مقایسه با پروانه‌های مستعمرات پرتغال نبودند که حتی از تمبرهای اخمو و تیره خود پرتغال هم جذاب‌تر بودند.

بازار تمبر، دشت الیزه جذاب من شد. چه نقشه‌ها که نمی‌کشیدم که پدر و مادرم را به آن‌جا بکشانم. پسرک رام در لباس آبی فرانسوی محرومی شد و همه‌اش تبدیل می‌شد به هیجان و شهوتی خالص.

من آکروبات‌های فرانسوی را دوست داشتم، دوست داشتم به هدف، تیراندازی کنم. آن‌قدر خوب این کار را می‌کردم که صاحب آن‌جا از مقدار زیاد جایزه‌ای که می‌گرفتم ناخشنود بود. ولی بازار تمبر را من دوست نداشتم، حتی عاشقش هم نبودم، بلکه مذهب کودکی ام بود و می‌پرسیمدهش.

با چشمانت بروی پیشخوان‌ها و ویترین‌ها با صورتی رنگپریده و بی‌روح پرسه می‌زدم. تمبرها منشأ نیروی جنسی ام، خلاقیتیم و تمام وجودم بودند. از آن زمان، زندگی‌ام تبدیل به جریان‌های متناوب مغناطیسی شد، در پاریس دانش‌آموز بودم و با همان جنون به مغازه کتاب‌فروشی روسی می‌رفتم. ممنوع‌ترین مغازه انتشاراتی YMCA بود که ادبیات ضدکمونیستی عرضه می‌کرد، همان‌جایی که در مقابل آن، آن‌طور که مرا ترسانده بودند، ک.گ.ب آپارتمانی را اجاره کرده بود تا از پنجره آن تمام خریداران را کنترل کند. من سال‌ها کابوس می‌دیدم: به طرف آن فروشگاه می‌رفتم و می‌رفتم.

بازار تمبر جنون خفته مرا بیدار کرد.

پدر با بهره‌گیری از فرهنگ و با ریشه‌های عمیق سیاسی، آن‌چنان فعالانه در پاریس با غرب به مبارزه پرداخت که لیاقت اخذ لقب «جاسوس» از جانب فرانسوی‌ها نصیبیش شد. سفیر فرانسه «فرومان مریس» همتای پدر در آن زمان، پس از سال‌ها، خصم‌انه پدر را نزد من، دیپلماتی بسیار سخت و یک‌دنه خواند.

پاریس آن‌وقت‌ها از ستاره‌های شهریور جهانی می‌درخشید. پدر، خوب بلد

بود که با «آدم‌های بهدردپخور» معاشرت کند. با مسئولیت وجدانی او «ایومونتان» برای اجرای برنامه هنری، پس از وقایع ۱۹۵۶ مجارستان^۱، به مسکو سفر کرد که انزجار بسیاری از فرانسوی‌ها را برانگیخت. پدر با پیکاسو^۲ آشنایی داشت، در سواحل لازور نزد او رفته بود، ولی او بیشتر به این افتخار می‌کرد که مجسمه نیم‌تنه لین را که یک پیکرتراش غیرمشهور فرانسوی از سنگ خارا ساخته بود از تخریب نجات داده است؛ پس از این، رهبر انقلاب مدت‌ها در «ویترین سرخ» سفارت، خاک می‌خورد. بزرگ‌ترین دشمن پدر، امریکایی‌ها بودند. در یک کشتی کوچک تفریحی، دو جوان شل و ول با پیراهن‌های گل‌گلی زننده، لیوان‌های آبجو در دست با صدای بلند به زبان انگلیسی حرف می‌زدند. پدر با جدیت هشدار داد که:

– مرأقب باشید! اینها امریکایی‌های سرباز در لباس مبدل هستند.

من که نه ساله بودم، با وحشتی مقدس به دشمنان در مرخصی نگاه می‌کردم. با این حال، پدر آنقدر زندگی را دوست داشت که نمی‌توانست متوجه دلربایی غبارآلود و آفاتابی پاریس نشود. او دارای ادب و ظرافتی طبیعی بود که با ایدئولوژی اش به سختی منطبق می‌شد. به هر حال، نظام حاکم بر خانواده‌ام پدرسالاری نبود و همین نیز باعث مرگ سیاسی پدر شد.



من خدای جنگ بودم. چنان با شوق و ذوق با سربازهای کوچک عروسکی بازی می‌کردم که انگار این اولین آفرینش موز^۳ است که در کودکی من کاربردی بهتر از این برای خود دست و پا نکرده؛ بسیار دور از آن شرایط خانوادگی که کودک از همان بچگی به عنوان یک باستعداد مادرزادی

۱. دخالت نظامی شوروی برای سرکوب انقلاب ضد کمونیستی در مجارستان در دوران خروشچف که به حیثیت بین‌المللی شوروی لطمه زد.

۲. Pablo Picasso(1881-1973) : نقاش بزرگ اسپانیایی مقیم فرانسه.

۳. muses: موزها از اساطیر باستان از اهالی اولمپ – نه خواهر همه دختران زئوس و نیموزینه (حافظه) بودند.

شناخته می‌شود و دهها چشم به دنبال اوست که روزی او را متهم کنند که: عجب جوان نابغه‌ای شده است.

الهه جنگ من، در کف اتاق پذیرایی، زیر میز گرد ناهارخوری، در آپارتمانی در پاریس بر من ظاهر گشت. دو ارتش آماده تهاجم عليه یکدیگر، مداد یا مدادپاک کنی که با انگشت بزرگ من به حرکت درمی‌آمد و شرکت آنها را در جنگ مقدار می‌کرد. من نقش بی‌طرفانه‌ای در اتفاقات بازی می‌کردم و به هر دو طرف امکان پیروزی می‌دادم.

سربازان روسی که در آن زمان از مسکو خریداری شده بودند با پاها و دست‌های بهم پیوسته، احمقانه، دولتی، یکشکل و سوار بر صفحه‌ای گرد ساخته شده بودند. فقط سربازی که پرچم سرخ در دست داشت با بقیه متفاوت بود که او هم به زودی رنگ سرخش را از دست می‌داد و مثل بقیه سبزپوش می‌شد؛ زیر لباس سبز نیز رنگ خاکستری فلز منتظر خودنمایی بود.

در فرانسه انواع آدمک‌های نظامی خرید و فروش می‌شد. آن زمان هنوز شعور سیاسی وجود نداشت و می‌شد به آسودگی با کابوی‌ها یا سرخپوست‌ها بازی کرد. آنها را از یک جنس می‌ساختند ولی از نظر ارزش اخلاقی متفاوت بودند. سرخپوست‌ها با بینی‌های چنگکی، کمان و نیزه فروخته می‌شدند. صورت‌های نقاشی شده و حشتناکشان، خشم و کینه را منعکس می‌کرد و شکی باقی نمی‌ماند که دشمنتند. در عوض کابوی‌ها در پیراهن‌های سرخ‌رنگ، با طناب شکار حیوانات وحشی و طبانچه در دست‌های کشیده‌شان جوانانی خندان، جسور و گستاخ بودند. تعدادی از آنها هم سوارانی سرزنده بودند. کابوی‌ها و سرخپوست‌ها را پدر و مادرم محکوم نمی‌کردند ولی آنها چندان به درد من نمی‌خوردند، از روی ظاهر و زیبایی‌شان هم معلوم بود که کدام پیروز است و کدام مغلوب.

سربازان ناپلئونی که بسیار استادانه ساخته شده بودند، برای من کاملاً ناشناخته باقی مانندند. من هنوز عقلنم به تاریخ قد نمی‌داد. نمی‌خواستم در گذشته‌ها بازی کنم. من به تانک احتیاج داشتم نه توپخانه.

من از سربازان مدرن فرانسه خوشم می‌آمد. آن‌ها پیشتر بودند، از مواد خوب پلاستیکی با پوست‌هایی که به نظر زنده می‌رسیدند. ولی چیزی در پلاستیک بود که زیادی سبک به نظر می‌رسید. به راحتی می‌شد آن‌ها را با مدادپاک کن از پا درآورد. هنوز به وضوح فرمانده فرانسوی فلزی را می‌بینم در لباس نظامی قهوه‌ای - سبز و کلاه‌خود که بر آن نشان فرانسه نقش بسته و در حالی که اسلحه‌اش را در دست راست می‌فشارد به میدان جنگ وارد می‌شود (من اسم او را کاپیتان گذاشته بودم). ابروهای او پهن و شاید زیادی بقیه چیزها او شمايل مقدس جنگ است. پشت سر او سربازان ساده‌تری حرکت می‌کنند، ولی آن‌ها هم با خود انواع و اقسام تجهیزات نظامی را از جمله جیپ جنگی دارند. سربازان روسی را مثل گله برای جنگ می‌گیرند. مرگ تک‌تکشان اهمیتی ندارد. نیروی نظامی فرانسه با فرماندهی کاپیتان، نشان توانایی و قدرت همراه با اخلاق نرم و منعطف است.

من به نوبت، با مدادپاک کن گاهی به این‌ها و گاه به آن‌ها شلیک می‌کنم و آن‌ها که پشت پایه‌های صندلی پنهان شده بودند هجوم می‌آورند. سربازی که روی زمین می‌افتد کشته به حساب می‌آمد و آن‌که کاملاً نمی‌افتد مجرح بود که با ماشین نظامی امداد و یا به کمک رفیقی که اسلحه داشت به بیمارستان منتقل می‌شد.

مجروحان جنگی در سه نبرد شرکت نمی‌کردند و بعد از آن دوباره برای حمله آماده می‌شدند. من روزهای متعددی، جنگ‌بازی می‌کردم، طوری که خودم را از یاد می‌بردم، انگار خود را برای رسالتی که به گردنم بود آماده می‌کردم. درس و شام و خواب را فراموش کرده بودم و فقط یک آرزو داشتم: پدر و مادرم مزاحم نشوند. گاهی جنگ به تعداد زیادی سرباز نیاز داشت. مهره‌های شترنج به عنوان نیروهای کمکی به میدان می‌آمدند. در دو گروه سفید و سیاه. آن‌ها هم در کنار سربازان در حالی که بشارت‌دهندگان جنگ ستارگان بودند می‌جنگیدند.

من عادلانه در جنگ شلیک می‌کردم همان‌طور که عادلانه هم با خودم شترنج بازی می‌کردم. ولی وقتی کاپیتان محبوب من می‌افتداد، به‌حال گاهی کلک می‌زدم، طوری نشان می‌دادم که انگار او روی دست‌ها یاش افتاده و فقط زخمی شده است.

سربازهای روسی با پرچم سرخشان برای من عزیز بودند، ولی در ته قلبم به‌حال هوادار فرانسوی‌ها بودم. شاید اگر سربازان فرانسوی بی‌ریخت تر ساخته شده بودند با آن‌ها نیز موضع مشترکی نداشتند. شاید اگر فرانسه این‌قدر بوی خوش نمی‌داد و اگر این‌قدر خودمانی نبود، من یک جماهیری واقعی شده بودم.



نویسنده روس، در حال نوشتمن اتوبیوگرافی‌اش، بوی ماندگی و خفغان می‌دهد و یک هدف را دنبال می‌کند: از خود تصویر ستاره سال نو را بسازد که بر نوک کاج می‌درخشد. بقیه نویسنده‌گان، فقط اسباب‌بازی‌های اضافی‌اند که در پایین‌تر آویزان هستند و از شاخه‌ها معلقند، افرادی پر ادعا که نه به بالا بلکه به پایین گرایش دارند. متفاوت از بقیه کشورها که قائل به اصالت و انحصار ویژگی‌های خود هستند، روسیه خودش را نه فقط حامل ارزش‌های خاص و برتر بلکه کشور بزرگی می‌داند که چشم دنیا را به حقایق واقعی جهان روشن کرده است.

جایگاه برتر روسیه و نویسنده روس که ادعای جهانی بودن دارد، ممکن است برای زمانی محدود، پنهان بماند اما کافی است که شهرتی کسب کند، این جاست که از او نه پروانه بلکه اژدهایی بیرون می‌جهد و خود را پادشاه حیوانات وحشی اعلام می‌کند.

یک نویسنده روس می‌گوید:

— من نه فیلسوف‌های غرب و نه حکماء شرق را به رسمیت نمی‌شناسم. من متعلق به روح روسی هستم.

روح روسی، اتوبیوگرافی نویسنده روس را در چنبره محظوم نظمی ماورایی

گرفتار می‌کند. ولی این حلقه خیلی به مخ فشار می‌آورد: یا تحمل کن و یا فریاد بزن.

نویسنده روس هیچ‌گاه در وضعیت آرام و غیرمتشنجی قرار ندارد، انگار دسته کاردش کنده شده. به او این حق را نداده‌اند که وارد دنیای دوگانه اتفاقات و قواعد شود و ریتم موسیقی‌شان را بشنود. او تصادفات را درک نمی‌کند و در پی نظمی بیرونی زجر می‌کشد. خلاصه، متراکم می‌شود؛ درست مثل ابرهایی که شکل دلفین یا خرس به خود می‌گیرند و فشرده می‌شوند این البته بستگی دارد به قرائت شخصی او و سپس باز هم ابرها تبدیل می‌شوند به تکه‌های تیره بدون شکل.

ولی اگر در دنیای روسی، چیزی مستقل و ویژه هم وجود داشته باشد، این فقط بوی روغن سوخته و مانده نیست، بلکه وارونه کردن جبر و اراده، قانون و قسمت، تقدیر و بخشش الهی و دیگر کنایه‌ها به جریانات معطل مانده زندگی را نیز شامل می‌شود.



دلکها، بالرین‌ها، نویسنده‌ها و نقاشان، بازیگران و موزیسین‌های روس، مشتری‌های پاریسی پدرم هستند. پدرم، کربروسی^۱ است که ارسال یک دستخط او به مسکو، درباره وضعیت مشکوک سیاسی شخصی، می‌تواند زندگی هنرمند را بهم بریزد و ورود و خروج او را منع کند. او آدم مهم و خطروناکی است. نزد او چرب‌زبانی می‌کنند و با او دوست می‌شوند.

پدر خیال می‌کرد که واقعاً با او دوست می‌شوند و بعضی مثل «لئونید کوگان»^۲ واقعاً دوست او شده بودند و او را همنشین خوبی می‌دانستند. پدر با کوگان، پاریس را برای خرید یک ویولون خوب زیر پا گذاشت. و داستان سرایی پدر درباره اینکه چطور ویولن فروش صدای هر ساز را

۱. کربروس (سربروس).

۲. Leonid Kogan (1924-1982) : ویولنیست و هنرمند مردمی شوروی.

می‌شنید، مرا وامی دارد که خیال کنم پدر در برهه‌ای از زندگی اش آماده بود تا بپذیرد فقط سیاست نیست که دنیا را می‌چرخاند. اما انگار نظر مالاتوف بیجا نبود که در نهاد هر اهل هنری، فساد و پوسیدگی نهفته است و نزدیکی دوستانه با آن‌ها خطرناک است، دل کربروس را باید نرم کرد و به دست آورده تا بتوان به قرقاوه او نزدیک شد. دنیایی که موزیسین‌های بزرگ جماهیری، حتی اگر معترض نبودند، از وطن خود بیشتر دوست داشتند و البته از دولت خود هم.

هنرمندان و پدر خواسته‌های نابرابر و غیرقابل انطباقی داشتند: پدر تئیس را داشت، که قبل از رفتن به پاریس به آن علاقه‌مند شده بود، و آن‌ها موزیک را داشتند و البته با پدر تئیس بازی می‌کردند و در ضمن راز اتفاقات زیرزمینی را هم کشف می‌کردند.

در سال ۱۹۹۲ در آمستردام با روستروپویچ^۱ برای اجرای اپرای شنیتکه، «زندگی با ابله»^۲ آماده می‌شدیم، او بسیار از پدر تمجید می‌کرد و می‌گفت که مثل سران شوروی آلوهه نیست و شیفته او شده بود.

برای من شنیدن این حرف خوشایند بود. به پدرم در مسکو زنگ زدم و سلام «روستروپویچ» را به او رساندم. پدر به این سلام‌ها افتخار می‌کرد. برای او احوالپرسی و سلام روستروپویچ نشانه موفقیت در زندگی اش بود. برخلاف مادرم، پدر خیلی کم از موسیقی سر در می‌آورد، ندیدم به تنهایی برای لذت خودش یک صفحه موسیقی کلاسیک بگذارد. در بهترین حالت، از موسیقی به شکل موسیقی متن استفاده می‌کرد، ولی دوستی روستروپویچ یک دلخوشی برای ارضای حس شهرت پرستی اش بود.

یکبار پدر و مادرم را برای افتتاح اپرا به آمستردام دعوت کردم. نمی‌دانم واقعاً نظرشان درباره اپرا چه بود ولی وقتی پادشاه هلند پس از اتمام کار

۱. (1927) Mstislav Rostropovich: ویولونیست روس.

۲. رمانی از نویسنده همین کتاب که در اروپا بارها به صورت تئاتر درآمده است.

ایستاد و شروع به دست زدن کرد، می شد عکس العملشان را حدس زد. در پذیرایی، پدر به روستروپویچ برخورد کرد و آن دو چند قدم دورتر از من، سخت یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند، انگار که لب می گرفتند و در حالی که به شانه های هم می زدند، حرف های کوتاه، بریده بریده و پر از هیجان و احساس رد و بدل می کردند. روستروپویچ به گشتش ادامه داد. تمام سالن را دور زد و همه را به ترتیب بوسید. به من رسید:

– خوب! پس پدر تو کجاست؟ دوست دارم اون رو ببینم.

– تو که باهاش رو بوسی کردی!

– کی؟

– همین الان!

روستروپویچ خیلی سعی کرد که او را به یاد بیاورد. ولی به یاد نیاورد. لحظه ای بعد او غیش زده بود. صبح روز بعد، پدر برای من تعریف کرد که چگونه آنها همدیگر را به گرمی ملاقات کرده بودند.

پدر مراقب بود که بازیگران جماهیری به گناه آلوده نشوند و از طرفی به بازیگران فرانسوی در باغ سبز نشان می داد. پدر و مادر، از دوستی با مونتان و سینوره^۱ کیف می کردند. عکس های مشترکشان در مهمانی بازیگران در روزی آفتابی و گرم، وارد مجموعه طلایی خاطرات شد. دوستی او با مونتان به طرز عجیبی به پایان رسید. پدر او را قانع کرده بود که پس از وقایع مجارستان به مسکو برود و حالا این را به عنوان پیروزی شخصی خود قلمداد می کرد. ادامه ماجرا را می توان به اشکال مختلفی تحلیل نمود. مسکو از مونتان با شیفتگی و گرمی استقبال کرد. سفر او به مسکو برای مسکویی های گیج که چندان چیزی از انقلاب مجارستان نمی فهمیدند، نشانه حیله ایدئولوژیک شوروی نبود بلکه هوای ملس و ملایم بعد از دوران استالین بود. وجود مونتان در مسکو بوی لیبرالیزه شدن روسیه را می داد. ولی در

کنسرت او خروشچف با ملتزمین رکابش شرکت کردند که اعتراضات سیاسی گسترده‌ای را علیه مونتان در پی داشت. مونتان به فرانسه بازگشت با این احساس که گول خورده است.

مادر و پدرم سال‌ها با هیجان تعریف می‌کردند که چگونه برای اجرا در رادیو و انتشار صفحه‌هایش در فرانسه با مشکلات جدی مواجه شد، که بایکوت شد و به این ترتیب به سزای اعمالش رسید و او که کمونیست به حساب می‌آمد، مجبور شد مثل شلاموف به‌خاطر داستان‌هایش در روزنامه ادبی به‌طرز رقت‌باری در روزنامه راست فیگارو عذرخواهی کند. دوستی مونتان با پدر و مادرم پس از بازگشتش از مسکو به صفر رسید.

سیمونا سینوره، پس از ورودش به چکسلواکی کتابی نوشت که نام پدرم را با خود داشت: *خدا حافظ! والودیا!*^۱. ممکن است این نام به‌طور سمبیلیک نمایانگر جدایی او از نظام کمونیستی باشد. مونتان ضدشوری شد و در فیلم «اعتراف» بازی کرد. در زمان گوریاچف او با این فیلم به مسکو آمد. پدر برای افتتاح، رفت تا با دوست قدیمی‌اش دیدار کند. بعد از کنسرت مونتان او را دید. متفاوت از روستروپویچ، مونتان پدر را شناخت و احتمالاً می‌شود فهمید که چرا. هر دو پیر شده بودند، ولی هنوز مرد مانده بودند. گرچه چشمان هر دو از سر پیری اشک‌آلود بود. روسیه هم، الان روسیه دیگری است. مونتان از دور دست تکان داد، اطراف او را جمعیت گرفته بود. با صدای بلند گفت: *a bientot! a bientot!*^۲، ولی نزدیک نشد، برای ضیافت او را دعوت نکرد، او را به آغوش نکشید و نبوسید. پدر با حالی آشفته به خانه برگشت و موضوع دوستی با مونتان، با احتیاط از بایگانی خانوادگی حذف شد.



۱. والودیا (ویکتورجان).

۲. تا به زودی.fr.

وقتی در پاریس هستم به کلیسای نتردام سر می‌زنم، دو شمع روشن می‌کنم و مثل مادری دلسوز، از خدا می‌خواهم که پدر و مادرم عمر طولانی کنند و مریض نشوند. خدایا دوری آن‌ها از تو به‌خاطر شرایط تاریخی است، ولی دیگر پیر شده‌اند، نیاز به درک و توجه دارند. محتاج محبت و لطف الهی‌اند. در ساحل از کنار نیمکت‌های فرسوده عبور می‌کنم، جایی که مجلات دمه پنجاه به فروش می‌رسد، مجله‌های جنجالی آن سال‌ها الان دیگر به‌نظر مطالبی آرام می‌رسند، و ناگهان همه‌چیز دوباره بازمی‌گردد.

امپرسیونیست‌ها خانواده ما را تجزیه کردند (مادر در اوایل دهه ۱۹۳۰ در مسکو هنوز از آن‌ها خوش می‌آمد). بین‌خود نبود که هنرشناس شوروی «کیمونوف»^۱ تا آخرین لحظه با آن‌ها مبارزه کرد. احتمالاً او به حق می‌اندیشد که امپرسیونیست‌ها حقیقت عینی را خدشه‌دار می‌کنند، بافت فکری را از هم می‌گسلند و نقش اتفاقات را بزرگنمایی می‌کنند. کیمونوف آن زمان در پاریس، به عنوان همکار یونسکو کار می‌کرد و شیفتۀ بنوآ^۲ بود. در گردش‌ها با پدر و مادر با اسمامی «شهرها» بازی می‌کرد.

— کالوگا!

— آلماتا!

— کراسنیارسک!

— کلیز موستروی!

همه از جمله من ریسه می‌رفتیم، ولی پدر و مادرم دیگر او را دعوت نکردند؛ حقه‌باز، او توانست به عشق پنهانی مادرم به «مونه»^۳ بی برد. خیلی پیشتر از کشف ما.

مایاکوفسکی اولین و آخرین بت من، که عکس او روی سردر اتاقم آویزان بود، در ظاهر قانونی ولی در باطن عمیقاً الگویی خرابکارانه بود.

1. Kemenov Vladimir Cemenovich (1908)

2. Alexander Benua (1870-1960): تاریخ‌دان هنر و نقاش روس.

3. Claude Monet (1840-1926): نقاش فرانسوی و مهم‌ترین رهبر جنبش امپرسیونیست.

امپرسیونیست‌ها، ون‌گوک^۱، گوگن^۲، مادیلیانی^۳، فریفتة همه‌شان بودم. اگر آن‌ها نبودند بی‌شک به انتیتیوی روابط بین‌الملل رفته بودم و آرزو می‌کردم که وزیر امورخارجه شوم و شاید هم شده بودم. ولی این هنرمندان من را گمراه کردند، مخم را شست و شو دادند و مرا به راهی سوق دادند که به پرتگاه سقوط می‌انجامید. پس از این‌ها، کوبیست^۴‌ها، آبستراکتیویست^۵‌ها و سورئالیست^۶‌ها مغزم را پر کردند. امپرسیونیست‌ها را خیلی زود از طریق مادرم شناختم. لازم نبود که از آن‌ها بخوانی تا درکشان کنم، با اولین نگاه تو را به زانو درمی‌آوردن. آن‌ها با خشخاش‌های محبوب در پاریس، با رود سن من، با درختان شاهبلوط و چنار من، هم‌قافیه می‌شدند.



هرچه در نوشتن این کتاب پیشتر می‌روم، تضادهای آشکار و پنهان پدر و مادرم مرا بیشتر سردرگم و گیج می‌کند. واقعاً چه کسانی یوفوهای^۷ زندگی منتند؟ تحلیل پدر و مادر شیبه زنای فکری با محارم است. هر شیطانی هم که روح مرا تسخیر کرده باشد (به گفته مادرم) به‌هر حال می‌توانستم هزار توجیه پیدا کنم که مسائل خصوصی پدر و مادرم را زیورو نکنم. من آن‌ها را خوب نمی‌شناسم و از این مستله کامل‌اً راضی‌ام. از کجا بدانم که چرا چنین به سرعت مغلوب سلیقه و ذوق اروپایی شدند و چرا اروپا چنین ردپایی بر ایشان بر جای گذاشت؟

۱. نقاش مشهور هلندی پایه‌گذار امپرسیونیست. Vincent Willem Van Gogh (1853-1890).
۲. نقاش پست امپرسیونیست فرانسوی. Paul Gauguin (1843-1903).
۳. نقاش ایتالیایی. Amadeo Modigliani (1884-1920).
۴. جنبشی هنری که پیکاسو و رُوز برآک بنیان‌گذاران آن بودند.
۵. هنر انترنال Abstract Art: Cubism.
۶. فراواقع‌گرایی. جنبش در هنر و ادبیات که آندره برتون شاعر و نویسنده فرانسوی در سال ۱۹۴۲ در یک بیانیه آن را آغاز کرد.
۷. UFOs (Unidentified Flying Object): اشیای پرنده ناشناخته. نامی متداول، برای بشتاب پرنده‌ها، سفینه‌های فضایی و...

در کنار غذا و لباس، اروپا پیوسته و آهسته با طعم و بوی خود آنان را در برگرفت. پدر بازی تنیس را آغاز کرد و شترنج را به فراموشی سپرد. او راکت‌های «دانلوب» و «شلیزنبُرگ» خریداری کرد، انواع توب تنیس‌های مارک‌دار را جمع‌آوری کرد و شورت و بلوز مخصوص سفید رنگ با مارک سوسمار سبز خرید. از لحظات مهم زندگی او خرید دوربین فیلم‌برداری هشت میلیمتری بود، ابتدا فقط شکل تفریحی داشت که با هوای ملایم نه سرد و نه گرم سازگار بود اما به زودی موضوعی مستقل شد. دوربین به طور ناخودآگاه خواستار این شد که مشخص شود که چه‌چیزی را و برای چه هدفی باید ضبط و ثبت کند؟

فیلم محظوظ، جنگ همراه با مرگ. تا الان هم پدر و مادر حلقه‌های نوار باریک فراوانی را حفظ کرده‌اند. من خیلی وقت است که به آن‌ها نگاهی نینداخته‌ام (دستگاه پخش قدیمی‌مان خراب شده است) ولی سال‌های متتمادی برنامه این بود: پس از ناهار، پدر صفحه نقره‌ای رنگ را در اتاق پذیرایی نصب می‌کرد، حلقه‌ها را در آپارات قرار می‌داد و دقایق آینی اکران فیلم‌های آماتوری خود با کاخ‌های لورو، فانتن بلو و دیگر معماری‌های هنری بر چمن فرش‌های سبز آغاز می‌شد. پدر هیچ‌گاه از روئیه فیلم نمی‌گرفت. من دست و پا چلفتی رنگ‌پریده، در سواحل فرانسه با لبخندی مصنوعی بر لب بازیگر همیشگی این تصاویر بودم. در مقایسه با نقش اصلی که آشنایان پدر و مادرم بازی می‌کردند من سیاهی لشکر بودم و درست مثل خطم که دهها شکل دارد و خوشبختانه مدت‌هاست به مدد کامپیوتر کنار رفته است، هر بار در پوشش جدیدی ظاهر می‌شدم.

پدر یک میز مونتاژ کوچک با یک مونیتور کوچک خرید و عصرها ساعت‌ها قیچی می‌کرد و می‌چسباند. فیلم‌ها اول سیاه و سفید بودند با نمای متوسط و دور. تقریباً هیچ نمای بزرگی وجود نداشت، پدر خجالت می‌کشید روی مردم زوم کند. من قدم‌های محکم و پر سر و صدای او را که از کنترل خارج شده باشد، نمی‌شناسم. میان ویژگی‌های بالارزش او بدون شک

خویشتن‌داری او بود که من تا حدی آن را به ارث برده‌ام. هرچند او اپراتور و تهیه‌کننده مهمی نبود ولی تفکر خودشناسی در وجودش جوانه می‌زد ولی شاید هیچ‌گاه جایی باز نکرد. کاملاً واضح بود هنر جذبیش نمی‌کند، بلکه می‌خواست تصاویر تجربه‌های عینی غیرقابل درک زندگی او، برگریده بودن او را نشان دهد. او تصاویری را که با ریسک همراه بود ثبت نمی‌کرد. یک بار که او از گالینا فدورونای تنگ‌نظر، که ظاهرآ او هم به فیلم‌های کوتاه علاقه داشت، فیلمی را از سفرش به مالی دریافت کرد، با خیال راحت بر روی میز مونتاژش تصویر یک افریقایی را که در برابر دوربین، آلت سیاهش را تکان می‌داد، با وجود افسوس فراوان تماشاگرانی که در خانه ما جمع شده بودند، قیچی کرد. سینمای خانگی خانواده، مرا از دنیای سفارت جدا کرده بود که در خود و برای خود زندگی می‌کرد.

تماشای فیلم‌های محبوب معمولاً با موزیک همراه بود و این‌جا هم پیروزی اروپا به چشم می‌خورد. متفاوت از همکاران سفارتی حقیر، که آثار لشنکو^۱ که از غیرمجاز به نیمه‌مجاز رسیده بود را دست به دست می‌چرخاندند، پدر و مادر من از کارهای تازه به دوران رسیده‌ها خوششان نمی‌آمد. آوازهای فرانسوی را ترجیح می‌دادند. آن‌ها شیفتۀ ادیت پیاف^۲ بودند. براسانس^۳ گوش می‌کردند. آزناور^۴ و خیلی‌های دیگر پیدا شدند. با ایومونتان و سیمون سینوره دوستی نزدیکی برقرار کردند (یک گزش مؤثر دیگر فرانسه – ملاقات با چنین آدم‌هایی – که البته تقریباً شامل من نمی‌شود؛ آخر من را به آدم‌هایی از این قبیل نشان نمی‌دادند). پدر و مادر هیچ علاقه‌ای به موسیقی جاز نداشتند. فرانک سیناترا^۵ در خانه ما نمی‌خواند، در عوض

1. Lev Leschenko (1942)

۲. Edith Piaf (1915-1963) : خواننده فرانسوی.

3. Georges Brassens (1921-1981)

۴. Charles Aznavour (1942) : موزیسین فرانسوی.

۵. Frank Sinatra (1915-1998) : خواننده امریکایی.

شانسون^۱ های فرانسوی دغدغه همگانی در خانه ما شدند. من تا الان هم این آواز را زمزمه می کنم:

... Marjolenne , tu es si jolie...

گاهی کلمات را فراموش می کنم و گاهی خط به خط آن را به خاطر می آورم.



مدیریت حاکم بر سفارت، به سبک روستایی پدرسالارانه و فنودالی بود، فقط مرغ و خروس کم داشت؛ آمدوشد خدمتکاران و رمزنویس‌ها، خبرچین‌ها و راننده‌ها، کارپردازان به دام افتاده و در رأس همه، ارباب دست در جیب به سبک روسی روی یک پا تکیه داده. سرگی الکساندرورویچ وینوگرادوف، دیبلماتی که از سر اتفاق از کار ساخت و ساز ساختمان، سر از دیپلماسی درآورده بود. چهره‌ای با ابروان پرپشت که از موقفيت و شهرت می درخشید. در پاریس پدر و مادر دوستانی یافتند از جمله قهقهه‌زن بزرگ، خبرنگار روزنامه پراودا در پاریس (چیزی که می دانستم) و کارمند متوسط ک.گ.ب (چیزی که نمی دانستم) لودیک^۲ جذاب. در گفت و گوهای خانگی پدر با دوستانش، واژه «سفیر» واژه‌ای مقدس بود. در تصورات کودکی من فردی به نام «انس»^۳ تنها کسی بود که می توانست با سفیر تا حدودی رقابت کند: ولی من فکر می کردم که البته انس از سفیر کوچک‌تر است ولی به نوبه خود، آدم مهمی است. من نمی خواستم از رازهای بزرگ‌ترها سردریباورم. من خودم رازهای خودم را داشتم. فقط پس از گذشت سال‌ها شستم خبردار شد که منظور از انس همان ن.س. خروشچف است.

یوگینا الکساندرونا از همسرش مهم‌تر بود، درحالی که با نفس تنگی حرف می زد به او پشت می کرد. او که در جوانی یک خراط اهل لتونی بود، اکنون به یک شهبانو تبدیل شده بود. آخر شب‌ها که حوصله سفیر و همسرش

۱. سبکی از موسیقی که بیشتر در فرانسه رواج دارد که بعضی به تصنیف فرانسوی معنا کرده‌اند. شانسون می تواند درباره هرچیزی که به زندگی انسان‌ها مربوط است، باشد.

2. Iodik

3. Enes

سرمی رفت، پدر و مادرم را دعوت می کردند که با هم تلویزیون فرانسه تماشا کنند. سفیر پسته می خورد و آبجو می نوشید و در همان حال بی واسطه، خبرهای ناب می داد.

او با انگشتش تهدید می کند و به ابرو انش چین می اندازد و می گوید:
– تو جوون، همه حرفهایت دروغ و چرنده. ما خوب تو رو می شناسیم.
پادوی امریکایی!

همسرش یوگینا آلکساندرونا او را سر جای خود می نشاند:
– جوش نیار! اون الان صداتو نمی شنوه.

سفیر بدون عجله به او نگاهی می اندازد و بليغانه سکوت می کند. مثل بسیاری از همسران مدیران، او هم از اينکه تنها اوست که می تواند شوهرش را کنترل کند لذت می برد.

همراه شدن با آنها در ماشین مدل جدیدشان «سيتروئن د.س» غیرقابل تحمل بود. وقتی سرگی الکساندرویچ پشت فرمان می نشست، همسرش فریاد می زد:

– چرا پشت این احمق فرانسوی گیر کردی!
و سرگی الکساندرویچ بازهم بليغانه سکوت می کرد. پدر و مادر نمی دانستند که حرف آخر را چه کسی می زند. به طور نامشخصی فقط بهله بهله می گفتند. ولی کسی به نظریات ایشان توجهی نداشت.
دگرگونی مادرم به یک زن اروپایی با سختی و درد همراه بود. از سر هیجانها و آشفتگی های دائمی مرتب چار افسرده گی می شد. سر هیچ و پوچ شروع به لرزیدن می کرد و گریه سرمی داد. با چشمان بسته روی تخت دراز می کشید، درست مثل یک مرده.
زنگ تلفن به صدا درآمد.

در آن سالها زنگ تلفنها به شدت طلبکارانه بود. دستگاه تلفن پدر سیاه و سنگین و در عین حال شکننده بود که اگر روی زمین می افتاد خرد می شد و در یک مکان اصلی در آتاق نشیمن روی یک تاقچه سنگی قرار داشت. با

شماره‌گیر سفت و زنگ بزرگ درخشش‌ده که در آینه قیمتی بالای شومینه منعکس می‌شد، مثل زپاس در صندوق عقب ماشین.

تلفن از جانب رئیس بود و پدر با تمام قدرت به سمت آن خیز برداشت:

– ارافیف هستم. بفرمایید!

مادر از روی تخت برخاست.

صدای یوگینا الکساندرونا بود:

– خوب! منتظریم؟

– ما دیگه داشتیم می‌خوابیدیم.

– خوب. اما حالا نمی‌خوابید.

اگر تلفن دوستانه‌تر زنگ می‌زد و با چرب زبانی، احتمالاً مادرم تسلیم می‌شد. ولی آخر در اینجا زورگویی به توان دو می‌رسید. کوتاه آمدن در مقابل او دون شان مادر بود خصوصاً حالا که در افسردگی به سر می‌برد. در نهایت به جای پدر تصمیم گرفت و درخواست خانواده سفیر را رد کرد و این به عنوان اولین انشعاب میان «خودی» و «غیرخودی» تعبیر شد. «خودی»‌ها حتی به قیمت جانشان هم درخواستی را از جانب سفیر رد نمی‌کردند و احتمالاً بنایه درخواست رهبر بود که استالین، واروشیلف و مالاتوف برای وداع با گورکی در حال مرگ رفتند؛ بدنه نویسنده در حال مرگ چنان اندازه‌ای از آدرینالین ترشح کرد که تایک هفتۀ دیگر به زندگی ادامه داد.^۱

ارگانیسم دوگانه پدر و مادرم بی موقع ترشح آدرینالین لازم را قطع کرد و آن‌ها با ناسنجیدگی منافع کاری را فراموش کردند. مثل دلهوه و ترس یک بازیگر قبل از اجرای نمایش؛ کارمندان وقتی برای ادای احترام به محضر یوگینا الکساندرونا همان یوگینای روس‌تازاده – همسر سفیر تام‌الاختیار شوروی در پاریس – می‌رفتند از ترس به قول مادر، لب‌هایشان می‌لرزید و

۱. در سال ۱۹۱۷ روزنامه ماسکیم گورکی به نام نوایا ژیزن (زنگی نو) در پی انتشار چند مقاله انتقادی به ۳۵۰۰۰ روبل جریمه محکوم شد. در ۱۹۱۸ روزنامه تعطیل شد که تا روزی که لینین با گورکی آشتبی نکرده بود اجازه انتشار نیافت.

پاهاشان سست می‌شد. نام پدر و مادر نه تنها از لیست تماشاگران تلویزیون در خانه سفیر حذف شد بلکه فرصت شرکت در ضیافت‌هایی که بزرگان سفارت در آن جمع می‌شدند نیز از ایشان گرفته شد و در مسابقه قدرت نیز عقب ماندند.

روابط پدر و مادرم هم عمیقاً شروع به ترک‌خوردن کرد. مادر که از صدقه‌سری پدر تجمعات انسانی را درک کرده بود و از وقایع باخبر می‌شد، خیانت‌کارانه، از سر همان نمک‌شناسی زنانه، که غالباً بسیاری از مردان موفق را زجر می‌دهد، انگار که در یک الهام ماورایی به حقایقی دست یافته باشد، درواقع پدر را به‌خاطر اینکه کارمند و زیردست است تحقیر می‌کرد: **آخه چی از اون نصیب ما می‌شه؟ اون فقط یه کارمنده.**

بعدها نیز بارها این را از مادرم شنیدم، با اینکه از بیگانگی آزاردهنده نهفته در این جملات چخویی برای یک مرد واقعی واقف بود.

او از افکار مونتازی پدر شاکی بود: در خیال مهآلودش، اگر نگوییم چهره یک شاعر، حداقل دانشمندی با بصیرت علوم انسانی و خواننده رمان‌های فراوان را می‌دید. فردگرایی زیر پوستی امپرسیونیستی مادر، آن هم به صورت ناقص که تا الان هم با اوست، کافی بود تا مادر را به سمت تفسیر و شناخت ویژه خود از پدر سوق دهد؛ طبق سنت‌های اصیل روسی، این اگر خلاف قانون نبود دست کم به دور از ادب بود. پدر، با فردگرایی ویژه‌اش در چارچوب اعتبار شغلی، به وضوح به شیفتگی و تمجید همه‌جانبه همسرش نیاز داشت. در سرنوشت او نوازش خسیسانه‌ای نوشته شده بود. من برای پدر و مادر کم بودم. لازم بود به سرعت دومین بچه را به وجود آورند. ولی حتی ده تا بچه هم برای پر کردن خندق میانشان کم بود. مادر در اعمق وجودش باور داشت که هوا همیشه بد خواهد ماند و افق نورانی هیچ‌گاه از پشت ابرهای تیره نمایان نخواهد شد.

نارضایتی مادر از همه‌چیز، به استثنای امپرسیونیست‌ها، کفری باطنی را در مادر ذخیره می‌کرد. او اطمینان داشت که خدایی وجود ندارد و من از هر

کدام از آن دو بخش‌هایی از فردگرایی‌شان را کسب کردم.
در هفتم نوامبر، یوگینا الکساندرونا، بچه‌های سفارت را در سالن
نیمه‌تاریک تشریفات، دو ساعت قبل از مراسم جمع کرد. میزها آماده پذیرایی
بود و انواع مشروب و آب‌میوه مهیا. پس از اینکه ما به تبریک‌گویی‌ها گوش
کردیم از ما پرسیدند که چطور درس می‌خوانیم:
بچه‌های سفارتی ضعیف جواب دادند:

— به خوبی...

نظافتچی چاق در لباس سفید پشت پنجره ایستاده بود و احمقانه لبخند
می‌زد، یکی از بچه‌ها اتفاقی مورد توجه و لطف همسر سفیر قرار گرفته
بود؛ «دیم»^۱.

با اینکه هیچ‌کس هیچ نمره بدی نگرفته بود، از بچه‌ها برای پذیرایی
دعوت نشد. من درنهایت شرم‌مندگی درخواست نوشیدنی کردم. یوگینا
الکساندرونا تکرار کرد:

— تو تستنه؟

سر تکان دادم. از درخواست خودم گر گرفته بودم. در همین حال یک
گستاخی غریزی نه از جنس آنچه فرزندان رانندگان یا مأموران رمز دارند،
به همراه سربزرگی که به آن اندازه هم توان نداشت که لااقل درخواست یک
ساندویچ کند، با من بود. او روی پاشنه چرخید و متوجه من شد و از
آستینش دستمال سفیدی را بیرون کشید و برای نظافتچی که ژست مقامی
رسمی را به خود گرفته بود تکان داد.

— برای او آب بیاورید.

برای من از لوله آب آوردن.

به زودی نظافتچی را با جنجال به مسکو برگرداندند. او وحشیانه بر سر
یوگینا الکساندرونا نعره کشیده بود؛ وارد استراحتگاه سفیر شده و فریاد

کشیده بود که چرا پزشک سفارت به بالین «دیم» سخت بیمار او، نرفته.
یوگینا آلكساندر ونا آهکشان نزد مادرم گله کرده بود.

— مردم ما از درک طبیعی رعایت سلسله مراتب برخوردار نیستند.



همان شب والدینم تنبیهم کردند. جشن‌های انقلاب در سفارت در شکوه و تجمل از جشن‌های کلیسايی کم نداشتند. دروازه‌های بزرگ سفارت باز می‌شدند، مثل در محراب کلیسايی ارتدکس و ماشین‌های آن چنانی يكى پس از دیگري به دنياي آرزوهاي جماهيري وارد می‌شدند. آن زمان رفتن به سفارت شوروی مد بود. اتومبيل‌ها با پرچم و بدون پرچم، در آستانه ورودی نيم‌دايره تشریفات می‌ايستادند، درحالی که با سرنوشت شوم GOELRO^۱ متحد شده بودند. راننده‌ها به سرعت از ماشین بیرون می‌پريندند و با تعظيم درهای عقب را باز می‌كردند، فرانسوی‌ها و دیگر خارجی‌ها به آرامی بیرون می‌خزیدند، مثل حيوانات دريابي باشدور. از دستدادن اين منظره در توان من نبود. ما بچه‌های سفارتی اجازه نداشتیم از آپارتمان‌هايمان خارج شویم، ولی با اين حال کسی اين مستله را به طور جدي كتربل نمی‌کرد. ميان آن همه کار برای برگزاری جشن، کسی فرصت نداشت بچه‌ها را زیرنظر بگیرد. من به دور از چشم همه، سایه‌وار از پله‌های جنبی خانه ويلابي فرار کردم، دقیق‌تر بگویم از لبه پرتگاه نزدها عبور کردم و در پهلویی را به محوطه سفارت باز کردم، پشت ماشین‌های براق پنهان شدم و با حرصن و ولع به تماشاي جشن پرداختم که در دنياي کودکی ام سفر وجودی من بود. فرار و قرارهای کوتاه من و آرزوی خطروناكم برای شلیک از اسلحه اسباب‌بازی به سوی پیروزن‌های برلیانی، بالاخره باعث شد نگهبانان سفارت بو بیرنند. گوش من را نگرفتند، ولی مرا شناسایی کردند و لو دادند. شاید

۱. GOELRO: برنامه چندساله دولت شوروی برای رشد اقتصادی. اولین بار لینین بلا فاصله پس از پیروزی انقلاب آن را تدوین نمود و در سال ۱۹۲۰ توسط کمیته‌ای بالغ بر ۲۰۰ دانشمند و متخصص بازنگری شد.

خود یوگینا آلکساندر ونا شخصاً به پدر و مادرم تذکر داده بود.

پس از اتمام موفقیت‌آمیز ضیافت، پدر و مادر به خانه بازگشتند، باغ کرده و گرگرفته از نشست روشنفکرانه (بعد از ضیافت‌ها معمولاً ساعتها در اتاق خوابشان درباره آن حرف می‌زدند، برداشت‌هایشان را مبادله می‌کردند و می‌خندیدند) با سر و صدای زیاد وارد خانه شدند (معمولًا روی پنجه وارد می‌شدند که مرا از خواب بیدار نکنند). من روی کاناپه دراز کشیده بودم که بخوابم.

— ویتیا! ویتیا!

سکوت.

— ویتیا! تو خوابی؟

آهنگ صدا دوستانه نبود، ولی من که شیفتۀ نشست‌های شبانه بودم با بی‌احتیاطی به خودم تکانی دادم و وقتی صدای پا را در پله‌ها شنیدم، به سرعت توی رختخواب خزیدم و سعی کردم لبخند بزنم:
— خوابم نمی‌بره.

مرا از رختخواب بیرون کشیدند و با زیرپوش و شورت سرپا نگهداشتند، هار شده بودند. ملتهبانه شروع کردند به نعره‌زدن. هیچ‌گاه پدر و مادرم را همزمان هار ندیده بودم. معمولاً تک‌تک با من دعوا می‌کردند و این جا آن دو مبدل شدند به سگ‌های وحشی در لباس رسمی اسموکینگ و پیراهن شب بلند.

مادر مرا به سمت اتاق خواب پدر می‌کشید:

— کمربند کجاست؟

پدر می‌خواست از شلوارش کمربند را بازکند. ولی در لباس تشریفات او کمربند برای شلاق‌زدن پیش‌بینی نشده بود. او با سر به سمت کمد لباس خیز برداشت و در میان کراوات‌هایش شروع به گشتن کرد.

من فقط نگاه می‌کردم. باورش سخت بود.

مادرم فرمان داد:

— بخواب!

حیرت‌زده شده بودم.

— کجا؟ من دراز نمی‌کشم!

پدر تفهیم اتهام کرد.

— تو چرا وارد محوطه شدی؟ به تو چی گفته بودیم؟!

من هنوز باورم نمی‌شد.

— مگه چی شده؟

— من به تو گفتم که حق نداری...!

مرا گرفتند. نیمه‌عريان، برگشتم و به پرده چنگ زدم. پدر مرا گرفت، من در رفتم و به طرف پذیرایی دویدم، دور میز می‌چرخیدم. آن‌ها مرا تعقیب می‌کردند. صندلی‌ها را در فرار چپه می‌کردم. آن‌ها دیگر پدر و مادری که همیشه می‌شد با ایشان به توافق رسید نبودند و در نقش خود سردرگم شده بودند و از خطوط آشنا خارج شده، تبدیل به دژخیمان مزدوری شدند که یک مأموریت دولتی را اجرا می‌کردند. بالاخره من به دام افتادم. مادر دستان را محکم و دردناک گرفت و کشان‌کشان به اتاق خواب برگرداند. خودم را به بازوی او چسباندم. به داخل اتاق خواب پرتاب شدم. گوش‌ها، دست‌ها و صورت‌م گرگرفته بود، مرا با شکم روی تخت دو نفره‌شان خواباندند و مادرم شروع کرد با خشونت شورتم را پایین کشید. کش آن روی تنم کشیده شد. در این رفتارشان چنان چشم‌پوشی زننده‌ای از قوانین خانوادگی ما وجود داشت که من حتی از وحشت لال شده بودم. آن‌ها به تن نحیف من حمله کردند. نمی‌دانم آیا در کودکی‌شان تازیانه خورده بودند یا نه، ولی به‌نظرم، در خاطرات تاریخی‌شان ضوابط اصولی تازیانه را خوب بلد بودند. گرچه در عمل ناشیانه و بدقواره از آب درآمد. نفسم بند آمده بود. کمربند بر لختی کمرم فروآمد.

صدای مادر پیچید:

— پایین تر بزن.

این بار ضربه کمربند به باسن‌های عريان من خورد، نالهام برخاست.

اشک‌ها خود به خود می‌ریختند. در تمام خانه صدای شیون من پیچیده بود. خودم را بیرون کشیدم و هنوز با تمام وجود متغیر بودم: من هیچ کار بدی نکرده بودم.

دیگر ناله نمی‌کردم، بلکه زیر روانداز زوزه می‌کشیدم. روانداز بوی گرد و خاک انباری را می‌داد که هنگام باز کردن کارتون‌ها برای پیدا کردن گوی‌های شیشه‌ای رنگارنگ حس کرده بودم.

– برو بخواب!

روی کاناپه با ملافه‌ای نازک دراز کشیده بودم، جای تازیانه ورم کرده بود. هیچ‌کس برای عذرخواهی نیامد. آن‌ها خیانت کارانه با آرامش دراز کشیدند، برق اتاق خوابشان را خاموش کردند، هنوز از رفتار آن‌ها می‌لرزیدم. خشم وجودم را فراگرفت. آن‌ها را با جشن‌هایشان نفرین کردم. پدر و مادر یکی از بهترین لذت‌های مرا خراب کردند. کوتاه ولی بسیار عمیق از آن‌ها نامیل شده بودم. این تنها تازیانه زندگی من بود. ولی کودکی مرا به دونیم کرد و باب ادعاهای مرا نسبت به پدر و مادرم گشود. من زندگی موازی ام را با آن‌ها آغاز کردم، مثل زندگی بسیاری از زن و شوهرها: در موقعیت صلح بر پایه رابطه مشترک تاریخی و در موقعیت جنگ که وقایع دیگری به میان کشیده می‌شود و پی‌درپی جنجال می‌افریند. در شب تازیانه، اتفاقات سال‌های بعد را پیش‌بینی می‌کردم. تصور می‌کردم که چطور پدرم، خویشتن‌داری خود را از دست می‌دهد، به آشپزخانه‌مان در مسکو می‌دود و از کلاوا و مادر می‌خواهد که فوراً از تکه‌تکه کردن گوشت بر تخته دست بردارند. تخته روی زمین قرار دارد و همان «وینو گرادوف» در طبقه زیر زندگی می‌کند و پدر بزدلانه از او می‌ترسد. من تصور می‌کردم که در همان آپارتمان در مسکو، خدمتکارمان را از دست داده‌ایم، مادرم با عصبانیتی وحشیانه کف اتاقم را جارو می‌زند و من می‌بینم که لوله جارو از دستگاه جدا می‌شود، جارو برای خودش زوزه می‌کشد و آشغال‌ها را بیرون می‌ریزد و تمام زحمات او بی‌نتیجه می‌ماند. درست مثل فیلم‌های چارلی چاپلین. من شروع می‌کنم به خنده‌یدن و او یک دفعه جوش می‌آورد. شوخی سرش

نمی‌شود، به صورتم سیلی می‌زند. با تمام نیرو.
یوگینا آلساندرونا هم هیجان‌زده از ضیافت به شکل ترسناکی بر سر
خدمتکار فریاد می‌زد:

— چطور توانستی پس از شام به «دوکلو»^۱ سیگار امریکایی تعارف کنی؟
تو چت شده؟ دیوانه شدی؟ آخر او یک کمونیست است!
خراط دیروز حالا نقاش هم شده بود. او در پاریس در داچای سفیر
نقاشی می‌کرد. پدر با احتیاط از مناظر طبیعت او تمجید می‌کرد:
— او! این ابرهای شما انگار واقعی اند.

او در پی تمجید سر بر می‌گرداند، رضایتمندانه و متکبرانه. پس از گذشت
سال‌ها، همراه با ویسلاوا به آپارتمان یوگینا آلساندرونا در یکی از
خیابان‌های شیک شوروی، «آلکسی تولستوی»^۲ رفتیم. یوگینا آلساندرونا با
نفس تنگی از ما دعوت کرد تابلوهایش را نگاه کنیم.
در حالی که به تابلوها اشاره می‌کرد:

— این کار من است، این هم مال خودم. این پیکاسو، و این هم شاگال.
این لژه^۳، و این هم باز خودم.

به نظر می‌رسد که فرانسوی‌ها آن‌ها را دوست داشتند. خانواده وینوگرادف
دیگر زنده نیستند. آپارتمانشان ظاهرآ به غارت رفت، و شاید هم نه. همه‌چیز
درهم پیچیده شد و از اهمیت و ارزش افتاد.



— تو می‌دونی صاحب یه داداش شدی؟
من با هدف مهمی روی چمن می‌دویدم، متمرکز و هدفمند مثل فنر، که
کریلا واسیلیونا دستم را گرفت؛ مات و مبهوت شده بودم. من نه فقط نمی‌دانستم

1. J. Duclos

۲. Aleksey Tolstoy (1884-1945) : نویسنده روسیه و دوران شوروی که سه بار جایزه ویژه استالین را دریافت کرد.

۳. Ferman Lezhe (1881-1955) : نقاش فرانسوی.

که برادرم به دنیا آمده، حتی از باردار بودن مادر بی اطلاع بودم. خوب توانته بود مخفی نگهداشد و هیچ شک نکرده بودم. در خانواده من، فیزیولوژی چیزی ممنوع نبود بلکه اصلاً وجود نداشت. مادر لخت وجود نداشت. پدر لخت وجود نداشت. آن‌ها همیشه چیزی به تن داشتند. ممکن نبود بتوان عربان عربان تصورشان کرد. پدر برای شنا در استخر، مثل فرانسوی‌ها، در اتفاقکی به تنها یی لباس عوض می‌کرد. یک روز وقتی آب گرم قطع شده بود مادر از من خواست که در شستن موهاش به او کمک کنم و از قابلمه آب روی سرش ببریم (در آن زمان‌ها از اشیا، خارج از وظایفی که برای آن در نظر گرفته شده بودند استفاده می‌شد) وارد حمام که شدم، می‌ترسیدم او را بی‌لباس ببینم، ولی او با سینه‌بند و لباس زیر بود، با حolle حمام بر دوش، این نهایت حد عربانی مادرم بود. فضولات و ترشحات ارگانیسم بدن نیز یا وجود نداشتند و یا در حد بسیار ناچیز (مثل موهای زاید مانده بر شانه) که اصلاً اهمیتی نداشتند. خون، تنها مایع خارج شده از بدن بود که در خانواده ما مورد توجه و بررسی قرار می‌گرفت. پدر و مادرم حتی یکبار هم درباره اینکه کودکان چگونه به دنیا می‌آیند با من گفت و گوی نجات‌بخشی نداشتند.

«مانت»^۱ هم جزء مستعمرات شوروی شده بود. با اتوبوس و ماشین به آن‌جا می‌رفتیم. روی چمن‌ها تعطیلات ماه مه را می‌گذراندیم. تابستان‌ها بچمه‌ها را برای اردو به مانت می‌بردند. آن‌جا بود که من برای اولین بار شروع به خواندن کردم. تا آن موقع تحملش را نداشم، با وقفه و شکنجه حروف را به‌هم می‌چسباندم. مادرم وحشت‌زده می‌شد. ولی یکباره علاقه‌مند شدم. در وقت آزاد ژول ورن^۲ می‌خواندم. جلد پشت جلد. مجموعه همه آثارش؛ مطالعه مستانه و دیوانه‌وار تمام وقت را گرفت. پرداختن به ادبیات در وقت

۱. واقع در شمال غربی پاریس.

۲. Jul Verne (1828-1905): نویسنده شهری فرانسه.

آزاد هم برایم ممنوع شد. پشت نقاب‌های گرگی مرا زیر نظر گرفتند. من ژول ورن را زیر بالش پنهان می‌کردم.

کریلا واسیلونا با شوق و ذوق به من نگاه می‌کرد. گفتم:
— خودم می‌دونم.

نمی‌دانم چرا این حرف را زدم. شاید چون عاشق او بودم. کریلا واسیلونا با تعجب به من نگاه کرد. بعداً وقتی مادر از او شنید من از به دنیا آمدن برادرم خبر داشتم با تعجب زیاد به من نگاه کرد. ولی مادرم هیچ‌گاه از من نپرسید که از کجا خبردار شده‌ام.

از شرمندگی و خجالت به سمت باغ متروک گیلاس دویدم.



یک فرانسوی واقعی آنجا می‌آمد، مونگولی درشت‌هیکل با چهره‌ای درهم و بی‌معنی. قصد ندارم که ملت فرانسه را دلخور کنم، ولی به‌نظرم جوان، اسکیزوفرنی داشت. من و او زبان مشترک پیدا کرده بودیم چون تقریباً دایره واژگان فرانسه‌مان به یک اندازه بود.

— کوک سینل؟

— کوک سینل!

ولی به‌نظر کفشدوزک نمی‌آمدند، بیشتر شبیه ثمره جفت‌گیری مورچه‌ها با الهه گاو ماده بودند، مأموران آتش‌نشانی کوچک با پشت صاف خالدار که در تمام جنگل پخش بودند. من و پسر مونگول آن‌ها را در یک قوطی‌کبریت خالی انداختیم. او می‌خواست به من چیزی را نشان دهد. او همیشه در حال بالا کشیدن شلوارش بود. هیمه آتش به‌پا کردیم. از اینکه آن‌ها در قوطی بسته خواهند سوخت می‌ترسیدم. ولی با چهره‌ای آرام و نترس نشستم.

در اردو درباره باغ گیلاس افسانه‌های زیادی شنیده بودم. ورود به آن ممنوع بود. می‌گفتند آنجا مار دارد. مونگول لوح بود با دستانی مثل گوریل، من از او خوشم می‌آمد. ما دوست شده بودیم. با هم روی شاخه‌ها می‌نشستیم و گیلاس‌های سرخ و زرد می‌چیدیم. ولی او گاهی زوزه می‌کشید. وسط باغ

می‌ایستاد و مثل گرگ زوزه می‌کشید.

یک روز یک لوله را روی کف دست چپش گذاشت و انگشت نشانه دست راستش را در آن فرو برد. من فهمیدم که منظور او چیست. خیلی‌ها برای این کار به اینجا می‌آیند. او جایش را هم بلد است. من طوری نشان دادم که چندان علاوه‌ای به این کار ندارم.

من افتخار می‌کردم که دوست من یک فرانسوی است.

او سخاوتمندانه تصمیم گرفت که سیگارکشیدن را هم به من یاد دهد. از جیبش یک جعبه آبی‌رنگ سیگار بدون فیلتر بیرون آورد. این اولین بار بود که سیگار را میان دندان‌های نگاه می‌داشت، دست چشم را در جیب شلوارک گذاشته بودم. ولی نتوانستم تن به کشیدن آن بدهم. ذره‌های توتون وارد دهانم شدند، زبانم به خارش درآمد، لب‌هایم به کاغذ سیگار چسبیده بود و جدا نمی‌شد. می‌ترسیدم که دود کردن حتی یک سیگار هم شدیداً سلامتی ام را به خطر اندازد. در ذهنم تصاویر وحشتناکی شکل می‌گرفت. اما وسوسه در برابر بطری آبجو تاب نیاورد و تسليم شد.

— به سلامتی؟

— به سلامتی!

هردو مستقیم از بطری نوشیدیم. ترس باز هم وجودم را فراگرفت: نکند که بیماری او از طریق بzac منتقل شود. من با خود تصور می‌کرم که وقتی به اردوگاه برمی‌گردم، مونگولی چپول با سیگاری در دهان خواهم شد و کریلا واسیلونا را به وحشت خواهم انداخت...

او فریاد می‌کشد، من با زوزه‌ای بدوى به او جواب می‌دهم و بچه‌ها فرار می‌کنند، ویکتور ارافیف به شیطان تبدیل شده است، من به سمت کریلا واسیلونا می‌خزم و او را می‌بوسم. نکند واقعاً این مونگول، شیطان باشد.

الکی نیست که مرتب شلوارش می‌افتد، الکی نیست که آمدن به باغ گیلاس منمنع است، بیخود نبود که ما بچه کفش‌دوزک‌های بی‌گناه را در قوطی‌کبریت سوزاندیم. پدر و مادرم که با تلفن احضار شده‌اند از راه

می‌رسند و من اصلاً آن‌ها را به جا نمی‌آورم.

— ویتا! ویتا!

— شما من را کم دوست داشتید، اگر این‌طور نبود پس چرا یک پسر دیگر به دنیا آوردید، با او وقت می‌گذرانید، برایش کالسکه خریدید، بله، من شیطانم. من را فراموش کردید، من هم روسی را فراموش می‌کنم. می‌ایstem و به فرانسوی با صدایی خفه می‌پرسم:
— تو به خدا ایمان داری؟

و در ادامه از دهانم خارج می‌شود:

— ... من دلم می‌خواهد که اون هم به من ایمان داشته باشد.

— اما چرا باید اون دقیقاً به تو ایمان داشته باشه؟

— مگه چیه؟

— تو به خودت نگاه کن.

— خوب؟

— تو حشره‌های بی‌گناه را به آتش کشیدی.

— خوب.

— خوب، همین دیگه.

— خدا که پلیس نیست. اون تنوع و گوناگونی رو دوست داره. احساس می‌کردم که باغ گیلاس به حرکت درآمده و مرا با خود می‌برد. چشمکی زدم. مونگول به قهقهه افتاد. فرانسه با کمک پسرک مونگول مرا منحرف و فاسد کرد. او اصلاً اسمی نداشت، من هم برای او بی‌نام بودم. این به ما اجازه می‌داد که کارهایی را انجام دهیم که افراد «نامدار» اجازه ندارند. ما به بالاترین نقطه درخت گیلاسی که صمع آن طعم شیرینی داشت می‌رفتیم تا عاشقان را دید بزنیم. مثل دو پرنده آن بالا می‌نشستیم؛ او در شلواری که در حال افتادن بود و آب از لب و لوجه‌اش آویزان بود و من در شلوارک با زانوهای زخمی و خون آلود. هیچ‌کس نیامد. دفعه بعد متوجه یک جفت شدیم که وارد باغ شدند. کمین کردند. قلبم تندتند می‌زد. میان علف‌های

بلند نشستند و برای همیشه از دیده‌ها پنهان شدند.

♦

کاپیتالیزم به غذاخوری مدرسه نیز نفوذ کرد. با مدادهای رنگی، پول می‌کشیدیم. زردها، گرانترین بودند: ده هزار فرانک. با آن‌ها می‌توان از همسایه مقدار زیادی موز یا توت و تمشک دانون^۱ خریداری کرد؛ جد پدری ماست میوه‌ای امروزی. خسیس‌ها کلت می‌خریدند.

مربی‌ها جیب‌هایمان را خالی کردند. لو رفته بودم. ظاهر قضیه این بود که من بودم که فکر نقاشی کردن پول به سرم زده بود. مربی‌ها به این نتیجه رسیدند که ویکتور ارافیف، پول جعل کن است.

نقاشی پول، اولین جنجال ایدنولوژیکی زندگی من شد. اگر پسر رانده سفارت بودم، آن‌طور که مستحق بودم با من رفتار می‌شد. ولی من رسماً در امان بودم، با پسر رایزن نباید درافتاد. با احتیاط به مادر گله کردند. او هم ترتیب یک گوشمالی را داد. من خودم را کاملاً به نفهمی زدم که چه چیز این کار بد است. فقط یک بازی بود، بعید بود که با الهام از زندگی در خارج، در روسیه پول نقاشی کنم. می‌دانستم پول یکشنبه‌های من به مقدار صد فرانک که پدر و مادر به من می‌دادند، محدود است و کافی نیازهای شخصی ام را که البته در غیر این صورت حد و مرز نمی‌شناختند، نمی‌داد. نقاشی پول‌های درشت و کلان محرك آرزوهای من شد. علاوه بر این، کریلا و اسیلوна جنجال را به شیوه خودش خواباند.

شنبه‌ها روز حمام بود. همه از اول صبح با هیجان این طرف و آن طرف می‌رفتند. بچه‌ها را بعد از ناهار در وقت آزاد می‌شستند که تا شام طول می‌کشید. در حمام چند وان قرار داشت، مثل «بانیا»ی روسی. بچه‌ها را جدا جدا می‌شستند. اول دخترها و بعد پسرها. من برای شستشو شو سهم کریلا و اسیلونا شدم. نزدیک غروب بود. او از شستشوی بچه‌ها به عرق کردن افتاده بود. به نظر پف کرده می‌رسید. دست‌هایش سرخ شده بودند.

از نوک موهايش عرق می‌چكيد. او به سبک روسی با دستانش عرقش را خشک می‌كرد.

پدر توجه زيادي به كريلا واسيلونا داشت. از او فيلم‌برداري كرده بود: كريلا واسيلونا به پهلو روی چمن‌های «مانت» نشسته است و با علاقه به روبه‌رو نگاه می‌كند. ناگهان به طور شورانگizi شروع به كف‌زدن می‌كند سپس می‌ايستد و گياه کوچكی را می‌چيند، می‌نشيند و می‌جود. پدر بارها اين فيلم را از اول تا آخر دید و آن را موفقیت خود به حساب می‌آورد. اين دیگر فيلم سیاه و سفید نبود، بلکه رنگی و زنده بود. درست مثل يك رؤيا. پدر عصباني و ناراحت وارد خانه شد. دوربین او را از داخل ماشین دزدیده بودند. دوربین چهارگوش ساخت چك که باید مثل ساعت کوک می‌شد. هیچ وقت آن را به دست من نمی‌دادند. پدر و مادر مطمئن بودند که دوربین توسيط پليس مخفی فرانسه دزدیده شده ولی به من گفتند که دزدهای معمولی بوده‌اند.

آيا پدرم جاسوس بوده؟



با گردن در ظاهر متن، تصویری می‌کشی، مثل نقاشی بر تخته و ناگهان فرومی‌ريزی در حالی که در اعمق آن چشمان خودت را می‌بینی.
—پوست تن تو مثل دخترها لطيفه.

كريلا واسيلونا وقتی که من را می‌شست اين را به من گفت. از فرط خجالت لرزه بر اندام افتاد. روز اول سپتامبر، يك دسته گل برایم خردند و به دستم دادند و مرا راهی مدرسه کردند. مدرسه جای بازي بود، درس خواندن در آن آسان و خوشایند بود. زنگ تغريح‌ها به محظوظه سفارت می‌رفتيم. باغراه‌ها با سنگ‌ريزه پر شده بود. ما سنگ‌های کوچك را به طرف هم پرتاب می‌كرديم. پسری با فاميلى آرلوف^۱، با چتری صاف مشکی، دندانم را شکست. همان‌که بعدها در ادبیات درخشید. من با قیافه‌ای جدی به او

نژدیک شدم، ولی او را نزدم، در این مدرسه دعوا کردن پذیرفته نبود.
 در ماه مه، با طی کردن راهی دراز، از طریق بوردو، بیارتیس، لورد و
 تولوز^۱ به جشنواره فیلم در «کن» می‌رفتیم؛ پدر و مادر را در هتل «کارلتون»
 در اتاقی با چشم‌انداز رو به دریا جای دادند. من را جداگانه در اتاق زیر بام
 نشاندند. من آن‌جا مثل کبوتر زندگی می‌کردم. در جشنواره کن طعم «تهایی
 کامل» را چشیدم. پدر و مادرم با بوی خوش ادکلن عصرها بیرون می‌رفتند.
 مادر، در لباس مشکی با یقه سفید بزرگ باز به نظرم غریبه می‌رسید. من از
 خیلی پیش، از همان زمان کودکی، پدر و مادرم را از اول تا آخر تصور کردم
 که از آن‌ها می‌خواستم که تغییرناپذیر باشند و آن‌ها نیز به حرف من گوش
 می‌کردند و طبق ذهنیت رفتار می‌کردند، اما وقتی که به دلایلی ناگهان تغییر
 می‌کردند، مثل وقتی به کن می‌رفتیم، به غریبه تبدیل می‌شدند.

مادرم با آهنجی که نوازش مصنوعی داشت مرا قانع می‌کرد:
 – چته کوچولو. هتل ترس نداره. هیچ‌کس تو رو نمی‌دزده...

او برای جدا شدن از من عجله می‌کرد و من از این مسئله پریشان و
 ناراحت می‌شدم. آخر من بیمار بودم. دست‌هایم باندپیچی شده بود. در مسیر
 سفر به کن، در سواحل لازور، برای اولین بار در زندگیم کاکتوس دیدم. اشیا
 با نام‌هایشان ذهن را به حرکت و امیدارند و کاکتوس ادامه فرار من از
 شمال بود و حرکتی که از پاریس آغاز شده بود و نمی‌شد کنارش گذاشت.
 فراموش کرده بودم که برای ادرار از ماشین خارج شده‌ام، به سمت کاکتوس
 هجوم برد و آن را در مشتم گرفتم. می‌خواستم آن را از ریشه بکنم شبیه
 غهنه‌نیمتی از جنوب، و بلافضله به جزای عالم رسیدم.

پس از بوسه شب‌به‌خیر، مادر به ضیافت ستاره‌ها می‌رفت. من دراز
 می‌کشیدم و تصور می‌کردم که پدر و مادر جدا می‌شوند. وقتی به جنوب
 می‌رفیم خیلی با هم جر و بحث می‌کردند. مادر به پدر می‌گفت که او راه

۱. چهار شهر در جنوب شرق فرانسه. لورد - شهری مقدس که معلولان برای شفا به آن‌جا
 می‌روند. نژدیک به مرز اسپانیا.

بدی را انتخاب کرده است. معلولان عصا به بغل «لورد» فرصت دعوا را گرفتند، ولی پس از وقتهای تأثیرآلود باز همان آش و کاسه. من دیروقت به خواب رفتم. در یک خانواده متلاشی و شکسته، و زمانی که مهمه تجمع انسان‌های شاد در لابی هتل بلند شد و آسانسورها به حرکت درآمدند.

«کن» صحیح‌ها کسل‌کننده نبود. در هنگام صبحانه افرادی به ما نزدیک می‌شدند و به زبان روسی با ما حرف می‌زدند. می‌پرسیدند که چرا دست‌های من باندپیچی شده‌اند و از جواب من خنده محملی سرمی‌دادند. زن‌های زیبا شبیه به اسب بودند. با سوراخ‌های بینی‌شان که می‌لرزید. آن‌ها از میز ما دور می‌شدند و مادرم با عصبانیت غرغر می‌کرد:

— فقط نگاه کن! بند لباسش رو با سنjac قفلی وصل کرده!

پدر در سکوت چیزی می‌جوید.

— آخر یکی نیست به یادشون بیاره که با چه لباسی از مسکو خارج شدند. اون زن افریقاپی رو دیدی؟... اون موقع بهتر بودن. شرم‌آوره!

پدر در سکوت چای می‌نوشید. او عملاً هیچ‌گاه درباره زن‌ها اظهار نظر نمی‌کرد، مخصوصاً اگر شبیه به اسب بودند. در آن سال ظاهراً فیلم «درناها پرواز می‌کنند» برنده شد. در مادر احساس الگو بودن فرانسه شروع به رشد کرد. نظافتچی سفارت در برابر من به او گفت:

— فرانسوی‌ها خیلی انسان‌های کثیفی‌اند. وقتی که می‌خوان کف اناق رو جارو برنن کفشاشوون روی تخت می‌گذارن.

مادرم برآشفت:

— چرندبیات!

من به وضوح دیدم که نظافتچی «چگونه» به مادرم نگاه کرد. در حقیقت این دقیقاً مثل این بود که نظافتچی گفته باشد یهودی‌ها خسیس هستند و مادرم هم این گفته را رد کرده باشد.

چه برخوردي می توانم با اين نظافچي بکنم؟ او چه برتری بر حکومت روس دارد؟ کدام وحشت تاریخی او را وامی دارد که فکر کند که فرانسوی‌ها «انسان‌های بسیار کثیفی هستند»؟

حاکمیت روس شفاف است و ساختارش بر این مبنای است که اعمالی مرتکب شود که در غرب انزجار ایجاد کند. ناسزاگویی‌های پاسترناک^۱، چکمه‌های کوبنده خروشچف در سازمان ملل متعدد، فرستادن ارتضی به چکسلواکی، همه نشانه‌های ایجاد وحشتند. اعمالی که با ظرفت تمام به تحقیر بی‌شرمانه ارزش‌هایی می‌پردازد که اساس تمدن انسانی‌اند. از کودکی چیزی به نام «احترام به خود» به ما القا نشد و با این مبنای، شکفت‌آور نیست که توانایی دولت روس در تخریب چهره و اعتبارش بیش از حد تصور باشد. ولی من نگرانی رویه رشد حکومت را می‌فهمم و انگار گاهی هم با آن در چیزهایی همدردی می‌کنم. در کشور، نظام ابتدایی و احترام به قانون وجود ندارد. قوانین روسی همیشه آنقدر ضدانسانی بوده‌اند که دور زدن آن‌ها شهامت بوده نه جرم. دولت نمی‌خواهد به نظام کمونیستی بازگردد، ولی بر مدل اصلی حکومت روسی که حکومت متصرکر را به رسمیت می‌شناسد تکیه می‌کند و این وحشت همیشگی که در غیر این صورت کشور بزرگ و پهناور، مثل نان‌های باگت‌ها فرانسوی، تکه‌تکه می‌شود، کابوس شبانه حاکمان روسی است. روسیه به شکل خودکار در هر ساختار ایدئولوژیکی به سمت خودکامگی حرکت می‌کند. ثروت در روسیه هیچ‌گاه ارزش نبوده است، به ویژه پول‌های کلان و مخصوصاً در دست بخش خصوصی.

در چنین وضعیتی، حاکم، ساختارهای سخت را برمی‌گزیند. مثل راهی که ایوان مخفف^۲ برگزید (اوپریچین‌ها) که به ایوان مخفف در اجرای

۱. (1890-1960) Boris Pasternak: شاعر روس.

۲. (1530-1584) Ivan IV Groznyi: ایوان چهارم معروف به ایوان مخفف که نظام «اوپریچین‌ها» را برای کنترل و ترساندن مردم ایجاد کرد.

سیاست‌های سخت‌گیرانه‌اش یاری می‌رسانندند) و یا پلیس مخفی، برای مبارزه با مرکزگریزی.

حکومت از ترس فرو ریختن، در اطراف خود دیواری آهنین می‌کشد. گرچه وحشت، زشتی‌های روسی را بلوکه می‌کند اما ثمریخشی و بهره‌دهی آن را هم می‌خشکاند. روسیه می‌خواهد به فضای متمدن پرواز کند، ولی در این راه بالهای خودش را قطع می‌کند، درحالی که خیال می‌کند فقط دست چپاولگران را کوتاه کرده است؛ نقشه‌ای ساده‌لوحانه و مأیوس‌کننده.

خروج از این بنبست یعنی چرخه جدیدی از شرمندگی به‌خاطر اشتباه و خطای خود. ندامت، وعده و وعدی به اینکه دروغی در کار نباشد. آیا موفق خواهند شد؟ سرعت رشد تکنولوژی غرب به روسیه این امکان را نمی‌دهد که در انزوای خرسی خودش بماند. جای انتخابی باقی نمی‌ماند. او محکوم است که یا جزئی از دنیای متمدن باشد و یا محو شود. منابع دموکراتیک روسیه بسیار اندک است، که باز هم به لحاظ تاریخی نه رشد کرده و نه در بوتة آزمایش قرار گرفته.

نظافتی‌جی تی را می‌چلاند.

پس از بحران دهه نود، حکومت روسیه یک بار دیگر کمبود ذخیره لیبرالی روسیه را به‌خاطر می‌آورد. روسیه امروز شبیه به گاوی است که با طناب بسته شده و لیبرال‌ها آن را به سمت بازار غرب می‌کشانند و او مقاومت می‌کند. خیال می‌کند که آنجا او را یا اخته می‌کنند و یا سر می‌برند.

شاید من ساخته شده‌ام تا سناپیوهای هالیوودی و یا اپراهای میلانی بنویسم. به‌هر حال دوران نخست خلاقیت هنری‌ام، توانایی آفرینش! رسالت خلاقه‌ام! ویژگی خاص داشت؛ سبکی اولیه بی‌توجه به واژه‌ها و تئوری‌های ادبی. ولی واضح است که خلاقیت دقیقاً با همین سبک مرتبط است. خصوصاً که سبک نوجوانی، حرف‌های بی‌سر و ته خیالی، بهترین پشتونه موافقیت پایدارند و

مگر عموم مردم چه می‌خواهند؟ به طور کلی من نویسنده‌گی را از مبارزه، تعقیب و گریز، شلیک، ارواح خون‌خوار، پتیاره‌ها، جاسوسان و تپه‌های اجساد شروع کردم.

در راه برگشت از کن به پاریس، من متوجه دوگانگی عجیبی به دنبال خود شدم. از شیشه‌ماشین به چنارها نگاه می‌کردم، چنارها با برگ‌هایشان بر راه سایه افکنده بودند و راه را تبدیل به تونلی سبز و دراز کرده بودند. با دیدن پمپبترین‌های شل و توئال^۱، از کوپن دیپلماتیک استفاده کرده و با کمان را پر کردیم. با دیدن خیابان‌های شهرک‌های محلی من ناگهان به دنیای دیگری پرتاب شدم. در آن دنیا مردمی شبیه به آدم‌های واقعی زندگی می‌کردند و برای اعمالشان دلایل دیگری داشتند. گرفتار شده در خیالات اتوبیلی یا گفتای از پدر و یا خشن خش نقشه در دستان مادر، تبدیل به موجودی فراحسی شدم که در آن سرگذشت‌هایی پراکنده جریان داشت.

سرگذشت‌ها با هم آمیزش می‌کردند و از میانشان احکام جدیدی بیرون می‌جهیدند، به بن‌بست می‌رسیدند و به جای اول بازمی‌گشتند و راه خود را می‌رفتند. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. در این داستان‌ها در جیب پدر یک اسلحه واقعی بود، واقعی تر از رئالیسم و من برای هم‌کلاسی ام آرلوف بعد از اینکه دندان به من نشان داد، تعریف کردم، گفتم که پدرم یک اسلحه نظامی دارد. در کمال تعجب، یک روز، وقتی پدر سرکار بود و من کشوی میزش را باز کردم، فهمیدم که اسلحه‌ای که گفته بودم تجسم پیدا کرده است: یک اسلحه کوچک سنگین، که الته بادی بود. در این داستان‌ها پلیس‌ها ما را در لباس کشاورزان و دوچرخه‌سواران تعقیب می‌کردند. تیراندازان زیردست از نوک چنارها به ما شلیک می‌کردند. ما مأموریتی مخفی داشتیم: باید کریلا و اسیلونا را از زندان نجات می‌دادیم، کریلا لباس‌هایش پاره‌پاره و از کثیفی سیاه شده بود. بار دیگر کیسه‌های پول را جابه‌جا می‌کردیم. احتمالاً این هم به واقعیت نزدیک بود: وینوگرادوف سفیر با پدر به صورت پنهانی، حزب کمونیست

فرانسه را تعجیز می کردند. و اینکه سفر در فرانسه بدون اجازه وزارت امور خارجه فرانسه ممکن نبود. دقیقاً باید مسیر حرکت و مدت آن از پیش مشخص می شد (این ممنوعیت در جواب محدودیت در سفر خارجی ها در محدوده اتحاد جماهیر شوروی اتخاذ شده بود). من آن موقع هنوز درباره این مسأله چیزی نمی دانستم ولی به نظرم می رسید که فرانسه برای ما مثل مریخ است.

برای ناهار وارد یک راه روستایی شدیم. با دقت به اطراف نگاه می کردم. کجا می توان یک مکان امن پیدا کرد؟ کار سختی بود. املاک همه خصوصی بودند، گاهی ما را بیرون می انداختند که خون جماهیری پدر و مادرم را به جوش می آورد. جنگل و دشت ها پر بودند از جنگاوران، هم کلاسی ها، دخترهای برخاسته از تصاویر کتاب های فرانسوی، آشنايان پدر و مادر و فروشنده کان بازار تمبر. آرلووف همیشه نقش خیانت کار را بازی می کرد. پنهانی از راه های صعب العبور خودمان را به آلپ رساندیم. راه کوهستانی در نقشه تبدیل به پیچش روده شد.

پدر:

— گردنه نزدیکه.

مادر:

— چه هوایی! پنجره رو بیند. سوز می آد.

در پیچ و تاب راه استفراغم گرفته بود. هدف: مرز. انگشتان دست راستم را به شکل اسلحه درمی آوردم و به ماشین های عبوری شلیک می کردم و می دیدم که چطور به دره پرتاپ و منفجر می شوند. حتی گاهی می توانستم یک هواییمای مسافربری را هم سرنگون کنم. هر فردی که لباس فرم مخصوص به تنش بود باید از بین می رفت. من از قانون فرانسه پیروی نمی کردم. وقتی شلیک می کردم صدایی شبیه «پوف» می دادم و چند بار مادرم با چهره ای متعجب به سمت من برگشت.

مادر:

– تو به کی شلیک می کنی؟

مادرم به دنیای «دیگری» تعلق نداشت و در این وضعیت فقط یک مزاحم بود. جواب من همیشه این بود:

– به هیچ کس.

او باور نمی کرد. فقط می پرسید تا از شلیک کردن دست بردارم. بدتر از آن، گاهی به من می خندید، این دیگر غیرقابل تحمل بود و خیلی داستان را خراب می کرد. داستان هایم کاملاً هم پلیسی نبودند ولی سوزه های پلیسی هم داشتند، داستان ها مسیر شان را به خودی خود طی می کردند. من بادی گارد پدر می شدم و با وفاداری سپرش بودم. مونگول بی نام فرانسوی تبدیل به مردی زیبا و جذاب می شد، شبیه به والتبیو^۱، ولی بعد روی دستم می ماند و نمی داشتم با او چه باید بکنم؛ با تاراحتی او را قربانی گلوههای تصادفی می کرم. در مهمانخانه های کوچک شام می خوردیم. گاهی فرانسوی ها شراب قرمز می خورند و آواز می خوانندند، عروسی یا جشن. بسیاری از آنان فقط مست های معمولی بودند، مثل صنوبر های دنیای «دیگری». ولی بیشتر شان جاسوس هایی بودند که ما را تحت نظر داشتند. من به عروس ها هم رحم نمی کرم. صاحب لاغراندام مهمانخانه، پتیاره ای بود که می خواست وقت شام مرا مسموم کند. من از نوشیدن آب سرباز زدم و با شامم فقط بازی کردم، این تکه مسموم است و این تکه نه. در آخر شام خواب چشمان را گرفت. در اتاق مهمانخانه بوی دلگیر کننده رفاه ناچیز فرانسوی حس می شد. کف پوش ها جیر جیر می کردند. بالای تخت، مسیح مصلوب آویزان بود. من از هیچ چیز نمی ترسیدم ولی مسیح مصلوب، من را می ترساند. به جای بالش متکاهایی مثل غلتک گذاشته بودند که باعث گردن درد آدم های معمولی می شد، پدر و مادر مجبور شدند از پتیاره درخواست بالش کنند. سرگذشت های جاده ای پایانی نداشتند.

پیش از خواب، با کمی تغییر به سراغم می‌آمدند؛ باز هم حس عجیب اینکه پدر و مادرم به زودی از هم جدا خواهند شد، مرا فرامی‌گرفت. من خود را بچه بی‌سرپرست بینوایی تصور می‌کردم که از روی خشم دست به جرایم شیطانی می‌زند. مرا به زندان می‌انداختند. صبح خورشید نورافشانی می‌کرد. از جایی بوی خوش قهوه می‌آمد. باید با مأموریت حساسی که به عهده ماست راه را ادامه می‌دادیم.

برادرم غیرمنتظره به دنیا آمد. کریلا واسیلونا که از اطلاع درباره به دنیا آمدن نوزاد حیرت کرده بود، مرا تحت نظر گرفت. او حق داشت. من به راز بی‌گناهی نطفه‌بندی مادر و تولد برادرم پی‌برده بودم.

◆

چرا نویسنده‌ها به نوشتن خاطرات خود دست می‌زنند؟ به نظر من این بیماری سختی است، مثل این است که با حروف بزرگ نام خود را بر نیمکت یا تنه درخت حک کنی. هدف نویسنده درواقع نوشتن اتوبیوگرافی و طفره‌رفتن وقت تلفکردن است.

گورکی در اتوبیوگرافی سه‌گانه‌اش کیلومترها کلمه ردیف می‌کند؛ حقیقت‌نمایی چیزهایی که با دروغ برابرند. پلیدی‌های سربی زندگی روسی که با صد پوت^۱ تلخی معامله می‌شوند. در این تلخی و ناکامی هیچ‌چیز جدیدی وجود ندارد، بلکه بیشتر شبیه به آواز تک نفره از سر ناچاری است. پوج اندر پوج.

ناباکوف در مقابل می‌گوید که او در بهشت زندگی کرده است. بهشت او از توضیحات مفصل شهرت پرستانه زندگی یک اربابزاده خودپرست تشکیل می‌شود که بعدها توسط انقلاب با لذت بسیار تنبیه شد. ناباکوف تلاش می‌کند ریتم تکراری زندگی خود را بیابد، شمع می‌افروزد تا مفهوم و هدف زندگی را جشن بگیرد آن‌گاه در تله خود گیر می‌کند و از موضوع دور

۱. پوت: مقیاس روسی سنجش وزن در حدود ۴۰ فونت و یا ۱۶/۵۸ کیلوگرم. در نظام سنجش روسیه در حال حاضر استفاده نمی‌شود.

می شود. فرار او از اتفاقات مثل اسکی مارپیچ می ماند. خاطرات او به شکل منزجر کننده‌ای خودپستدانه‌اند و این همان ابتدازی است که او در ابتدا به آن اعلان جنگ کرده بود. گورگی و ناباکوف – دو قطب ادبیات روس – اتوبیوگرافی‌های خود را تبدیل به مزخرفاتی مشابه کرده اند.

زنده‌گی نویسنده، خارج از فلسفه او از زندگی جریان دارد. زندگی واقعی از اطلاع‌گویی‌ها تغذیه نمی کند، مثل زندگی میلیون‌ها شخص دیگر. متفاوت از کلام نویسنده، زندگی کوچک‌تر از خود نویسنده است و باعث حقارتش می شود. دگردیسی کنجکاوانه او فقط درد و زجر واقعی است. گزارشی غیرقابل اعتماد. و خیانت، محراب مقدسش برای پنهان شدن از حقیقت است. مگرنه اینکه داستان‌پرسکی نوشته کنیه روی قبر مادرش را بدیگری بخشد:

آرام بگیر خفته نازنین

تا دگر صبح فرج بخش

هر کاری که نویسنده بکند، فقط وقتی را تلف کرده است؛ کسی که برای خود ارزشی قائل نیست و از زمان‌های ازدست‌رفته تشکیل شده است. او با انقلابیون دوست می شود و بعد گوشنهنشین، خروشان و متلاطم می شود و آرام می گیرد، او در برابر بدھکاری همیشگی در مقابل پدر و مادر غیرقابل فهمش قرار دارد، او پیش خودش از مهربانی و لطفت خود تمجیدها می کند، مثل صنوبرها، همه این‌ها حرف‌های نامربوط و ته‌پته‌های کودکانه است. جویس^۱ وقتی که چهره مرد هنرآفرین را در جوانی به تصویر می کشد، چنان مشغول تقدس و شهرت می شود که مهم‌ترین مستله را فراموش می کند، اینکه نویسنده تقدس و شهرت ندارد. نویسنده ورقی کاغذ است. در غیر این صورت، این کار فقط یک خودارضایی مکرر است. بونین^۲ عجلانه

۱. (1882-1941) James Joyce: نویسنده شهر ایرلند از پیشتازان ادبیات مدرنیسم و پست‌مدرنیسم. معروف‌ترین اثر او اولیس می باشد.

۲. (1870-1952) Ivan Bunin: نویسنده روس از اشراف قدیم اما فقیر شده. از مهم‌ترین آثار وی، جتلمن از سان فرانسیسکو، دهکده، دهستان، سوخاراذل می باشد. او به شکلی شاید ←

لباس همتایش را به تن می‌کند و با توصیف‌های بی‌پایان خود از طبیعت، خوانندگان را آزار می‌دهد: میلیون‌ها غروب، راههای برفی، ماه تابان بر دشت‌ها. ولی قریحه و استعداد اصلی او، توصیف مشروح‌تری از مردگان در قرب خوابیده است. همسایه، پدر، شاهکبیر، کودک و همه به رحمت خدا رفته‌ها. با تجزیه تمام نشانه‌هایشان؛ رنگ لب، رگ‌های شقیقه‌ها، پلک‌ها و دست‌ها، با نگاهی استادانه ذکر شده‌اند.

ولی این مرده‌پرستی سرگرم‌کننده، برای من شبیه به حس ترس از مرگ است و در نهایت به شکست اتویوگرافی می‌انجامد: پسربچه دوست‌داشتنی داستان، به یک آدم زخم‌خورده ترسو، حسود و سلطه‌جو تبدیل می‌شود، برای اینکه او را دوست بدارند، این نوجوان، شعرهای سورانگیز درباره همان دوره از زمان می‌نویسد. او با پیروی از زیباق‌گرایی درواقع نسبت به درد و رنج ملت بی‌تفاوت است. نویسنده غیر از خودش کسی را گول نزده است. سفیر «وینوگرادوف» به پدر مأموریت داد بیوه «بونین» را دیدار کند برای اینکه مجموعه نویسنده مرحوم را از او خریداری کند. پدر با فراغت خیال به نزد او به آپارتمانش رفت. او به پدر مشکوک بود. از نزده به پایین نگاه کرد و گفت:

— شما جماهیری‌ها به تنها بی جایی نمی‌رین.

او فکر می‌کرد که پدر به دنبال خود افراد دیگری را به آن‌جا می‌کشاند. وقتی که بالاخره زن بیوه، پدر را به آپارتمان مجلل خود که فقر به وجود آمده آن را ساییده بود راه داد، پدر را ترساند:

— این‌جا هر پنجشنبه اعضای کمیته ضد‌جماهیری جمع می‌شن.

پدر جا نزد:

— مدام! این مسئله به من ربطی نداره.

بیوه تنگدست دست‌نوشته‌ها را به او فروخت. پدر سفارش کرد که برای

او مستمری بازنشستگی با ارز تبدیل شده در نظر بگیرند. از لحاظ سیاسی، پدر بونین را گمراه می‌دانست: این واژه نرم‌ترین تعبیر توجیه‌کننده در برخورد با «غیرخودی»‌های فرهیخته بود. شاگال^۱، آنکف^۲، سرژ لیفار^۳، لاریونف^۴ و گونچارو^۵ و همهٔ خلاقان مهاجر به تدریج مشمول «گمراهان» شدند. در نهایت کار به بردیاییف^۶ هم رسید، او هم «گمراه» شد.

در یک روز آفتایی در داویل^۷ – جایی که من در نه سالگی اولین بار دریا و صدف‌های دریایی را دیدم. آن موقع من هنوز دانش‌آموز بودم و وقتی که در ساحل، در سایهٔ خشخش پرچم‌های ساحلی و تکان‌های صندلی‌های تاشوی پارچه‌ای، بازیچه دست باد، قدم می‌زدیم (گردشی که مرا به یاد تصاویری از یک فیلم فرانسوی می‌انداخت) – والودین^۸ گوشتالو، مشاور قلابی سفارت با زن جذابش که نوازندهٔ پیانو در بالشوی تئاتر مسکو بود (مادر در مسکو آرزو داشت وی را برای مهمانی به خانه دعوت کند، ولی نوازندهٔ تسليم نشد، آنجا سیستم طبقاتی خود را داشت) آرشیو «بردیاییف» را تحلیل می‌کردند. او می‌گفت که مسکو علاقه‌مند بود که آرشیو این «گمراه» را به دست آورد. پدر که حتی یک خط هم از بردیاییف نخوانده بود با سر تأیید کرد. ناگهان والودین ایستاد و گفت:

۱. مارک شاگال، نقاش بر جسته روس در دوران شوروی که صحنهٔ آثارش صحنه‌هایی از سواره نظام سرخ را تداعی می‌کند. او که سبکی شخصی و شاعرانه داشت.
۲. Yuriy Annenkov (1889-1974): هنرمند و نقاش روس. خالق پرده آدم و حوا.
۳. Serge Lifar (1905-1986): بالرین فرانسوی.
۴. Mihail Larionov (1881-1964): طراح صحنه، نقاش و هنرمند و تئوریسین هنر روس.
۵. Natalya-Goncharova: همسر لاریونف.
۶. نیکولای بردیاییف (۱۸۷۴-۱۹۴۸) فیلسوف و نویسندهٔ نامدار روسیه که نوشته‌های او معمولاً در قالب دوران مهاجرت فرهیختگان روس بررسی می‌شود. سردبیر مجلهٔ مذهبی «راه» در پاریس. او از دشمنان بلشویسم به حساب می‌آمد.
۷. تفریحگاه دریایی در کنار دریای مانش در نورماندی فرانسه.

– اگر الان به ما حمله می‌کردند، من با کمال میل همه برگه‌ها را همین‌جا از بین می‌بردم.

در چشمان او نفرتی آشکار و زنده موج می‌زد. به آن‌ها نگاهی انداختم و شکنجه‌گران بالقوه‌ای دیدم. باد می‌وزید و هوا آفتابی بود. ما برای ناهار رفتم. این شامل پدر نمی‌شد. نفرت او مصرف فیزیکی نداشت، فقط در چهره‌ای جدی و درهم خلاصه می‌شد و دغدغهٔ دیگری برایش ایجاد نمی‌کرد. ولی واژه «گمراه» کلمه‌ای امنیتی و در عین حال مشخص و روشن است. راستش درواقع نویسنده‌گان «گمراه» هستند. دقیق‌تر از این نمی‌توان بیان کرد.

همه نویسنده‌گان دچار خودشیفتگی هستند، همگی فضول، تماشچی، جعلی، هوسران با چشمانی که درون خودشان را با آن می‌نگرند. در تمام پرتره‌ها، نویسنده‌گان افرادی عمیق و متفکر به نظر می‌رسند. شاید، من نویسنده نیستم: در عکس‌ها شکل یک پیشوند اضافی به زندگی هستم. سی درصد وجود نویسنده از احساس خودپستی عمیق تشکیل می‌شود و بیست درصد هم از احساس مرگ. پنجاه درصد بقیه هم ایمان به یگانگی و بی‌همتایی خود؛ او روز تولد خودش را باور نمی‌کند، او از فضا آمده است و دنیا همیشه حول محور او می‌چرخد. او تن خود را در پی یافتن نشانه‌های آن می‌کاود.

مثلاً، روی سینه چپ من یک زخم مادری هست. من خیلی‌ها را معاينه کرده‌ام، هیچ‌کس چنین چیزی ندارد. احتمالاً این از زندگی قبلی من مانده است. در آن زندگی من یک خدا – انسان بوده‌ام. اگر «بی‌همتایی» را از نویسنده بگیرید، کارش تمام است. حس منحصر به فرد بودن، تحریک‌کننده و غیظ‌آور است. تولستوی با برهم‌زدن ردپاهای از اتوپیوگرافی، یک خودداری اخلاقی ساخته است که به تولستوی گرایی انجامیده است. دوییچین^۱ دقیقاً راه مخالف را برگزید: او اصول را با غیر ضروریات مخلوط کرد و در نتیجه، اثر

او به موعظه‌نامه‌ای سطحی بدل شده است. مایاکوفسکی ریشخند می‌زند، پاسترناک زرنگی می‌کند.

پروست خودش را از سر تا نوک پا اتفاقی می‌داند. نویسنده‌گان از هم پیشی می‌گیرند و جزو به جزو زندگی خصوصی‌شان را شرح می‌دهند و اطمینان دارند که برای خواننده جالب است. راستی چرا بالاخره «کودکی باکریوف نوه»^۱ را نخواندم؟ شاید این یک استثنا است. اتوبیوگرافی درواقع، ژانر بی‌سر و تهی است. وقتی من بیش از ده‌ها اتوبیوگرافی خواندم، مطمئن شدم که هیچ‌گاه اتوبیوگرافی نخواهم نوشت!



من متوجه شدم که چطور دایه ناگهان در وان چدنی‌اش روی پاهایش خاموش ماند. الان یکدفعه به یاد آوردم – انگار در این لحظه دوباره با سر به آن دنیا سقوط کرده‌ام – او که زن جوان همکار دفتر اقتصادی بود، ظاهرش خیلی مثل فرانسوی‌ها بود، از مادرم شیک‌تر و به مدروزتر بود و تصمیم گرفته بود در تابستان کمی کار کند. ما به دفتر اقتصادی می‌رفتیم برای اینکه فیلم‌های وطنی نگاه کنیم؛ مخصوصاً از «شب کارناوال» و علف‌های هرزی که به ذرت‌ها حمله می‌کردند، در فیلم‌های تبلیغاتی خروشچفی همان سال‌ها خوشمان می‌آمد. علف‌های هرز آوازه‌ای امریکایی می‌خوانندند و همه اطراف خود را جارو می‌کردند. همسر این همکار با دامن منگوله‌دارش دور و بر مردها در آستانه در ورودی سالن فیلم می‌چرخید؛ همیشه پرجنب و جوش و با هیجان. مادرم به این خاطر به او انتقاد می‌کرد. مادرم معتقد بود که اگر همسر او کارمند دفتر اقتصاد بین‌المللی است برایش رشت است که دایه باشد:

این طور خودت را به پول بفروشی خوب نیست...
مثل یک دانش‌آموز مطبع موافق کردم.

۱. کودکی باکریوف نوه (۱۸۵۸) از نویسنده روس آکساکوف که گزارشی از تاریخچه زندگی خانوادگی اوست.

— باشه.

کریلا واسیلونا پشت به من روی لبه وان نشست. من دیگر می‌دانستم که سال‌ها با این واقعه زندگی خواهم کرد.

وقتی که کاملاً بزرگ شده بودم؛ با عربیان کردن افکارم و با گذر از تونل افکار، فهمیدم که او توانست به دانش آموزش شستن کمرش را فقط در حضور همسر کارمند دفتر اقتصادی پیشنهاد دهد؛ اگر من و او تنها مانده بودیم هیچ اتفاقی نمی‌افتاد.

من به وان او نزدیک شدم، لیف را از دست او گرفتم، لیفی که این‌بار کاملاً روسی بود و صابون‌مال شده بود و شروع کردم برای اولین‌بار (زندگی از ضریبان نبض «اولین»‌ها تشکیل می‌شود) پشت غریبه‌ای را بشویم. پشت خانم مدیر قرمز شد.

— خوب می‌شوری پیونز!

جوری این حرف را زد که انگار می‌خواست به حل تمرین‌های نمره دهد. ادامه داد:

— تو یادته، وقتی که شما درجه پیشاہنگی گرفته بودید در کلاس از شما پرسیدم که معنی این کلمه چیست و تو دست بلند کردی؟ سر تکان دادم.

— یادمه.

— وقتی تو را بلند کردم گفتی: پیونز از واژه پیون گرفته شده است. پیون‌ها هم مثل گل پیون^۱ با کراوات‌های فرمیان به همان سرخی گل پیون هستند. کریلا واسیلونا از خنده غش کرده بود. دایه در وان خودش بود ولی اصلاً عکس‌العملی به حرف‌های او نشان نداد و من باز هم قرمز شدم، مثل همان

۱. در این‌جا با نزدیکی واژه «پیونز» به معنای پیشاہنگ و «پیون» به معنای گل صد‌تومنی بازی شده است. پیونز از ریشه فرانسوی Pionnier در زمان اتحاد جماهیر شوروی به بچه‌های ۱۰ تا ۱۵ سال عضو نهاد اجتماعی پیشاہنگان کمونیستی گفته می‌شده است. و پیون (فرانسوی: pionne) نام گلی است که در فارسی گل صد‌تومانی نام دارد.

موقع در کلام. رنگ گرفتم مثل گل پیون.

کریلا و اسیلونا با خستگی دستی به کرم کشید و از من تمجید کرد:

— آفرین پیون! و حالا وقت شام رسیده.

زن‌ها، مثل دو آبشار ایستادند و از وان‌هایشان خارج شدند. کریلا

واسیلونا با ریشخند گفت:

— اون وقت تو می‌گی که این جا مرد نیست!

وقتی که با حوله خودمان را خشک کردیم و لباس پوشیدیم، کریلا

واسیلونا با موهای پریشان بالحنی جدی از من پرسید:

— دیگه پول جعلی درست نمی‌کنی؟

— نه.

— تو زندگیت به این کار نیاز پیدا نخواهی کرد.

نمی‌دانم از کجا او تا به این حد مطمئن بود. پیش‌بینی او فقط تا حدی

درست از آب درآمد. بعد از این واقعه گاه به گاه درد شیرینی زیر شکم را

می‌گرفت. با کریلا و اسیلونا دیگر حمام نرفتیم. دایه را پس از سال‌ها جایی

دیدم. در مسکو، در خیابان. ما با مادرم می‌رفتیم که به او برخوردیم. او گفت

همسرش را در یک تصادف شاخ به شاخ از دست داده. او طوری به من نگاه

می‌کرد که انگار نه انگار که من...



ما هیچ گاه حیوان خانگی نداشتیم. همه داشتند ولی ما نداشتیم. پدر و مادرم

نه گربه‌ها و نه سگ‌ها را دوست نداشتند. آنها وقتی به حیوان‌های خانگی

برمی‌خوردند، طوری که توجه کسی را جلب نکند روترش می‌کردند، گرچه

ادب دیپلماتیک حکم می‌کرد که آن‌ها را دوست خطاب کنند:

— عزیزم اسم تو چیه؟

ولی آن‌ها با «چرنومور» دوست بودند. کالسکه برادرم را غیرقانونی در باغ

سفیر می‌گذاشتند، صرف نظر از اینکه وینوگرادوف همه را بدون استثنای از

بودن در آن‌جا منع کرده بود. یوگینا الکساندرونا می‌گفت:

— چرنومور عصبی می شه. اون از بچه ها بدش می آد.
 ولی کالسکه آن جا باقی می ماند. به سختی می توانم پدر و مادرم را در حالی که به حیوانی خانگی نگاه می کنند تصور کنم.
 از نژاد سگ ها در خانه ما فقط آلمانی آن شناخته شده بود. نمی شناختیم و نمی خواستیم بشناسیم. در پاریس من آرزو داشتم که برایم یک میمون بخرند، نخریدند. حتی ماهی که در ساحل «سن» فروخته می شد برایم نخریدند و حتی موش. نه خرگوش خانگی، نه سنجاب، نه خوک آبی و نه پرندۀ های آوازخوان.

طوطی ها هیچ وقت در خانه ما با صدای احمقانه شان جیغ نزده‌اند. پدر و مادرم سوار اسب نمی شدند، و مرغ نگهداری نمی کردند. هیچ لاکپشتی به محظوظه خانه ما نمی خزید ولی در نهایت پیزدا^۱ جانور خانگی من شد. «پیزدا» همدست من شد. پیزدا، آفریننده هنر. پیزدا، کمر درد شیرین رهایی من. پیزدا مزاحم ادار کردن من. پیزدا — دوست دختر زندگی من.



وقتی بار دیگر مونگول بی نام فرانسوی را در باغ گیلاس دیدم، دوست داشتم که برایش تعریف کنم که چطور کریلا و اسیلونا را شسته بودم، ولی من آنقدر لغت فرانسه بلد نبودم.

پرسیدم:

— تو اینجا زندگی می کنی؟

او لبخند نامفهومی زد و در حالی که به رویه رو نگاه می کرد گفت:

— اینجا

ما روی دیوار باغ نشسته بودیم، گل های بنفش و گل های بی نام قرمزنگی شبیه شیپور که داخلشان همیشه پر از مورچه بود روئیده بودند. از درختان پارک مانت صدای همه می آمد. او سیگاری به من تعارف کرد. من دیگر

۱. پیزدا: اندام جنسی زنانه.

بعد از قضیه کریلا واسیلونا چیزی برای از دست دادن نداشت. شروع به کشیدن کردم، ذره‌های توتون را در دهان مزمزه می‌کردم و طول می‌دادم. ناگهان دو فرانسوی را دیدم که از باغ می‌گذشتند. به نظر ترسو می‌آمدند. آن‌ها درحالی که به اطراف نگاه می‌کردند خودشان را پنهان می‌کردند، ولی ظاهراً چاره‌ای نداشتند. زیر یک درخت گیلاس جا گرفتند و شروع به بوسیدن یکدیگر کردند. من با شوخی و تمسخر نگاه می‌کردم، با دهان بچ و کوله، ما دورتر از آن بودیم که بتوانیم چیزی ببینیم و بعد از کریلا واسیلونا، این خیلی ناچیز بود. مثل تخمه شکستن.

یک دفعه مونگول گفت:

— شب‌ها این‌جا خیلی ستاره داره.

من تأیید کردم:

— آره.

— تو ستاره‌ها رو دوس داری؟

— آره.

— منم دوس دارم. شب بیا این‌جا بہت نشون می‌دم.

او دستانش را سخاوتمندانه به سمت آسمان فرانسه گشود.

من خوشحال شدم.

— باشه حتّماً.

آن‌ها دراز کشیدند، پاهای زن نمایان شد و بعد از آن دیگر چیزی دیده نمی‌شد. مرد مانع بود. فقط پاهایی که تکان می‌خورد دیده می‌شد. ولی وقتی که من به سمت دوست فرانسوی‌ام برگشتم تا بگویم جای یک دوربین خالی است (همان که هر موقع می‌خواستم داخل خانه همسایه روبرویی را دید بزنم به یادش می‌افتادم، نه در موقع تئاتر که هیچ وقت برای آن دوربین نگرفتم حتی وقتی که در ردیف‌های خیلی دور از سن نشسته بودم) از دیدن قیافه دوست فرانسوی‌ام متعجب شدم. او شلوارش را باز کرده بود. شکمش کاملاً لخت، روی آن موهای طلایی روییده بود. پوشیده از خال و ککمک...

ولی من به کریلا و اسیلونای خودم وفادار ماندم.

الان که به این داستان نگاه می‌کنم، نمی‌توانم بفهمم که کدام قسمت از آن من درآورده و زاییده تکرار مدام و کدام قسمت واقعی است. این ماجرا از میانه دهه پنجاه در مغز من مثل یک صخره متزلزل وجود دارد. من خطوط و طرح دقیق پول‌های قلابی زردنگ را به یاد می‌آورم، ولی برایم سخت است که به آسان‌ترین پرسش‌ها جواب دهم: که آیا کریلا و اسیلونا دچار انحراف جنسی بود؟ یا اینکه فقط این یک پیشامد بود. اگر این‌طور است پس معنای سوالش در مورد مردها از دایه چه بود؟ نکند که این سؤال در ذهن من بعدها متولد شده! در سفارت آن موقع جنجال بزرگی به پا بود. یکی از همکاران سفارت به جای همسرش، دوست‌دخترش را به پاریس آورده بود و عکس او را به بخش امور انسانی سفارت داده بود. یوگینا الکساندرونا که چشم نداشت حتی زنان ازدواج دوم را هم ببیند، با دوست‌دختر او دوست شده بود که همیشه با نام دیگری خودش را معرفی می‌کرد (البته بعد می‌دانم برای خودش هم امر دلپذیری بوده باشد). قاچاق زن نامشروع وقتی رو شد که همسر نگران و عصبانی از اینکه چرا شوهرش مدت‌ها است از فرانسه به او نامه نمی‌نویسد به وزارت امور خارجه زنگ زده بود. در زمان جماهیر شوروی این ماجرا به رومئو و ژولیت می‌مانست.

از کریلا و اسیلونا چند فیلم ناچیز از یک روز دوست‌داشتنی به جامانده است: او گروه‌ها را تشویق می‌کند. ما، پنج پسر-چه، روی چمن‌ها هرم ورزشی می‌سازیم، خیلی ناموزون. برگه‌ای که روی آن حرف «د» نوشته شده، یعنی «دینامو» روی تی شرت آبی‌رنگم وصل شده است. من مثل همیشه موهایم را از ته زده‌ام. او نگاه می‌کند، کف می‌زند، یک علف نازک از زمین می‌چیند و درحالی که به فکر فرورفته گوشة لبیش می‌گذارد.

♦

اولین بار پیکاسو را در ساحل لازور دیدم، در ایوان سرپوشیده یک کافه. پدر

با بازیگر مشهور «چ» که در فیلم ایزنشتاین^۱ بازی کرده بود، از راه رسید. مادرم با همسر او دوست بود. وقتی ما در سوچی در استراحتگاه وزرا بودیم، در همان سال که من شنا کردن را یاد گرفتم، همسر «چ»، هنگام قدم زدن مادر در پارک گرمیسری به او گفت:

شما نمی‌توانید تصور کنید چقدر در دنکه به پایی یه آدم احمق پیر بشی.^۲ من این را برای همه عمر به خاطر سپردم.^۳ بعدها من با بازیگران زیادی دیدار کردم؛ آنهایی که احمق نبودند بازیگران بدی بودند. پیکاسو پیدا شد، کوچک‌اندام در پیراهن نخی، با چشم‌انی خیره؛ نگاهش مثل گاونر بود. او با پدر و بازیگر احوالپرسی کرد و ما با هم به جایی رفیتم. بازیگر باید چیزی را از مایاکوفسکی می‌خواند. در راه، «آراگون»^۴ هم به ما پیوست. او با پدر دوست بود وقتی که با همسرش «الزا تریوله»^۵ اختلاف پیدا کرد برای شکایت به سفارت نزد پدر آمد. او نه فقط از همسرش بلکه از آشپزش و کلاه همه زن‌ها شاکی بود. من درباره او فقط این را می‌دانستم که کمونیست است. آراگون کمونیست، خیلی دوست داشت در آینه به خودش نگاه کند. اگر هم آینه در اتاق نبود باز هم دست برنمی‌داشت. بعد از او یک مرد درشت هم نزد ما آمد به نام «موریس تورز». ما به خانه‌ای وارد شدیم. بازیگر «چ» هم برای مایاکوفسکی و هم برای همسرش نقش بازی می‌کرد. کاملاً روشن بود که زندگی مشترک آن‌ها دوامی ندارد و من با رنجی در دل آرزو کردم که پدر و مادرم از هم جدا نشوند. بعد از نمایش، مردها شراب خوردند. پیکاسو دست مرا گرفت و گفت:

—انگشتانت به درد موسیقی می‌خورن.

بعدها راستروپویچ هم همین را گفت. وقتی که در مسکو در آپارتمانمان

۱. Sergey Mikhailovich Eisenshteyn (1898-1948) کارگردان مشهور روس.

۲. اشاره به کتاب زندگی با ابله از نویسنده.

۳. لوی آراغون: شاعر کمونیست فرانسوی و بنیان‌گذار جنبش سورئالیسم (۱۸۹۷-۱۹۸۲).

۴. روشنگر و نویسنده فرانسوی برنده جایزه کونگو در ۱۹۴۵.

را به روی او باز کردم، دستانم را گرفت و این را گفت: او از پدر و مادر نامه آورده بود ولی از آنجا که من استعداد شنیداری موسیقایی ندارم از انگشتانم کاری ساخته نبود.

پیکاسو بدون لبخند با لحنی جدی پرسید:

– چه کاره می‌خوای بشی؟

از نقاش چشم ورقلمبیده رو برگرداندم و جواب دادم:

– هیچ کاره.

دیدم که پدرم این پا و آن پا می‌کند که به کمک من بیاید ولی پیکاسو ناگهان زد زیر خنده و گفت:

– چه جواب خوبی.

پس از آن تمام محبت‌ها و نوازش‌ها متوجه من شد. من یک دستمال کاغذی و مداد برداشتیم، دستم را روی دستمال گذاشتیم و تا وقتی که آن‌ها با هم مشغول صحبت بودند، نقش کف دستم را با انگشتان باز روی دستمال کشیدم. من نقاشی را به پیکاسو هدیه دادم. او گفت که من درک سریعی دارم و با انگشت به شقیقه‌اش اشاره کرد. پیکاسو نقاشی من را گرفت و شروع به رنگ‌کردن انگشتان من با سرانگشتان خودش کرد، از رنگ شراب سرخ استفاده می‌کرد. همه تظاهر می‌کردند که توجهی به او ندارند. ولی وقتی همه انگشتان رنگ شدند، آراغون، پدر، بازیگر جماهیری چ. و فرانسوی کمونیست همه دچار شگفتی مقدسی شدند و یک‌صدا گفتند که این لحظه را هیچ‌گاه فراموش نخواهند کرد. پیکاسو به من نگاهی انداخت و گفت که چشمان تو مثل چشمان «کوکتو»^۱ غمگینند. من نمی‌دانستم که کوکتو کیست، فقط بعداً به من گفتند که کوکتو، کوکتو است. چه بلایی سرنقاشی پنجه من آمد، نمی‌دانم، ولی یادم می‌آید که پیکاسو با همان مداد

۱. (1889-1963) Jan Cocteau: طراح، نویسنده، بازیگر و فیلمساز آوانگارد فرانسوی از پیش‌گامان روح نو فرانسه.

آن را امضا کرد و به من برگرداند. شاید نقش پنجه من الان در یک کلکسیون خصوصی در سوئیس آویزان باشد و یک میلیون دلار قیمت خورده باشد. بعدها باز هم پدر به جنوب نزد پیکاسو رفت، ولی بدون من، از این سفرها عکس‌های زیادی از پیکاسو برای پدر باقی‌مانده است، همان‌طور که من او را دیده بودم، ولی با لباس‌های دیگر. با دماغک دلکنی قرمز و یا جور دیگر. پدر می‌گفت که پیکاسو از پیشرفت من در نقاشی پرسیده است. او برایم، هنرمندی خارج از حیطه زمان است که نه دستخوش سالخوردگی می‌شود و نه از مد می‌افتد. رنگ‌آمیزی نقش انجشتان من بر دستمال کاغذی با شراب سرخ یک دست نبود. یک انگشت قرمزتر و دیگری کاملاً سفید. هر که می‌دید می‌گفت تصویر انجشتان نمناک رنگ‌آمیزی شده با شراب، یک اثر بی‌نظیر هنری است. ولی در نقاشی رنگ‌آمیزی شده، آشوبی ذاتی وجود داشت. به نظر می‌رسید که این فقط رنگ شراب نیست. چیزی دیگری هم هست؛ شاید خون.



با تخم مرغ به سفارت ما حمله کرده بودند. این اتفاق در پاییز افتاد. دیوارهای سفید سفارت پوشیده شد از لکه‌های رنگی سرخ. می‌گفتند که صبح خیلی زود افراد خرابکار سوار بر ماشین، تخم مرغ‌های پر از رنگ سرخ را به دیوار زده بودند و می‌گفتند که پلیس فراهنۀ هیچ واکنشی از خود نشان نداده است.

من گفتم:

— به نظرم توطئه است.

مادرم که از نگرانی برادرم را در آغوش گرفته بود و در آپارتمان می‌چرخید گفت:

— بدون شک همین طوره.

— شاید این شروع جنگ جهانی سوم باشه.

مادرم برادر را به سینه‌اش چسباند.

– معلوم هست چی می‌گی؟

سفارت به تلاطم و جنب و جوش افتاده بود مثل لانه مورچه‌ها هر کسی به طرفی می‌رفت و پدرم هم همین‌طور. برادرم همان سالی به دنیا آمد که بحران‌ها شروع شده بود. تابستان در مانت، در توالت، یک تکه روزنامه دیدم که در آن از پرستش استالین نوشته بود. استالین برای من اهمیت چندانی نداشت. من خودم استالین بودم و آن تصاویر روزنامه‌ای در توالت زیاد مؤثر نبود، بلکه این احساس که من مرکز و محور هستم را به موجودی حساس، تنها و رنجور تبدیل کرد. ناگهان احساس تنگی و خفگی کردم؛ دنیا بیش از پیش تکه‌تکه شد، پدر و مادرم پچ‌پچ می‌کردند، نجنج می‌کردند، بی‌آنکه مرا در مکالمات بزرگانه خودشان راه بدهند. این حکمی علیه من بود. با دیدن لکه‌های قرمز بر دیوار سفارت، اولین اثر هنر انتزاعی را در زندگی ام به چشم دیدم و چار نگرانی شدیدی شدم. به ذهنم رسید که نه فقط می‌توان با راه‌آهن یا سربازک‌های عروسکی بازی کرد بلکه در این دنیا دست به کارهای بزرگتری هم می‌توانم زد. می‌توان تخم مرغ پر از رنگ پرتاپ کرد و دستپاچگی و جنجال فراگیر آفرید. در راهروهای سفارت جعبه‌های مقواوی ظاهر شدند؛ می‌گفتند که سفارت را می‌بندند و همه به مسکو بر می‌گردند. ما را از رفتن به مدرسه منع کردند. این یک جشن واقعی بود. همه‌چیز تعطیل شده بود. من فهمیدم که روی زمین مردمی هستند که مجار نامیده می‌شوند. من فکر کردم که «مجار»‌ها و «خرابکارها» یکی هستند. آن‌ها را با هم قاطی می‌کردم. در مجله *paris-Match* تصویر تانک‌هایی دیدم که وارد شهر شده بودند؛ به آن‌ها هم حمله کرده بودند؛ نه با تخم مرغ بلکه با سنگ.

انقلاب مجارستان برای من مرحله تحول و تغییر شد. یکباره در زندگی بزرگ‌سالی ام چشم باز کردم و بالاخره مشتاق شدم که درباره آن بیشتر بدانم. شروع کردم به پرسیدن سؤال‌های غیر بچه‌گانه از پدر و مادر. دنیا ناگهان گسترشده‌تر شد. پدر و مادر طفره می‌رفتند، و همین سؤالات جدیدی را در ذهن من ایجاد می‌کرد. مادر متغیرانه گفت:

- شاید مجبور بشیم به مسکو برگردیم.

در چشمان قهقهه‌ای او شادی دیده نمی‌شد. من هم شروع به جمع و جور کردن و سایلم کردم. اسباب بازی‌ها، کتاب‌های درسی و کلاسورهای تمبر. دیدم که چطور کارگران دیوار را از لکه‌های سرخ پاک می‌کردند. سفارت داشت از دست می‌رفت. چیزی در جهان اتفاق افتاده بود. آن دنیای کودکانه یکدست و کامل به آخر رسیده بود. در آن دنیای کودکانه سفارت تمیز بود، سفارتی که با سخت‌گیری فقط «خودی‌ها» را به آن راه می‌دادند. آن‌جا یک نگهبان در آستانه در ورودی ایستاده بود که آدم مهمی بود. کسی که می‌دانستم اسلحه دارد. در باغ آن دنیا «چرنومور» سگ سفیر می‌چرخید. سفیر وینوگرادوف بر هشتی ساختمان می‌ایستاد و یا سوار بر «سیتروئن» یا «زیس» به جایی می‌رفت. من حتی می‌دانستم (پدر و مادرم برای اینکه اگر گم شدم به من یاد داده بودند) در ساختمانی به آدرس ربود - دکنل - سوآسانت - دیز - نف زندگی می‌کنم. این رمز شخصی من بود. یکباره همه چیز فروریخت. واژه‌ها مفاهیم پیشین خود را از دست دادند. پرچم سرخ را از سردر سفارت کنده بودند. این در مخیله من نمی‌گنجید. کنند پرچم؟ چه کسی توانسته بود این کار را بکند؟ آپارتمن ملاقات‌های مخفی گشوده شده بود. جهان زانو زده بود. به خاطر چه کسانی؟ به خاطر خرابکارانی که به سفارت تخم مرغ زده بودند. آن‌ها خرابکاران دیگر را زاییدند. خرابکاران جدید هر روز شعار و پلاکاردهایشان را رو به روی سفارت تکان می‌دادند و رو به ما با صدای بلند چیزهایی را فریاد می‌زدند. سفارت دیگر مملو از پلیس شده بود. وضعیت خیلی جالب‌تر شد. خیابان تنگ گرنل مسدود شده بود. بیش از هر چیز در دنیا، آرزو کردم که «خرابکار» شوم. کسی باشم که توانا است. کسی که می‌تواند تمام این جنجال را بیافریند. کسی که به خاطر او اتوبوس‌های پلیس، ماشین‌های نظامی با آتش‌هایی که درازی‌شان تا طبقه دوم سفارت می‌رسید اطراف سفارت را گرفته بودند. پلیس، لباس ضد سورش به تن داشت.

سفارتی‌ها کارتنهای را جمع کردند و جلو درهای آپارتمان‌ها چیدند که در صورت رفتنی شدن آمده باشند. سفارتی‌ها به شکلی کسل‌کننده، مرده بودند. آخر آن‌ها که از اوپاش و خرابکاران نبودند. در بوداپست تانک‌های شوروی می‌چرخیدند. من تصمیم گرفتم که یک مجار ترسناک شوم، شبیه سرخ‌بوست‌ها. دلم می‌خواست با دستان خودم تخمرغ پرتاپ کنم و این هوس برای همیشه در من باقی ماند.



نرديك ساعت سه بعدازظهر بود. پدرم مثل اغلب اوقات در یک رستوران پاريسی ناهار می‌خورد. اين‌بار او مشروب می‌نوشيد و با شخصی حرف می‌زد که خيلي برای او دلچسب بود. گفت‌وگويشان به زبان فرانسه بود، گرچه برای هر دو زبانی خارجی بود، چون پدر با تمام دردرسی که کشیده بود آخر هم نتوانست انگلیسی ياد بگیرد. همنشین او شخصی بود به نام آفای لييک، او هم رايزن سفارت بود، مثل پدر و از جهاتی همتای پدر، با ثروت بيشتر از اهالي آن طرف اقیانوس. ناهار به آخر می‌رسيد.

پدر طاقت نياورده:

— گوش كنيد، چرا دعوت منو به اين رستوران رد کرديد؟

لييک با خنده:

— نعم گم.

— خواهش می‌کنم.

— من يکبار قبلًا اين جا بودم. دو تا از گارسونا درباره من حرف می‌زدن. يکی پيرمرد و با تجربه و ديگري در ظاهر کارآموز بود. بيبيش، همين جوونك. اون اين‌قدر دستپاچه شد که دستاش لرزيد و روغن غذا رو از ملاقه روی من ریخت!

هر دو مرد دوستانه قهقهه زدند. فرانسوی‌ها متوجه آن‌ها شدند. دسر را آورده‌ند. پدر بستني برداشت و لييک پاي سيب را ترجيح داد. بعد از دسر آن‌ها لذيت‌ترین موضوعات را بررسی کردند.

لیبیک با خستگی لبخندی زد:

— خوب! شما هم با این مجارستانان آنچه مأموریتی به دوش ما گذاشتید!
پدر تأکید او را بر «تان» شنید و در سکوت منتظر ماند تا ادامه سخن او
را بشنود. پشت پنجره رستوران باران گرفته بود. کبوترها زیر شیروانی پناه
گرفته بودند. نرده‌های سیاه‌رنگ بالکن‌های پاریسی شبیه به حاشیه اعلامیه
ترحیم بودند. سر و کله لیبیک همزمان با اتفاقات ناگوار در زندگی پدر پیدا
شده بود.

لیبیک معمولاً پدر را به رستوران‌های مجلل و پدر او را به رستوران‌های
садه‌تری دعوت می‌کرد.

لیبیک پرسید:

— دقیقاً اون‌جا داره چه اتفاقی می‌افته؟
پدر درحالی‌که با قاشق هلوی روی بستنی را به تکه‌های کوچک ریز
 تقسیم می‌کرد گفت:
— شورش فاشیست‌ها.

قاشق از دست پدر دررفت و با پنجه برخورد کرد.
لیبیک با تمسخر و همراه با کمی تهدید، با پشتوانه تمام نیروی نظامی
ایالات متحده پرسید:

— شورش؟!

ولی پدر را نه شوخی می‌ترساند و نه توان نظامی.
— البته. شورش.

لیبیک متذکر شد:
— من باران‌های پاریس را دوست دارم. چه آرامش عجیبی. چقدر خواب

بعد از ناهار می‌چسبید. شما بعد از ناهار می‌خوابید؟
پدر پرده از راز خانوادگی برداشت:

— در روزهای تعطیل، بله.
— چه مدت.

— یک ساعت و نیم.

لیبیک با ناز دهان باز کرد و گفت:

— خوب حالا شما با این شورش چه خواهید کرد؟

— خلق مجار...

— اون که بله! شما چه کار می‌کنید؟

— ما برادرانه از اون‌ها حمایت می‌کنیم.

— ولادیمیر! شما یک هفته وقت دارید. اگر شما عملیات رو پیش از یک هفته تمام کنید، ما دخالت نخواهیم کرد. کنیاک؟

پدر:

— امروز من حساب می‌کنم.

روبه گارسن با پیش‌بند بلند سفید کرد:

— دوتا کنیاک و لطفاً صورت حساب.

لیبیک با کنیاک لب تر کرد:

— من ترجیح می‌دم که با شما تا اون‌جا که ممکنه کمتر دیدار کنم. ولی می‌ترسم که این ممکن نباشه.

پدر یک‌نفس کنیاک را سرکشید.

— من باید برم.

هردو مرد ایستادند و دست‌های یکدیگر را فشردند. پدر از او تجمید کرد:

— کت و شلوار پشمی‌تون بسیار زیباست.

لیبیک سر تکان داد:

— اسکاتلنده. از ادینبورگ.

— من زمان جنگ اون‌جا بودم.

لیبیک خندهید:

— می‌دونم. من کمی دیگه این‌جا می‌شینم و پیپ می‌کشم.

پدر با قدم‌های آرام از رستوران خارج شد، با بی‌حوالگی بارانی خاکستری کمرنگش را دم در گرفت و به طرف در رفت. در «پژو-۳۰۴»

نشست، از پیاده رو دور شد و به سمت بلوار راسپای پیچید. با گذشتن از برگ های ریخته شده از درختان شاهبلوط، بوی مرگ شیرینی در فضا پیچید. پدر تصور کرد که لبیک چاق و قدبلند، درحالی که خم شده است، در توالت تنگ رو به روی رستوران، بین تصاویر کهنه تبلیغاتی شماره تلفن سفارت خود را می گیرد.

سفیر وینوگرادوف ابروهای پر پشتی را با نگرانی بالا انداخت:
— خوب! چی شد؟

او مثل پسر بچه ای بود که منتظر است خبر غذا را بشنود.
پدر سریع و آرام جواب داد.

— ما یک هفته فرصت داریم.
سفیر تبسمی کرد:

— دست به کار شو. یک تلگراف بنویس برای شخص اول. تو کاتب خوبی هستی.

پدر که بلند می شد گفت:
— من دیگر از کارهای فرهنگی جانم به لب رسیده.
— می فهمم.

سفیر مردم را به کاتب و غیر کاتب تقسیم می کرد. خودش جزء دومی ها بود. او با کمی چرب زبانی نزد پدر اضافه کرد:
— اگه مخالف نیستی با هم بنویسیم.

◆

در جواب حرف های پر شور مادرم گفتمن:
— این طور فکر می کنی؟ دور زمین می چرخه! بیپ - بیپ! آخه کدوم فضا؟

— تو روزنامه نمی خونی. تمام دنیا شگفت زده شدن. مثل بمب صدا کرده.
— حالا اگه واقعاً روی کره ماه رفتن...
مادر با ناخشنودی بین حرفم پرید:

— این روح مخالفت در تو از کجاست؟

حق با او بود. من اهمیت و معنای اولین پرواز سفینه فضایی را نمی‌فهمیدم. در من روح مخالفت رشد می‌کرد. خودم هم نمی‌دانستم از کجاست. ولی این دقیقاً روح بود. من خجالتی بودم. ولی با این حال روح مخالفت داشتم و در من ریشه می‌داوتد. اوایل شکلی ابتدایی داشت. من سر جنگ با چیزی نداشتم ولی دلم می‌خواست در همه‌چیز نظر خاص خودم را داشته باشم. روح مخالفت، در من لانه کرده بود و در همه‌چیز دخالت می‌کرد از سفینه فضایی گرفته تا کفش، این مادر را از کوره بهدر می‌کرد.

من مدل سفینه را در نمایشگاه بین‌المللی بروکسل دیدم و بار دیگر حیرت کردم. چقدر کوچیکه! تازه آن‌جا دختری از هم‌مدرسه‌ای‌ها بود که عاشقش بودم و او سفینه را تحت الشعاع قرار داده بود. ما نزدیک یکدیگر ایستاده بودیم رویه‌روی بخش ورودی غرفه شوروی، نزدیک به ماكت‌های اتم که مثل تخمهای سگ برآق بودند. او یک سال از من بزرگ‌تر بود. پدر و مادرهای ما با هم حرف می‌زدند و او ناز می‌کرد و خم و راست می‌شد و من با اینکه عاشق او بودم از ادا و اطوارش خجالت می‌کشیدم. ما هیچی بهم نگفتیم. ولی در دنیای موازی خودم، او را وارد تمام ماجراهای پلیسی ام کردم. دشمنان، او را محروم کردند و من او را باندیپیچی کردم. داستان‌های بین راهی خیالی من همیشه شاد بودند. آن‌جا همیشه پیروز بودم. شب‌ها شکل دیگری داشت. قبل از خواب داستان‌های خیالی مرا شکنجه می‌دادند. این‌جا در تمام صحنه‌ها بازنش بودم و پدر و مادر از هم جدا می‌شدند. دختر جانش را از دست می‌داد. همه می‌مردند. وحشت سراسر وجودم را می‌گرفت.

در راه برگشت، در رمس^۱ ما به دیدن فرشته خندان رفتیم. پدر و مادر به کلیساهای کاتولیک فرانسه می‌رفتند، انگار به موزه رفته‌اند و درحالی که راهنمای را در دست داشتند از معماری گوتیک^۲ به وجود می‌آمدند. آن‌ها از

۱. شهری در شمال شرقی پاریس.

۲. Gothic: سبک معماری و هنر اروپایی باختری در قرن ۱۲-۱۶ که از فرانسه آغاز شد.

ویترها خوششان می‌آمد. من هم همین‌طور، سنت شاپل^۱، نتردام^۲، شارت
همه و همه. ولی حتی همین تلقیح موزه‌ای کاتولیکی برای همیشه مرا از
جريان ارتودکسی دور کرد. من باید شوالیه مادر مقدس می‌شدم. برای من
خارج از جنس زنانه، مذهبی وجود نداشت. من با این تصورات بیمارگونه
نیاز مبرمی به ایمان داشتم. مجبور شدم که خودم به تنها ای از عهدہ و حشت
از مرگ برآیم. بدون کمک اطرافیان. به من گفته‌اند که خدا وجود دارد ولی
شاید اگر ایمان داشتم نویسنده نمی‌شدم.

از قضا نویسنده‌گی در من جانشین ایمان شد، حداقل در اوایل. ناخودآگاه
وارث بی‌دینی قرن بیستم اروپایی شدم و با گذر از دین تشریفاتی به جای
بقیه هم هزینه پرداختم.

مادرم هم مثل من همیشه از مرده‌ها می‌ترسید، می‌ترسید به آن‌ها نزدیک
شود یا به آن‌ها دست بزند. برای او مادربزرگش، فقط همین دست سرد
بی‌جانی بود که باید بوسیده می‌شد. ترس از مرده‌ها از طرف مادر به من
متقل شد و با خرافاتی و خیالاتی بودن پدر قوت گرفت و در نهایت، به‌طور
کامل به من رسید. مادر همیشه خرافاتی بودن را به تمسخر می‌گرفت. البته در
خانواده من این تعبیر – مسخره کردن – جایی نداشت. بسیاری از لغت‌ها
هستند که در خانواده مصدق نداشتند. مادرم خرافاتی بودن پدر را مسخره
نمی‌کرد، او آشکارا به خشم می‌آمد و با تمام قدرت، خودش را کنترل می‌کرد که
البته این هم کاملاً هویدا بود. دقیقاً در لحظات خیال‌پردازی‌های پدرم قلبم
فسرده می‌شد. اینجا بود که می‌فهمیدم، پدرم ایده‌آل او نیست. روابط
عاشقانه پدر و مادرم همیشه پشت پرده‌ای از ابهام برای من باقی ماند.



اگر خانواده من در مسکو توبی نقره‌ای بود که تمام دنیا را در خود جا می‌داد،

۱. سنت‌شاپل پاریس: (۱۲۴۸م)، با پنجره‌های توری کاری گوتیک.

۲. کلیسای جامع نتردام پاریس: سال‌های ۱۱۶۳-۱۲۵۰م.

۳. کلیسای جامع شارت: ۱۹۴م.

در پاریس این توب شکاف برداشت. مادر یواش یواش مثل یک پری دریایی از آب بیرون می‌آمد و به سمت ارزش‌های لیبرالی و اومانیستی زندگی می‌رفت. او جریان استالین زدایی را باور کرد که البته هیچ‌گاه شکل جریان به خود نگرفت. چشمان روسیه را از حدقه درآوردند، روسیه دور خودش چرخید یا بیراهه رفت؛ یک بار به جلو، یک بار به عقب. مادرم بیشتر از آنکه از منطق زنانه پیروی کند به قضاوتی اخلاقی نزدیک شده بود که در روسیه از زمان نادڑا ماندلشتام^۱ مد شده بود و تا امروز ادامه دارد. این پیروی بیشتر حالت تماشاگرانه داشت تا شرکتی فعال.

پایه‌های داوری اخلاقی زنانه، متزلزل بود. زنان قرن بی‌باوری. ولی هرچه این پایه‌ها ناسنوارتر بودند، آن‌ها جدی‌تر و بی‌رحم‌تر می‌شدند. مادر راه لیبرالیسم کامل را پیش گرفت. استالینیسم شوهر، حال او را بهم می‌زد. پدر، مرد دولتی، تأثیر عملی استالینیسم را در زمان جنگ و بعد از آن دیده بود و نمی‌توانست این واقعیت را نادیده بگیرد.

من به آرامی تجزیه می‌شدم. در مسائل فرهنگی بیش از پیش به مادر گراش پیدا کردم ولی در ساختار اساسی زندگی، پدر به من نزدیک‌تر بود: انژری، اراده، تجربه، جنگ و بازی. کتاب و کتاب‌خوانی در کفه مادر سنگینی می‌کرد. تولد برادرم از روابط آن‌ها بحران‌زدایی کرد. برادر به سرعت عزیز مادر شد؛ رقابت با او ناممکن بود. این مسئله مادر را از من دور کرد، درحالی که پدر میان پسرانش فرقی نمی‌گذاشت. او عادلانه و به طور برابر کارش را به هر دوی ما ترجیح می‌داد!

پدر، شاگرد مالاتوف، هیچ‌گاه مهم‌ترین چیز را فراموش نمی‌کرد: انقلاب جهانی. بعدها او به من گفت که در نشست‌ها با کارگزاران بورژوا احساس

۱. نادڑا ماندلشتام همسر او سیپ ماندلشتام شاعر صاحب‌نام معاصر روس (۱۸۹۱–۱۹۳۸). نادڑا بسیاری از آثار دست‌نویس همسرش را حفظ کرد و سال‌ها پس از مرگ او به چاپ رسانید.

کرده بود، حق با آن‌هاست. به همین خاطر حقیقت ذوب شدن تدریجی لیرالی پدر، شکل محدودی داشت ولی او هیچ‌گاه موضع استالینیسم تهاجمی نگرفت آن‌طور که مثلاً بوریس پاترسوپ داشت که در عکس‌های هیئت جماهیری به سپرستی استالین در پوتیدام^۱ به خوبی دیده می‌شود. پاترسوپ آشکارا خروشچف را در حضور پدر به باد انتقاد می‌گرفت و همیشه در اتفاق کارش روی کمد، عکس استالین قرار داشت و در میزش، کتاب‌های استالینی، عکس‌ها و دستنوشته‌ها. اتفاق کار او محل تجمع گروه کوچکی از طرفداران پر و پا قرص استالین از دولتی‌های سابق بود. این‌ها شوالیه‌های وفادار گولاک^۲ بودند. خروشچف، که در نظر غرب یک کمونیست آهنین بود، کسی که فقط از روی تاکتیک، استالین را بی‌اعتبار کرد و آماده بود که مادر غرب را جلو چشم‌ش بیاورد؛ کسی که در بحران کارائیب به امریکا رفت، از دید این نگهبانان وفادار با ایمان، نه فقط یک سیاسی‌کار، بلکه یک خیانت‌کار محسوب می‌شد. پاترسوپ صبح خیلی زود در حالی که در دستانش روزنامه پراودا داشت در آپارتمان ما در مسکو را کویید. این وقتی بود که خروشچف از کار برکنار شده و او به وجود آمده بود. پاترسوپ یک پیرو واقعی بود و پدر نه. پدر به فلسفه نیاز داشت. او معلق بود. روح استالین در خانه ما جریان نداشت. پدر از مرزهای ضدحزبی مرتدانه، گذر نکرد، ولی وقتی که از کار در کرملین حرف می‌زد، از برق چشمانش می‌شد فهمید که مهمترین سال‌های عمرش را در کجا گذرانده است.



در کودکی دروغ گفتن را دوست داشتم. دروغ می‌گفتم بدون هیچ فایده‌ای. فقط برای دل خودم و فقط از روی عشق به دروغ گفتن. من دنیا را با رنگ‌های دروغین خودم رنگ می‌زدم. با مزخرفات خودم شنونده‌ها را به

۱. شهری نزدیک برلین آلمان.

۲. سازمان اردوگاه‌های تنبیه و مرگ استالین.

هیجان می‌آوردم. شنونده‌های محبوب من ماروسا پوشکینا و مادربزرگ کلاوا بودند. آن‌ها به سادگی حرف‌های مرا باور می‌کردند. بعدها هم کلاسی‌هایم جای آن‌ها را گرفتند. می‌گفتم که در نمایشگاه بین‌المللی در بروکسل به من پیشنهاد شده بود که با سفینه دور زمین بچرخم. می‌گفتم که یاد گرفته‌ام رانندگی کنم و به تنهایی سیصد کیلومتر رانده‌ام؛ که از اسلحه واقعی شلیک کرده‌ام؛ که در پاریس یک برلیان به وزن صد کیلوگرم دیده‌ام. مادربزرگ را که هیچ وقت خارج از کشور نرفته بود با ماجراهای باور نکردنی خودم شگفت‌زده می‌کردم و نه فقط با برلیان. در مورد پاریس برایش تعریف می‌کردم، او همه را باور می‌کرد فقط وقتی به او گفتم که در پاریس بلوط سرخ شده می‌خورند باور نکرد.

در پاریس برای زن مهاجر ارمنی که کمی فرانسوی به من یاد داد، با شوق و ذوق درباره مسکو خالی می‌بستم. به او می‌گفتم که در مسکو اتوبوس برقی‌های بدون راننده خود به خود و به‌طور اتوماتیک حرکت می‌کنند و خودشان می‌دانند که کی و کجا باید حرکت کنند یا بایستند؛ می‌گفتم که از سه‌سالگی مثل همه بچه‌های معمولی روسیه و دکانوشیدم و با همین دست‌هایی ستاره‌های نوک کاخ کرملین را لمس کرده‌ام.

زن ارمنی آهی کشید و پرسید:

— اون‌ها چطورن؟ از یاقوت سرخ قیمتی ساخته شدن؟

جواب دادم:

— نمی‌دونم. ولی خیلی تیزن. وقتی بهشون دست زدم انگشتیم برید.

زن ارمنی پرسید:

— راسته که دانش‌آموزان شما با لباس نظامی به مدرسه می‌رن؟

جواب دادم:

— آره، همه با خودشون خنجر دارن. در کشور ما همه لباس نظامی دارن: کارگران، کشاورزان، حتی پدر من.

راست و دروغ را قاطعی کردن برای من راه نجات و رهایی بود. ما از هر

دری حرف می‌زدیم. بالاخره زن ارمنی خودش را جمع و جور می‌کرد و با چشمان غمگین ارمنی‌اش که دور آن را حلقة سیاهی گرفته بود به ساعتش نگاه می‌کرد و می‌گفت:

– بیخشید حرفت رو قطع می‌کنم. بهتره شروع کنیم!
ولی دیگر دیر شده بود. زمان درس به سر آمده بود و با قدمهایی آرام در لباس بلندش به اتاق مادر می‌رفت. در نتیجه این دروغ گفتن‌ها، من از زبان فرانسه فقط «کوک‌سینل» را یاد گرفتم.
مادر می‌گفت:

– اون خیلی از تو راضیه. از استعداد تو تعجب می‌کنه.
عجبی نیست، این طوری زن ارمنی در تجمعات مهاجرین چیزی برای گفتن داشت.

من چیزهایی به خودم نسبت می‌دادم که به عقل جن هم نمی‌رسید و تمام اینها ناخودآگاه از مغزم تراویش می‌کرد. به مادربزرگ می‌گفتم که در یک شرط‌بندی یک شیشه دوات را کامل سرکشیده‌ام و بالا نیاورده‌ام؛ که با آرلوف دعوا کردم و دستش را شکستم و الان او یک دست دارد؛ که من خودم پاسپورت دیپلماتیک مخصوص دارم و پلیس‌های پاریسی به من ادائی احترام می‌کنند؛ که من یک ساعت طلا دارم که در خیابان پیدایش کرده‌ام؛ که پدر درواقع از سفیر وینوگرادوف مهم‌تر است. من برای مادربزرگ تعریف می‌کرم که در مدرسه پاریس به ما تمرين‌هایی می‌دهند که خیلی وقت است خواب شب را از من گرفته است؛ که در زنگ ورزش من پنج تا دختر را روی شانه‌هایم بلند کردم، مثل یک آکروبات در سیرک. او آه می‌کشد و آه می‌کشید. نگران می‌شد و غصه می‌خورد. بعضی وقت‌ها طاقت نمی‌آورد: پیش پدر و مادر به جای من برنامه اجرا می‌کرد و آنها وحشت‌زده می‌شدند. کم دروغ‌های من را زیر نظر گرفتند. مادر و پدرم شنونده‌های بدی بودند. به پدر که کاملاً سعی می‌کردم دروغ نگویم و مادر هم زود مچم را می‌گرفت، عصبانی می‌شد و مرا بارون مونخاگایزن^۱ می‌نامید. در چنین مواقعی او گوش مرا می‌گرفت و می‌گفت:

۱. شخصیت کمدی چکهای اروپایی.

— یک بار دیگه بشنوم تیکه بزرگت گوشه.
 تهوع آور بود. یاد نیست که از چه زمانی دروغ گفتن یاد گرفتم. به نظرم همین طوری متولد شدم. دوست داشتم که دنیا از خیال پردازی‌های من به نوسان دریابید. دروغ، برداشت‌های مرا از دنیا سست می‌کرد. می‌دیدم که چطور جهان زیر دروغ‌های من له می‌شود و استحکام باورهايم را از دست می‌دهم. من حساب می‌کرم که بدون داستان‌های من، دنیا کسل‌کننده، بی‌مزه و کاملاً مستخره است. من قهرمان اصلی دروغ‌هایم بودم و از همین دروغ‌گویی ارتباط من با واژه‌ها متولد شد. هرچه از طرف انسان‌ها دریافت می‌کرم طور دیگری می‌شنیدم. مثلًا، در اشعار حکمت آمیز کریلوف^۱ درباره سنjacak‌ها و Morjeh‌ها شنیدم:

اندوهناک و دلگیر

نه قدم زنان

مورچه را می‌بیند

...

و در ادامه شنیدم: «مرا رها نکن، خرابکار...»

به نظرم می‌رسید که «خرابکار» لطیفترین واژه روی زمین است. من خرابکارها را بیشتر از سنjacak‌ها و Morjeh‌ها دوست داشتم. من الان هم خرابکارها را به سازشکارها ترجیح می‌دهم. وقتی که مدرسه‌ای بودم از نام نمایشنامه گریبايدوف^۲ خوشم می‌آمد! «درد مه» وقتی که بعدها اسم واقعی اش را فهمیدم، از معمولی بودن آن دلم گرفت.



بیش از هرچیز، من از کrstت زنانه و جاسوس‌ها متنفرم. از کrstت دایره‌ای

۱. Ivan Andreevich Krilov (1769-1844): نمایشنامه‌نویس و افسانه‌سرای روس.

۲. Alexandr Gribodiov (1795-1829): نویسنده، نمایشنامه‌نویس روس. در سال ۱۸۲۸ برای عقد قرارداد ترکمنچای به ایران آمد که امضا آن، ترفیع شغلی را برای او در پی داشت ولی خشم ایرانیان را برانگیخت. او در ۳۰ ژانویه ۱۸۲۹ در ایران به دست معترضان خشمگین کشته شد. از نمایشنامه‌های او درد عقل است.

زنانه گرفتاری‌های بزرگی به من رسیده است. آن موقع که مادر بزرگ تصمیم گرفت مرا گرم کند، با کرستی که خودش دوخته بود در زیر لباس فرم را به مدرسه فرستاد که با دکمه‌های بزرگ و کش‌دار، نوک سینه‌های قوهای من را سفت نگاه می‌داشت. صبح که در هوای گرگ و میش از خواب بیدار شدم و خودم را عربیان و کرست به تن در آینه نگاه کردم، حس مردانگی ام ناگهان شورش کرد. با کرست به مدرسه رفتن مثل رفتن حیوان بزرگ شده به قربان گاه بود. من حتی الان هم از جوراب‌شلواری زن‌ها متفرقم. تصاویر زنان وحشی را در عکس‌های تبلیغاتی نمی‌پذیرم. حتی رقص «کن کن» هم با لباس زیر خاصش مرا منزجر می‌کند. من از اصل ایده کرست زنانه متفرقم که سینه‌ها را سفت بگیرد و در کاسه‌های دایره‌ای بی‌معنا به کمر بچسباند. من کرست‌های ورزشی آمریکایی را هم نمی‌پذیرم که به پستان‌ها اعلام جنگ می‌کنند هم در زندگی و هم در فیلم‌های هالیوودی، آن‌ها فرقی با کرست‌های قدیمی ندارند. وقتی زنی با کرست در برابر باشد رو برمی‌گردد. این به درد من نمی‌خورد. از مادر بزرگم تشکر کنید، غریزه زنانه شوخی بردار نیست. من زنان را بدون هیچ لباس زیری دوست دارم با پستان‌های آزاد و رها.

دقیقاً همین قدر هم از جاسوس‌ها بدم می‌آید. وقتی یکی از طوفداران شیرین مسکوبی من گفت، که او مرا فقط در دو چهره می‌بیند: یا نویسنده، یا یک عامل اطلاعاتی مهم، به او گفتم:

«عزیزم! لباس زیر زنانه کش‌دار به تن من نکن».

من حتی چهره طنزآمیز جیمز باند را دوست ندارم. دشمنان او دشمنان من هستند ولی بهر حال این طنز انگلیسی مرا به تهوع می‌اندازد. جاسوس به دنیا آمده تا دروغ بگوید و زور بگوید. من مردانی که کارشان را با زور بازو پیش می‌برند دوست ندارم. حالم از آن‌ها بهم می‌خورد. درواقع من مخالف جزا و کیفر نیستم. با برگشت به سرگذشت ارنبورگ اعتراف می‌کنم که تصویر یهودی‌ها که در اوآخر جنگ راهی اتفاق‌های گاز شدند و بعد از لوله‌های مرده سوزخانه‌های یهودیان با نوای ملوودی تشریفاتی یهودی، بیرون

کشیده شدند، برایم سرگرم کننده است. به این می‌گویند شوخی به مدل یهودی. تجاوز ارتش سرخ به تمام آلمانی‌ها؛ این نیز برای من قابل فهم و حتی جذاب است. ولی جیمز باند قهرمان من نیست. حالا چه نصیب من شد وقتی همه را سر جایشان نشاندم؟!

♦
آشنا شوید:

«ولادیمیر ایوانویچ ارافیف، چهره بزرگ جاسوسی شوروی در فرانسه.» یک مورخ بی‌طرف روابط فرانسه، شوروی دقیقاً بدین شکل پدرم را معرفی می‌کند. پدر بیچاره‌ای در فرانسه او سر دوراهی گیر کرده بود. این فرانسوی‌های خوک‌صفت چه می‌گویند! در اکتبر ۱۹۹۶ مجله اکسپرس همان‌که پدر سال‌های زیادی هر هفته آن را می‌خواند، او را به عنوان جاسوس معرفی کرد.

چه برسر پدر آمد؟ آن زمان او در بیمارستان بستری بود که از پزشکش خواست او را مرخص کند. به خانه آمد و با تلویزیون فرانسه مصاحبه کرد. از عکس‌العمل بی‌واسطه و ساده‌لوحانه‌اش فهمیدم که تا اعماق وجودش خشمگین است. علیه او توطئه‌ای شکل گرفته بود.

او روی کانایه زردرنگ در اتاق پذیرایی رویه‌روی دوربین تلویزیون، با کت و شلوار تیره و کراوات گران‌قیمت نشسته و آماده است که به اتهام پاسخ دهد، ولی مادرم به هیچ‌کس اجازه نمی‌دهد با کفش وارد آپارتمان شود، در برخورد با قالی و قالیچه به سنت آسیایی عمل می‌کند و از طرف دیگر، خدمتکار فقط هفتنه‌ای یک بار برای تمیز کردن خانه می‌آید و به همین خاطر پدر دمپایی خانگی به‌پا دارد؛ مرغوب، سیاهرنگ و احتمالاً فرانسوی؛ ولی به‌هرحال دمپایی است. دمپایی‌های جلو باز پدر به هیچ‌وجه با قیافه عبوس و جدی او جور نیست. من می‌بینم که این آپراتور رذل دوربین را روی دمپایی‌ها زوم می‌کند تا پدر را مسخره تمام فرانسه کند. در گوشۀ اتاق نشسته‌ام. ساکت. دلم می‌خواهد بلند شوم و زیر پوزه آپراتور رذل

بزم بخاطر اینکه به پدرم توهین می‌کند، ولی می‌نشیم و سکوت می‌کنم و دلم برای پدرم می‌سوزد.

می‌نشیم و فکر می‌کنم که پدر، درواقع هیچ فرقی با یک دیپلمات نازی ندارد، که پس از جنگ جاسوس شناخته می‌شود. چه فرقی هست؟ ولی او الان نازی یا کمونیست نیست، او پدر من است. پدر سالخورده من که در سال ۱۹۷۹ کشته بودمش و او مرا بخشیده بود. به یاد می‌آورم یک روز در «مونخ» در آپارتمانی دوستانم من را به یک آتاق پرت برداشت و آن‌جا پرتره پدربرزگشان را نشان دادند، با نشان‌های کامل نازی بودنش. با آرم صلیب شکسته نازی‌ها بر پیشانی. در پای عکس‌های او سبد بزرگی از گل‌های تازه قرار داشت که هر روز عوض می‌شد و دوستانم به من گفتند که او در دادن حکم علیه هیتلر دست داشته است. بعد با زمزمه‌ای مهریانه گفتند که او را به چنگک کشیدند.

برای من لباس فرم او مهم‌تر از نقشش در محکومیت هیتلر بود و اینکه گله و شکایت آلمانی‌ها از بمباران شهرهایشان توسط امریکایی‌ها برای من مهم نیست و دیگر اینکه از این طوفان‌های آتشین انتقام خوش می‌آید، پس طبیعی است نتوانم خودم را مجبور کنم برای پدربرزگ به چنگک آویخته دوستانم دلسوزی کنم.

وقتی مصاحبه تلویزیونی تمام شد، من درباره دمپایی‌ها به پدر گفتم و او رنگش پرید ولی به من اطمینان داد که جاسوس نبوده است. آن‌وقت برای او گفتم که در زمان مصاحبه چه فکری کرده‌ام درحالی که اعتقاد دارم که فقط قساوت و بی‌رحمی به سرانجام می‌رسد. وقتی به پاریس رسیدم به سراغ دوستانم در مجله موند رفتم. ولی پیش از آن از پدر پرسیدم:

– مطمئنی که جاسوس نبودی؟

جواب پدر منفی بود.

من از روی گمانه‌زنی پرسیدم:

– ولی تو احتمالاً به احزاب کمونیستی غیرقانونی کمک مالی می‌کردی؟

— همین طور بود. وینوگرادوف مرا برای اعطای کمک‌های مالی به کمونیست‌های فرانسه با خود می‌برد.

موند رفع اتهام از پدر را چاپ کرد. پدر خیلی راضی بود. من به او گفتم:
— تو چی فکر می‌کنی؟ آیا فرقی میان دیپلمات نازی و جاسوس نازی وجود دارد؟

پدر به فکر فرورفت.

— آیا یک دیپلمات نازی که صادقانه به هیتلر خدمت کرده انسان شرافتمندیه؟

پدر گفت:

— بعیده.

— مثلاً، پاریس را در زمان اشغال فرض کن. تو فرقی بین دیپلمات «ریبن تروب» و جاسوس نازی می‌بینی؟

— منظورت چیه؟

— برای فرانسوی‌ها تو یک «دیپلمات نازی» بوده‌ای. فقط به جای هیتلر به استالین خدمت کرده‌ای.

— این‌ها یکی نیستند.

— تو این طور فکر می‌کنی. ولی برای فرانسوی‌ها این‌ها دقیقاً یکی است. او رنگش سفید شد بالبهای لرزان. باید به بیمارستان برمی‌گشت. ولی به هر حال خوشحال بود از اینکه «موند» از وی رفع اتهام کرده و نوشته که او جاسوس نبوده است.

◆
جنجال جاسوسی که پدرم در مرکز آن قرار داشت بالا گرفت. فرانسوی‌ها ناگهان از خواب بیدار شده بودند. دستشان به آرشیو دیارتمان وزارت امور خارجه فدرال روسیه رسیده بود. در میان مدارک تلگراف‌های رمزی پدر را با مهر «محترمانه» خوانده بودند.

کی فکرش را می‌کرد؟ آیا پدرم در کابوس هم می‌دید که این تلگراف‌های

دهه پنچاه روزگاری جلو چشمان دشمن گشوده شود؟ حتی اگر این دشمنی مربوط به گذشته باشد، ولی هنوز تأثیرگذار و مهم است. اینجا بود که «استالین خوب» شکل گرفت. پدر مثل دایناسوری از دوران کهن، حساب کشوری را که دیگر وجود نداشت، تسویه می‌کرد. او در تلگراف‌های رمزی تعداد نظامیان فرانسوی را در الجزایر، ماهیت سیاسی شان، شکنجه‌ها و حتی آدرس مأمورین مخفی امریکایی در پاریس را گزارش کرده بود. از کجا او این چیزها را می‌دانست؟

مورخ فرانسوی، تری ولتون حکم پدر را صادر کرد (حکمی که از نظر سیاسی نپذیرفتن آن برای من سخت بود):

«هر دیپلمات، که با کارگزاری سیاسی و یا خبرنگاری دیدار می‌کرد، باید گزارش کاملی از این دیدار به ک.گ.ب. می‌فرستاد. به این ترتیب، هر دیپلمات جماهیری که در غرب کار می‌کرد تبدیل به عامل مخفی اطلاعات می‌شد. ظاهراً ولادیمیر ایوانویچ ارافیف هم از این دسته بوده. کسی که در سمت رایزن سفارت اتحاد جماهیر شوروی در پاریس – از نوزده آگوست ۱۹۵۵ تا ۲۵ ژوئن ۱۹۵۹ – با شارل آرن ارتباط مداوم داشت.».

از مورخ مشترکم. الان دیگر می‌دانم در کدام روز بود که من دشت الیزه را ندیدم.

«در فرانسه ارافیف را یک فرد صاحب‌نظر در حیطه سیاست و فرهنگ کشورش می‌شناختند و او در چارچوب معمول وظیفه‌اش با هنرمندانی چون «ایو مونتان»، «کلود آتلانلور»^۱ و سیاستمدارانی چون «لثآمون»، «ژان د لیپکوفسکی» و دیگران دیدار می‌کرد. مثلاً، او با «شارل آرن» در رستوران لیاروت‌رسی بری‌گوردین در ۲۴ آوریل ۱۹۷۵ صبحانه خورده بود.».

من به طور زنده پدر را تصور می‌کنم که در حال صبحانه خوردن (به تعبیر روسی: ناهار خوردن) در رستوران پاریسی با فردی است که به همان

.۱. Claude Autant-Lara (1903) کارگردان فرانسوی.

میزان که من از کمونیسم متنفر بودم او از کاپیتالیزم متنفر بود. وقتی من که نامزد دکترای انسیتوی ادبیات بین‌الملل بودم، با دیبلمات‌های فرانسوی در سفارتشان در مسکو آشنا شدم، آنقدر دلم می‌خواست به آن‌ها چیزی ضدشوروی بگویم و هر رازی که می‌دانم آشکار کنم تا آن‌ها مطمئن شوند که برای کشورم جاسوس و توطئه‌گرم. ساده‌لوحی‌ای که از پدر در من مانده است مرا بیش از این تحریک کرد. من سعی کردم که به مغز سفیر امریکا فروکنم که راننده روس او بدون شک مأمور ک.گ.ب است.

ناگهان مرا به‌حاطر رفت و آمد به سفارت‌های خارجی به ک.گ.ب؛ بر پل کوزنتسکی فراخواندند، به شکل مبهمنی تهدیدم کردند. ولی در آخر نشست، پیشنهاد همکاری دادند. من گفتم که باید این مسئله را به پدرم اطلاع دهم و با او مشورت کنم. در کمال تعجب دیدم که حرف من آن‌ها را برآشفته کرد. آن‌ها سه بار دیگر به من مراجعه کردند. بین آن‌ها بوریس ایوانویچ عصا قورت داده که با بقیه فرق داشت ادعا کرد:

همه شما نویسنده‌های جوون پاتون گیره.

من خودم را به نشنیدن زدم مثل همه چیزهایی که مستقیماً به من مربوط نمی‌شود. ما در پشت یک میز کوچک کافه‌ای زننده در خانه مرکزی نویسنده‌گان نشسته بودیم.

— گوش کن. تو نمی‌تونی یه کاری برام انجام بدی؟

— چی؟

— خواهر من در هند با کسی گرفتار شده. نمی‌شه از طریق پدرت او نو برگردونیم؟

گفتم:

— مگه اون باکره است؟

او آتش گرفت، مثل جرقه‌های کوچک گردان. راستش من هم از تندی طعنام به وحشت افتادم. ولی پسر یک دیبلمات برای چنین مهره کوچکی لقمه بزرگی بود. بعلاوه، همسر من خارجی بود، گرچه یک لهستانی «خودی»

به حساب می‌آمد. درواقع بین من و ارن تفاوت وجود داشت. شبکه جاسوسی بلغار او را اجیر کرده بود و برای اطلاعات به او پول می‌داد و وقتی که او دیگر برای بلغاری‌ها آدم مطمئنی نبود، روس‌ها او را به کار گرفتند و در این دست به دست شدن‌ها او چهار بار با ولادیمیر ایوانویچ دیدار کرد. من نمی‌دانستم. پدر می‌گوید که ارن، اجیر سیستم اطلاعاتی بلغارها بود. ولی عجیب این است که همین ارن در نهایت وزیر دفاع فرانسه شد. فرانسوی‌های سهل‌انگار، ناگهان به خود جنبیدند و چیزهای تاریخی را بیرون ریختند که از خیلی پیش با چشمان معمولی غیرمسلح هم دیده می‌شد. فرانسه با دورکردن واشنگتن از خود، پر از کمونیست‌های خودی شد، دستاوردي آسان برای مسکو. فرانسه با دست خود روزنَه «نفوذ مأموران» را بازگذاشت بود و شاید پدر از این کیک آماده فقط تکه دیپلماتیک کوچکی برداشته بود. وقتی فرانسوی‌ها جنبیدند و پدر را رسوا کردند او از طریق من در دفاع از خود به مجله اکسپرس، رفع اتهامی فرستاد. احتمالاً آن‌جا تعجب کرده بودند که او هنوز زنده است و هیچ جوابی ندادند و جوابیه پدر را هم چاپ نکردند که البته این کار دست کم بی‌ادبی بود. پدر به من فشار آورد و خواهش کرد که از طریق دولستان روزنامه‌نگار فرانسوی‌ام به مطبوعات فشار بیاورم. از نگرانی پدر حتی یک روز بلا آخmadولینا^۱ هم به ناله درآمد. او خصم‌مانه درحالی که نقش وجودان را بازی می‌کرد گفت:

– نتیجه این می‌شود. من مثلاً با یک آشنای دیپلمات روابط دولستانه‌ای داشتم، او همه گفته‌های مرا به دولتش گزارش داده بود. این ناعادلانه و حتی می‌توانم بگویم بی‌ادبانه است.

پدر درحالی که پرده از قرقگاه شغلی اش بر می‌داشت برای او چنین شرح داد:

۱. بلا آخmadولینا، ترانه‌سرا و موسیقی‌دان روس متولد ۱۹۳۷ که اشعار او بیشتر در باب افسانه‌های رؤیایی است. از نسل شاعران معترض پس‌استالینی که به همراه همسر اولش یوگنی یفتونشکو از جنجالی‌ترین شاعران دهه شصت است.

– فعالیت‌های دیپلماتیک فرم خاص خودش را دارد و دیپلمات‌ها در تمام جهان باید تمامی نشست‌های خود را گزارش دهند.

در ادامه او می‌خواست بگوید که شرح نشست‌ها یکی از مهم‌ترین منابع کسب اطلاعات درباره وضعیت کشور متبع است و این به او اجازه می‌دهد که راهکارهای خاصی برای تعمیق و گسترش روابط و تعامل در این کشور تعریف کند. ضبط چنین نشست‌هایی با علایم و نشانه‌های مصوب، برای وزیر و همچنین مشاورین و رؤسای بخش کشورهای مربوطه به مرکز فرستاده می‌شود.

برای آن‌هایی که معمولاً هم صحبت پدرم بودند «وزیر» به هر حال آدم بزرگی بود، ولی این درد دل با شاعر به همدردی و همدستی نینجامید بلکه آن دو را از هم دورتر کرد. به هر حال پدر شش دانگ مشغول آب کشیدن محرابش بود.

روزنامه‌نگاران روسی که به نظر پدر می‌باشد موضع وطن‌پرستانه اتخاذ می‌کردند به حمایت از اکسپرس پرداختند. پدر که نمی‌دانم به چه دلیل آن‌ها را جماهیری می‌خواند و انتظار موضع هماهنگ از ایشان داشت، دست به دامن همسایه سابق من در خانه دیپلماتیک شد که آن زمان مدیریت دپارتمان انتشارات را به عهده داشت و از او خواست ترتیب یک کنفرانس مطبوعاتی را بدهد ولی او از پدر رو برگرداند، مثل پشه‌ای که کلافه‌اش کرده باشد. پدر به بالاتر رواورد. به وزیر پریماکوف^۱، او هم وقت اضافی نداشت که با یک بازنیسته دیدار کند. معاون او بالاخره پدر را پذیرفت (پدر به هر حال از این سلسله مراتب راضی بود) و پدر با دلایل مختلف، خود فرانسوی‌ها را به باد انقاد گرفت که او به هر حال جاسوس نیست و اینجا هم این مورخ رذل فرانسوی، نوشت که پدر در سوئد هم جاسوس بوده است. برای من این حرف جدی نبود. همان‌وقت در زمان شوروی کتابی امریکایی را خوانده

بودم (به نظرم از اسمیت بود) درباره ک.گ.ب (این کتاب در کتابخانه پدر و مادرم موجود بود) و آن‌جا نام پدر در رابطه با فعالیت‌هایش در سوئد آورده شده بود. این فرانسوی و امریکایی اطمینان داده بودند که پدر وقتی در استکلهلم بوده خدمات مفیدی به دایره امنیتی شوروی ارائه داده است. پدر اتفاقاً به این افتخار می‌کرد:

– طبق مأموریتی که کالونتای به من داده بود، با وطن‌پرستان نروژی و دانمارکی مراوهه داشتم، کسانی که با هیتلر می‌جنگیدند و غالباً به سوئد سفر می‌کردند؛ و درباره سازمان‌های نظامی نازی‌ها گزارش می‌دادند، و من به کالونتای منتقل می‌کردم. او هم اطلاعات را به مسکو می‌داد و همین‌طور به متحدین شوروی. مثلاً، او اخباری را که درباره محل استقرار نیروهای هیتلر از وطن‌پرستان دانمارکی گرفته بود برای هدف شلیک راکت فای ۱ و فای ۲ به لندن می‌داد. نیروی هوایی انگلستان ضربه سختی را به این مواضع وارد کرد.

پدر به من گفت:

– فقط وطن‌پرستان دروغینی که معلوم نبود در سال‌های جنگ چه می‌کردند، کسانی مثل تری ولتون، به خود اجازه می‌دهند ما دیپلمات‌های جماهیری، که فرستادگان وزارت امور خارجه اتحاد جماهیری شوروی بودیم را متهم کنند که...

ادامه‌اش را دیگر نشنیدم. مشغول معنای واژه وطن‌پرست شدم و اینکه برای یک دیپلمات جماهیری، جنگ در سال ۱۹۴۵ تمام نشده بود. آن‌چه علیه آلمانی‌ها خوب است، علیه امریکایی‌ها بد است؟ من ناخودآگاه بین خانواده و تاریخ گیج می‌خوردم. نقش پاولیک مارازوف^۱ تازه پیدا شده که نه فقط آخmadولینا بلکه تری والتون ناشناس به پدر داده بودند مرا مجذوب و فریفته نکرد. با ذهنم بازی می‌کردم که این تری چه کسی می‌توانسته باشد (کم از این پروفسورها ندیده‌ام. به من زنگ می‌زدند و ادعای دوستی می‌کردند)

.۱. Pavlik Morozov(1918-1932): از قهرمانان ملی جماهیری.

یک استاد دانشگاه کسل کننده، با افاده حقیر پاریسی، با زن پیر کریه‌المنظرش، گرفتار در «رنو»، در آپارتمانی که بوی خردگیری و خساست می‌دهد و یا با گرایش عاقلانه به مردم گریزی، مثل همان دوستی که در سفارت فرانسه در شوروی کار می‌کرد — من در آنجا با او آشنا شدم — و مخفیانه چمدان پر از پول برای مخالفان شوروی می‌برد.

آنوقت برای پدر پول دادن به کمونیست‌های فرانسوی مجاز نبود؟ یعنی «پاولیک مازازوف» یک توهمند است؟ پس پدر از کجا آدرس‌های عاملان آمریکایی را در پاریس می‌دانست؟



در ۲۴ ژوئن ۱۹۵۹ پدر فرانسه را البته نه به خواست خویش، ترک کرد. فرانسه او را مجبور کرده بود که فرانسوی بخورد و بنوشد و آنگاه او را دور انداخت. واقعاً فرانسوی‌ها پدر را اخراج کردند؟

پدر و مادر لوازم را با عجله جمع کردند. بهلاوه، سفیر وینوگرادوف هم پدر را لجن مال کرد. در لحظه آخر یکی از رهبران بزرگ حزبی که از مسکونی آمده بود را در خانه آنها اسکان داد و فقط مانده بود آنها به اتاق زیرشیروانی بروند. درحالی که همین چند وقت پیش، فقط یک ماه قبل، در ماه می، سفیر وینوگرادوف رسماً به مسکو پیشنهاد کرده بود که به پدر سمت دومین فرد را در سفارت بدھند. این به پدر این امکان را می‌داد که در آینده بر صفحهٔ شطرنج دیپلماتیک قدم بعدی را بردارد. به عنوان سفیر به سوئیس یا بلژیک اعزام شود. و اکنون، ناگهان مسکو.

نماینده سرویس اطلاعات ک.گ.ب در پاریس پدر را دوست نداشت. هرچه می‌گذشت، بیشتر می‌فهمید که پدر آن نیست که باید باشد. او نمی‌دانست که چطور باید این را توضیح دهد، نه فقط به مسکو بلکه حتی به خودش. درواقع در نگاه اول همه‌چیز پدر درست بود البته ک.گ.ب به تمام دیلیمات‌ها شک داشت، ظاهرشان شاهدی بر نامطمئن بودشان بود. بیشتر آنها به پاریس می‌آمدند که به خودشان رنگی بزنند و لوازم لوکس آنچنانی

بخرند. سفیر وینوگرادوف هم به نظرش «لافزن» واقعی بود. این نماینده از همسایه‌های نزدیک هم منزجر بود. از مرکز ضد جاسوسی خودش شخصاً آنها را کنترل می‌کرد. او افراد غیرقانونی زیرزمینی را که با سرپرستی او جانشان را کف دستشان می‌گذاشتند و در دفتر کار و آپارتمان وزرای فرانسوی میکروفون نصب می‌کردند و خانان و افراد به درد نخور را از سر راه بر می‌داشتند دوست می‌داشت. به این می‌گن کار.

نماینده با خودش لبخندی زد و فکر کرد:

— بیخود نیست که در کمیته حزب کمونیست اسم مارو «برنده» گذاشتند. ولی نماینده نمی‌دانست که اتفاق ناخوشایندی برایش در حال شکل گیری است. او سقوط کرد و کم کم به می‌خوارگی روآورد و به سرعت می‌خواره‌ای از دست رفته شد که حتی نمی‌توانست صبح‌ها ریشش را بتراشد و تا آن زمان دوبار همسرش را کتک زده بود؛ آموزگار افتخاری زبان انگلیسی همسران دیپلمات‌ها را که پیراشکی‌های گوشتی‌لذیذی سرکلاسش می‌آورد. وقتی همسرش برای جلوگیری از مشروب‌خواری، او را در آپارتمان زندانی کرده بود، در آپارتمان خودش را شکسته بود. نماینده می‌دانست که همسایه‌های نزدیک از این جریان باخبرند.

نماینده، پدرم را تحقیر نمی‌کرد. او پدر را کارمندی فعال و ماهر می‌دانست. اخباردهی او به مسکو مفید، معقولانه و حتی درخشنان بود. این ظاهر قضیه بود ولی رایزن به احساس خود ایمان داشت. مشکل در این نبود که پدر چطور لباس می‌پوشید، راه می‌رفت و حرف می‌زد بلکه دقیقاً در همین که او چطور می‌پوشید و راه می‌رفت و حرف می‌زد بود. چیزی نگران‌کننده‌تر و عمیق‌تر در وجود او بود. پدر سر جایش نایستاد، رشد کرد مثل یک درخت ولی روی این درخت میوه‌هایی مشکوک ظاهر شدند. نماینده ک.گ.ب. در پدر خطری پنهان نسبت به خودش حس می‌کرد. اگر وینوگرادوف به مسکو پیشنهاد نکرده بود که پدر نفر دوم شود احتمالاً او از پدر چشم می‌پوشید، ولی می‌بایست به این حرکت جوابی می‌داد. با شمردن قدم‌های پدر توانست

بهانه‌ای را که می‌خواست به دست بیاورد و زهرش را بریزد.

هر کدام از ما مورد بی‌علاقگی افراد متفاوتی هستیم. غریزه حیوانی آن‌ها با هر حرکتی از جانب ما تحریک می‌شود ولی مهم این است که به آن‌ها بهانه و فرصت فرمول‌بندی نگاهشان را ندهیم و به آن‌ها وابسته نشویم و اجازه ندهیم که با ضربه‌ای دقیق و سریع ما را هدف بگیرند.

پدر قرارش را با خود گذاشته بود؛ او می‌خواست بالاتر برود. عطر او باید در تمام سفارت می‌بیچید. همه چیز در سطح عطر تصمیم‌گیری شده بود. در این رویارویی پنهانی میان نماینده بی‌نام و پدرم، دکترین برخوردهای بعدی ام با مردم شکل گرفت (پدرم هیچ‌گاه از روی وطن پرستی نام آن نماینده را نزد من نیاورد. هرچه که به این عامل اطلاعاتی نسبت داده شود می‌تواند مثل زنجیره‌ای تا زمان حال امتداد یابد و شامل جاسوسان روسی در اروپا، در حال حاضر هم بشود. مادر به من گفت، که او ظاهراً نام جعلی داشت و اضافه کرد که «آدم احمقی» نبود).

پدر اولین کسی بود که با استفاده از دلربایی طبیعی اش شیوه غریبه‌گی و انزوا از مردم را برایم هموار ساخت. این دلربایی را آدم‌هایی از خیل و دسته ک.گ.ب. دوست نداشتند. نماینده، یک ماشین عالی فرانسوی داشت و یک زن پرحرف (سیستم ضدجاسوسی فرانسه به‌آسانی عوامل اطلاعاتی روسیه را از مارک ماشینشان می‌شناخت: دیلمات‌ها، ماشین‌های ارزان قیمت‌تری داشتند ولی عوامل امنیتی - اطلاعاتی آشکارا طور دیگری بودند و همین آشکار بودن دیوار دفاعی‌شان بود) زن پرحرف او به شکلی غیرطبیعی از یوگینا آلکساندرونا همسر سفیر می‌ترسید. نماینده هم پول داشت و هم روابط مفید در مسکو. ولی پدر چیزی داشت که او نداشت: توانایی پرواز سبک در فضای زندگی، مثل پروانه. و پدر با پروازش به موجودیتم جهت داد.

ادامه ماجرا مشخص بود. طبق شواهد نماینده اطلاعات، اطراف پدر را تماماً شخصیت‌های مشکوک پر کرده بودند. افرادی مثل صاحب فروشگاه توتوون بونر که توتوون فلوبر مورد علاقه پدر را می‌آورد و همسرش، صاحب

مغازه مدرن در ساحل رود سن، آدم‌های پرمعاشرت و از دید پدر مفید برای اتحاد جماهیر شوروی، چرا که آن‌ها با کشتی دیزلی‌شان به اوDSA^۱ سفر می‌کردند و برای همه می‌گفتند که سرزمین شوروی چه جای خوبی است و چقدر خوششان آمده است.

خانواده بونر هم به فرهنگ گرایش داشت، که مادر را جذب می‌کرد. آن‌ها با پدر و مادر به تئاتر می‌رفتند و تبادل نظر می‌کردند. گاهی هم پدر و مادر را به خانه خودشان دعوت می‌کردند.

در حیاط ساختمان سنگی سفارت، پدر به نماینده برخورد کرد، او که به کارایی پدر اذعان داشت صریحاً گفت:

— من روابط مشکوک شما را به مسکو گزارش کرده‌ام.

پدر برایم توضیح داد که در آن زمان، نه به طور علنی ولی به طور تلویحی ارتباط غیرکاری با خارجی‌ها ممنوع بود و مادر با خانواده بونر ارتباط «دوستانه» داشت. ولی بنظر من بدتر از همه این بود که پدر و مادر عاملان بزرگ نفوذ فرانسوی‌گری بودند زیرا با خودشان هرجور جنس زیبایی را به مسکو آوردن: مبلمان، لوازم پذیرایی، رومیزی و دستمال، کارهای امپرسیونیست‌ها و این لوازم، خلق را منزجر می‌کرد. به علاوه او همراه خود به مسکو توب‌های مارکدار تنیس آورد که خیلی بهتر از توب‌هایی بودند که من از مغازه «دینامو» می‌خریدم. البته اگر پیدا می‌شد.

همه‌چیز پیچیده بود. پدر و مادر دوستان نزدیکی داشتند، لودیک و گالوچکا و دخترشان ایروچکا^۲، دوست من. یک روز که بزرگ‌ترها به سینما رفتند من ایروچکا را به داخل وان هل دادم و دوش را روی سرش باز کردم. او با لباس خیس مثل موش آب‌کشیده شده بود. من که مانده بودم چه کنم او را بلند کردم و به شوفاژی که در ارتفاع بالا نصب بود چسباندم و او

۱. اوDSA: بندری در شمال دریای سیاه که جزء قلمرو شوروی به حساب می‌آمده است.

۲. اسمی به صورت مصغر آمده به نشانه صمیمیت. والودیا/ گالیا/ ایرینا.

همان طور بی حرکت تا آمدن پدر و مادرش ایستاده بود تا خشک شود. پدر و مادر که از راه رسیدند، اول گیج و مبهوت شده بودند که چه اتفاقی افتاده است. ترسیدند. به تب و تاب افتادند. به من شک کردند که سادیسم دارم یا اهداف شوم جنسی (شاید هم هر دو باهم) ولی بعداً که خیالشان آسوده شد با آرامش قهقهه سردادند.

یک روز پدر تصمیم گرفت که با دایی لودیک که تحت فرمان نماینده ک. گ. ب پشت نقاب کارمند یونسکو کار می کرد مشورت کند. چیزی در رفتار بونر، پدر را نگران کرده بود. دایی لودیک همسایه‌ای دور بود و مردی جذاب و خوش‌تیپ. پدر دغدغه‌اش را با او مطرح کرد ولی از طرف دیگر، همسر او گالینا فدورونا هم به نظر پدر و مادر با ک. گ. ب مرتبط بود، چون وقتی که مادر به او گفته بود با توتون فروش به تئاتر می‌رویم یک‌دفعه در زمان آنراکت در کافه تئاتر سر و کله لودیک و گالوچکا پیدا شده بود. چه جفت جذابی! با بونرها آشنا شده بودند. و پدر به لودیک گفته بود که بونر نیروی ضد جاسوسی نیست ولی یک‌روز محرمانه به پدر گفته است که در فرانسه شیوه‌ای جدید برای حمل و نقل نفت به شکل خشک کشف شده است.

بونر در هنگام صرف کیک لیمو در آپارتمانش بیشتر توضیح داد:

— گرانول، چیزی به شکل دانه.

پدر سال‌های طولانی احساس خطر را تجربه کرده بود. او احساس کرد چیزی ناخوشایند در این نفت خشک وجود دارد. به نظر نمی‌رسید بونر خودش بخواهد پیشنهاد دهد ولی وقfe‌ای ایجاد شد و پدر را عمیقاً ترس برداشت.

پدر با آرامش، خطر را از خود دور می‌کرد.

— من در این حیطه متخصص نیستم ولی اگر می‌خواهید می‌توانید به دفتر اقتصادی سفارت مراجعه کنید.

لودیک واکنشی از خود نشان داد:

— فیلم خوبی بود.

بعد کمی فکر کرد و باز پرسید:

— اون دقیقاً چی گفت؟ نفت خشک به شکل دونه؟

او قول داد همه‌چیز را راست و ریس کند. یک ساعت بعد دایی لو迪ک نزد نماینده ک.گ.ب بود. حس خدمتگزاری همه وجودش را فراگرفته بود: شاید هم می‌خواست به خاطر دخترش از من انتقام بگیرد که او را با ایده‌های جنسی مبهم، در حمام خشک کرده بود. او آدم نرمی بود، اصلاً از نظر روانی به مفتش‌ها نمی‌خورد و قرار بود او را برگردانند مخصوصاً اینکه همسرش گالینا فدورونا گفته بود که روزی برای او چای درست می‌کرده ویک قطره چای روی شلوارش ریخته و دایی لو迪ک هم برای اولین بار درزنگی بر سر او فریاد کشیده و به مادرش ناسزا گفته و حالا در عوض قصد دارد سفارت را از اجیرشدن مشاورش توسط خارجی‌ها نجات دهد.

نماینده ک.گ.ب را همه می‌شناختند. چون خود را پنهان نمی‌کرد. وقتی که به مانت رفته بودیم روی نیمکت می‌نشست، و دکا می‌نوشید و شیشلیک می‌خورد، بدون هیچ علاقه‌ای به پاریس، پلهای رود سن، چنارها و شاهبلوطها، در جمع همسایگان دور و نزدیک شیبه به خود، به شکلی که سطح پنهان کاری اش نه فقط برای خبرنگار یومانیت، که در گوش پدر زمزمه کرده بود «آنها را می‌توان با چشم غیر مسلح به راحتی تشخیص داد»، که حتی برای ما بچه‌ها هم مسخره بود. او تصمیم گرفت پدر را به مسکو بفرستد. فوری و بی‌سروصدا. او بو کشیده بود که پدر محتاطانه وظیفه اصلی اش را فقط کار می‌داند، مردی وسوسی با دستکش‌های سفید. در واقع هم پدر و هم نماینده ک.گ.ب بازیگران یک سیرک بودند.

فقط پدر با دستکش سفید و نماینده ک.گ.ب با تازیانه. یک هدف مشترک هم داشتند: همه‌چیز فروبریزد و فرانسه از صفر شروع کند. سفیر تلگرافی دریافت کرد.

— والودیا، سر در نمی‌یارم ولی حکم اتمام مأموریت تو او مده. نگاه کن! سفیر تلگراف را دوستانه به پدر نشان داد. می‌توانست اصلاً نشان ندهد. هر دو مرد به هم نگاه کردند.

سفیر:

— قضیه رو روشن می کنم.

سفیر وینوگرادوف خواست برای پدر کار می کند، ولی مثل مورد کالونتای معلوم شد این مسائل از توان سفیر خارج است. ک.گ.ب پدر را نشان کرده بود. پدر و مادر، شوکه شده، شیفتة پاریس، گله‌مند و ملعنة دسیسه‌بازها به مسکو بازگشتند.

ولی وزارت امور خارجه — مذهب پدر و مادرم — اجازه نداد آن‌ها تلف شوند. وقتی که پدر پس از بازگشت به مسکو نزد وزیر گرومیکو^۱ رفت، او از جایگاه دولتی اش توانست کاملاً محکم به پدر اطمینان دهد که:
— ما به شما اعتماد داریم. همچنان در وزارت امور خارجه کار خواهید کرد.
همه‌چیز خوب بود. فقط جای پاریس خالی بود.

♦

خاطره مثل جسد است. همه آن وقایعی که من هر دو هفته یک بار به پدر و مادرم می‌نوشتم، به کشورهای مختلف، در حالی که با وسوسات از نوشتن در مورد خودم فراری بودم، کجا تجزیه شدند؟ صدها نامه که هریار برای ارسالشان با عجله خودم را به قطار مسکو — پاریس در ایستگاه «بیلاروس» و یا به آپارتمان‌های غریبه و یا به ساختمان وزارت امور خارجه در میدان اسمالنسکی می‌رساندم، الان کجا هستند؟
ارواح آسوالد شپینگلر^۲ و دانیلفسکی^۳ در لابه‌لای کتاب من حرکت می‌کنند. من از این موضوع می‌برم. خط زندگی از طرح فکر، شکل می‌گیرد.

۱. Andrey Andreevich Gromiko (1909-1989): وزیر امور خارجه شوروی از سال ۱۹۵۷ تا ۱۹۸۵ که بیشترین مدت ماندگاری در این پست در قرن بیستم می‌باشد.

۲. Oswald Spengler (1880-1936): تاریخ‌دان، فرهنگ‌شناس و فیلسوف شهر آلمانی که در باب فلسفه زندگی بسیار گفته است.

۳. Nikolai Yakovlevich Danilevsky (1822-1885): جامعه‌شناس و فرهنگ‌شناس روس که ایده‌هایش درباره فرهنگ، فلسفه غرب همچون شپینگلر و توین بی را تحت تأثیر قرار داد.

این همان تنها ی همیشگی است که در ظاهر آن را با سرگرمی‌های مختلف می‌شود فراموش کرد. حکمت هم به جایی نمی‌رسد، فقط می‌تواند به بحث اختلاف دانش و ایمان پردازد و موضوع را پیچیده‌تر کند. دندان حکمت کنده‌شده. معارف مانع روشنگری است و زهد آگاهانه، گسترش مردم‌گریزی و وحشی‌گری.

صورت حساب از رستوران «ساله تاباچی» در برلین به قیمت ۴۹/۵۰ بورو. اول به زن غذا بده و بعد با او بخواب. چهار شیشه مشروب ایتالیایی متوسط. با گاز یا بدون گاز؟ یک شیشه اویان. یک قرقاوول با سس گلابی. من بلد نیستم به تنها ی زندگی کنم. من به بازتاب‌هایی که از من، به شکل شیفتگی ام به جنس زن نمود می‌یابند، نیازمند. زن‌ها را مثل لامپ‌ها روشن می‌کردم و بعد تلاش می‌کردم روشنایی کسل‌کننده‌شان را تغییر دهم. اسم‌هایشان چه بود؟ نیمی را بیاد نمی‌آورم؛ نهایت شانسی که در زندگی می‌توان تجربه کرد. هر کدام از آن‌ها حسادت، خشم و تکبر را مثل برگ‌های کلم از من جدا کردند. با نرمی و بدون آلایش، به مفر کلم تبدیل می‌شوم و در ریگزار ستاره‌ها فرومی‌روم و ستاره می‌شوم.



لغتش می‌دهم. خیلی وقت است که می‌بایست کتاب‌ها، جزووهای درسی و اسباب بازی‌ها را جمع کنم و به مسکو بروم. پاهایم یاری نمی‌کنند. قرار بود پدر و مادر یک سال دیگر بدون من در پاریس بمانند، قبل از اینکه آن‌ها را فرابخوانند. من باید برمی‌گشتم. در ساحل رود سن، دیبرستان روسی نداشتم. راه برگشت را به خاطر سپردم، چقدر «رعد و برق اول ماه می را دوست دارم». کمتر چیزی از زمان کیوستین^۱ تغییر کرده بود. در آن زمان دانش آموز بودم و خیلی سال بعد که پدر، به عنوان دیبرکل یونسکو به پاریس بازگشت

۱. (1790-1857) Astolphe de Custine: نویسنده فرانسوی که در کتاب روسیه در ۱۸۳۹ روس‌ها را وحشی توصیف کرده است. این کتاب در سال ۲۰۰۰ به طور کامل به زبان روسی ترجمه و منتشر شده است.

(انگار فرهنگ خیال نداشت پدر را رها کند) من باز هم به پاریس برگشتم و بیش از پیش راه برگشت به مسکو را همچون تبعید شاهزاده مارازوا^۱ می‌پنداشتم. مشغله اسباب‌کشی مانع نفوذ افکار ناراحت‌کننده می‌شد ولی به محض اینکه چمدان به خیابان برده شد و با تشریفات دفن مثل تابوت در صندوق عقب ماشین جای گرفت، من مردانه با چهره جان به لب رسیده مبارزه با خودم را شروع کردم.

پدر و مادر انگار که جدی بپرسند:

– تو چت شده؟

تلash می‌کرم که لبخند بزنم:

– دلم نمی‌خواهد از پیش شما برم.

ما به آرامی، از ترافیک پشت چراغ قرمز که خلاص شدیم به بلوار سپاستیل به سمت ایستگاه قطار شمالی حرکت کردیم. پاریسی‌ها، نان باگت به دست، در پیاده‌رو شل شل راه می‌رفتند و من آرزو می‌کردم که راه‌آهنی‌ها اعتصاب کنند و یا ما در سنگینی ترافیک گیر کنیم و از قطار جا بمانیم.

در ایستگاه، قطار شوروی که به هیچ‌چیز شباهت ندارد ایستاده است.

زره‌پوشی سنگین، ساخت جمهوری دموکراتیک آلمان. متصدی واگن نیست. متصدی به کیوسک ایستگاه رفته است. تحریک شده ولی با چهره‌ای بی‌خيال و بی‌تفاوت مجله‌ای اروتیک را با زنان سینه‌عربان ورق می‌زنند. نفس‌نفس‌زنان بر می‌گردد. او آدمی چندچهره است. چهره نگهبانی که از گنجی محافظت می‌کند، دربانی که از جایگاهش به خیابان آمده، مأمور اطلاعاتی، دلک، عقاب کوهی، سرباز و فرمانده. او همه روسیه است که لباس فرم راه‌آهن به تن کرده است. در کنترل بلیت‌ها او مدلی از اندیشه آهستگی بیزانس را نشان می‌دهد. راه دراز نیست و اروپا دور نیست.

۱. Feodosia Morozova (1632-1675): شاهزاده‌خانمی روس که به دلیل مسائل اعتقادی با غل و زنجیر تبعید شد.

خداحافظی حیله‌گرانه است. پنجره کوچک بالایی که نمی‌توانی سرت را از آن رد کنی را باز می‌کنی و با پریشانی به پدر و مادر دست تکان می‌دهی و آن‌ها هم مستولانه تا ناپدید شدن کامل تو دست تکان می‌دهند.

هنوز از محوطه ایستگاه دور نشده‌ایم که متصدی واگن درها را می‌بندد. او از دلک که زندانیانی تبدیل می‌شود که با سینی، چای می‌آورد. معمولاً در واگن آخر می‌شد به ایوان ته قطار رفت و چشم‌انداز عقب را دید؛ فرانسه، بلژیک و آلمان غربی را. در این قسمت از راه، متصدی به بهانه حمایت از مسافران پاسپورت‌ها را می‌گیرد، گمرکچی‌های غربی آن‌ها را مهر می‌زنند و مزاحم حال شما نمی‌شوند. ولی در اصل کنترل می‌کنند که کسی فرار نکند.

قطار، اروپا را مثل یک فراری رد می‌کند و ایستگاه تغییر شکل نیافته بلژیک با نام «خوی» در برابرمان پف می‌کند، مثل خمیر. قطار وارد اتمسفر متراکم شده می‌شود، مرز جمهوری دموکراتیک آلمان. ولی هنوز چشم‌پوشی دیده می‌شود؛ ایستگاه برلین غربی «ذو» جایی که متصدی واگن همیشه دچار دلهزه می‌شود و نگاه می‌کند که تو چطور با آخرین پول‌های باقی‌ماندهات آبجو، خشکبار و شکلات می‌خری. قطار با سروصدای پل می‌زند، دیوار برلین و فریدریخ - شتراس دیده می‌شود؛ رسیدیم.

متصدی واگن باز هم به شدت تغییر چهره می‌دهد: از متصدی کنترل بی‌آزار تبدیل می‌شود به یک کدخدای مو بلند. ما همه برابریم ولی او از همه ما مهم‌تر است. غرولندکنان، درحالی که زیرچشمی همه را می‌کاود، پاسپورت‌ها را به مسافرین بر می‌گرداند. از این به بعد خودتان مستولید. مرزبانان آلمان شرقی همه‌جا را وارسی می‌کنند، با چراغ به توالثا و همه سوراخ‌سمبه‌ها می‌خزند. لهستانی‌ها با کلاه‌های عقاب‌دارشان بی‌خيال بودند، به آن‌ها چه که پشت پنجره، ورشو با کاخ فرهنگ جماهیری ظاهر می‌شود؛ بعد از آن فواصل جنگلی، رود و... ایست. نزدیک مرز، متصدی لباسش را عوض می‌کند و مثل عروس می‌شود، متصدی قرص قمر می‌شود، حتیماً ستاره‌ها هم به دنبالش طلوع می‌کنند.

با فرمان افسر پلیس، جو خه جوخه به واگن‌ها حمله‌ور می‌شوند. مرزبانان با سگ‌های آلمانی به بهانه یافتن چیزی مشکوک به واگن می‌ریزند. مسافران بر جایشان خشکشان زده. سگ‌ها وارد کوپه می‌شوند و آدم‌ها کوپه را ترک می‌کنند! روی تخت‌ها می‌پرنند. قطار ساعت‌ها می‌ایستد و ریل عوض می‌کند، مثل تغییر یک نظام اجتماعی، زنانی وارد می‌شوند و می‌پرسند که با خودتان میوه و سبزی تازه ندارید؟ مأموران گمرک بی‌عاطفه، مثل بلا وارد می‌شوند، مأموران زن با چشمانی که حرص سادیسمی در آن موج می‌زنند مجلات اروتیک را می‌گیرند، چمدان‌ها را زیورو ره می‌کنند، جیب‌ها را می‌گردند و کسی را با خود بیرون می‌برند.

وطن آغاز می‌شود. قطار تکانی به خود می‌دهد و همه، بعد از تفتیش، با موهای سیخ‌شده به تن و چانه‌های لرزان به پنجره‌ها خیره شده‌اند. در ایستگاه برست^۱ سرگروه‌ها در لباس ورزشی به دنبال خرید آبجو می‌دوند. وطن، بوی آبجوی ارزان «ژیگولی» می‌دهد. وطن از چیزهای بی‌ارزش تشکیل شده. دشت‌های بیلاروس، جنگل‌های روس و چنگال و استکان در سینی یک گروه کر تشکیل می‌دهند. ناگهان به یاد می‌آوری که آلونک‌های چوبی روستایی چه شکلی‌اند. تیرانداز پوستین‌پوش با پرچم زردنگ، روبه‌روی راهبند ایستاده است؛ انگار برای همیشه.

بار دیگر در برست نگذاشتند آب در دلمان تکان بخورد. پدر و مادر پاسپورت دیبلماتیک داشتند. به ما احترام گذاشتند و نگرانمان نکردند. در آن روزی که من با پدر و مادرم از پاریس به مسکو بازگشتم، تابستان ۱۹۵۸، دوران کودکی من به آخر رسید.

۱. برست شهری در شوروی سابق نزدیک مرز لهستان.

۴

او در آستانه در ورودی، زیرپوش کهنه آبی رنگش را پهن کرده بود، نه مثل پارچه کثیفی برای تمیز کردن کفش‌ها بلکه مثل پرچمی که نشانه ورود به قلمرو جدید بود. لوسترها را با ملحفه‌های کهنه پوشانده بود، حتی روی قاب‌های عکس روی میز پذیرایی ملحفه انداخته، صندلی‌ها و کاناپه‌ها را بازدیپجی کرده و گارد حفاظت از مبلمان تشکیل داده بود. وقتی پدر و مادر بعد از مرخصی‌شان به پاریس برگشتند، مادربزرگ در آپارتمان بالماسکه ترتیب داد. لباس‌هایی را که دست‌دوز خودش بودند، تنم کرد. همراه با کودکی ام بهشت هم به پایان رسید. مرا به دست‌های مادربزرگ سپرند. اول همه‌چیز دستگیرم نشد. ولی بعداً فهمیدم، این مستعمرة کودکی بود. زندان جنایت‌کاران کوچک. من اجازه نداشتم روی کاناپه بنشینم چون نمی‌خواستم زیر خودم پارچه‌ای پهن کنم. من اجازه داشتم کسی باشم که در واقع نمی‌توانستم باشم. اعصاب مادربزرگ همیشه خرد و خطخطی بود. جیغ می‌کشید. به محض اینکه پنچره باز می‌شد، به لرزه می‌افتداد. هیچ‌کدام از رفتارهای من به مذاق او خوش نمی‌آمد، چون دنیا برایش ناخوشایند بود. در این دنیا قرضی زندگی می‌کرد. طوری اشیا را نگهداری می‌کرد انگار روحش را نگه‌مند دارد. همیشه در حال جنگ با بیدها بود. هیچ کار آسانی برای او وجود نداشت. بعدها، پدر و مادر کاناپه و مبلمان را دور انداختند و مادربزرگ

بدون اینکه نگاهی هم به آن‌ها بکند آن‌ها را به آپارتمان خودش منتقل کرد. روابط با مادربزرگ در عرض چند روز به وحامت گرایید. پیش از این او مادربزرگ دوست‌داشتني من بود و حالا شکنجه‌گر من.

آوردن بچه‌ها به خانه ممنوع بود، آن‌ها ممکن بود دزد یا خرابکار از آب در بیایند. مادربزرگ من را در یک بطری شیشه‌ای جبس کرده بود، مثل گوجه‌فرنگی‌ها. من یک سال تمام را در بطری چرخیدم. در رنج تنهایی غوطه‌ور بودم. برای نجات به خودم پناه بردم. مادربزرگ هم مثل من چهار کلاس سواد داشت. از درس‌ها هیچ سر درنمی‌آورد و فقط نمره‌هایم را کنترل می‌کرد.

پدر و مادرم را در مدرسه معمولی شماره ۱۲۲ ثبت‌نام کردند، جایی که کلاس اول را گذرانده بودم، در محله پالاشف نزدیک میدان پوشکین. در این مدرسه بوکوفسکی مرتد هم درس می‌خواند، ولی چند کلاس بالاتر بود، آن موقع او را نمی‌شناختم. وقتی که بعدها در کمربیچ با بوکوفسکی دیدار کردم و ما با هم تمام شب را شراب قرمز نوشیدیم، معلم جغرافی را به یادآوردیم که از لاغری به او لقب مارماهی داده بودیم. پدر و مادر می‌توانستند را می‌کردند. همان کاری که مثلاً پاتسرورپ کرد. نمی‌دانم اگر این مدرسه ویژه بفرستند. همان کاری که مثلاً پاتسرورپ کرد. نمی‌دانم اگر این کار را می‌کردند چه پیش می‌آمد. از پاتسرورپ‌ها، آلکسی، همان که در روز تولدم به افتخار استالین آب گوجه خورده بود، دیپلمات شد و دیگری معتماد. من با کریوشا، همان که در آینده افیونی شد جور شدم. او برای من جذاب و از لحاظ اجتماعی به من نزدیک بود. در مدرسه من بچه‌های محله و کسانی که در آپارتمان‌های کمون در خیابان گورکی زندگی می‌کردند درس می‌خوانندند. نیمی از کلاس خانه‌هایشان را با اجاق‌های چوب‌سوز گرم می‌کردند. کسانی که به چشم مشتی لات و بی‌سر و پا بودند.

تفاوت میان پاریس و مسکو آن‌قدر غرند و گوش‌خرash بود که مسکو را در خیالاتم طوری رنگ زدم که انگار در خارج اصلاً چنین شهری وجود نداشت و به اکتشاف نیست‌ها روی آوردم. با کریوشا عصرها در شهر گردش

می‌کردیم. او جاهای خطرناک را به من نشان می‌داد. به‌نظر من همه‌جا خطرناک بود. در گوشه‌گوش شهر مکان‌هایی بود که زباله‌ها را آتش زده بودند. بازگشت از مدرسه به خانه از کوچه پس کوچه‌ها پر از ریسک بود. ارادل و او باش نزدیک می‌شدند:

— پول داری؟

اگر جواب می‌دادی «نه» باید بالا و پایین می‌پریدی. سکه‌ها در جیب جرینگ جرینگ به صدا درمی‌آمدند. هم به‌خاطر دروغ کتک می‌زدند و هم پول‌ها را می‌بردند. اگر هم صدایی نمی‌آمد باز کتک می‌خوردی. من خیلی زود فهمیدم که تجربیاتی وجود دارند که قابل انتقال نیستند. هیچ‌کس نمی‌فهمید که پاریس یعنی چه! زنگ تغیریح‌ها وقتی هوا گرم بود در حیاط مدرسه با جمجمه فوتیال بازی می‌کردیم. زمانی به جای مدرسه این‌جا قبرستان بوده، در محله‌ای که زمانی جladan زندگی می‌کرده‌اند. هر که بهتر لباس می‌پوشید بیشتر مورد آزار و بی‌مهری بود.

— نگاه کنید! آقای کلاه، دارن تشریف میارن.

کلکسیون تمبرم، پژمرده و متروک شد. از دلالان جوان و فروشنده‌گان غیرقانونی تمبهای مستعمرات انگلیسی کنار پل کوزنتسکی رو به روی معازه تمبرفروشی و حشت داشتم. زمستان‌ها اسکنی روی تالاب‌های یخ‌زده پاتریاخ^۱ برقرار بود، چیزی که در پاریس نبود. اگر به سلامت، از بین لات و لوت‌ها می‌گذشتی می‌توانستی آن‌جا یا اسکنی روی یخ بازی یا سرسره‌بازی کنی. ولی آخر آن‌ها آن‌جا هم بودند، اسکیت به‌پا دعوا می‌کردند و دخترها را آزار می‌دادند. درواقع من را کم می‌زدند. من قوی بودم. ولی از دعوا کردن بدم می‌آمد. در راهروی مدرسه دو تا از کلاس بالایی‌های ترسناک رفت و آمد می‌کردند. یک بار یک مشت به صورت من زدند، بی‌دلیل. دردناک بود. کریلا و اسیلونا در قلب من هنوز جا داشت، من او را مدام در ذهنم تصور می‌کردم. ولی با این حال وقتی دخترها برای زنگ ورزش لباسشان را عوض

می کردند، آنها را زیرنظر داشتم اما این دخترها با لباس های عجیب صورتی رنگشان بوی فقر می دادند. ساس ها به آنها دستبرد زده بودند و بیمار گونه و رنگ پریده بودند. تنها فایده ای که من برای مدرسه داشتم آدامس بود. در پاریس پدر و مادرم برایم آدامس نمی خریدند ولی در مدرسه شماره ۱۲۲ همه آرزوی آدامس امریکایی داشتند. یک روز کولیا (نیکولای) ماکسیموف خانه ما بود، او در آشپزخانه چیزهای قلمبه ای پیدا کرد و آنها را خورد. معلوم شد که آنها؛ چسب فرانسوی اند و نه آدامس. هنوز هم او را با دهان چسبیده به خاطر دارم.

اگر من حیله گرتر از این بودم، احتمالاً اشرار را می خریدم، ولی رگ حیله گری نداشتم. شرایط مرا وقیع نکرد و تبدیل به یک پدر روحانی بشارت دهنده کوچک شدم که به همه وعده می داد که مسکو روزی در پرتو شعله ها روشن خواهد شد، تابلوهای تبلیغاتی خواهند درخشید و زمان اصلاحات فرا خواهد رسید؛ دوره زندگی نوین. به من همچون یک ناخلف نگاه می کردند. اخلاق گرایی در من رشد کرد و سال به سال انسجام بیشتری گرفت. من زندگی دیگری را، با عالی ترین رفاه اجتماعی و سطح زندگی تبلیغ می کردم، در جایی که خطر اشرار، فقر و ساس وجود داشت. مادرم تا امروز هم این وظيفة تبلیغی را به دوش می کشد. اتیکت دیپلماتیک، مسلک و مرام او شد، گرچه او استفاده صحیح از قاشق و چنگال و چاقو را به من یاد نداد. من با قاشق تقریباً تا خود بشتاب خم می شدم و چای داغ را هورت هورت بالا می کشیدم. او تا آخر هم نتوانست غذا خوردن به روش دیپلماتیک را به من بیاموزد. با این همه دکتری سرم همچنان کچل ماند.

درس خواندن عذاب آور و کسل کننده بود. در زندگی ام زمان هیچ گاه به این کندی که در کلاس های درس می گذشت، نگذشته است. عقره ها روی ساعت مربع شکل مدرسه بالای در کلاس میخ شده بودند. ۴۵ دقیقه انگار تا ابد طول می کشید. حالا من گاهی دلم برای این زمان های کندگذر، لک می زند.

در ایستگاه بیلاروس به استقبالش رفتم. پس از اینکه مادر، سال آخر را در پاریس گذرانده بود. به جای بوسه سرم را در آغوش گرفت. به محض اینکه به خانه رسید فوراً لباس‌های پاریسی به من پوشاند. با پدر و مادر زندگی آسان‌تر شد. با مدرسه‌ام کنار آمدم. سرگرمی مورد علاقه‌ام رفتن به گوم^۱ و خریدن بستنی بود. گوم دوران شوروی محل بستنی‌های فوق العاده خوشمزه بود. بستنی در یک لیوان به قیمت بیست کپک فروخته می‌شد (بعد از اصلاحات پولی سال ۱۹۶۱) و با قاشق‌های آلومینیومی سرو می‌شد. توت فرنگی، تمشک سیاه، کرم-بروله یا وانیلی ساده. نینا سرگیونا، همسر گزارشگر روزنامه پراود/ در پاریس می‌گفت:

– اگر همه کارهای ما به خوبی درست کردن بستنی می‌شد الان در جامعه ایده‌آل کمونیستی زندگی می‌کردیم.

به چه دلیلی این اتفاق نیفتاد. به جز بستنی، تابستان هم بود. ما به داچا می‌رفتیم که سپیدارهای بلند داشت. آن‌جا خلوتگاه اشغال‌شده کارکنان وزارت امور خارجه بود. حتی جاسوس‌های «انگلیسی» سابق هم با صورت‌های کمکی و پاهای لاغرشان بازی می‌کردند. آن‌ها به کشور ما بمب اتم فروخته بودند و الان در آرامش تنیس بازی می‌کردند.

باران می‌بارید، باران که نه، رگبار سیل آسا. همه زیر سایه‌بان جلوی غذاخوری پناه گرفتند. من جلوی درگاه ایستاده بودم و بوی باران را استشمام می‌کدم. همیشه زندگی در مرز را دوست داشتم، بین گرما و سرما، دروغ و راست. جلوی درگاه، وطن همیشگی من بوده. در تاریک‌ترین گوشه دو نفر قدکوتاه در انزوا ایستاده بودند که من احساس کردم کسی نمی‌خواهد به آن‌ها توجه کند. یکی از آن‌ها ملاطوف بود، «صاحب»، بنیان‌گذار کالخوزه‌ای جماهیری و شخصیتی جهانی. نزدیک او همسرش ژمچوژینا ایستاده بود، آخرین فردی که همسر استالین را زنده دیده بود. باران تمام شد.

۱. گوم: فروشگاه بزرگ نزدیک به میدان سرخ که از مراکز توریستی است.

همه به طبیعت نم دار هجوم بردند. پدر و مادر، از بی معرفتی شان شرمنده شدند و به رئیس سابقشان پیوستند. آنها یکبار پدر و مادر را به داچایشان در سوچی دعوت کرده بودند. پس از باران، پدر و مادر تصمیم گرفتند که آنها را به گردش دعوت کنند. قطرهای درشت آب از سپیدارها می چکید. پدر و مادر از زندگی در پاریس می گفتند و ملاتوف با پریشانی می پرسید:

– جدی؟!

ژمچوژنا با هیجان از خروشی چف تمجید می کرد، کسی که ملاتوف را به گوشهای دور انداخته بود. ملاتوف اوراق شده، همسایه ما شد. پالینا سمینونا ژمچوژنا، از زندان که خارج شد تا آخرین روز زندگی اش به استالین وفادار ماند. این در مغز مادرم نمی گنجید. یک بار که او سه روز را در یک اتاق مشترک در بیمارستان ویژه رؤسای حزب با پالینا گذرانده بود، از تعصب روسی موجود در او سخت متعجب شده بود.

صبح ها ژمچوژینا با گوشی، آخرین اخبار را می شنید و مداد به دست تمام روزنامه های اصلی را می خواند. انگار به این شکل ورد می خواند تا مرگ را از خود دور کند. صحبت زن های بیمار به فدور راسکولنیکف^۱، سفیر شوروی در بلغارستان در دوران پاکسازی، کشیده شده بود. می گویند راسکولنیکف نوه فردی بود که از لابهای ورق های رمانی مشهور بیرون آمده بود^۲. این گاهی در روسیه اتفاق می افتد و دانیل آندریف^۳ هم آن را ثابت کرده است. او نام خودش را در لیست «دشمنان خلق» که از مسکو به بلغارستان فرستاده شده بود تا از قاموس سفارت پاک شود، دید. راسکولنیکف تصمیم گرفت هیچ گاه به وطن بازنگردد. پس از سال ها ک. گ. ب نوه او را هم به

۱. (1892-1939) Fedor Fedorovich Raskolnikov: نامه سرگشاده او به استالین از فرانسه مشهور است.

۲. اشاره به نام راسکولنیکف در رمان جنایت و مکافات اثر ادبی بزرگ داستایوفسکی (۱۸۶۸).

۳. (1906-1959) Daniil Andreev: نویسنده و فیلسوف روس که تنها راه نجات بشر را خلق یک آین مشترک می دانست. فرزند نویسنده مشهور لتوینید آندریف.

پاریس تبعید کرد.
ژمچوژینا گفت:

– بهتر است در سرزمین سوسیالیستی بمیری تا اینکه در کشورهای کاپیتالیستی زنده بمانی.

زن‌ها همیشه در بحث و مجادله بودند و به زبان مشترکی نمی‌رسیدند. ژمچوژینا وقتی که از بیماری سرطان کلیه در حال مرگ بود با مهربانی استالین را «ایوسیف» می‌خواند. ملاتوف هرروز از او دیدن می‌کرد. حق با ژمچوژینا بود. استالین، تنها ضامن کمونیسم در روسیه بود. هرچقدر هم آشغال بر سرش بریزند باز هم زنده است.

او زنده است، اگرچه نزدیک‌ترین اطرافیانش او را از بین ببرند. او زنده است صرف‌نظر از کنگره بیستم.^۱ او از جهنم برخاست صرف‌نظر از اینکه همان نویسنده مرموز (مدعی رسالت) دانیل آندريف در شکوفه صلح او را به اعماق جهنم فرستاده بود. او زنده است صرف‌نظر از اصلاحات. او مثل غریقی خفه شده، از آب سر درآورد. او سر درآورد و از نو جان گرفت. بر تو تالیتاریسم مطلق، تندیس استالین ایستاده است. در نهایت استالین‌گرداد باز به نام او نام‌گذاری خواهد شد. استالین نیازی به احیا و تجدید ندارد. چون او زنده است. جان روسی طبیعت استالینی دارد. هرچه قربانیان استالین به گذشته سپرده می‌شوند، استالین قدرتمندتر و واضح‌تر می‌شود. قربانیان، ابرهای گذرانند. روس‌ها وقتی به فیلم‌های استالین نگاه می‌کنند قند توی دلشان آب می‌شود و با شعف به طنزهایی که درباره اوست گوش می‌دهند. استالین از پله‌های کرم‌لین به پایین می‌آید، ازبکی در عبای شرقی، گل‌ریزان به استقبالش می‌رود. استالین حتی ازبک‌ها را هم خوشبخت کرد. بازگشت استالین تسلسلی پیاپی خواهد داشت، مثل انقلاب پیاپی تروتسکی. هر

۱. کنگره‌ای که در فوریه ۱۹۵۶ برگزار شد و در آن خروشچف به افشاگری علیه استالین پرداخت.

رئیسی در روسیه به سبک استالینی کار می‌کند حتی رئیس یک ایستگاه کوچک بین راهی راه آهن هم از ایده استالین پیروی می‌کند. انرژی لیبرالیسم اروپایی در روسیه خیلی ضعیفتر از آن است که بتواند اجرا شود و یا حتی فرم مدیریت دیگری را بسازد. همه دولتمردان روسیه ناخواسته سوار بر موج استالینی هستند.

مادرم در جواب پیشنهاد داستایوفسکی با خود فکر کرد: «چرا من باید ویتیا رو خفه کنم؟».

ما به آرامی خارج شدیم (مثل اثر بربیولوف^۱ در «آخرین روز پمپئی») با پرش از دنیای مهربانی، جایی که در فیلم‌ها عاشق‌ها همدیگر را «شما» خطاب می‌کردند، بدون توجه به حجم استالینیسم. تخریب روسیه مهربان، همان که کیوستین درباره آن با چنان شگفتی نوشته است، استالین را هم تجربه کرد. وقتی رسیدم، جز تکه‌هایی از آن چیزی باقی نمانده بود.



- پس! اگر مادربزرگ داری و هنوز نمرده است آزارش بده. دستش را بشکن. گازش بگیر.

دایی اسلاو این چیزها را به من یاد می‌داد. فقط این طوری. فقط این طوری رفتار کن. گاز بگیر و نف کن.

تفا!

در آن تابستانی که مادربزرگ دیگر نبود. در قلبم سر او فریاد می‌کشیدم، پیروز نلعتی. درحالی که پهن زمین شده بودم و با گریه و زاری التماس می‌کردم مرا ببخشد، نبخشید. پیروز خواستار انتقام بود. با تشریفات ویژه پدر را خبر کردند.

نzdیکی ما کوی فضانوردان آینده بود. گاگارین^۲، که برای هیچ‌کس

۱. Karl Brullof (1799-1852): نقاش روس.

۲. Yury Gagarin (1934-1968): اولین فضانورد جهان که به کره ماه سفر کرد.

ناشناخته نیست، شب ستاره‌ها را رصد می‌کرد. آن زمان که اسکناس‌ها آنقدر بزرگ بودند که یک آدم بزرگ‌سال می‌توانست به جای حوله از آن استفاده کند. سرزمین عجیبی بود. خطهای حیرت‌انگیز: سپیدارهای بلند، علف‌های قدکشیده. رها شدن در برکه بزرگ و تا زانو در علف‌ها فرورفتن، بسیار دل‌انگیز بود.

انتظار سیلی را یادم است؛ چهره رنگ پریده و وحشت زده؛ الان، الان
است که بزند. گونه هایم کرخت شده، گوشم سوت می کشد... ولی پدر نزد.
نمی دانم در خانه همسایه دایی اسلامو روی چه غذا می پختند، ما از اجاق
نقته استفاده می کردیم. مادر بزرگ اجاق های برقی را قبول نداشت چون
ممکن بود خاموش شوند. همه وسایل نقته به آرامی کنار رفته و اجاق نقته
همچنان بر زندگی و آشپزی ما ریاست می کرد. مثل کلاه پدر روحانی بود و
روزنای مسخره داشت؛ مثل چشمی تئور مرده سوزخانه. روغن به سرو صدا
درمی آمد، تکه های کالباس کارخانجات جماهیری بالا و پایین می پریدند،
قایم می شدند و به شکل گوش درمی آمدند. پیرزن با صدایی صمیمی در باغ
فریاد می زد:

توی باغ بودم. لاغر، با سری بزرگ و چهره‌ای تخم مرغی و کسل. هنوز «من» نشده بودم. نزدیک به سیزده سال داشتم و در تنها بی غوطه‌ور بودم. از جایی از سمت پارک صدای موزیک می‌آمد. احساس سراسیمه‌گی به من دست داده بود که زندگی دارد می‌گذرد و مرا نادیده می‌گیرد. یا روی تلی از شن نشسته بودم، مثل تلی از تپاله، محکوم ولی با علاقه با قطارهایم بازی می‌کردم. قطارهایی ساخت وطن، کریه‌المنظور و محکم. فقط بعد از اینکه ازدواج کردم واگن‌ها را توی سطل آشغال ریختم و بی خیالشان شدم؛ یا داشتم چیزی می‌خواندم. از تنها بی به ناچار تبدیل به جوانی تحصیل کرده شدم. نبودن هیچ دوست و رفیق همسالی مرا به آشنایی با دایی اسلام و سوق داد. من از همان اول او را دایی اسلام و صدا نزدم. داچاها دولتی بودند و برای

طبقه متوسط؛ دیواری بین ما نبود. در آشپزخانه حمام می‌کردیم، میان قابلمهها و شبپرهها در یک تشتک آب، یا در ایوان. خیلی بدم می‌آمد که قبل از خواب پاهایم را بشویم. پیرزن با قوری روی پاهایم آب داغ می‌ریخت:

– چیه؟ خیلی داغه؟ زانوهاتو بساب. حالا روی چه حسابی تو با اون رفیق شدی؟ مواظب باش! برای پدرت مشکل درست می‌کنی‌ها. آب نپاش.

انگشت بزرگت را در آب فرو می‌کنی: اوی، هنوز خیلی داغه!

او آب می‌ریزد، تسمه‌های سینه‌بندش چشم را می‌زند، بخار بالا می‌گیرد و ناگهان سطلى آب‌جوش.

– چی شده؟

مرا ترس برداشته بود که از روی حسادت در نیمه‌شب مرا خفه خواهد کرد. چون من جوانم.

– تو می‌شنوی من چی دارم می‌گم؟ اون جفت تو نیست. می‌بینی هیچ‌کس باهаш حتی احوال‌پرسی هم نمی‌کنه.

صبح بیدار می‌شوم؛ آفتاب، گرما. خفه‌ام نکرده است. پابرهنه برای شستن دست و رو می‌دوم.

به این ترتیب این آشناکی از همان ابتدا محکوم شده بود. پیرزن خیلی زود شروع کرد به ترساندن من از مردها، با شکلات‌گول می‌زند و به جنگل می‌برند و بعد لخت می‌کنند و کار تمام است!

من با وحشت مرد ترسناکی را تصور می‌کردم که لوازم و لباس‌های تابستانی بچه‌گانه را در کیسه می‌ریزد، صندل‌ها و... و برگ‌های خشک جنگلی زیرپایش خش‌خش می‌کنند و از من دور می‌شود و مرا لخت در جنگل به دست سرنوشت می‌سپارد. همه این بلaha از هوس شکلات به سرم آمده. من پیش او قسم یاد کردم که به هیچ‌کس اعتماد نکنم و او با دست‌های چروکیده‌اش سرم را نوازش کرد. گاهی به نظرم می‌رسد که تا الان هم به قسم وفادار مانده‌ام.

به جز این پیرزن که در کنار هم زندگی می‌کردیم، من با گربه ولگرد

لجنمان هم، دشمنی داشتم. زباله‌دان ما با دایی اسلامو مشترک بود، چاله‌ای بزرگ و متعفن. اولین بار که دایی اسلامو را دایی اسلامو صدا زدم شبی بود که آسمان شهاب‌باران شده بود و نزدیک بهم روی نیمکتی نشسته بودیم و دور از چشم هم یواشکی با افتادن هر ستاره آرزویی می‌کردیم. «این هم یکی دیگه». «این هم یکی دیگه». دلم می‌خواست مرا بغل کند و به سینه بچسباند. ناگهان او با صدای غم‌آلود گفت:

— آره، خیلی‌هاشون می‌افتن و می‌میرن.

او از داچای خودش تقریباً بیرون نمی‌آمد و کاری با کسی نداشت. وقتی که انگار برای همیشه به مسکو رفت خیلی غصه‌دار شدم.

یک ماشین زیم سیاه‌رنگ به داچا نزدیک شد. صندوق بار کوچک ماشین باز شد، راننده با بی‌حالی چرخید، زنان — ارواح اهل خانه — ظاهر شدند، او در کت و شلواری تیره و بی‌آلایش با کراوات و کلاه تیره‌رنگ خارج شد. با حرکات دقیق با ظرافت و ادب، سراسیمه خم شد و به داخل ماشین سر خورد، بی‌عجله عقب نشست. صندلی عقب از ترس اینکه مبادا آن را نجس کنند، به شکل توهین‌آمیزی با روپوش محمول قرمز پوشانده شده بود. بوی تند دودی را که از اگروز زیم بیرون می‌آمد هنوز حس می‌کنم. بوی جدایی ما، از جلوی نوجوان لاغر با دهان بزرگ خجالتی‌اش که می‌گذشتند، او دستش را با آرنج خمیده بلند کرد و انداخت. برای لحظه‌ای بر چهره او لبخند مبهم پدرانه دردناکی نقش بست. من هم دستم را برای خدادافظی بالا بردم و برای مدت طولانی بر سر راه ایستادم و احساس کردم که زمین با چرخیدنش، چرخهای ماشین او را می‌چرخاند.

شیشه‌بر شیشه بزرگی را سر راه بشکست، خرده شیشه‌ها همه‌جا پخش بودند و زیر آفتاب بر قمی زدند مثل عینک دایی اسلامو. پدربزرگ من — حسابدار راه‌آهن — هم در تمام عمرش عینکی پنسی می‌زده و مادربزرگ با همدردی می‌گفت که عینک زینت مرد است (بعد از بیوه‌گی وقتی دلش می‌گرفت اشک می‌ریخت و می‌گفت این من بودم که پدربزرگ را به کشن

دادم، چون با بهانه‌های عجیب خودم او را کلافه می‌کردم و مجبورش می‌کردم که روی دست‌هایش بلندم کند و همین هم باعث سکته او شده بود. او مرگ و حشتناکی داشت و ناکام از دنیا رفت. نتوانست نشان لیاقت لنین که به او وعده داده بودند را بگیرد و من چقدر نمک‌نشناسم، چطور ممکن است که پدربرزگ را به یاد نیاورم. او که به من این همه خوبی کرده بود و وقتی در داچا دعوا می‌شد، سوت‌زنان من را روی پشت خود سوار می‌کرد و ماشین‌بازی می‌کردیم. من یک روز ناگهان او را دیدم، در پیزامه‌ای کهنه و کلاهی خیلی مسخره و متأسفانه بدون نشان لیاقت، پشت رل یک اتوبوس قهوه‌ای - زرد نشسته بود. پدربرزگ چشمکی زد و با نفس تنگی گفت:

– چقدر میلیونر بودن خوبه. فقط با انگشت اشاره می کنی؛ همین.

مادر بزرگ فریاد کشید:

غذا

بعد از ناهار پیززن با سارافون آبی رنگش روی تخت تاشویی در باغ خوابیده بود، روی پاهایش ملحفه‌ای انداخته بود و من روی تپه‌ای شنی، نشسته بودم و واگن را از روی ریل به پایین سر می‌دادم. ناگهان مادربزرگ از جا پرید؛ شیر سر رفته بود و اجاق نفتی و کفپوش را به گند کشیده بود، دیدم که در زیر سارافون او هیچ‌چیز نیست و من روی تپه شن گیج و مبهوت از کشف دنیای زیر سارافون او، واگن به دست نشسته بودم. این بار زیر تایرهای بینوای زیم بیچاره‌ای که دایی اسلام را برگرداند خرده‌شیشه‌ها به صدا درآمدند.

دایی اسلام و دیگر بدون کراوات و با کلاه سفید در باغ راه می‌رفت. دوست داشت در یک نقطه بچرخد. از داچایش دور نمی‌شد. همیشه عصایی به همراه داشت. ساده با دسته‌ای بدون نقش. عصایی محکم، رویه‌راه مثل یک گاو صندوق کوچک. داچانشیان، از دور که دایی اسلام را می‌دیدند برمی‌گشتند و کسی که با او برخورد می‌کرد متواضعانه با چشمان به زمین دوخته از کنارش می‌گذشت.

ماکارونی با کالباس سرخ شده، شام مورد علاقه‌ام بود ولی اگر کالباس‌هاش را می‌خوردم، سوزش معده به سراغم می‌آمد. من از سوزش معده و تنها بی رنج می‌بردم. شام با جنجال و یک فنجان چای کم‌رنگ تمام می‌شد.

مادربزرگ اجازه نمی‌داد رادیو گوش کنم، فکر می‌کرد اگر زیاد گوش کنم خراب می‌شود. آن زمان رادیو پدیده گیج‌کننده‌ای بود که محلی‌ها ندیده بودند. مادربزرگ رادیو را در پارچه‌ای می‌پیچید و در کمد پنهان می‌کرد. جعبه سخنگویی با رنگ قرمز تند و با دسته پلاستیکی سفید و نمی‌دانم به چه دلیلی ساخت نروز. وقتی پنهان از پیرزن جعبه را به تالاب بزرگ می‌بردم، به محلی‌ها حالتی شبیه به جنون دست می‌داد. آن‌ها دور من جمع می‌شدند، با چشم‌مانی کنچکاو و مشکوک که بر چهره آن‌ها نوشته شده بود: «نمی‌توانی گولمان بزنی! رادیو که نمی‌تواند بدون هیچ ارتباط و سیمی کار کند، همین طور خود به خود». در تالاب با رادیو، احساس خدای جوان رازآلودی را داشتم.

می‌گفتمن:

— بابا خودش به من اجازه داده.

پیرزن:

— خوب؟! چیو اجازه داده؟ تو همه چیزو خراب می‌کنی. اینم آخر داغون می‌کنی. او در زندگی اش همه‌چیز را در پارچه می‌پیچید. چراغ‌های دوچرخه من

هم پارچه‌پیچ بودند.

— پدر اجازه داده!

— نمی‌دم!

— نه. می‌دم!

او اشک من را درمی‌آورد و بعد با قیافه مغموم و غصه‌دار یک سگ بولدگ، رادیو را بیرون می‌آورد و دور می‌شد. و من به سمت باع می‌دویدم: باع شبنم‌آلود و من اشک‌آلود. بعد از گریه دنیا به نظرم قشنگ‌تر می‌رسید.

هر شب، نزدیک به ساعت نه، من و دایی اسلام و روی نیمکت زیر سپیدار بلند هم‌دیگر را می‌دیدیم. مادربزرگ هیچ‌گاه به ما نزدیک نمی‌شد و نمی‌شنید

که ما چه گوش می‌دهیم. او فقط ابروهایش را درهم می‌کشید و می‌گفت:
 — آخه اون از جون تو چی می‌خواد؟
 ولی به او احترام می‌گذاشت.

من همیشه اول سر قرار حاضر می‌شدم و همیشه نگران بودم که نکند او نیاید. دایی اسلاو نیم‌دقیقه دیرتر می‌رسید. روی موج سی‌ویک سیگنال‌ها را می‌گرفتم. اول خلاصه اخبار مهم و بعد شرح آن. دایی اسلاو پنجه‌هایش را روی دسته عصا تکیه می‌داد و چانه‌اش را روی دست‌هایش می‌گذاشت. سبیل، عینک، و کلاه آرام می‌گرفتند و مزاحم نمی‌شدند. ما هردو سراپا گوش می‌شدیم. صدا مرتب می‌رفت و می‌آمد و من مجبور بودم دوباره و دوباره آن را پیدا کنم. خفه می‌شد. تا آن‌جا که یادم می‌آید تا موج شصت و سه می‌چرخید. هرچه که می‌رسید، از ما تا برلین یکسری اخبار بی‌ربط بود، از طرفی پارازیت از سرگرفته می‌شد و شنیدن تقریباً غیرممکن. ولی به‌حال، کم کم چیزی می‌شد فهمید. و دایی اسلاو هیچ وقت نمی‌رفت و مادریزگ باز هم از خواب می‌پرید و شب‌ها همیشه چیزی در سرم زنگ می‌زد که: «او مرا خفه می‌کند؟ خفه نمی‌کند؟»

وقتی صدای رادیو به خشن‌خش می‌افتد، دایی اسلاو هیچ وقت مرا ترک نمی‌کرد، هیچ وقت عصبانی نمی‌شد و عصبانیت یا نارضایتی اش را بروز نمی‌داد. او طوری با پارازیت‌های رادیویی برخورد می‌کرد که انگار آن‌ها پدیده‌ای طبیعی‌اند. آرام می‌ماند، می‌نشست و انتظار می‌کشید تا من فرکانس میانی را پیدا کنم؛ جایی که میان خشن‌خشن‌ها می‌شد چیزی شنید. او ساكت ولی همیشه خوش‌رو بود. با اینکه از همان اول با من گشاده‌رو بود و جفت من می‌نشست، ولی هیچ‌گاه احساس ترس از اینکه او فقط «به‌طور اتفاقی این‌جا کنارم نشسته» مرا رها نمی‌کرد.

الان او «به‌طور اتفاقی» روی نیمکتی نزدیک به پسرکی می‌نشیند، پسرک رادیو را می‌چرخاند و اتفاقاً چیزی می‌شنود که نباید بشنود؛ توطئه‌گر پیر تقصیری ندارد. ولی از آن‌جا که این اتفاق هر شب و هر شب رخ می‌داد او

فقط وانمود می کرد که این یک اتفاق است. نه در مقابل من بلکه در مقابل همه جهان، جهانی که وجود نداشت؛ نیمکت که ناشنوا بود. و در این دقایق ما و فقط ما در کائنات بودیم، او و من، توطئه گران خاموش، در حال شنیدن چیزهای ناهنجار و ممنوع، هر دو مجرم، پیشاهنگ و بازنشسته، با وضعیت غیرقانونی نابرابر که معلوم نیست چرا هیچ کدام به روی دیگری نمی آورند. این البته ما را به هم نزدیک می کرد. او شب به شب با من مهربان تر شد. من دیگر فقط یک پسرک نبودم. اسم دار شدم. با ژستی سبک به من می فهماند که از خشن خش رادیو از دست من عصبانی نمی شود و به تدریج، احساس غریبگی و نگرانی از اینکه نکند نتوانم مشکل پارازیت رادیو را حل کنم از میان رفت.

بعد از ناهار مادربزرگ روی تخت تاشویش در باغ دراز می کشید؛ و ناگهان فوران شیر؛ و دایی اسلام همچنان شنونده رادیو بود. من تمام تابستان را گذراندم. تفسیر اخبار را او به مردم گوش می کرد، بی صدا و آرام برمی - خاست و بعد از اخبار می رفت. فقط یک روز ما در اخبار اسم دایی اسلام را شنیدیم، گزارش را دقیق به خاطر دارم که دانشجویان دانشگاه بیروت با شیشه های کوکتل مولوتوف به پلیس حمله کرده اند، شیشه هایی که نام دایی اسلام را بر خود داشتند. «صدای امریکا» برای من اکتشافی کمتر از کشف دنیای زیر سارافون مادربزرگ نبود. دزدانه به دایی اسلام نگاه کردم که ببینم چه واکنشی در شنیدن نام خودش دارد: یه عکس العملی نشون بدھا! و او انگار نه انگار.

او هیچ گاه چیزی از من نمی پرسید، پرسش های بزرگ منشانه نمی کرد و من هم هیچ گاه چیزی از او نمی پرسیدم.

کنارم نشسته بود؛ او که سازنده کوکتلی بود که نمی دانستم چیست. دلم می خواست که همیگر را نوازش کنیم، بدوبیم و همیگر را بیوسیم. و مادربزرگ لگن بزرگ رخت شویی را بیرون آورده بود و مثل همیشه در چنین روزی من کاملاً برای خودم آزاد بودم. در آن روز از کمد چیزی را دزدیدم که بی چون و چرا برای من ممنوع بود: اسلحه بادی پدر با فشنگ های کوچک.

به کوچه دویدم تا گربه را بکشم. گربه آن جا نبود، مدت‌ها نزدیک چاله بدبو کمین کردم. وقتی خسته شدم با اسلحه به جنگل رفتم و معلوم شد تیرانداز چیره‌دست و دقیقی هستم. در آن روز تیراندازی بزرگ، من کلاع‌ها، دم جنبانک‌ها، مرغ‌های زنبورخوار و پرنده‌های دیگری را که نمی‌شناختم کشتم. از اینکه آن‌ها آرام نقش زمین می‌شدند لذت می‌بردم. در راه برگشت به یک دارکوب قشنگ شلیک کردم. او درست جلوی پای من روی زمین افتاد و من اصلاً دلم برایش نسوخت. بعد باز به کوچه رفتم تا وقتی که صدای «غذا» را بشنوم، چشم به گربه خاکستری لاگر افتاد که در گودال گیر افتاده بود. گربه می‌خواست خارج شود ولی من با صدایی حیله‌گرانه صدایش زدم:

– پیش! پیش!

چشمانش را تنگ کرد. به من شک کرده بود که کلک می‌زنم، درست مثل محلی‌ها که وقتی رادیوی بدون سیم را می‌دیدند و به من نگاه می‌کردند. تمام مهربانی و لطافتی را که ممکن بود در صدایم ریختم و باز گفتم:

– پیش! پیش!

گربه مردد بود. من با احتیاط لوله تفنگ را بالا بردم و با خوش‌رویی نشانه گرفتم. گربه نمی‌توانست تصمیم بگیرد این پا و اون پا می‌کرد، به پیشانی او شلیک کردم. با ناله دلخراشی به ته گودال پرتاب شد. من که از هیجان می‌لرزیدم تفنگ را باز پر کردم.

!!! غذا !!!

پس از آن گربه را هرگز ندیدم. دایی اسلاؤ هم به زودی از آن‌جا رفت. کسی به پدر خبر داد که من با تفنگ بادی‌اش راه افتاده‌ام و جانوران را کشته‌ام. چه آدم‌های کثیفی پیدا می‌شوند. من اعتراف کردم که بدون اجازه برداشته‌ام و التماس‌کنان به گریه افتادم. قبیل از خواب از جای کتک، درد شیرینی به پایین تنم تیر می‌کشید.

– چطور این کار رو می‌کنن؟

دایی اسلاؤ حیرت‌زده شد:

– نگاه کن! کمی از پوست را می‌گیریم...
– عفونت نمی‌کنه؟

– نه بابا، چه عفونتی! همین طوری درسته. خوب نترس. فشارش بده. از دردش لذت ببر.

او با من برنامه ضدشوروی را گوش می‌کرد و من با سردی فکر می‌کردم که کمونیسم اجتناب‌ناپذیر است. پدر هار شده به صورتم سیلی زد. دایی اسلاو را کمی قبل از مرگش، به حزب برگرداندند.

◆

سینمای رو به روی مدرسه رایگان بود. باید سرپا تماشا می‌کردی و اگر قدت نمی‌رسید، روی پنجه پا بلند می‌شدی تا پرده را ببینی؛ معمولاً خلوت بود. ولی گاهی در حال تنه‌خوردن و هل‌دادن فیلم را تماشا می‌کردند. زمستان‌ها تماشگران روی برف یخ‌زده که خش‌خش صدا می‌کرد می‌ایستادند، بر آن سر می‌خوردند، و سیگار به لب به زمین می‌افتدند. کفش‌های کهنه در برف دهان بازمی‌کردند، جوراب‌ها خیس می‌شدند، پاها یخ می‌زدند؛ پاهایی که متظر مکانی گرم بودند تا تیر بکشند. دردی که در پاهای می‌پیچید، محرك همیشگی کودکی ام در مسکو بود.

اگر از راه در، خصوصاً وقتی هوا رو به تاریکی می‌رفت وارد سینما می‌شدی، می‌توانستی زنان عربان زیادی ببینی. پنجره‌ها رنگ مات داشتند، ولی از داخل رنگ نشده بودند. فقط از بیرون پوششی از رنگ سفید مات داشتند. مردها قسمت‌های مختلف پوشش رنگی را پاک می‌کردند. شکاف‌هایی داشت که بعضی‌هاشان بزرگ‌تر بودند و از آن طرف، زن‌ها آن‌ها را با کاغذ خیس بسته بودند، قابل حدس بود که این شکاف‌ها برای چیست، ولی شکاف‌های کوچک را پر نکرده بودند. ایلوشا ترتیاکف¹ تعریف می‌کرد که یک روز پنجره باز ماند و چند مرد از دارودسته باحال‌ترها روی زن‌ها آب جوش ریختند. دشنهای مردانه و جیغ‌های زنانه. ترتیاکف می‌گفت: از این واقعه که بگذریم، درواقع زن‌ها می‌دانند که آن‌ها را دید می‌زنند و

با آن کنار آمده‌اند و حتی ژست و پز مناسب هم می‌گیرند.

من مدت‌ها پیشنهادش را برای رفتن به این سینمای مردانه رد می‌کردم، کاری که او هرروز می‌کرد. من نسبت به همسالان خودم عقب مانده بودم گرچه وانمود می‌کردم هم‌سطح آن‌ها هستم. یک بار سر فامیلی یک فوتباليست گیر افتادم. در کلاس به یک فوتباليست مشهور «مالوفیف»^۱ می‌خندیدند. نمی‌دانستم که این واژه به چی مربوط می‌شود. تو تله افتادم.

زمزمه کردم:

— من خیلی از فوتبال سر درنمی‌آرم.

من فقط یک بار در یک مسابقه فوتبال با پدرم در استادیوم «دینامو» در جشن‌های ماه می شرکت کردم — وقتی که در افتتاح بازی‌ها تیم «دینامو» با «اسپارتاک»^۲ بازی کرد — ما نیمه اول را نگاه کردیم که مساوی به پایان رسیده بود، به نظرمان بازی نجسپ و ملال‌آوری بود، آنجا را ترک کردیم. هم‌کلاسی‌هایم تعجب کردند:

— چه ربطی به فوتبال داره؟

یک‌دفعه دوزاری‌شان افتاد که اشتباه من کجاست و طوری خندیدند، آن‌قدر بلند و تحقیرکننده که تا مدت‌ها خوابش را می‌دیدم. من برای تسویه حساب با اندام زنانه دیر جنبیه بودم. بعدها دیرتر آن را یاد گرفتم مثل یک زبان خارجی. من به تسویه حساب با ضدیهودیت روسی هم دیر رسیدم. یک‌بار دیگر وقتی که معنی دو واژه را با هم قاطی کردم، دو دوست باوفای من بوریا مینکف^۳ و ایلوشا ترتیاکف خندیدند و من دلخور شدم. آن‌ها تصمیم گرفتند که مرا روشن کنند.

بوریا:

— تو حتماً نمی‌دونی که «کاندوم» هم چیه؟

به دروغ متousel شدم:

— خوب می‌تونم حدس بزنم.

.۱ Edward Malofeev (1942) : فوتباليست و مربي فوتبال روس.

.۲ Dinamo/ Spartak : نام دو تیم فوتبال روسیه.

— کجا فروخته می شه؟

— نمی دونم.

— بریم بہت نشون بدم.

هر پسر روسی سرگذشتی مرتبط با «کاندوم» دارد. کاندوم بادکنک کودکی روسی است. ما وارد داروخانه‌ای در خیابان گورکی شدیم که بوی والرین^۱ می‌داد، همان بویی که از تمام زنان شوروی می‌آمد. بوریا گفت که باید چهل کپک به صندوق بپردازم. من دو سکه بیست‌کپکی از جیسم درآوردم و به صندوق دادم و با قبضی که گرفته بودم به بخش داروهای بدون نسخه نزدیک شدم. بوریا کمی این‌با و اوون‌با کرد و از من دور شد. رو به داروخانه‌چی جوان در لباس و کلاه سفید کردم و گفت:

— لطفاً یه کاندوم!

او قبض را گرفت و کمی به من خیره شد و به ته داروخانه دوید. بعد از مدتی، از در پشتی یک خاله چاق که او هم لباس سفید به تن داشت خارج شد، جدی و خشن به من نگاه کرد و گفت:

— تو کاندوم می‌خوای؟ واسه چی؟

— واسه یه کاری.

— واسه یه کاری؟!

حیرت‌زده پرسید:

— تو چند ساله پسر؟

— کلاس پنجم.

— برو سه سال دیگه بیا.

خاله چاق قبض را امضا کرد و به صندوق دار داد و او هم چهل کپک را به من برگرداند. روز بعد، بوریا به خاطر آبروی خودش از من یک قهرمان ساخت: تعریف کرد که چه طور من به داروخانه رفتهام و کاندوم خریده‌ام. هم کلاسی‌ها با احترام به من نگاه می‌کردند و دخترها خوش‌بینانه می‌خندیدند و حتی به‌طور «اتفاقی» دستم را با نوازش در دست می‌گرفتند. ایلوشا تریاکوف: — خوب! حالا که تونستی کاندوم بخاری دیگه لازم نیست از چیزی بترسیم. بریم!

ماجرای بعدی رفتن به «سینمای مردانه» بود! من نمی‌توانستم کاملاً این پیشنهاد را رد کنم. آنقدر کش دادم که بالاخره رفتن به سینمای مردانه به زمستان کلاس ششم رسید.

این یک تئاتر بود. زنان روی سن حمام زندگی می‌کردند. صابون می‌زدند، همدیگر را با لیف می‌شستند، عرق می‌ریختند، با هم حرف می‌زدند و یا در سکوت نشسته بودند. آن‌ها خارج از زندگی من و ایلوشا ترتیاکوف زندگی می‌کردند و در عین حال به طرز عجیبی خوشمزه بودند. یکی طعم توت‌فرنگی، دیگری طعم تمشک و حتی پیرزن‌های وانیلی هم خوشمزه بودند. همراه با حس ذوق‌زدگی کشف کردم، زنان در هر سنی که باشند زیبا هستند (حداقل از دور). دخترهای هم‌کلاسمان هم بودند و همین‌طور مادرها و مادربزرگ‌هایشان. بعضی‌هایشان واقعاً به پنجه نگاه می‌کردند که پشت آن من و ایلوشا پنهان بودیم و انگار قرمز می‌شدند و ژست‌های جالب می‌گرفتند.

من گاه با چشم راست و گاه با چشم چپ نگاه می‌کردم و از هیجان حتی مژه به چشمم رفت (اتفاقی که در این سن و سال برای من مرتب می‌افتد). چشم اشکی‌ام را پاک کردم و نمی‌دانم از مژه بود یا از هیجان‌زدگی‌ام، فقط لحظه‌ای را که تصویر حمام شروع به تغییر شکل کرد و دریچه را تکان داد، در خاطرم مانده. از این‌جا دیگر من تصویر حمام گرفتن زنانه را ندیدم بلکه سقوط گناه‌آلود جنس زن را دیدم.

اول دخترهای تازه‌بالغ شده به سمتی کنار رفته بودند و به جای آن‌ها فیگورهای شیطانی پیرزن‌های چاق که شکم‌هایشان به زانوهایشان می‌رسید با پستان‌هایی مثل خربزه‌های آسیای میانه و پیرزن‌های تکیده نمایان شدند.

من آن دقیقه درباره زودگذری زیبایی زنانه قضاوت نمی‌کردم. ناگهان احساس کردم که چطور مرگ در حمام ظاهر شد. مرگ در سینه‌بندی قرمز و پاره‌پاره با تنی عریان شبیه به زن حمامی ظاهر شد. حمامی، چابک و پرتوان، انگار از مرکز زیبایی اندام مسکو در آینده آمده باشد، می‌خندید و پیرزن‌ها را قلع و قمع می‌کرد، مثل مزرعه کلم، ولی نه با گیسوهای بلندش، آن‌طور که در افسانه‌هاست، بلکه با شمشیر قزاقی. حتی

اولین سواره نظام بودین^۱ هم این طور ماهرانه نمی‌توانست مثل او آدم‌ها را قلع و قمع کند. او دلاورانه زنان و پیرزنان را به دونیم کرد، دست‌ها و پاهای را قطع کرد. سرهای دستهای به پرواز درمی‌آمدند، روی نیمکت‌ها می‌چرخیدند و از خود رد سرخی به جا می‌گذاشتند. تیغه خونینش را در بخار حمام چرخاند و مثل سایه‌ای آرام با لبخند شیرینی بر لب متوجه دخترها شد: مونارنجی‌ها، کكمکی‌ها و موبورها، دخترهایی که شبیه انگلیسی‌ها بودند، چتری دار و بی‌چتری. دخترها فرار می‌کردند و او با پرش به هیچ‌کدام شانس زنده ماندن نداد. صدای زوزه دختری در حال مرگ از دریچه شنیده می‌شد. حمامی جان همه را گرفت و در خون خودشان خفه کرد و بعد به سراغ بچه‌هایی رفت که با مادرها و مادریزگ‌هایشان به حمام آمده بودند. من هم زمانی با مادریزگم به حمام زنانه در چکالوفسکی رفته بودم.

اول از این نمایش به وحشت افتادم. من کلاً از خون می‌ترسیدم و علاوه بر آن از بدن‌های تکه‌تکه شده حالت سرگیجه و تهوع گرفته بودم ولی بهر حال نمی‌توانستم به هنرآفرینی حمامی اعتراف نکنم. برگشتم که با ترتیاکف درباره این ماجراهای غیرمنتظره حرف بزنم ولی نتوانستم. از گوشه‌ای پلیسی متوجه من و ترتیاکف شد. ترتیاکف به او نزدیک‌تر بود. پلیس کلاه پوست او را چنگ زد. کلاه از سرش جدا شد. در این حمله چیزی بی‌نهایت نفرت‌انگیز، پست و به دور از عدالت وجود داشت.

راستی، اولین عشق من به عدالت به دوچرخه مربوط می‌شد. پدر و مادر از پاریس یک دوچرخه قرمز چراغدار با دسته ترمزهای عالی در جلو برایم آورده بودند، همه این‌ها معجزه بود. من در شوسه اوپسینسکی دوچرخه‌سواری ممکن است. لعنتی کار کثیفی کرد، نه فقط باد لاستیکم را خالی کرد، کرمک آن را هم دور انداخت. وقتی که داشت مرا زجر می‌داد از کنار ما یک دوچرخه‌سوار رد شد. او را متوقف نکرد.

۱. اشاره به جنگ‌های داخلی (۱۹۱۹-۱۹۲۳) به فرماندهی س.م. بودین.

با قلبی که تند می‌تپید پرسیدم:

– پس چرا اونو نگه نداشتید، مگه اینجا دوچرخه‌سواری ممنوع نیست؟
این ناعادلانه‌ست.

پلیس جواب داد:

– توی خونه‌تون، پیش مامانت دنبال عدالت بگرد.

در زمان شوروی، هر پلیس یک نماینده گولاک بود. قسمتی از گندیدگی امواج دنیای نفرت‌آورش از راه پلیس به من رسید. جواب او که برای خود او هم هیچ معنایی نداشت ناگهان عمق سقوط کشورم را به من نمایاند. من برای چند سال اخلاق‌گرا شدم. من از تمام بی‌عدالتی‌ها پرده برمی‌داشتم.

ترتیاکف بدون جنجال برای گرفتن کلاهش به اداره پلیس مراجعه کرد. ترتیاکف را بردند و مرا، گیج از حمله پلیس و بدن‌های قطعه‌قطعه شده، تنها گذاشتند. در اداره پلیس مادرش را خواستند. من به خانه رفتم و فکر می‌کردم که اگر مادرم را می‌خواستند و به او می‌گفتند که من در حین دید زدن بدن‌های عربان زنان دستگیر شدم چه اتفاقی برایم می‌افتد. قطعاً مثل فداکردن مهره‌ها بر صفحه شطرنج، من از خیر کلام‌هم به‌خاطر آبرو و شرفم می‌گذشتم، و بی‌کلاه فرار را بر قرار ترجیح می‌دادم.

◆

من عضو حزب کمونیست جوانان هستم. یکبار در زندگی رسم‌آماً عضو اتحادیه جماهیر شوروی شدم؛ آن‌هم وقتی بود که در چهارده سالگی وارد حزب کمونیست جوانان شدم. همه عضو می‌شدند، من هم شدم. صرف نظر از تفاوت میان مسکو و پاریس. فقط کسانی که عضو حزب نمی‌شدند باید همچنان کراوات قرمز احمقانه پیشاہنگی را می‌بستند. علاوه بر آن، جوانان حزب سبیل داشتند و محتمل می‌شدند. و هر که وارد حزب می‌شد به او نشان‌های زیبای کمونیستی می‌دادند؛ با آن نشان‌ها لباس زیباتر به چشم می‌آمد تا با کراوات قرمز. پیش از من خیلی از دخترها وارد حزب شده بودند. آن‌ها را زودتر می‌پذیرفتند. با این اوصاف پیشاہنگ ماندن شرم‌آور بود. به اینکه اصل‌آعضو حزب نشوم حتی فکر هم نکردم. حزب کمونیست جوانان بیشتر

گامی به سوی دنیای بزرگسالی بود تا تصمیمی ایدنولوژیک. تازه، مسئله منافع آینده هم اضافه می‌شد: همه می‌دانستند که فقط جوانان حزب می‌توانند وارد دانشگاه شوند. کمیته مرکزی از کتاب مورد علاقه‌ام پرسید. جواب دادم:
— گارد جوان.

من شیفتۀ رمارک^۱ بودم ولی فکر کردم که رمارک به چه درد حزب کمونیست جوانان می‌خورد. من با کارت شناسایی جدیدم از کمیته محلی بیرون دویدم، کارتی که خیلی هم به آن افتخار می‌کردم. این اولین سند رسمی من بود. بذر همنگ جماعت شدن در من جوانه زده بود. ظاهراً تمام مقدمات تبدیل شدن به یک دیپلمات جماهیری را داشتم، ولی مرا ندیده گرفتند. اریکا^۲ در یک پوستین نارنجی با زیپ طلایی آمد. ولی اگر پوستینش را در می‌آوردم، اریکا دیوانه‌وار زیبا می‌شد، حتی بهتر از دو دختر دانش‌آموز نقاشی که در چکالوفسکی دیده بودم و شب‌ها کنار آتش می‌نشستیم و از هنر مدرن حرف می‌زدیم. یکی شان، ناتاشا آنیکینا^۳ دختر سفیر بود. همان که تابستان در صمیمیتی رمانیک عشقم را نزدش افشا کردم، همان که وقتی او را بعد از شنای شبانه در تالاب با حolle سفیدی که به خودش پیچیده بود و در تاریکی پر حرارت‌تر جلوه می‌کرد، دیدم و دست و پایم را گم کردم. همان زمان در کنار آتش داستان پاپانین^۴ را که با پدرش آشنا بود برای من تعریف کرد. پاپانین با درآمدی پاک از دسترنجش یک ویلای بزرگ در اطراف مسکو برای خودش ساخته بود.

استالین به او زنگ زد:

— تو چرا ما را به ویلایت دعوت نمی‌کنی؟

پاپانین یک میز شاهانه ترتیب داد. همراه با استالین، مالاتوف و واروشیلف هم رفتند. اعضای دفتر امور خارجه بهبه و چه‌چه می‌کردند و استالین ساكت

1. Erich Maria Remarque: نویسنده آلمانی تبار.

2. Erika

3. Natasha Anikina

4. Ivan Dmitrievich Papanin (1894-1986): دانشمند قطب شناس.

بود. پیش از رفتن، او گلیاس شراب را بلند کرد و گفت:
 - رفیق پاپانین! متشرکرم به خاطر همه‌چیز. حالا باید به افتخار این
 مهدکودک جدید بنوشیم!

من که از این داستان هیجان‌زده شده بودم گفت:

- آخه پاپانین از درآمد شخصی خودش...

دختر نقاش بی‌نام دیگری که او هم در حوله سفید نشسته بود و بر عکس
 ناتاشا اصلاً خجالت نمی‌کشید تأکید کرد:

- تو ده مردم این کار استالین را با وجود و شعف بسیار نقل می‌کنن.

بلافاصله نظرم را عوض کردم. در آن سینین غالباً این کار را می‌کردم:

- خوب، لابد بچه‌ها مهم‌تر از پاپانین هستن.

ناتاشا گفت:

- بیاین نقاشی‌های مادیلیانی رو بینیم.

او از داخل داچا نسخه چارگوش تیره‌رنگی که بوی خوشی از چاپ
 «سکیرا»^۱ را می‌داد، درآورد.

اریکا بالاتر از عشق و عاشقی بود. از فلز مات ساخته شده بود. اریکا با
 کلیدهای چکشی اش نواخته می‌شد. نوار خوشبوی او، که از یک چرخ به چرخ
 دیگری می‌دوید، انگشت‌های ظریف او که بر ناخن‌هایش حروف نقش بسته
 بودند مرا به وجود می‌آورد؛ این عشق است. هیچ‌گاه، تا به امروز، به این فکر
 نکردم که اریکا نام زنانه است. این نام آرزوهای شخصی بود. اریکا، مهم‌ترین
 اثر در موزه شخصی من، نام ماشین تایپی بود که مرا نویسنده کرد. درواقع تا
 الان هم می‌توان بر آن نوشت. محصول جمهوری دموکراتیک آلمان، سنگین
 ولی قابل حمل. چرا پدر و مادر آن را خریدند؟ با اینکه بهندرت از آن استفاده
 می‌کردند. او برای من جای بازار تمبر را گرفت شیفتۀ آن شدم خصوصاً که آن
 را به من نمی‌دادند. می‌ترسیدند خرابش کنم. اریکا را از دستم پشت میز یا زیر
 تخت پنهان می‌کردند. نوشتن به زودی مسئله‌ای ممنوع شد. من چند کلمه را با
 حروف به‌هم ریخته تایپ کردم و زود فهمیدم اریکا برای لغت‌ها و حروف ساخته

۱. "Skira" انتشارات مشهور سوئیسی (سال تأسیس: ۱۹۲۸).

نشده است بلکه وسیله‌ای برای پرواز است.

اولین شعر من در زندگی که با اریکا تایپ شد «گل‌های استکانی» نام داشت. اواسط ماه می در جنگل روبروی ایستگاه رازدورا او سوفسکا^۱ متوجه گل‌های استکانی شدم و نوشتم، درحالی که با شکنجه قافیه‌ها را انتخاب می‌کردم. شعر را به افریقا فرستادم. پدر و مادر مؤبدانه سکوت اختیار کردند. گل‌های استکانی نمایانگر فقدان کامل قریحه ادبی در من بودند.

پیش از این هم برای خودم پوشه‌ای از مکتوباتم درست کرده بودم؛ در کلاس هفتم. خاطرات خانگی «چگونه تابستانم را گذراندم» را مثل متنی از سرواکنی نوشتم. من تابستان را در اردوی نمونه «آرتک»^۲ گذراندم و توصیفی از خوابگاه پیشاهنگی با بدنه آهنه و بتنی اش نوشتم، خوابگاهی که درست در کنار ساحل قرار داشت. این نوشته مثل نامه‌ای به پدر و مادر بود البته نه کاملاً. درواقع «آرتک» استراحتگاهی زیرزمینی بود. بچه‌های زیاد فیدل کاسترو^۳ به آن‌جا می‌رفتند، بعضی از آن‌ها کاملاً قیافه عربی داشتند، با آن‌ها به آیو-داغ می‌رفتیم که آبجو بخوریم. یک پیشا亨گ دختر هم بود که ساگان^۴ فرانسوی را دوست داشت. من با کلمات رکیک می‌نوشتم. از پوشکین تلنگری خوردم. باید درباره اثرش یوگنی آنگین می‌نوشتم. از چیزی که نوشتم خانم معلم وحشت کرده بود. فقط ماشین چاپ کم بود که آن هم پیدا شد و من نویسنده شدم.

مادر بزرگ وقتی می‌دید که شب‌ها ماشین به دست در غذاخوری پنهان می‌شوم خشمگین می‌شد:
— پورنو می‌نویسی.

— بیا بین. من درباره گل‌های استکانی نوشتم.
پدر و مادرم در افریقا بودند. مادر بزرگ سیما^۵ همیشه در لنینگراد زندگی می‌کرد ولی وقتی به مسکو می‌آمد تمام کتابخانه پدر و مادرم را به ردیف

۱. Razdora Ysofska

2. Artek

۳. Fidel Castro (1927): رهبر کوبا.

۴. Fransuaza Sagan (1935-2004): نویسنده فرانسوی.

۵. مصغر سرافیما.

می خواند: بالزارک، دیکنتر^۱، تولستوی، مجموعه تمام آثار. هیچ‌گاه خواننده‌ای به این جدیت ندیده‌ام. او همه آن‌ها را به سرعت فراموش می‌کرد و از اول می‌خواند — درست مثل بار اول — او تجسم کاریکاتوری ادبی بود. همه‌چیز فراموش می‌شود. در مادربزرگ هیجاناتی سیاه موج می‌زد. یکی از دخترهای فامیل مارینا پس از سال‌ها به من اطمینان داد که سرافیما میخایلونا کشته‌مردۀ سکس است و همه‌چیز را به شکل اعضای جنسی می‌بیند. احتمالاً من و مادربزرگم می‌توانستیم درباره خیلی چیزها حرف داشته باشیم، ولی پیش نیامد.

◆

استالین. فقط لیبرال‌های بی‌حالند که استالین و هیتلر را مقایسه نکرده‌اند. پشت هیتلر فقط یک ایده ملت‌هب ناسیونالیستی قراردارد. بازگشت لینین، تروتسکی و هیتلر غیرممکن است. تابلویی از تاریخ. من سرنوشت دیگری دارم. در تابلوی من ایوان مخوف نه فقط پرسش را کشت بلکه ملت‌های زیادی را هم درگیر کرد. من تنها کار می‌کرم، نه برای اینکه وسوسی بودم، فقط چون تنها بودم. می‌خواستم دنیا را از نو بسازم و عملًا هم این کار را کرم.

من. هرچه پدر کمتر در اعمال استالین توجیه انسانی می‌یابد و بیشتر شرمنده می‌شود، من بیشتر جذب استالین به عنوان یک هنرمند می‌شوم؛ نقاشی که بر بوم عالم واقع، طرح خود را کشید. پشت سر استالین، یک آرزوی بزرگ قرار داشت که می‌توانست حتی در افریقا یا در امریکا محقق شود.

استالین. انسان ساخته‌شده برای پرواز، مثل یک پرنده، برای خوشبختی. انسان می‌تواند پرواز کند. فقط ملاکان و سرمایه‌داران پرواز نمی‌کنند.

من. استالین افسانه فضایی را ساخت.

استالین. انسان کوچک برندۀ شد.

من. در اتحاد جماهیر شوروی بزرگ‌ترین هواییماهای جهان ساخته شد.

همه باید پرواز می‌کردند و با چتر نجات می‌پریدند (پدر من پرید).

استالین. اول، پرواز با هوایپما و بعداً حتی بدون آن.

۱. نویسنده پرآوازه انگلیس: Charles Dickens (1812-1870).

من. نخبگان امریکایی و اروپایی این آرزو را باور کردند. وقتی در اوخر ۱۹۸۰ به امریکا سفر کردم، از حجم زیاد واژه‌های بازاری در واژه‌نامه امریکایی تعجب کردم. همه از اعتبار معامله حرف می‌زدند؛ واژه‌های مصرفی و عامه‌پسند.

استالین. با این حرف‌ها می‌توان ثروتمند شد ولی نمی‌توان به آسمان پرواز کرد. من. استالین، ایکاروس^۱ را می‌خواست. استالین می‌خواست پرواز کند. حتی اگر خود او فقط یک بار به تهران پرواز کرده باشد و خیلی هم ترسیده باشد. استالین. دستاویزی برای متقدان غربی که به تمسخر بگیرند.

من. من به میدان مانژ دویدم. وقتی گاگارین پرواز کرد. آویزان از ماشین‌های باربر نظامی و تا الان هم شیفتۀ لبختند او هستم. ما همه در تاب و تاب پرواز می‌سوختیم.

استالین. ولی آن‌طور که پیداست، بال‌های انسان به کندی رشد می‌کند. من. استالین پیش از مرگ می‌خواست گارد قدیمی خودش را نابود کند چون آن‌ها شاهد حرکت او به سمت قدرت بودند. او می‌خواست موجودی به دور از تمامی نشانه‌های بشری باقی بماند. همان‌طور که یک شکست خورده از عشق آرزوی مرگ تمام کسانی را می‌کند که شاهد ننگ و تحقیر او بوده‌اند، دست‌کم دایره نزدیکانش را عوض می‌کند. استالین زیر شکنجه، اعتراف می‌خواست. او می‌خواست دشمنان واقعی پرواز داشته باشد. او فهمیده بود که کشنن انسان‌ها جالب است. از سادیسم خود لذت می‌برد. می‌خندید وقتی برایش تعریف می‌کردند که زینوویف^۲ چگونه قبل از تیرباران زوزه می‌کشید و حتی کسی که از نقل این ماجرا او را خنداند بود

۱. ایکاروس: «پسر دالوس» از اساطیر یونان که با بال‌های مومن اش آنقدر به آفتاب نزدیک شد که بال‌هایش را از دست داد و سقوط کرد.

۲. Grigoriy Zinoviev (1883-1936): سیاستمداری که در زمان خویش «رهبر پرولتاریای جهانی» خوانده می‌شد. کسی که عامل رهبری استالین بر حزب کمونیست شد و بعدها به دست استالین کشته شد.

نیز تیرباران می‌کرد.

استالین. آخر تا چه حد تحمل؟ آن‌ها مزاحم بودند و من «می‌خواستم». من تنهاترین انسان روی زمین بودم.

من. ولی او احمق، بی‌سواد و خشن بود. او جمع‌آوری عکس‌هایش را از مجله آگونیاک^۱ دوست داشت. ارمیاز^۲ به کار او نمی‌آمد. استالین. چرا به درد نمی‌خورد؟

من. او در تمام زندگی خویش اثبات کرد که انسان‌ها بال ندارند. کسی ممکن است خیال کند که او توضیح واضحت می‌دهد ولی این شامل کسانی که در روسیه زندگی می‌کنند، نمی‌شود. وقتی کلاغ‌ها از روی خاکروبه‌ها به پرواز درمی‌آیند تا روی سپیدارهای همسایه بنشینند یا در آسمان بچرخند، می‌فهمم که این روس‌ها هستند که به پرواز درآمده‌اند. آن‌ها همه در شب پرواز می‌کنند. آن‌ها نمی‌خواهند از اعتبارات و معاملات حرف بزنند، همچون گذشته آرزوی پرواز در سر می‌پرورانند و با شور و شوقی از مد افتاده امیدوارند. حل معماً پدرم و نیز کشورم در همین نهفته است؛ شاهین استالینی — برای رسیدن به آرزوها از قربانی دادن نباید ترسید. میلیون‌ها نفر؛ چیزی نیست! یهودی‌ها نمی‌توانند پرواز کنند؛ نابود باد یهود! غرب نمی‌تواند پرواز کند؛ نابود باد غرب! ولی خوب اگر لازم باشد ما حتی به یهودی‌ها هم پرواز کردن را یاد می‌دهیم. در همان وقت من مثل یک توب کوچک در کلاه پوست گوسفندی با دستکش یک انگشتی روی پله‌ها می‌ایستادم و با پسرها آواز می‌خواندم و طوری با انگشتانمان به دخترها اشاره می‌کردیم که انگار انسان‌های تکامل‌نیافته بودند.

استالین.

اکنون زمان، زمان پرواز است

بازی بادخترک‌ها بماند برای بعد.^۳

من. واقعاً به نظر ما می‌رسید که این یک آواز ضد جنس زن است. ما

۱. آگونیاک: مجله پرخواننده (به معنای درود بر استالین) زمان شوروی.

۲. موژه بزرگ ارمیاز در سن پترزبورگ که زمانی کاخ زمستانی تزار روس بوده است.

۳. برگرفته از آواز فیلم خلبانان.

جفت جفت در بولوار تورسکی^۱ قدم می‌زدیم. پدر و مادر مرا به مهد کودک دولتی نسپر دند، آن‌ها با وجود همه استالین‌گرایی که داشتند، برای من جای محلی کوچک را برگزیدند. روی نرده‌های چوبی پیرزنی با کلاه تیره نشسته بود. انگار که از نمایشنامه چخوف بیرون آمده باشد؛ یک گرجی که نفس نفس می‌زد. او قطعاً نمی‌توانست پرواز کند. او با معجزه میان ما «بچه‌های پرنده» جان سالم بهدر برده بود. ولی آواز ما فقط یک حلقه از زنجیره برنامه بزرگ پرواز استالین بود.

استالین. من می‌دانم.

من. خدمتکار زن پرنده، قهرمان دهه شصت شد. بشقاب پرنده، حلقه گمشده رازهای کهن. اگرنه در پرواز، لاقل در لشکرکشی روح روسی در یکجا بند نمی‌شود؛ دویدن، پرواز کردن، راه رفتن، مرتب محل کار را عوض کردن، عجیب و غریب شدن، فرار از زندان، فقط برای اینکه در یکجا نباشد و در عین حال مردمی بسیار تبلیل. وقتی که من فکر می‌کنم که چرا اینقدر پرواز کرده‌ام می‌فهمم که این آرزو در من هم نفوذ کرده است. من هم پرنده هستم. مبارزه با این آرزو امکان‌پذیر است ولی روس‌ها این را درک نمی‌کنند. مگر اینکه تغییر ماهیت دهند. روسیه، فرودگاه آرمان‌های پرنده است و پرواز، رابطه حرکت آوانگارد و انقلاب. همه‌چیز می‌برد. وقتی یک روس مهاجرت می‌کند فرودگاه‌هاش را از دست می‌دهد؛ او بدخت ترین مهاجر در دنیا است. البته که کشور ما سیرک است. همه خلبان شدند، ولی کشکی. خلبانان همیگر را هل می‌دادند که در آسمان به پرواز درآیند؛ چترها باز نشد. همگی به سختی زمین خوردند.

استالین. مرد.

من. من به این‌جا فرستاده شده‌ام که همه این‌ها را به چشم خودم ببینم و مثل کف دست نشان دهم که این واقعیت قضیه است. ولی آنالیز، دشمن آرمان‌هاست و حل معما، مرگ داستان. به داستان ما دست نزن! این جاست که کی‌یرک‌گارد^۲ برمی‌خیزد و می‌گوید: یا این یا آن.



از نظر مادر همه ما جادوشدگان داستان «ملکه برفی» آندرسون^۱ هستیم. خردۀ آینه شکسته در چشمانمان فرورفته. همه ما در پلیدی و فساد نور می‌بینیم.^۲ مثل مادربزرگ سیما، تل بزرگی از گوشت که می‌نشست و مثل تندیس فردگرایی با عینک رمان می‌خواند. به سختی حرکت می‌کرد و در کارهای خانه هم نمی‌توانست کمکی کند. به‌نظرم می‌رسید که او خونسرد است، نه اینکه مهربان نباشد بلکه خونسرد بود مثل قورباغه. مادرم هم سردی همیشه خود را داشت مثل آبنبات‌های نعنایی. ولی مادربزرگ سیما واقعاً سرد بود و به سردی از هیجانات باتلاقی قورقور می‌کرد. پدر سفیر شوروی در افریقا شد.

او از قفسه کتاب یک اطلس طوسی‌رنگ با جلد زخیم بیرون آورد. نقشه شوروی ۱۹۴۰. اتحاد جماهیر شوروی با سرزمین‌هایی که تازه به آن پیوسته بودند با چنان رنگ سرخ چشمگیری مشخص شده بود که چشم را می‌زد. و پشت مرزهای لهستان محدوده نفوذ دولت آلمان نام‌گذاری شده بود. پدر صفحه‌های بهدرد نخور را ورق زد و افریقا را به من نشان داد، افریقای فرانسوی را پیدا کرد ولی نتوانست سنگال و گامبیا را پیدا کند: او در آن واحد سفیر شوروی در دو کشور افریقایی بود. من پسر سفیر شده بودم.



عالی‌جناب پدر، در لباس رسمی مشکی با چهار ستاره ژنرال طلایی‌رنگ روی دوش، اعتبارنامه خود را به شاعر خوش‌قیریحه سنگالی «سنگور»^۳ که همسری زیبا و فرانسوی از نورمانسک داشت، تقدیم کرد. با محلی‌ها و سفرای نزدیک دیدار کرد، از همه تمجید کرد و موردنیست همه قرار گرفت. الان به تنهایی امور دیپلماتیک را می‌چرخاند. از آشپز گرفته تا مشاوران و

۱. Hans Kristian Andersen (1805-1875): نویسنده دانمارکی.

۲. اشاره به داستان ملکه برفی از آندرسون که در چشم شاهزاده، شیشه‌ای از آینه جادوگر فرو می‌رود که در پی آن او زیبایی‌ها را نمی‌بیند و همچیز از آن ملکه جادوگر می‌شود.

3. Leopold Sengor (1906-2001)

رایزن‌ها. و عزمش را جزم کرده که دست روی دست نگذارد و با عقب‌ماندگی‌های استعمار برای آینده روشن افریقا مبارزه کند. افریقا برای شوروی بهشتی بود که به میدان تیر بدل شده بود. برگان و وحشی‌های دیروز با لباس‌های سفید امروز آرزوی سوسیالیسم داشتند. این‌جا و آن‌جا رژیم‌های سوسیالیستی شعله‌ور می‌شدند. البته با وجود تمام تلاش‌ها اشتباهات پراکنده‌ای هم دیده می‌شد: از مسکو برای کشور گینه استوایی ماشین‌های برف‌روب فرستادند. یکی به تمسخر گفته بود که اگر در صحاری، سوسیالیسم برقرار شود آن‌ها دچار کسری مزمن شن خواهند شد. ولی پدر خیلی به کارش مسلط بود و از این اشتباهات نمی‌کرد. من از هر جهت فقط از خوبی‌اش شنیده‌ام: از بالا، از پایین؛ از سفیدها و از سیاه‌ها. وقتی در بندر داکار – جایی که چنان موش‌های بزرگی این طرف و آن طرف می‌دویindند که حتی گوگول هم نمی‌توانست فکرش را بکند – کشتی‌های شوروی پهلو می‌گرفتند، پدر خودش وارد عرشه می‌شد و معرفی‌نامه کاپیتان‌ها را شخصاً دریافت می‌کرد. وقتی فوتbalیست‌های شوروی می‌آمدند، پدر با چشم‌مانی تحسین‌کننده به جوانان سفیر کشورش نگاه می‌کرد و بعد هم در استادیوم درحالی‌که از قواعد بازی غیرمحبوبش سر درنمی‌آورد آنان را تشویق و حمایت می‌کرد. سینماگران شوروی می‌آمدند، او از آنان هم حمایت می‌کرد. سرداران نظامی می‌آمدند، او از سرداران هم حمایت می‌کرد. همسایه رزیدانس شوروی «تلگ»^۱ که از مأموران ک.گ.ب بود می‌آمد او با تلگ هم زبان مشترک می‌یافتد. همه‌چیز عالی بود.

کسی که در افریقا نبوده است نمی‌داند که زندگی چیست. در افریقا برداشتن پوسته زندگی مثل کندن پوست پرتقال است. افریقا ادامه روسیه است دقیقاً به همان شکل که جنگ ادامه سیاست است. اگر پدر توسط سازمان ضد جاسوسی فرانسه گیر نیفتاده بود، سفیر شوروی در بلژیک می‌شد و احتمالاً در آن‌جا خیلی بیشتر می‌توانست به غرب آسیب برساند تا

در سنگال. پر کار، معاشرتی و شیرین، دشمنان را با ادبی کاملاً غیرکمونیستی خلع سلاح می کرد. ولی او که احساس پیروزی می کرد متعجب می شد که چطور دشمنان تسلیم نمی شوند. او به رنگ پوست خود ایمان داشت.

پس از اینکه خانه‌ای در مرکز داکار خرید مرا برای تعطیلات به آنجا دعوت کرد. پدر حتی نمی توانست حدس بزند که چه هدایاتی به من داده است. افریقای سیاه: نهایت جذابیت تصاویر. بیخود نیست که عکاسان شیفته افریقا هستند. در آنجا خانه‌های ساخته شده از نی‌های بومی از کلیساها محکم‌ترند، پایکوبی‌ها با طبل تم تم نیرومندتر از گفت‌وگوهای کارآمازوف در باب فلسفه زندگی است. آنجا هر سنگریزه ساوانا از انجلیل قوی‌تر است، میمون‌ها از انسان‌ها انسان‌ترند. این رنگی جدید از زندگی نبود بلکه مقیاس و معیار دیگری بود. غروب‌ها، رعد و برق‌ها، شهر، مسجدها، بالوباب‌ها، ماسک‌ها، جنگل‌ها، همه این‌ها قوی‌تر از شب، خیابان، چراغ‌برق‌ها و داروخانه‌ها بودند. ما با لندروور به صحرای موریتانی رفتیم، من صدھا اوتللوی نجیب را با لباس‌های پاره دیدم. ما به زیگانشور و گامبیا رفتیم، جایی که بچه‌های کم‌سن و سال، خواهرانشان را که محبوب توریست‌های سوئیسی بودند به پشیزی معامله می کردند. جایی که پارلمان به مدل انگلیسی تشکیل شده بود. من به استراحتگاه بین‌المللی آمده بودم: با پلاژها، نخل‌ها، بامبوها، تجارت بردۀ، خورشیدی که مستقیم به سر می تایید، بارها و غذاهای دریایی اش. در آن زمان من دیگر دشمن ایدئولوژیک پدر شده بودم. در طلوع آفتاب ماهیگیری در اقیانوس را دوست داشتم. من دو تابستان نزد پدر به داکار پرواز کردم. در دوره دانش‌آموزی، وقتی هنوز یک سال دیگر از مدرسه‌ام مانده بود و در دوره دانشجویی، بعد از اتمام سال اول.

آن دفعه که دانش‌آموز بودم و نزد پدر رفتم یک اخلاق‌گرای پروپا قرص بودم. تا مغز استخوان از اخلاق‌گرایی حمایت می کردم. دنیا مرا به شرافت و پاکی فرا خوانده بود. در آن، همه‌چیز ظالمانه بود؛ از مدرسه گرفته تا سلایق زیبایی‌شناسانه خروشچف^۱ که از نقاشی انتزاعی متفرق بود. چنان غرق در

۱. (1894-1971) Nikita Hruschov: او در سال ۱۹۵۳ رهبر اتحاد جماهیر شوروی شد. در حیطه هنر به دستور وی نمایشگاه نقاشان آوانگارد تخریب شد.

اشعار یفتوشنکو می‌شدم که انگار برای من سروده شده بودند.
استاد من از شما خوش نمی‌آید.

ولی همسر و پسر شما از من خوششان آمده، پسر لجوج شما که ظاهراً
به پدرش نرفته است.

با مراجعه به حافظه‌ام لغت به لغت نقل می‌کنم. این دقیقاً درست بود. من
کشف کردم که جوان لجوچی هستم و با دردی در قلب، فکر می‌کردم که
اصلًاً به پدرم نرفته‌ام. یفتوشنکو مرا مجبور ساخت که با پدرم احساس
بیگانگی کنم. چیزی که من سعی می‌کردم به آن اعتراف نکنم.

می‌دانستم که مثل سابق پدر معمولاً در استراحت است، چهره سفیر در
حال استراحت را در مقابل خود می‌دیدم. او قادر بود هرجایی برای خودش
تفریح دست و پا کند. داکار مکان مجللی برای تفریح بود. من و او تنیس
بازی می‌کردیم و پسران سیاهپوست، در اطراف زمین می‌دویتدند و توپ‌هایمان
را جمع می‌کردند. این خیلی سوسيالیستی نبود، ولی اگر خدمات آن‌ها را رد
می‌کردیم ممکن بود بی‌پول بمانند و باید انتخاب می‌کردیم؛ یا به آن‌ها کمک
عملی می‌کردیم و یا در زمین تنیس هم برای برقراری سوسيالیسم مبارزه
می‌کردیم. در این موقعیت ما هردو ترجیح می‌دادیم سوسيالیسم را کنار
بگذاریم. بعد از تنیس ما به بار کلوب می‌رفتیم، جایی که پدر حساب
اعتباری داشت و نسنجیده به من تعارف کرد که از آن استفاده کنم. من
پسرهای یک متمول فرانسوی را که با معامله بادام زمینی ثروت میلیونی
به هم زده بودند به آن‌جا دعوت کردم، با چنان سخاوتمندی، که نه فقط به
نوشیدنی بلکه به کبوترهای کباب شده مهمانشان کردم. آخر ماه که پدر
حساب را دید داغ کرد ولی مرا نکشت. ارتباط او با پول، همیشه حاشیه‌ای
بود. او به موقعیت خود در زندگی ایمان داشت و هیچ‌گاه به دوستانش
حسادت نمی‌ورزید؛ نه به ترویانوسکی، نه به دوبینین و نه به الکساندروف که
توانست مقام و منزلتی بهتر برای خود بسازد. شعر یفتوشنکو برای خانواده ما
اهمیت پیشگویانه و ماورایی داشت. او برای شرکت در فستیوال هنر نیگرها

به داکار آمد. پدرم از او خوشش نیامد. آن‌ها با هم نزد سنگور رفتند که او از یفتوشنکو پرسید:

– چه کسی بهتر است؟ مایاکوفسکی یا یسنین^۱؟

یفتوشنکو:

– این درست مثل این است که گوجه را با خیار مقایسه کنی.
جواب او به نظر پدرم به دور از ادب و نزاکت آمد. او طبق قواعد اخلاقی دیلماتیک زندگی می‌کرد. من هم از جواب یفتوشنکو حیرت‌زده شده بودم. شیوه رفتاری او و عشق او به آخmadولینا برای من کاملاً پدیده‌ای آینی بود. در مدت فستیوال، یفتوشنکو عاشق مادرم شد. او که در عشق ورزی شهرتی داشت در داکار این اشعار را سروده بود:

مرا در خانه‌هایی از جنس بامبو بشناسند
و همراه با من زیبارویان شوهردار را

پدرجوش آورد و آشکارا به شاعر بی‌اعتنایی کرد و نمایشی از حسادتش را برای مادرم به اجرا درآورد. وقتی مادر به مسکو آمد، سرمست از پیروزی برای اولین بار به من گفت که پدر تو حسود است و وقتی حسادت می‌کند رنگش می‌پرد. به این شکل، من یک روز از دولتی سر یفتوشنکو پشت پرده زندگی پدر و مادرم را دیدم.

◆
من برای شما از «دههٔ شخصی‌ها» می‌گوییم؛ «بازار تمبر» جدید من. دههٔ شخصی‌ها شبیه به تمبرهای مستعمرات پرتغال بودند. آخmadولینا: سوسمار. وازننسکی: پروانه. یفتوشنکو: یوزپلنگ خال‌دار. آکوجاوا: اسب آبی. آن‌ها با شعرهایشان برای من زندگی در تمبرهای سه‌گوش مستعمره‌های پرتغال را به تصویر می‌کشند. من از آن‌ها سرمستم و با مادربزرگم که لوسترها را با

۱. مایاکوفسکی پس از بازگشتش از امریکا شعری به نام «تقدیم به سرگی یسنین» در جواب شعر او به نام «خودکشی نامه» سرود. هر دو از شاعران مشهور دوران شوروی

پارچه می‌پوشاند زندگی می‌کنم. من هم می‌خواهم خدا باشم. از این جهان حیوانات کمتر چیزی باقی مانده است.

کریل واسیلیویچ با فامیلی چیستوف^۱ از کلاسیک‌های روس، همراه با همسرش بلا افیمونا^۲ در بین آشنايان پدر و مادرم استشنا بودند. آن‌ها زبان‌شناس بودند و به شعر علاقه داشتند. فقیرانه ولی آبرومند در پتروزاوود^۳ زندگی می‌کردند. آن‌ها به مادر یک مجموعه از کتاب‌های کوچک شعر معاصر هدیه داده بودند و به آن‌آختماتوا و تسوتایوا که من و مادر در برگه‌های چاپی که بهم منگنه شده بود شعرهایشان را می‌خواندیم علاقه داشتند. من به پتروزاوود سفر کردم. آن زمان من آماده بودم که روسیه مقدس، آوانگارد، روشنفکری و پنیر فرانسوی را دوست بدارم؛ هرچیزی به جز کمونیسم و زندگی با مادربزرگم.

در جلسه عمومی مدرسه، من با زیان خشک و رسمی یک نوجوان دههٔ صحتی دربارهٔ بی‌عدالتی در مدرسه سخنرانی کردم. سال‌ها به‌نظرم می‌رسید که تصورات من، احساسات پرشور و تحریک‌شده‌ام و گرایش لذت‌بار به ادبیات و عدالت در همه وجود دارد و در من هیچ چیز غیرمعمولی در این رابطه وجود ندارد؛ فقط دیگران به آن موارد فکر نمی‌کنند. بیدارشان کن! البته من خوب به یاد داشتم که هم‌کلاسی‌ام دربارهٔ یوگنی آنگین چه گفته بود: – چرا اون همین‌طور دور خودش می‌چرخه و احمقانه رنج می‌کشه! یکی بزنی زیر پوزه‌اش به خودش بیاد!

فکر کردم، خوب این آدم، عقب‌مانده فرهنگی است. من در دنیای مثل افلاطون زندگی می‌کردم. به‌نظرم می‌رسید که معلم‌ها، از جمله معلم ورزش، همه از روشنفکران فرهیخته‌اند. وقتی دیدم که از معلم ورزش یک خطای کوچک سر زد (دخترها را دید می‌زد) شرمنده شدم:

۱. «چیستوف» قهرمان اثر واسیلی نارژنی (1780-1825) از دوران رمانیک ادب روسیه.

2. Bella yefimovna

۳. Petrozavod: شهری در شمال غربی روسیه.

به داکار آمد. پدرم از او خوشش نیامد. آنها با هم نزد سنگور رفتند که او از یفتوشنکو پرسید:

– چه کسی بهتر است؟ مایاکوفسکی یا یسینین^۱؟

یفتوشنکو:

– این درست مثل این است که گوجه را با خیار مقایسه کنی.
جواب او به نظر پدرم به دور از ادب و نزاکت آمد. او طبق قواعد اخلاقی دیپلماتیک زندگی می‌کرد. من هم از جواب یفتوشنکو حیرت‌زده شده بودم. شیوه رفتاری او و عشق او به آخmadولینا برای من کاملاً پدیده‌ای آینه‌ای بود. در مدت فستیوال، یفتوشنکو عاشق مادرم شد. او که در عشق ورزی شهرتی داشت در داکار این اشعار را سروده بود:

مرا در خانه‌هایی از جنس بامبو بشاناید
و همراه با من زیبارویان شوهردار را

پدرجوش آورد و آشکارا به شاعر بی‌اعتنایی کرد و نمایشی از حсадتش را برای مادرم به اجرا درآورد. وقتی مادر به مسکو آمد، سرمست از پیروزی برای اولین بار به من گفت که پدر تو حسود است و وقتی حсадت می‌کند رنگش می‌پرد. به این شکل، من یک روز از دولتی سر یفتوشنکو پشت پرده زندگی پدر و مادرم را دیدم.

من برای شما از «دهه شخصی‌ها» می‌گوییم؛ «بازار تمبر» جدید من. دهه شخصی‌ها شبیه به تمبرهای مستعمرات پرتغال بودند. آخmadولینا: سوسمار. وازننسکی: پروانه. یفتوشنکو: یوزپلنگ خالدار. آکوجاوا: اسب آبی. آنها با شعرهایشان برای من زندگی در تمبرهای سه‌گوش مستعمره‌های پرتغال را به تصویر می‌کشند. من از آنها سرمستم و با مادربزرگم که لوسترها را با

۱. مایاکوفسکی پس از بازگشتش از امریکا شعری به نام «تقدیم به سرگی یسینین» در جواب شعر او به نام «خودکشی نامه» سرود. هر دو از شاعران مشهور دوران شوروی

پارچه می‌پوشاند زندگی می‌کنم. من هم می‌خواهم خدا باشم. از این جهان حیوانات کمتر چیزی باقی مانده است.

کریل واسیلیوچ با فامیلی چیستوف^۱ از کلاسیک‌های روس، همراه با همسرش بلا افیمونا^۲ در بین آشنايان پدر و مادرم استشنا بودند. آن‌ها زبان‌شناس بودند و به شعر علاقه داشتند. فقیرانه ولی آبرومند در پتروزاوود^۳ زندگی می‌کردند. آن‌ها به مادر یک مجموعه از کتاب‌های کوچک شعر معاصر هدیه داده بودند و به آن‌ها آخماتوا و تسوتایوا که من و مادر در برگه‌های چاپی که بهم منگنه شده بود شعرهایشان را می‌خواندیم علاقه داشتند. من به پتروزاوود سفر کردم. آن زمان من آماده بودم که روسیه مقدس، آوانگارد، روشنفکری و پنیر فرانسوی را دوست بدارم؛ هرچیزی به جز کمونیسم و زندگی با مادربزرگم.

در جلسه عمومی مدرسه، من با زبان خشک و رسمی یک نوجوان دههٔ شصتی دربارهٔ بی‌عدالتی در مدرسه سخنرانی کردم. سال‌ها به‌نظرم می‌رسید که تصورات من، احساسات پرشور و تحریک‌شده‌ام و گرایش لذت‌بار به ادبیات و عدالت در همه وجود دارد و در من هیچ‌چیز غیرمعمولی در این رابطه وجود ندارد؛ فقط دیگران به آن موارد فکر نمی‌کنند. بیدارشان کن! البته من خوب به یاد داشتم که هم‌کلاسی‌ام دربارهٔ یوگنی آنگین چه گفته بود: – چرا اون همین‌طور دور خودش می‌چرخه و احمقانه رنج می‌کشه! یکی بزنی زیر پوزه‌اش به خودش بیاد!

فکر کردم، خوب این آدم، عقب‌مانده فرهنگی است. من در دنیای مُثُل افلاطون زندگی می‌کردم. به‌نظرم می‌رسید که معلم‌ها، از جمله معلم ورزش، همه از روشنفکران فرهیخته‌اند. وقتی دیدم که از معلم ورزش یک خطای کوچک سر زد (دخترها را دید می‌زد) شرم‌مند شدم:

۱. «چیستوف» قهرمان اثر واسیلی نازنینی (1780-1825) از دوران رمانیک ادب روسیه.

2. Bella yefimovna

۳. Petrozavod: شهری در شمال غربی روسیه.

— ولی آخه اون به هر حال معلمه!

دوست روشنفکر مادرم هم مدام غرغر می‌کرد و منفی می‌بافت؛ ولی من باز هم بر موضع خودم ایستادگی می‌کردم که دنیا قابل اصلاح است. من حتی حدس هم نمی‌زدم که گاو پیشانی سفید شده‌ام. تعجب کردم وقتی که معلم تاریخ سر امتحانات نهایی برای درس تاریخ نمره چهار از پنج به من داد. تنبیه‌ی آشکار به خاطر اینکه به عمد، خارج از درس به طور جدی تاریخ می‌خواندم که با سؤال‌هایم او را گیر بیندازم. من فکر می‌کردم که با هم مناظره و مباحثه می‌کنیم. معلوم شد که او حالش از من بهم می‌خورد. به خاطر سؤال‌ها و به خاطر اینکه تا مبصر کلاس شدم ترتیب یک انقلاب محملی را در کلاس دادم: گوش کردن صفحه‌های «راک اند رول»^۱ فرانسوی و جان‌آلیده. می‌دیدم چطور بچه‌های چشم و گوش بسته از صدای بلند موزیک به وجود می‌آمدند، گرچه نه همه. فکر می‌کردم که ما در این وجود و سمعای به خود فراموشی می‌رسیم و یکی می‌شویم ولی سیلیا ساموئلوفنا پالچیک^۲ — که به عنوان یکی از بهترین معلم‌های مسکو شهرت داشت؛ میان‌سالی بلوند و رنگ و آبدار — این کار را حرکتی اعتراض‌آمیز برداشت کرد ولی از من که پسر سفیر بودم می‌ترسید. من می‌توانستم به خودم اجازه هرج و مرج بدهم، در جلسه عمومی مدرسه در مقابل خانم مدیر و همه مدرسه به خاطر سخنرانی انقلابی که البته با بیان خشک من خراب شده بود (از خجالت زیاد)، ناگهان خانم مدیری که پیش از این صحبت کرده بود در مقابل تمام مدرسه اعلام کرد که من فاشیست هستم.

فاشیست؟! من؟! منی که عالی درس می‌خواندم، زبان انگلیسی را در کلاس‌های وزارت امور خارجه گذرانده بودم، تاریخ را خوب می‌دانستم و نفر اول در ادبیات بودم. خودم را مجبور کرده بودم که با سواد باشم، و آموزه‌های

۱. Rock and Roll: سبک موسیقی که او اخر دهه پنجاه در امریکا متوله شد.

2. Tslyia Samoyolovna Palchik

رزنتال^۱ را به زبان روسی در تعطیلات بعد از کلاس هشتم حفظ کرده بودم. و آنقدر خوب در روزنامه‌های دیواری مطلب می‌نوشتم که معلم‌ها فکر می‌کردند که من از ژورنال «آمریکا» کپی می‌کنم. من فاشیستم؟ من که مادیلیانی، ون‌گوگ و مایاکوفسکی (آثار اولش) را می‌پرستیدم. اگر من از کتابخانه مدرسه مجله جوانان را دزدیدم فقط از سر شیفتگی ام به رمان «بیت ستاره‌ای فضایی» بود که در آن چاپ شده بود. من برای اصلاح جهان پرواز می‌کردم؛ همراه با من تمامی دهه شصتی‌ها که بسیاری از سالن‌ها و استادیوم‌ها را تسخیر کرده بودند هم پرواز می‌کردند و حالا انگ فاشیست؟ در واقع، من فاشیست نبودم بلکه اخلاق‌گرا بودم و اولین اعتراض من کاملاً اخلاقی بود.

اوآخر دوره مدرسه به معیارهای اخلاقی عدالت و توجیه خیر می‌اندیشیدم. من با ادبیات روس پیوند خوردم. شیمی را دوست داشتم چون در آن کیمیا، علم تبدیل فلزات به طلا را یافتم. در خانه، آزمایشگاه به راه انداختم. چیزی در لوله آزمایش به شدت رنگ نقره‌ای پخش می‌کرد، پدر و مادر حیرت‌زده لب‌هایشان را بهم می‌فرشدند یعنی که درک می‌کنند. ولی در واقع نگران نقش‌های انگور کاغذ دیواری صورتی اتفاق بودند که از طرح‌های یک نقاش قرون وسطایی الهام گرفته شده بود. خانم معلم جوان شیمی به من علاقه‌مند شد در شیمی هم به دنبال اکسیر مهریانی می‌گشتم. با شور و شوقی آتشین از نیرنگ‌ها پرده بر می‌داشتم. همه دنیا دروغ می‌گوید. من پرده از دنیا برداشته و کشش کرده بودم. مادر دروغ می‌گفت، پدر دروغ می‌گفت و همین‌طور خانم معلم خوب مدرسه سیلیا سامونلونا، هم کلاسی‌ها، مجریان تلویزیون، روزنامه‌ها، حزب و دولت هم دروغ می‌گفتند. فقط فرانسنه محبوب من دروغ نمی‌گفت. و البته داستایوفسکی هم دروغ نمی‌گفت. نفسم از این همه دروغ می‌گرفت. خودم هم دروغ می‌گفتم. ولی دروغ‌های من الهام‌بخش بودند.

۱. Ernest Rozental (1834): دانشمند روسی علم طب، متولد اوکراین.

دروغ‌های دیگران پست، وحشیانه و مرگ‌آور بود. مثل بلینسکی^۱ هر روز به ایستگاه نیکولایف سرمی‌زدم که بینم راه‌آهن بین پترزبورگ و مسکو چطور ساخته می‌شود. به فرار سیدن تمدن پیشو در کشورم ایمان داشتم. از دیدن هر ویترین جدیدی خوشحال می‌شدم، از مانکن‌هایی که معلوم نبود از کجا پشت ویترین فروشگاه لباس در میدان پوشکین ظاهر شده بودند؛ از ساختمان «مدرن» هتل «مینسک» که مرا به طور مبهمی به یاد لوکربویزه^۲ می‌انداخت؛ از افزایش پارکینگ‌ها برای ماشین‌های شخصی که پشت چراغ راهنمایی بیش از سه عدد جمع نمی‌شدند. من آرزوی «ترافیک سنگین» داشتم. کافی شاپ‌ها و کوکتل‌ها. نمی‌دانم چرا ولی بهشدت به مردم ایمان داشتم و بدی‌ها و خشم‌ها را فقط انحرافی اصلاح شدنی می‌دیدم و اگر روی همین مواضع مانده بودم به شکل افتخارآمیزی نام وارد ادبیات روسیه می‌شد. ریشه شر را کنده بودم و برادر کوچک خونی دهه شخصی‌ها شده بودم و هر چه در ادامه سختی می‌کشیدم «خودم» باقی می‌ماندم، برای همیشه. ساده و قابل دسترسی مثل کف دست.

مردم! من شما را دوست داشتم.

وقت آن رسیده تا دست‌کم چیزی حقیقی هم بگوییم و بیش از این جمع‌بندی کودکی ام را به تأخیر نیندازم. قبل از ورود به دانشگاه اولین نعوظ را تجربه کردم و بالاخره عاشق شدم.

از اسرار بگوییم.

تجربه خیال‌بافی‌های روزانه، جاده‌ای، اسباب‌بازی و کابوس‌های شبانه بالاخره مرا به سمت اسکیزوفرنی خلاق سوق داد و به تقسیم من به مقوله تفکرات روزانه و تصاویر هذیان‌آمیز شبانه انجامید. ترس‌های کودکی به‌خاطر فقدان ایمان روی کاغذ بیرون ریختند، تلاشی نجات‌بخش که برای جلب

.۱. Vissarion Belinskiy (1811-1848) : متقد و روزنامه‌نگار.

.۲. Sharl Le Corbusier (1887-1965) : آرژیتکت و تئوریسین معماری از فرانسه.

همدردی یا حمایت نبود بلکه عین رهایی از ترس‌های درون بود. با این حال کار به این ختم نمی‌شد، همان‌طور که بعداً با پدرکشی هم خاتمه نیافت. رازی عمیق‌تر و خلل ناپذیرتر مرتبط با جایه‌جایی انرژی وجود داشت. پدرکشی و رهایی از ترس، بخشی از برایند نیروی خلاقه «از درون» را نشان می‌داد. اظهار وجودی که در فاش کردن اسرار نگنجیده است. من فقط پوسته آن را برگردانده‌ام درحالی که به رازها وفادار مانده‌ام. پنهان‌کاری‌های زیادی مرتبط با این اسرار وجود دارد که آن‌ها را تبدیل به نقطه مشترک رنج‌های ماورایی کرده‌اند.

همه می‌گویند که انرژی خلاقانه از خارج کسب می‌شود. دقیقاً قریحه همین است؛ اجازه دهی که انرژی در تو حلول کند و از تو بگذرد. آفرینش «از درون» در بهترین حالتش تقلید است. آفرینش «از بیرون» عنصری تضمینی ندارد، در طی سال‌ها نمی‌بالد و به زودی فاسد می‌شود و به جای آن خود تکراری می‌نشیند.

آفرینش «از بیرون» با سبک عمومی زمان خود جور درمی‌آید، یعنی در سطح فهم عمومی ارتباط برقرار می‌کند و همیشه فضایی «امروزی» دارد، اما وقتی در خارج از ساختارهای زمان خود قرار می‌گیرد، روابطی متصاد با زمان و اندیشه‌های بشری دارد که ترجمه‌ناپذیری آن‌ها از همین ناشی می‌شود. مثلاً، ترجمة آثار پوشکین به زبان‌های دیگر؛ ترجمة اثر او در بهترین شرایط مجموعه‌ای تجملی از حقایق پیش‌پاافتاده را ارائه می‌دهد.

اختلاط این دو مفهوم گسترده همیشه وجود داشته است ولی مخصوصاً در قرن بیستم وقتی که با متأفیزیک فروریخت همه‌چیز قاطی شد. خلق «از درون» توانایی‌های استتیک^۱ بالایی دارد، من بارها این امکان را داشته‌ام که به دستاوردهای آن نزدیک شوم. ولی راز شامل تبدیل من به «پیامبر» می‌شود که قادر است امکانات دیگر و دنیای دیگر را بازگو کند. تبدیل شدن به

پیامبر در شرایط وجود، پدیده بسیار کمیابی است، وقتی که نوشته تو متعلق به تو نیست و با نگاه به آن شگفتزده می‌شوی: آیا واقعاً من این‌ها را نوشته‌ام؟ فرمالیسم هیچ‌گاه مرا جذب نکرده حتی در شکل ممنوعه آن. نه مکتب تارتو^۱ و نه ساختارگرایی فرانسوی هیچ‌گاه به نظر من حرکت به سمت کشف رازها نبوده‌اند. در آن‌ها فقط یک هدف وجود داشته: چطور شنل^۲ آفریده شده است؟

متفاوت از نظر میخاییل بولگاکوف^۳، من احساس می‌کرم که شنل آفریده نمی‌شود و نویسنده خالق کار نیست؛ نویسنده، ساعت زنگ‌داری است که زنگ می‌زند تا دنیا بیدار شود. درواقع او نگران وضعیت جهان نیست – که زنگ‌هایی که از نگرانی نواخته می‌شوند فراوانند – بلکه نگرانی‌هایش به بهانه‌های دیگری است. از سر ضعف، ناشنوایی و نگرانی از زندگی شخصی‌اش، امواجی را که از کنارش عبور می‌کند به سختی می‌شنود، حرف‌های بی‌سروره می‌زند، حرف‌هایی من درآورده اضافه می‌کند و اولین جرقه‌های اندیشه را خراب می‌کند، اندیشه‌های فطری و ابتدایی که او به عنوان «پیامبر» موظف است انسجام‌شان دهد و مردم را از آن‌ها آگاه کند. به همین دلیل، غرور نویسنده‌گی به نظرم سطحی و خنده‌دار می‌رسد. نویسنده ناخن‌های خودش را می‌جود چون بد می‌شنود. او قبل از هرچیز نقش خود را می‌بیند و مجبور می‌شود از کوزه شکسته آب بنوشد. او شرمنده است. دلش می‌خواهد از خجالت زیر میز بخزد. او از عهده وظیفه‌اش برنمی‌آید و حتی نمی‌تواند این حقیقت را با کسی تقسیم کند. تنها کسی که من توانستم در رابطه با این موضوع با او حرف بزنم «شنتکه»^۴ بود.

۱. مکتب زبان‌شناسی و هنری تارتو (نشانه‌شناسی فرهنگی) که در دهه‌های شصت و هفتاد در شوروی تکوین یافت.
۲. شنل: اثر گوگول.

۳. (1891-1940) M.Afanosyevich Bulgakov: رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس شهری روس؛ آثار او مرشد و مارگاریتا و گارد سفید.

۴. (1934-1998) Alfred Shnitke: موزیسین روس.

بقیه چیزها عبارت از نقش اجتماعی، اعتراض، شهرب طلبی، استراتژی‌های هنری و دستاوردهای زیباشناسانه، در عمل به درد و رنج‌های شخصی مبدل می‌شود. در این میان استعدادهای کمی هم هستند که فرصت تجلی و ظهور کامل نیافته‌اند، با قریحه‌ای کلامی، که در نگاه اول بمنظر می‌رسد و فادارانه حرف‌های دیگران را تکرار می‌کنند مثل مایاکوفسکی در آثار او لیه‌اش. ولی پس از اینکه حقه‌بازی با واژه‌ها را می‌آموزند، وضعیتی را تقلید می‌کنند که اعتبارنامه‌ای مدام‌العمر نیست.

ضعف در شنیدن به من فروتنی آموخت. غرورم خودبه‌خود فروکش کرد. ولی انگار که سازش مرا باور نکرده باشند، نامی بر من نهادند که به‌طور خودبه‌خودی غرور و شرف مرا هدف قرار داد. می‌گویند که روزی پادشاهی بودایی به پترزبورگ آمده بود. شب نتوانست بخوابد. و شب بعد هم به همین شکل. مریدان نگران که تشنۀ درسی جدید از او بودند، پرسیدند که چرا نمی‌خوابد. او جواب داد «در شهر شما خوابیدن سخت است، این جا روی درختان ارواح سرگردان و ناآرام زیادند». احتمالاً در تمام کشور ارواح مردگانی آویزانند که بدون توبه و اعتراف مرده‌اند. این حواس آدم را پرت می‌کند، ناخواسته دلت می‌خواهد آن‌ها را پاک گردنی. اگر پدر را به پاریس فرستادند و به طرف فرهنگ هل دادند، مرا به زندگی در کشور فرستادند که به‌نظر استعاره ناکامی بود. تجسم بدکرداری‌های من. به من گفتند: این جا جایگاه کاری تست.

پذیرش این مسئله خیلی دیرتر از آن زمان که مادر برادرم را حامله بود و به لوور و حوزه امپرسیونیست‌ها می‌رفت اتفاق افتاد. فرهنگ برای او پر کردن اوقات فراغت بود که می‌خواست به تمام ابعاد زندگی تعییمش دهد. درواقع، او می‌بایست متعدد و هم‌دست همیشگی من می‌شد ولی این‌طور نشد. نیاز به فرهنگ برای هنرمند مرگ‌آور است، او نباید فرهنگ را جذب کند و آن را درسته بی‌بعد بلکه باید آن را بالا بیاورد. مادر آرزو داشت آثار ادبی را ترجمه کند. قطعاً او توانایی ادبی انکارناپذیری داشت. ولی «متراضعانه»

آن‌ها را بی‌اهمیت می‌شمرد. او شیفتۀ انسان‌های بالاستعداد بود. مرتب از فرهنگ تغذیه می‌کرد. او پدر را مجبور می‌کرد به نمایشگاه برود و او هم بهبه و چه‌چه می‌کرد که با همسر بافرهنگش جور شود. اگرچه شک دارم که تفاوت میان لثوناردو داوینچی^۱ و لاکتیونوف را می‌فهمید ولی این‌جا از مادر خیلی به من نزدیک‌تر بود، مثل استادش ملاتوف، به طور غریزی فهمیده بود که فرهنگ خطرساز است و خود به خود با انحراف بهراست و با جایه‌جا کردن چشم‌اندازها نقش دولت را تضعیف می‌کند.

حتی موزیسین‌هایی که به پاریس می‌آمدند و پدر آن‌ها را همراهی می‌کرد، با افکار به دردنخورشان، با احساسات و در نهایت با اصواتشان نقش او را سست می‌کردند. تا حدی او تسلیم شده بود و خیلی چیزهای اضافی را به درون خویش راه داده بود. حتی بی‌آزارترین موزیسین‌ها، مثل کوگان^۲ یا روستروپویچ^۳، که به گزارش‌های پدر به سفیر یا مسکو بند بودند هم بسیار تنده و غیرقابل پیش‌بینی بودند. در آن‌ها چیزی «از جنس دیگر» وجود داشت. هیچ وقت نمی‌شد فهمید، آن‌ها به صورت قانونی از مرز عبور می‌کنند، ویولون گران‌قیمت می‌خرند و با همکاران امریکایی‌شان دیدار می‌کنند و با آن‌ها همه‌جا پیوند برادری می‌بندند. آیا این به نفع فرهنگ شوروی کمونیستی است؟ در سیاست، مقیاس‌ها و شاخص‌های کمتری وجود دارد: روسا و زیردستان، همفکران، همکاران، اعتبار شغلی، دوستان و دشمنان. پس وقتی سفیر وینوگرادوف پدر را از بخش فرهنگ به سیاست منتقل کرد، پدر نه فقط می‌باشد خوشحال می‌شد (البته با کنترل، من هیچ‌گاه پدر را در شادی کنترل نشده ندیدم) که باید نفس راحتی هم می‌کشید. او به دنیای آشنای خودش بازگشت... انگار باز از واقعی عقب ماندم... اکنون پدر

۱. Leonardo da Vinci (1452-1519): نقاش، طراح و مخترع بزرگ ایتالیا.

۲. Leonid Kogan (1924-1982): موزیسین روس.

۳. Mstislav Rostropovich (1927): موزیسین شوروی متولد باکو.

مدت‌هاست که در افریقا به سر می‌برد.



وقتی ابرهای سیاه، افریقا را پوشانده بودند و هوا بوی توفان می‌داد، مثل توفان‌های عظیم بین‌المللی، مثل بحران کارائیب^۱، در ماه آگوست فصلی که باران‌های شدید به سیل می‌انجامد، پدر برای استراحت به مسکو آمد.

رابطه با سفیر در هر شرایطی رابطه‌ای مفید بود که فاصله‌ای جدی از مردم ایجاد می‌کرد. در وطن «صنوبرها» منتظر او بودند. استراحتگاه دولتی «صنوبرها» مکان استراحت محبوب من بود، گرچه من حتی یک بار هم در آنجا شب را نگذراندم. من با پدر و مادر در تعطیلات به آنجا رفتم و باز هم در بهشت کودکی ام که در حال فراموشی بود قرار گرفتم. طبق تمام قوانین لیبرالیسم من، که به سرعت در حال رشد بود و حد و مرز و کنترل نمی‌شناخت این مکان نفرین شده بود، این‌جا دشمنان واقعی ملت استراحت می‌کردند: مقامات دولت کمونیستی. ولی به محض اینکه خودم را در محدوده «صنوبرها» می‌دیدم، اخلاق‌گرایی‌ام مغلوب لذت‌گرایی‌ام می‌شد. البته این بیش از اینکه از سر سازش و جدان باشد از تجمل‌گرایی و نفهمی جوانی نازپرورده ناشی می‌شد. در روییه اگر می‌خواهی به عنوان نویسنده معروف شوی بهتر است از افراد با ذوقی باشی که کودکی پر از درد و رنج دارند و یا از میان علیل‌ها و فاحشه‌ها برخاسته باشی. هیچ‌گاه در وطنم مرا به خاطر نسب تهوع آورم نیخشیدند.

«صنوبرها» ترقی روز به روز مقام و منزلت پدر و مادرم بودند. نه به خاطر استخر، مراقبت‌های پزشکی، خدمات اجتیاری همگانی، جایگاه راحت کنار رود مسکو، غذاخوری و یا زمین تنیس بلکه فقط به خاطر پرستیز. سفیرها می‌توانستند آنجا میان کارگزاران بسیار نزدیک به مرکز قدرت، استراحت کنند. آن‌ها از بیزینس کلاس به فرست کلاس منتقل شدند. استراحتگاه‌های

۱. در سال ۱۹۶۲ در دوران جنگ سرد جهان در آستانه جنگ سوم جهانی قرار گرفت.

بهتری هم بود، مثل «بارویخ»^۱؛ آن جا ترویانوفسکی^۲، دوبین و الکساندر فاستراحت می‌کردند ولی پدر و مادرم هنوز به آن جاها نرسیده بودند (و به یمن وجود مبارک من هیچ‌گاه هم نرسیدند). ولی حتی رویه‌روی کوه نیکولین در «صنوبرها» هم کمونیسم برقرار بود. ساختمانی هدفمند، شیوه به کشتن که به مقصد خود رسیده است. در اتاق‌های بزرگ با تراس‌هایش بوی آسودگی به مشام می‌رسید و من لذت‌جویانه این مکان را خارج از هر وابستگی به قدرت، حرب کمونیست، واقعیت اشتراکی و استراحت‌کنندگان، دوست داشتم. آن طرف پارکی که به سختی محافظت می‌شد کلیسا‌ای رها شده و مخروبه بود که با برگ‌های مرمرین تاک زینت شده بود، آن را هم دوست داشتم، آن جا همه‌چیز دوست داشتنی بود.

دوچرخه پدر را برمی‌داشتم و در امتداد راه تا دوردست می‌رفتم. پارکی وسیع که در آن قارچ‌ها از دسترس مردم به دور بودند. آن جا آنقدر زندگی متفاوت بود که اجازه نمی‌دادند به آن طرف حصارها بروی. در «صنوبرها» من فراموش می‌کدم که پدرم را غریب‌هی می‌دانم. خصوصاً که این بیگانگی حسابگرانه و فرصت‌طلبانه بود. دوستان پدر از «یک روز ایوان دنیسیویچ»^۳ متفرق بودند. در خانه‌ما، پشت میز ناهار، همراه با سیگار «مارلبورو» در بین وعده‌های مختلف غذایی با لحنی ارباب‌منشانه درباره سولژنتسین که به تازگی دو جایزة «لنین» را به‌خاطر این شعرش گرفته بود. به عنوان فردی ضدشوری حرف می‌زدند. از عصبانیت جلن و ولز می‌کردند. بیش از همه صدای آگ الگ الکساندرویچ ترویانوفسکی را می‌شنوم، یک نجیب‌زاده واقعی زیبا از خانواده دیلمات‌های شوروی. سفیر در ژاپن و چین و پسر یکی از هم‌قطاران لنین، که باغ بزرگ و مجللی در ژوکفک داشت با ایوانی

۱. Barvikh

۲. Oleg Troyanovskiy (1919) دیلمات شوروی که دو بار نشان افتخار لنین را دریافت نمود.

۳. Alexandre Soljenitsin (1918) از آثار سولژنتسین یک روز ایوان دنیسیویچ نویسنده روس که در سال ۱۹۷۰ جایزه ادبی نوبل را دریافت کرد.

سرپوشیده و رادیویی بزرگ زنیت^۱ که همیشه صدای گوینده انگلیسی زبان بی بی سی از آن شنیده می شد. پدر هیچ گاه این چنین زیبا ارباب منشی نکرد، او هیچ گاه در این قواره نبود.

پدر نزد من و مادر کسی را محکوم نمی کرد، هیچ گاه. حرف دوستان را می شنید ولی نظر نمی داد. احتمالاً تا الان هم /یوان دنیسویچ را نخوانده است. در درون جبهه سکوت اختیار می کرد و این سکوت طلا بود. پای پنجره اتاق نیم تنهای سفالی از سولژنتسین قرار داشت، بر پایه چند کتاب و کمی سیم خاردار در پناه پرده شفاف اتاق و پنهان از دید افراد ناخوانده. پدر و مادر که گاهی به روی خود نمی آوردند و گاه به شدت به مبارزه برمی خاستند بالاخره راه چاره را یافتند:

مادر گفت:

– خوب اگر این بتهوون^۲ باشد چه؟!

به این ترتیب سولژنتسین در خانه ما بتهوون شد. مادر در بالکن، روی صندلی راحتی، مجلات حجمی پیش از انقلاب را می خواند، مثلاً، مجله نوا^۳ را با لبخندی شاد بر لب برای من و پدر می خواند.

و پدر در هر فرصتی تنیس بازی می کرد، در این مورد باز هم، همدست و متحده من می شد. وقتی باران می بارید و عطر برگ هایی که در گودال های آب شناور می شدند در فضا می پیچید، می گفت به زودی آفتاب خواهد شد و مرا برای بازی پینگ پنگ یا بیلیارد به زمین سرپوشیده با سقف چوبی کوچک می برد. در پدر عناصر نوجوانی ظهرور کرده بود؛ خرید سوئیت شرط های مارک دار و گران قیمت با رنگ های تند و زننده.

بعد از باران هوا آکنده از بخار تابستانی شده بود. من با چرخاندن پدال ها در پارک قرق شده به پرواز درآمدم. نگهبان پیر که سراپا خیس شده بود دسته

1. Zenit

2. Ludwig Van Beethoven (1770-1827) موزیسین مشهور آلمانی.

3. Neva

دو چرخه سنگین مرا گرفت. نزدیک بود زمین بخورم. چهره او چنان عصبانی بود که انگار می‌خواست حکم اعدام مرا اجرا کند، با این تصور که پسری از دنیای «معمولی» هستم. ولی من هم خشمگین شدم؛ این خشم پسر سفیر بود. در هر حال حق با من بود. سرش فریاد کشیدم:

— تو چته؟ نمی‌بینی؟!

او سه برابر من سن داشت. انتظار برانگیخته شدن و ایستادگی مرا نداشت:

— چی رو نمی‌بینم؟

— نشان عبور رو؟

من نشان دولتی که بر دو چرخه نصب بود را به او نشان دادم. حادثه برخورد دو رذل. او فهمید که گندزده و نگهبان خشمگین تبدیل به فردی بهتر زده شد. تغییر شکل او وحشتناک بود. از یک تیرانداز آماده شلیک تبدیل به کشاورزی شده بود که به پسر ارباب توهین کرده. تاریخ روسیه از نو زنده شد. او به آرامی تعظیم کرد و با عجله معذرت خواست. ظاهراً او بود که پا به محدوده غریبه گذاشته بود و کسی بود که الان می‌توانست بیرون رانده شود و به درک برود.

من تا آنوقت منظره‌ای به این توهین‌آمیزی ندیده بودم. در داکار دیپلمات‌های زیردست پدر به من سرویس می‌دادند. سنگالی‌ها هم فکر می‌کردند حالا که پدر سفیر است، پرسش هم بزرگ می‌شود و سفیر خواهد شد. پس وقتی که پدر نمی‌توانست در سفر به یکی از شهرهای مسلمانان، که مصرف الكل در آن ممنوع بود مرا همراهی کند، مثل یک برنامه هنری صبحگاهی کودکانه، وقت را غنیمت می‌شمردند و به راضی کردن من می‌پرداختند. دیپلماتی که با من سفر می‌کرد، با سرسپردگی تن به برتری نام من می‌داد. ولی آن در افریقا بود و این جا نگهبانی دونپایه در خاک وطن له می‌شد. از سر و روی او چرک می‌ریخت. او له شد و ریخت جدیدی گرفت و پهن و هموار شد. سرباز درجه‌دار، با شنل گره زده با گروه زیردستانش آمده‌اند تا ضدانقلابی را دستگیر کنند ولی خودشان گیر افتاده‌اند. در مقابلنم

چاله بزرگ متعفنی از کثافات زرد و سبز طغیان کرد. در جوانی من صادقانه به خلق روس و سرگذشت فرسایشی آن باور داشتم. توده روس مرا به سمت خود می‌کشاند؛ مثل نان سیاه.^۱ حتی وقتی که در کلاس یازدهم دوره برنامه عملی را در کارگاه رادیوی کوچک در مارینا روش^۲ می‌گذراندم به حکومت پرولتاریا هم که در دستان کمونیسم اسیر شده بود، ایمان داشتم. و حالا در راهباریکه پارک، تمام خلق روس به نظرم گودال چرک و کثافت آمد. این یک الهام رازآلود و پدیده‌ای ماورایی بود. این احساس حتی از ترس‌های کودکی ام هم وهم‌انگیزتر بود تا حدی که باید از بند آن آزاد می‌شدم. نمی‌دانستم چطور می‌توان این کار را کرد. ادبیات من هنوز جنینی یک‌ماهه بود که نمی‌توانست به تنها و مستقل زندگی کند و هنوز به قابلیت حیاتی این جنین ایمان نداشت.



من در واقعیات حقیقتی نمی‌دیدم؛ پس به سرعت به دنیای اشباح وارد شدم. مادربزرگ هر روز شکل جدیدی از بازماندگان عهد محاصره را به نمایش می‌گذاشت، تا جایی که چراغ‌های دوچرخه‌ام را هم پارچه‌پیچ کرد برای روز مبادایی که تقریباً در زندگی پس از جنگ انفاق نمی‌افتد. پدر و مادر از افریقا برایم نامه‌های خوش‌بینانه به سبک فرانسوی می‌نوشتند با کمترین توصیف از وقایع خونبار و رازهای پادشاهی زیر آب؛ انگار که کاملاً بی‌اعتنای باشند مرا با امتحانات و روودی دانشگاه در مسکو تنها گذاشتند. در امتحان شفاهی ادبیات، بعد از اینکه خوب از چرخ‌گوشت رد شده بودم، از من پرسیدند:

— کدام یک از ایيات مایاکوفسکی در قصيدة «خوب» نظر به دیدار شاعر با بلوک^۳ دارد؟

۱. منظور نان چاودار است که در روسیه طرفدار دارد و نان سنتی محبوب آن‌هاست.

2. Marina Rosh

3. Blok Aleksandr Aleksandrovich (1880-1921) شاعر پرآوازه روس.

من شماره ابیات را به یاد نداشتم ولی در عوض اندیشه خوابیده در قالب اسطوره‌ها را توسط مایاکوفسکی به یاد داشتم و همین نمره «پنج» نجات‌بخش را برایم به ارمغان آورد. سه امتحان از چهار امتحان را بدون هیچ پارتی بازی از طرف سفارت، در شرایط ملتهب کنکوری گذراندم. پدر به مرخصی استحقاقی آمد. او با مادر در راهروهای تنگ دانشکده زبان‌شناسی در پی استاد آشنایی می‌دویدند تا برایم از درس تاریخ که مانده بود نمره بگیرند. به دنبال کلاس ما این طرف و آن طرف می‌دویدند که گوش استاد را بکشند ولی مرا پیدا نکردند، آن‌ها وقتی رسیدند که امتحان را با موفقیت گذرانده بودم.



بوته سست گلخانه‌ای فهم کودکانه‌ام به جانی تشنه تبدیل شد، بوته‌ای که هر کدام از ریشه‌های فرهنگی اش آن را به سمتی می‌کشیدند. در گذر از اولین خوان با کابوس‌های شبانه چرند پس از امتحان، و با پس‌مانده‌های بی‌مایه‌ای از ایده‌آلیسم نوجوانی، این ذهنیت گل کرده بودکه دانشگاه، آموزشگاهی آزاد است. اول سپتامبر، اولین درس «تاریخ حزب کمونیست» بود. البته بعد از آن رادتسیگ^۱، از دوران یونان باستان، هومر را نقل قول می‌کرد. او متذکر شد که دقیقاً نمی‌داند که درواقع اصل آن چطور بوده زیرا در آن زمان زندگی نمی‌کرده ولی با نگاهی به فرسودگی اش می‌شد فهمید که با عشوه‌گری سنش را پنهان می‌کند. ارزش علمی دانشگاه برای من بیش از پنج درصد نبود. در آن‌جا تا حدودی به من زبان فرانسه آموختند و بقیه، پس‌انداز اوقات فراغت بود. بعد از اولین دوره، سفارتی‌های شوروی در داکار مرا نشناختند. کسی به مادر تنہ زد و زیرلبی گفت:

— اون چقدر عوض شده!

من شبیه به دوره فشرده فلسفه قرن بیستم شدم. فقط یک تکیه‌گاه کم داشتم. پس همه‌چیز شکل اتفاقی به خود گرفت. فقط آجری که مستقیم

برملاج فرود می‌آید به نظرم پدیده‌ای قانونمند می‌رسید. نمی‌دانستم که اخلاق‌گرایی خودم را به کجا و چه بند کنم. اخلاق‌گرایی ام فروریخت. سال اول دانشگاه به کتابخانه علمی می‌رفتم، درواقع آن‌جا دانشگاه من بود. با هیجانی همچون هیجان قرعه‌کشی برای خودم فلسفه روس را از سال‌اویف^۱ یا بردایاف^۲ بیرون کشیدم و در ایده‌آلیسم روسی غرق شدم. از ویژگی تجربی آشکار آن خوشم آمد و به نظرم شبیه فلسفه می‌رسید. مسئله، رهایی خود از خود بود. داستایوفسکی هم به همین مشغول بوده. دنیای وسیعی در من حلول کرد. ولی من باز هم در پی تکیه‌گاه بودم، من ایمان نداشتیم.

بارها و بارها داستایوفسکی را «دوباره‌خوانی» کرده‌ام. مخفیانه خواندن آن برایم از گفته‌های آلیوش‌کاراماژوف^۳ قانع‌کننده‌تر بود. او واقعاً فرزند قرن بی‌باوری بود و بسیاری از روس‌ها را هلاک کرد، او، «تقدیر» محظوم خود، یعنی پوچی و سرگردانی راه صلیبی به سوی اندیشه را، روی شانه‌های خوانندگانش گذاشت. او خود صلیب را بر دوش گذاشت و کشاند ولی به مقصد نرساند و در راه به زمین انداخت و با آزادکردن امواج مخرب، روح روسی را نابود کرد. روزانف^۴ از گوگول گله می‌کند که ارواح مرده روسی را در جنگل سیاه بدون هیچ امیدی رها کرده است. ولی گوگول روی بیان عالی و ویژه خودش باقی ماند، مثل شناگری در دریایی مرده درحالی که داستایوفسکی همه را به قعر کشاند. تکوتوك توانستند خود را بیرون بکشند. به عنوان دسر، زامیتین^۵ و بقیه آثار ادبی سال‌های دهه بیست را می‌خواندم. و

۱. Vladimir Sergeevich Soloviev (1853-1900): فیلسوف روس.

۲. Nikolay Berdayev (1874-1948): فیلسوف روس. برتری فرد بر اجتماع و دولت. اصالت آزادی فردی.

۳. آلسکی فیودورویچ کاراماژوف کشیش، از شخصیت‌های اصلی برادران کاراماژوف اثر داستایوفسکی.

۴. Vasiliy Vasilievich Rozanov (1856-1919): نویسنده و فیلسوف روس.

۵. Evgeniy Zamyatin (1884-1937)

این جا تراژدی جوانی بالا گرفت. نیچه^۱ را کشف کردم. در لینینگراد، جایی که برای تعطیلات زمستانی نزد دوستان پدر و مادرم رفته بودم، نیچه را در رایحه کاج سال نو در کتابخانه نامرتب بزرگ خانگی می‌خواندم و آن‌ها که به‌نظرم خیلی پیر و احمق می‌رسیدند، پشت در نیمه‌باز نفس زنان معاشقه می‌کردند. با خواندن نیچه از قید زمان فارغ شدم. راستش مدت‌ها شیفتۀ نشست‌های شاعرانه دههٔ صحتی‌ها بودم و با علاقه در آن‌ها شرکت می‌کردم. مثل رؤیا. اینرسی ویژه آن‌ها خداگونه بود. ولی تقدیر موضوع اصلی شد. من شکاف میان اخلاق و جهان را دیدم و تصادفاً به تصادفی بودن جهان رسیدم. دنیا در نظرم مهم‌ل و بی‌معنا شد. من نوزده سال داشتم.

در بخت آزمایی، دو کارت خوش‌یمن بیرون کشیدم. در فرانسه آن زمان مارکیز دوساد^۲ در اوج بود. با مقاصد جنسی به سراغش رفتم ولی فلسفه را یافتم؛ در شکلی خشک و کج و کوله ولی کاملاً قانع‌کننده. او نظریه بی‌جزایی را که در انحطاط جماهیری نقش داشت به من عرضه کرد و چشمانم را به روی بسیاری چیزها گشود. من تا الان هم از مارکیز دوساد به‌خاطر آموزه‌هایش ممنونم.

دومین کارت خوش‌اقبال من شستوف^۳ بود. او به من آموخت که نویسنده‌گان روس شبیه به ماده‌شیر زخمی هستند. با پهلوی زخم‌خورده، خون از زخم می‌ریزد و می‌دود که بچه‌هایش را غذا دهد و طوری نشان می‌دهد که انگار سالم است. شستوف مشکل ناسازگاری مرا با دنیا آسان کرد. او پیشنهاد کرد که با اعتراف به عدم کمال جهان تسليم اتفاقات و رنج‌ها شویم. با کمی تأخیر تاریخی، که معمولاً در روسیه پیش می‌آید، قدم جای

۱. Friedrich Nietzsche (1844-1900): فیلسوف آلمانی.

۲. Donatien Alphonse François, comte de Sade (Marquis De Sade) (1740-1814): نویسنده فرانسوی.

۳. Lev Shestov (1866-1938): فیلسوف روس. آثار وی غالباً در نقد اندیشه و تفکر فلسفی است.

پای اگزیستانسیالیست‌ها گذاشتم که دیگر داشت از مدمی افتاد. من احساس می‌کرم که قهرمان سارتر در کتاب تهوع هستم. حالم از مردم بهم می‌خورد. خیر و شر در هم پیچیده شد. من تنها‌یی را وحشیانه تجربه کردم و انگیزه تحرک حیاتی را از دست دادم. هیچ‌چیز جالب و دوست‌داشتنی نبود. تا حدی که وحشت ملحدانه از مرگ اجازه می‌داد، به خودکشی نزدیک شده بودم. شکل‌های متفاوت خودکشی افتخارآمیز را برای خود تصویر می‌کردم؛ اما عشق نجاتم داد.



جوانی اش بازیچه دست سرنوشت و انبوه اتفاقات خصمانه شد. سرنوشت با او قایم باشک بازی می‌کرد. او زود به این مسئله پی نبرد. همه‌چیز از چیزهای پیش‌پاftاده شروع شد. کافی بود که از ذهن‌ش عبور کند که خیلی وقت است در چشم خاشاک نرفته؛ همان‌روز باید به بیمارستان چشم در محله بلاگاوشنسکی نزدیک خانه می‌رفت و با چشم متورم و سرخ در صف می‌ایستاد تا نوبتش شود. یکبار دیگر بی‌اختیار فکر کرد که خیلی وقت است که نمره ۲ نگرفته، کمی بعد او دست از پا درازتر رو به روی تخته ایستاده بود با تمرینی از هنده که از آن سر درنی آورد. این اتفاق در مورد سرماخوردگی هم پیش آمد. نمونه‌ها به تدریج منظم شدند، سرنوشت با او سر دشمنی داشت. وقایع درست زمانی اتفاق می‌افتادند که او از تأخیر آن‌ها متعجب می‌شد و یا وقتی که او اصولاً آن‌ها را غیرممکن می‌دانست. سرنوشت همیشه به اهداف و خواسته‌هایی که او برای خود تعریف کرده بود پشت می‌کرد. اگر او می‌خواست به اردو برود تا با دختر جدیدی آشنا شود، و یا به او نزدیک می‌شد که با او برقصد، یا او را دعوت کند، نتیجه بی‌نهایت غم‌انگیز از آب درمی‌آمد. سرنوشت دست رد به سینه او می‌زد. اگر در چیزی کاملاً مطمئن بود، ناکامی انتظارش را می‌کشید. ولی اگر او هیچ تصمیمی نداشت و فکر و خیالی نمی‌کرد سرنوشت آماده بود که با دست‌و دلبازی کامل با او همراه شود. او که در تمام سال‌های آخر مدرسه آرزو داشت که

شعرش را در ژورنال پرطرفدار جوانی به چاپ برساند، همانجا که در آن نویسنده‌گان محبوب او با شعرهای برگزیده‌شان و حتی عکس‌هایشان خودنمایی می‌کردند، (طرح صفحه ادبی همراه با عکس مخصوصاً خیلی احساس‌برانگیز بود) او اشعارش را که با اریکا تایپ شده بود، از طریق پست برای آنجا فرستاد. دقیقاً در همان راه برگشت با سختی شبیه به تشویش‌های جنسی به انتظار جواب نشست. جواب منفی بود. ولی حتی نامه کوتاه رد آن‌ها احساس احترام و شادی را در او برانگیخت که لاقل جواب رد داده‌اند. بخش شعر «گارد جوانان» با پاسخی مشروح او را متهم کرده بود که اشعار او «ضد خلق» است و او ظاهراً از روی مایاکوفسکی قافیه‌بندی کرده است. مادربزرگ او، که از عواقب کار به وحشت افتاده بود، پنهان از او گزارشی به پدر و مادر در افریقا نوشت، آن‌ها هم هیچ اظهار نظری نکردند. ولی کافی بود که او در خود شک کند تا ناگهان افکار دلگرم‌کننده‌ای که او انتظارش را نداشت از راه برسند.

اول نتیجه گرفت که باید محتاط‌تر عمل کند. شروع کرد به مبارزه با اصل طرح این سؤال که اصولاً چرا نباید این اتفاق برای او بیفتد. او فهمید که به جای انتظار باید بی‌خيال شود، و از اهدافی که به سمتستان حرکت می‌کند رو برگرداند، همان‌گونه که فردی که از بی‌خوابی رنج می‌برد، در حالی که تعداد بی‌شماری گوسفند یا شتر را در کویر می‌شمارد و با بی‌تابی انتظار خواب را می‌کشد، درست وقتی خواب به سراغش می‌آید که منتظر نیست. حتی در رابطه با مادرش هم محتاط شد، در کلاس پنجم از کتابخانه عمومی کودکان در محله تریخ پرورد¹ با سفارش کتابدار آنجا، کتابی از یک نویسنده معاصر برای نوجوانان گرفت. در کتاب، مرگ مادر قهرمان داستان به شکلی واقعی توصیف شده بود. برای او مشکل بود درباره ارزش ادبی کار نویسنده قضاوت کند، کسی که حتی اسمش را هم به خاطر نسبرده بود، مثل

موقعی که عموم مردم نام کارگردان فیلم را فراموش می‌کنند. اما موضوع کتاب در مغزش نشست و سال‌ها رهایش نکرد. او می‌ترسید که مادر بمیرد. در کلهاش میلیون‌ها مرگ مادرانه شکل گرفت که یکی از یکی وحشتناک‌تر بود. او حتی وحشت جدایی پدر و مادر را که در پاریس به سراغش آمده بود فراموش کرد. درحالی که احساس می‌کرد که سرنوشت با او قایم باشک بازی می‌کند، گرچه هنوز به اطمینان نرسیده بود، مجبور شد که سیستم دفاعی را بسازد تا مادر نمیرد.

او تصور می‌کرد که با فکر کردن به مرگ مادر نگهبان جان مادرش می‌شود، ولی در این‌باره هیچ‌گاه به هیچ‌کس اعتراف نکرد و الان هم نمی‌کند. او به‌جای ضمیر شخص اول یا حتی دوم از ضمیر شخص سوم استفاده می‌کند. از طرف دیگر، او که فهمیده بود نمی‌تواند هیچ‌چیزی را مستقیماً بخواهد و درخواست کند، تلاش کرد که کلید بازی را بیابد. هر دانشی ناکافی و بیش از نیاز بود و همچنین نامطمئن. با بالا رفتن سن، او حدس زد که علاقه سرنوشت در بازی زندگی، از خاشاک در چشم گرفته تا تصادف اتومبیل، او را از باور تصادفی بودن زندگی دور می‌کند و به او می‌گوید تحت مراقبت است. او اهمیت این باور را می‌فهمید و آماده بود که طوری با آن منطبق شود که به دغل‌کاری او مشکوک نشوند. برای توجیه خود، می‌توانست بگوید که این چیزی نبود که فقط به او مربوط شود و درواقع خبری است که دست‌کم از متن انجیل برمی‌آید. گرچه امید در این‌جا فقط بخش بسیار کوچکی از محدوده اندیشه و ذهن را اشغال می‌کرد. نه فقط باید آن اکتشاف را به کار می‌گرفت بلکه نباید با هیچ نگاه و بینش ادبی تحقیرش می‌کرد. نباید موضوع یک هم‌صحبتی جذاب می‌شد که شنونده‌ها را جذب کند بلکه مثل هر اکتشافی باید به بیان یوحنایی از رازهای انجیلی می‌پرداخت؛ برای شک‌کنندگان و مأیوس‌شدگان.

در نتیجه، بعدها وقتی دید که بیشتر همکاران موفق او در شعر و نثر، به جای حرف زدن با واژه‌ها، قالب‌های من درآورده خارج متنی می‌سازند که

خواننده را وامی دارد نبوغ و قدرت مشاهده و پیروی از سبک و زبان روز ایشان را بستاید و با آراستن واژه‌ها به عینک آفتابی و لباس فاخر برای رسیدن به اعتبار ادبی شان برنامه‌ریزی می‌کند، روشنی که اغلب خوانندگان را جذب می‌کند، فهمید که آن دانش خطرناک درباره «خواستن» به آن‌ها عطا نشده است، دانشی که موجب سازگاری با عوام می‌شود و آن‌ها هیچ وقت نفهمیدند که این استیل مدرن نقطه پایانشان است و این نتیجه را می‌دهد که هر سبک نویسی ساختگی و بی‌مایه است.

ولی خشکی تولستوی وار ارتباط با زبان، که با زیاده‌گویی و اطاله پیوند خورده و یادآور منبر کلیساي تولد¹ است که برانگیخته شده تا راه مصالحة مناسبی را با ایده‌آل‌ها بیابد الگوی او برای تقلید نشد. درست مثل بازی فایم باشکی که سرنوشت با او داشت، او فهمید که هیچ نمادی نمی‌تواند به دور از واقعیت باشد و اینکه پشت هر گردش تصادفی یا کلامی ناشیانه یا ماجرایی وحشیانه، کنایه‌ای متواضعانه و بی‌ادعا از حقیقت پنهان است. ولی این را که تا چه اندازه می‌تواند به بافت وقایع دست بیابد را بعدها فهمید؛ زمان قضاوت‌های بزرگسالی اش.

زمانی رسید که مطمئن شد هیچ‌چیز را نمی‌تواند از قبل سفارش دهد. فکر خاشاک که خیلی وقت بود به چشمش نرفته، ناخودآگاه به سراغش آمده بود. او مجبور شد که بیاموزد چطور چنین افکاری را مهار کند. در عین حال، غیرارادی بودن افکار، به نوبه خود وضعیت را پیچیده می‌کرد. بافت پیچیده‌ای که می‌شد آرزوهای شخصی خود را در آنجای داد.

اگر او از رئیس جمهور امریکا کندی² خوش نمی‌آمد – فرض بگیریم نه از سر حسادت جوانانه بلکه از سر کراحت از دنیای فاتح و قضاوت‌هایی که در نقش‌های جهانی داشت – شروع کرد به طور غیرارادی فکر کردن به اینکه

۱. Toledo: شهر تاریخی-مذهبی اسپانیا که پیش از مادرید پایتخت بود.

2. John Kennedy (1917-1963)

خیلی وقت است رئیس جمهوران امریکا با ترور، دورانشان به اتمام نرسیده است. واقعه ۲۲ نوامبر ۱۹۶۳ جوابی به افکار غیرارادی او شد. اتفاقی که به سختی می‌توان بازی شیطنت آمیز تروریستی پنهان در آن را نادیده گرفت. او توانایی و امکان ترتیب دادن توطئه‌ای را نداشت ولی دیگران به جای او تلاششان را می‌کردند. آشکارترین اتفاق می‌توانست درباره رژیم دولت کشور خودش بیفتند ولی او باهوش‌تر از آن بود که قواعد بازی که شامل مسائل خیلی مهم‌تری می‌شدند را بهم بزند. بازی قایم باشک سرنوشت ستاره راهنمای او بود، حداقل تا آن زمان که الگوریتم وقایع و قضا و قدر را حس نکرده بود، که پایه همه‌چیز در جهانی که الان در آن هستیم را تشکیل می‌دهد. به هر حال هر طور که باشد او نمی‌خواست کنی را بکشد.

مادر مهربانم با کتاب‌ها به من کمک کرد. من خودم هم وقتی از داکار از طریق پاریس بر می‌گشتم با استفاده از گذرنامه دیپلماتیک کتاب‌های زیادی از «ymca-press»^۱ خریدم و با خود آوردم. در خانواده جنجال به پا شد. مادر فلهای کتاب می‌خرید: هرچه مجاز بود (شعر، فلسفه، آثار ناباکوف) و هر آن‌چه مجاز نبود (آثار ناهنجار، آن‌هایی که درباره زندگی ما بودند، آثار مهاجران روس). مرز ممنوعیت (مرزی که درواقع لیبرالی بود) از ارول^۲ (مجاز) و بتھوون (غیرمجاز) گذشته بود. جنجال از قضیه پاکسازی کتابی شروع شد. اتحاد فرهنگی ما با نگرانی او به خاطر پدر شکسته شد، که البته به دلایل لیبرالی چندان واضح و روشن مطرح نمی‌شد.

مادر:

– برای پدرت مشکل درست می‌کنی. حق نداری. همین!
بیش از هرچیز در دنیا، پدر می‌ترسید که گذرنامه دیپلماتیک خود را از دست بدهد. تصادف، سرقت، تب استوایی، مرگ دوستان، همه و همه در مقایسه با از دست دادن گذرنامه ناچیز بودند. گذرنامه‌ات را که از دست

۱. انتشارات آثار روسی در فرانسه (سال تأسیس ۱۹۲۱)

۲. Jordg Orwell (1903): نویسنده بریتانیایی.

بدهی باید سربیگذاری و بمیری. پدر او را همیشه و همچو جا با خود داشت و وقتی که برای شنا در اقیانوس در ساحل نگور می‌رفت فقط به یک نفر اطمینان داشت: به مادر. ما برای شنا می‌رفتیم و مادرم از برادر و گذرنامه مراقبت می‌کرد. برادرم با عینک مثل یک آلمانی کوچک بود. در داکار من با دختر سفیر ویتنام جنوبی دوست شدم. زمان جنگ بود و ما دشمن یکدیگر به حساب می‌آمدیم. این مسئله به‌گونه‌ای دور از انتظار نزدیکمان می‌کرد. ما شب‌ها با خودروی او به پلاژهای بکر می‌رفتیم و در کلوپ‌های شبانه با آهنگ «بیتلز» که در پاریس هم شنیده بودم می‌رقصیدیم. نزدیک صبح گیج و سرمست بر می‌گشتم ولی نگهبان سکوت می‌کرد؛ من پسر سفیر بودم. سفیر بالاتر از رئیس سرویس اطلاعات بود.

رئیس سرویس اطلاعات که تلگ نام داشت، در ظاهر نماینده بنیاد فیلم جماهیری بود و فیلم‌های شوروی را می‌فروخت. او می‌توانست زندگی هر شهروند شوروی را به نابودی بکشاند. ولی هیچ‌کس به جز من کار خلاف نمی‌کرد. صبح خیلی زود، افراد شوروی در رودخانه پرس ماهی می‌گرفتند تا پولشان را برای «رود ولگا» پسانداز کنند و شب‌ها پنهانی خودشان آشغال‌ها را می‌بردند که به رفتگرهای سنگالی بول ندهند.

افریقاپی‌ها دیپلمات‌های شوروی را رسوا و حسابی لجن‌مال کردند. جنجال دامن پدر و مادر را هم گرفت. پدر جلساتش را در سواحل دور برقرار می‌کرد به این حساب که کسی آن‌جا او را کنترل نمی‌کند.

تلگ خانواده ما را به شام دعوت کرد. پدر و مادر ساعتها این پا و آن پا کردند ولی بالاخره راه افتادند؛ با چهره‌های رنگپریده. از ما با غذای «حلال» پذیرایی کردند. درباره غذا حرف می‌زدند. وقتی مادر اسم «خربزه» را آورد، خربزه آوردن و وقتی از «گوشت» گفت، گوشت آوردن. نماینده سیستم اطلاعاتی راضی بود؛ ما تا جا داشتیم لمباندیم و نوشیدیم. صبح که با قلاب ماهی می‌گرفتم، دستم را که عقب بردم گوش یک فرانسوی را صید کردم. اگر یک روس بود حتماً مرا بی‌مادر کرده بود ولی فرانسوی با صبر و

حوصله منتظر ماند تا قلاب را از گوش او باز کنند.



پدر تصور واقع‌بینانه از کشورش را از دست داده بود و به شکلی تجسمش می‌کرد که در بروشورها و کتاب‌های براق تبلیغاتی چاپ «آوروره»^۱ از لینینگراد می‌آمد؛ کتاب‌هایی که به خارجی‌ها هدیه می‌داد. کشوری رؤیایی و پربار. کشوری پهناور. آن‌جا همه‌چیز بود: دریاچه بایکال، ماهی‌های گران‌قیمت خاویاری، دنپروگس^۲، پرواز پرنده‌های عظیم‌الجثه بر دشت‌های قراستان، جنگل‌های کاج، یخ‌بندان‌ها، رژه در میدان سرخ و کشتی‌های شناور بر رود ولگا. فقط کافی بود که آخرین تکانش را بخورد تا سطح رفاهی مردمش را بالا ببرد، ولی هزاران دلیل بیرونی وجود داشت که باعث می‌شد که این تکان خوردن از سالی به سال دیگر عقب بیفتد. پدر البته می‌توانست منتظر بماند.

روزنامه پراودا/ جایگاهی ممتاز داشت، خوش‌بینانه‌ترین روزنامه جهان، جایی که هر روز خیر بر شر پیروز می‌شد. روزنامه افسانه‌ای که پدر بعد از شام می‌خواند ولی سال به سال بیشتر و بیشتر روی آن خوابش می‌گرفت و به فردا موکول می‌کرد. در روزنامه پراودا/ هر عنوان از اولین تا آخرین خط، چنان آتشین و با طراوت بود که عواطف جنسی آدم را تحریک می‌کرد. وقتی دانشجو بودیم این مایه مزاح و خنده‌ما بود.

وقتی پدر به مسکو بازگشت نمی‌دانست که قیمت یک بلیت اتوبوس چقدر است (من الان هم چندان مطمئن نیستم که چقدر است)... مغازه‌های نیمه‌خلالی حیرت شادی‌آوری را در او برمی‌انگیخت. او می‌توانست سر صفحه نان و بلغور پر از خاک اره، که نظافتچی از روی زمین جمع کرده بایستد، همان نظافتچی که فرانسوی‌ها را «مردمی بسیار کثیف» می‌دانست. اخلاق و بی‌نظمی در بازارها و فروشگاه‌های شوروی، برای پدر مشکلی موقتی بود که

۱. avror

۲. Dneproges: نیروگاه بزرگ برق، سد و پل که در سال ۱۹۳۲ بر رود دنپر ساخته شد.

در یک ماه مرخصی خلاصه می‌شد.

سفیر وینوگرادوف به مهمانی ما آمد. او در طبقه پایین خانه ما زندگی می‌کرد. وینوگرادوف با چهره‌ای حیله‌گرانه و ابروهای پرپشت از من پرسید: – خوب، بهنظرت دخترای اینجا چطورن؟

این نشانه توجه وینوگرادوف به من بود. پدر و مادر با چهره‌های گشاده نشسته بودند. شامی به مدل شام‌های اشرف آماده می‌شد. رولت بیف نیم‌پخت با مرغ در سس بادام. دسر، البته کیک لیمویی همیشگی مادر بود. هر سال سؤال او تکرار می‌شد و من قرمز می‌شدم. بعداً به این نتیجه رسیدم که لابد وینوگرادوف، احمق است. از طریق کسی خبردار شدم که او معشوقه‌ای دارد که صندوق‌دار مغازه است و برایش هدیه هم می‌برد. من عشق میان صندوق‌دار و سفیر وینوگرادوف را تصور می‌کردم؛ زیبا بود.

مادر بزرگ سیما که نماینده افکار عامیانه بود نمی‌فهمید که پدر و مادر به چه دلیل این همه سفر می‌روند.

سرفیما میخایلونا:

– یک انسان واقعی همه‌چیز را یک‌جا در وجود خود دارد. او در درون خود هم اروپا هم افریقا و هم راسته نادون^۱ را دارد.
با قیافه‌ای جدی پرسیدم:
– زلاندنو هم؟

مثل همیشه، یک بار در سال، در یک صبح زود و بی‌خبر، فامیل مادر از شهر تامبوف می‌رسید. دایی گلیا و مادر در آشپزخانه قهوه می‌خوردند. مادر با روبدوشامبر پرزدار آبی برای او از زیبایی‌ها و گوناگونی‌های جهان می‌گفت. دایی گلیا با چهره حیله‌گر و کثیف درجه‌داری که شب را در قطار روسی گذرانده بود، حالت دفاع به خود می‌گرفت.
دایی گلیا:

۱. شهری نزدیک دریای آзов. Rostov-na-Donu.

— اینجا هم آسمان خراش می‌سازن. تا حالا دونا ساختن. دوازده طبقه.

مادرم در آگوست ۱۹۶۸ به پدرم گفت:

— الان من شرمنده‌ام از اینکه یک روس هستم.

پدر سکوت کرد و جوابی نداد. ما به دره تاریک گل‌های آفتاب‌گردان

افتاده بودیم که زیر آفتاب شکفته شده بودند؛ گل‌های آفتاب‌گردان ایستاده با

گردن‌های کج و سرهای آویزان.

در آن سال‌ها مادر به من می‌گفت:

— من همه‌چیز رو می‌فهمم ولی سکوت می‌کنم.

به نظرش سکوش حکیمانه و به مصلحت بود. او از آشیانه‌اش محافظت

می‌کرد، در حالی که میان امیدهای ازدست‌رفته، ایمان به ناکارآمدی تعقل و

حمایت از منافع پدر تکه‌تکه شده بود. او شک نداشت که راه آزادی، از

مسیر این سرشکستگی و شرمندگی می‌گذرد. خودخواهی ساده‌لوحانه او تا

مدتها مرا خلع سلاح کرده بود. برای رسیدن به رفاه و آسایش اروپایی باید

هزینه آن را با جنگ سرد پرداخت. بالاخره من طاقت نیاوردم و گفتم:

— به نظر من این فقط عین بزدلی است.

میان ما دشمنی خاموشی شکل گرفت، از آن نوعی که میان آدم‌هایی

به وجود می‌آید که روان‌هایی نزدیک بهم دارند ولی از لحظه سطح مسؤولیت

خانوادگی از هم دور هستند؛ نمونه سیاسی آن، لینین و تروتسکی بودند. به

چه سمعتی او را هل می‌دادم؟ که به میدان سرخ برود و اعتراض کند؟ که

دچار اسکیزوفرنی حاد شود؟

ارتباط با پدر برایم آسان‌تر شد. ما ناخودآگاه هر دو به دنبال جدایی از

مادر بودیم. پدر در سپتامبر ۱۹۷۳ موضع حمایت از شیلی گرفت. من را با

شیلی چه کار؟ ولی نفرت من از نظامی که هیچ‌چیز جز ایدئولوژی در آن

نديده بودم به چنان حدی رسید که آنده^۱ در چشمان من سوسياليست

خيال پرداز دست نشانده کر ملين شد، و من شيفته پينوشه^۱ محبوب و دار و دسته سيا، شده بودم. برای من خوشابند بود که آنده را کشتند. از اينکه می دیدم مسکو رودست خورده، خوشحال بودم. اين اوج گيچي سياسی من بود: آنقدر چپ بودم که راست شدم. همين که مسکو را خوشحال نمی کرد مایه رضایت من بود. هرچه باشد به جز مسکو.

بحث شيلي در آشپزخانه مان در مسکو، که پر بود از لوازم فرانسوی، کوتاه بود. مادر فرياد کشيد که من کثافتم. پدر مثل هميشه در پاريس بود. به خاطر پينوشه در آن سال تولد را جشن نگرفتيم، اتفاقی که فقط يکبار در زندگي ام رخ داد.



کشور اتحاديها، که پدر صادقانه به آن خدمت کرده بود، کاملاً او را از آن خود کرد. فرهنگ به هر شکل که بود پاپا را رها نمی کرد. در سال ۱۹۷۰ پاپا را باز هم توی فرهنگ انداختند. او نایب رئيس یونسکو شد. يك بار دیگر درس را تکرار می کنیم: پیرو مالاتوف (ویلونزن سابق رستوران که اصولاً ارتباط با اهل فرهنگ در دستور کارش نبود) و دنباله روی چشم بسته او که به طور غریزی حس می کرد فرهنگ، باتلاق خطرناکی پر از گل های کوزه ای سمی با رنگ های تند است. تمام کسانی که در رأس قدرت شوروی قرار داشتند از بالرينهای، بالشوی ثئاتر و دوستی با هنرمندان و نقاشان آسيب می دیدند همان طور که کیروف^۲، کالنین و وروشیلف يك قدم با مرگ فاصله داشتند و يا کشته شده بودند. در یونسکو دستمزد بالايی پرداخت می کردند، پدر با افتخار سه چهارم از آن را به سفارت شوروی پس می داد. نه فقط دستيار او، بلکه تايپيست او هم که از اسرائيل آمده بود بسیار بيشتر از پدر درآمد داشتند. همکار امريکایي پدر برای خود يك آپارتمان يازده اتاقه در دشت الیزه خريداری کرد، به اضافه اين دستمزد کلان، دهدار صد هم از دولت

۱. Augusto Pinochet (1915): دیکتاتور شيلي.

متبع خود جهت کار در خارج از کشور دریافت می‌کرد. پدر فقط وقتی به مأموریت می‌رفت حقوق خود را کامل دریافت می‌کرد. او مردانه با تأثیر غرب در یونسکو مبارزه می‌کرد و با رهبری کادرش از هیچ تلاشی برای اینکه یونسکو تبدیل به سازمانی ضدامریکایی شود فروگذار نمی‌کرد.

همراه با آن، مبارزه پنهانی دیگری در جبهه داخلی جریان داشت. در نظام جماهیری در پاریس، پدر مثل جمهوری خودمختار بود. او آن زمان کارمند عالی رتبه بین‌المللی بود که ظاهراً مستقل از دولت شوروی بود و تصمیمات شخصی می‌گرفت و غرق در فضای بین‌المللی شده بود. زیرستان و رئیس او خارجی بودند. او به درون سبک کاری فعال و گستاخ دیگری کشیده می‌شد. عضو کلوب تنسی شده بود که انگلیسی‌ها در آن بازی می‌کردند و ماشین آخرین مدل «دسه» سوار می‌شد. او به خوبی همکار امریکایی اش زندگی نمی‌کرد ولی آبرومندانه در ساختمانی بورژوا با دریان فرانسوی سکونت داشت؛ در آپارتمانی شیک در طبقه هفتم، در میدان فرانسوآ کساویه که پروژکتورهای برج ایفل عصرها به پنجره‌های آن می‌تابید. سفیر جدید اتحاد جماهیر شوروی در فرانسه، چرووننکو^۱، که کاخ لورر را زندان لور می‌نامید، شک احتیاط‌برانگیزی را در او ایجاد می‌کرد و پدر تلاش می‌کرد فقط در صورت لزوم در سفارت پیدا شود.

نه فقط فرانسه که تمام جهان در دسترسش بود. او احساس آرامش درونی انسان مسن پنجاه‌ساله را داشت. در یک روز یکشنبه او و مادر مرا از روآسی برداشته و مستقیم به کنار دریا و صخره‌های مهآلود نورماندی^۲ بردند، تا از امپرسیونیسم طبیعی لذت ببریم. او آرزوی جوانی اش را تحقق بخشدید، به اسپانیا سفر کرد، با عنوان بین‌المللی نیمی از دنیا را چرخید، به لانه زنبوری در سریلانکا سر زد و دید که چطور هواپیمای مسافربری در

۱. Chervonenko Stepan Vasilovich (1915)

۲. در شمال غرب فرانسه، ساحل خلیج مانش.

ایرکوتسک^۱ در باند پرواز منهدم شده بود، همان چیزی که با آرامش کامل از آن حرف می‌زد انگار که پدیده طبیعی اجتناب‌ناپذیری باشد. کارهایی کرد که باعث تزلزل موقعیت داخلی اش و از سویی نویدبخش رشد او در آینده شد. وقتی همکار فرانسوی اصالتاً روس او، با اسم جالب «الکساندر بلوك» و با اسم مستعار و ضایع «ژان بلو» در پاریس کتابی درباره ماندلتاشام منتشر کرد، جایی که دست دولت شوروی به آن نمی‌رسید، پدر بر سر دو راهی قرار گرفت، بلوك آینه‌نامه یونسکو را زیر پا گذاشته بود، که طبق آن هیچ‌کدام از کارمندان اجازه فعالیت اقتصادی بدون اجازه قبلی سازمان نداشتند. اعدام یا بخشش؟ مادر مداد به دست کتاب را خواند و سمت و سوی ضدکمونیستی کتاب را رد کرد، بر سرنوشتی که قسمت شاعر شده بود گریست و درخواست عفو بین‌الملل و بخشش کرد. پدر هم قضیه را لاپوشانی کرد.

دوراهی سخت‌تر دیگر وقتی بود که لئونید ایلیچ برژنف^۲ برای دیداری رسمی به فرانسه رفت و تصمیم گرفت که به پدر نشان افتخار دوستی ملل را بدهد. طبق قوانین یونسکو، کارمند بین‌الملل حق ندارد که هیچ نشانی را از هیچ دولتی از جمله دولت خودش دریافت کند. پدر خوب می‌دانست که لئونید ایلیچ از یونسکو مهم‌تر است و موافقت کرد که نشان را پشت درهای بسته سفارت دریافت کند. برژنف نشان را به پدر داد و طبق عادت برای بوسیدن لب‌های پدر خیز برداشت. پدر با خرسندي همان زمان برای من تعریف کرد که چطور در آخرین لحظه او بوسه شاهانه را رد کرد و گردن آغشته به لوسيون فرانسوی‌اش را در اختیار برژنف گذاشت. وقتی که پدر بازنشسته شد، تصمیم گرفت که تمام پول‌هایی را که از یونسکو گرفته است به خزانه دولت تحويل دهد. من تلاش بسیار زیادی کردم تا او را قانع کنم که در اواخر دهه ۱۹۸۰ پول‌ها را برای خود نگه‌دارد و آن‌ها را به حساب

۱. استانی در جنوب سیری مرکزی در روسیه.

2. Leonid Brejnev (1906-1982)

پاریس من واریز کند. پدر به سختی به این کار تن داد و با این کار خود و مادر را از فقر بعد از فروپاشی شوروی نجات داد، گرچه او وقتی که در یونسکو ریاست داشت مستمری بازنشستگی را قطع کرده بود و حدس نمی‌زد که روزی همین تصمیم دامن خودش را هم بگیرد. در سال‌های پیری او با پولی زندگی می‌کند که درواقع دشمن‌های غربی به او پرداخت می‌کنند، کسانی که او سال‌ها به سختی با آن‌ها مبارزه کرد. مقتضد نبودنش در من احساسات متناقضی را بر می‌انگیخت. هنگامی که شروع به کار در پست‌های بالا در خارج از کشور کرد، کارگزاران حکومتی شوروی به او علاوه‌مند شدند، او می‌توانست برای فرزندان ایشان ترتیب کار در نهادها و سازمان‌های بین‌المللی را بدهد. معاون شهردار مسکو، خانم پرامیسلوا^۱ به پدر زمینی را در بارویخ پیشنهاد کرد که در آن دو خانه بسازد یکی برای یک جفت پیر که وارثی نداشتند و دومی برای خودش. هر ترفندی زدم که پدر را راضی کنم باز پیشنهاد را رد کرد و گفت که خیال ندارد که دو خانه بسازد. این قطعه در حال حاضر حداقل یک میلیون دلار می‌ارزد. وقتی که پدر آن را رد کرد، معاون شهردار که فکر کرده بود، پیشنهادش کم بوده، مزرعه بزرگی شامل هكتارها زمین در نزدیکی کوه نیکولین را پیشنهاد کرد. من و پدر به آن جا رفتم. جای خیال‌انگیزی بود، با جنگل و نهری پر آب که از زمین می‌گذشت و عمارتی با ستون‌های زیبا و شانزده اتاق که در نیمة اول قرن نوزده ساخته شده بود. ما ماشین را در راه پارک کردیم و به سمت خانه بالا رفتیم. رد کردن چنین جایی – مزرعه الان احتمالاً می‌توانست بیش از دو تا سه میلیون دلار قیمت داشته باشد – می‌توانست فقط کار یک دیوانه واقعی باشد و پدر این کار را کرد. با این حال او بی‌هیچ چشمداشتی برای پسر معاون شهردار در اداره‌ای بین‌المللی شغل دست و پا کرد. از روی پاکی یا ساده‌لوحی؟ و یا هر دو با هم؟ پدر کمونیستی پاک بود. او دیر ماشین خرید، وقتی که سفیر

شده بود و دیرتر داچای ساده‌ای ساخت که هنوز چمن‌های اطراف آن را خودش کوتاه می‌کند. تجمل جزء روش و سبک زندگی اش نبود. وقتی ملاتوف دیگر خیلی از زندگی خسته شده بود و می‌خواست بمیرد، خواهش کرد که شواردنادزه^۱ که در زمان گوریاچف^۲ وزیر امور خارجه بود برای گزارش نزد او بیاید. پشت نقاب بازنیسته‌ای رانده شده، چهره پلید «صاحب» پنهان بود. فکر می‌کنم که در رؤیاها پدر اغلب با ورق‌هایش نزد ملاتوف می‌رود. وقتی که ملاتوف سرحال بود از پدر می‌پرسید:

– خوب ارافیویچ چطوری؟!

احتمالاً در رؤیاها پدر باز هم همین‌طور است.



عشق نجاتم داد. موضوع وفاداری من به اروپا مصدق خود را یافت. در سال اول دانشگاه من عاشق همسر آینده‌ام شدم. او اهل ورشو بود. هر دو در درس ادبیات کهن روس در کلاس شماره ۶۶ شرکت می‌کردیم. او شیشه دخترهای دانشجوی شوروی نبود. ما پالتوهایمان را روی شانه‌هایمان می‌انداختیم و در پله‌های اضطراری سیگار دود می‌کردیم که آن زمان معمول نبود. همه ما را زیباترین جفت دانشگاه می‌دانستند. شاید درواقع هم این‌طور بود. او به من سیگار «کارمن» لهستانی که توتون امریکایی مخلوط داشت تعارف می‌کرد. او با پدر و برادرش سوار بر ماشین «مرسدس-۱۹۰» با شماره قرمز خدمت می‌شد؛ پدر او در سفارت لهستان در شوروی کار می‌کرد.

سر خیابان آلکسی تولستوی اطراف ساختمان می‌چرخیدم، نزدیک بنای سیاهرنگ بزرگ سفارت با پرچم زیبا و با عقابی مغور بر تابلویی طلایی؛ با پنجره‌های بزرگ روشنی که پشت آنها زندگی پرزرق و برقی موج می‌زد. منتظر می‌ماندم که با پیراهن چسبان آبی‌اش با کمربندی سفید در آستانه

۱. Eduard Shevardnadze (1923): رئیس جمهور وقت گرجستان.

۲. Mikhail Gorbachev (1931): رئیس جمهور اتحاد جماهیر شوروی وقت.

راهرویی با ستون‌های طلاکاری شده ظاهر شود، با مهربانی به پلیس نگهبان سفارت لبخند می‌زدم. در دالان‌ها و ماشین‌های خارجی که دوستانمان از پدر و مادرانشان قرض می‌گرفتند هم‌دیگر را می‌بوسیدیم. ما کتاب شعر لهستانی را با جلد شومیز از مغازه «دوستی» خریداری کردیم. چقدر زیبا و لطیف «گال.. چین.. سکی» را تلفظ می‌کرد. تنها یک حرف «ل» او به لهجه لهستانی یک‌تنه به تمام اشعار می‌ارزید. «چوت‌چوت»^۱ گفتن او مرا از عشق لبریز می‌کرد. او به من می‌خندید که به ندرت ناخن‌هایم را کوتاه می‌کنم و من نظر او را نظر اروپا می‌دانستم. زندگی مجموعه‌ای کوچک و بزرگ از تارهای عنکبوت غیرقابل عبوری است که با حواتر نامیدکننده‌ای از هم می‌پاشد.



پدر در روابط با زن‌ها همیشه به‌طور غیرمنتظره‌ای نزدیک‌تر از آن بود که حدس می‌زدی. این معماً او بود. پدرم یک هوسر ممتاز داشت، نام او «تئیس» بود. تئیس، نماد لذت بردن از زندگی. زمستان‌ها در زمین سرپوشیده دولتی ساحلی روی ساختمان تئاتر استرادا بازی می‌کرد. آن‌قدر با پرستیز که بهتر از آن ممکن نبود. پدر در پاریس کیف مخصوص برآی راکت و لباس تئیس خریده بود: خیلی دراز و آبی‌رنگ با یک پیچ نقره‌ای کوچک که یک دزد روس می‌توانست با دندان آن را بکند. کیف تئیس، تصورات مسکویی‌ها را مشوش می‌کرد. آن‌ها نمی‌دانستند چنین چیزهایی هم می‌تواند وجود داشته باشد. در خیابان گورکی شخصی به پدر نزدیک شد و از او خواست که «ساکسیفون خود» را به او بفروشد. پدر وقتی که داشت این قضیه را تعریف می‌کرد حسابی می‌خندید. من خودم وقتی سال آخر مدرسه بودم گاهی پنهان از پدر و مادر تی‌شرت ورزشی جگری‌رنگ او را به تن می‌کردم و آن کیف را در خیابان با خود می‌کشاندم. همین‌طور بی‌هدف و برای پز دادن. پرداختن به تئیس برای پدر زمانی مقدس بود. ناگهان از خانه غیبیش

می‌زد. او کلاً توانایی غیب شدن داشت. بعد از تنیس دوش می‌گرفت. جوراب‌های سفید پشمی اش بوی خوشی می‌داد. در تنیس به نرمی بازی می‌کرد. شاید در تنیس به بهترین شکل ویژگی مردانه‌اش را بروز می‌داد. «تنیس» برای او از تنیس مهم‌تر بود، با این باید طوری کنار می‌آمد. ضربه‌هایش همیشه چندان قوی نبودند، ولی دقیق بودند. دومین ضربه چندان با اولین ضربه تفاوتی نداشت. او نمی‌ترسید که پشت تور بازی کند. او از بازی غیرتخصصی و ناشیانه بدش می‌آمد ولی همیشه در زمین نسبت به همبازی‌اش صبور بود و پیروزی دیگران را ارج می‌نهاد.

من بالای جایگاه داور پریدم و ریتم شمارش بازی را به دست گرفتم. ولی پدر دوست داشت خودش حساب کند و خوش نداشت که در امتیاز ۳۰ به ۳۰، کسی بگوید «مساوی» یا بدتر از آن بگوید «امتیاز مساوی» است. در حالی که زمین را عوض می‌کرد به نیمکت نزدیک شد، جایی که کیفیش آن جا بود و با دقت با حوله مخصوص تنیس عرقش را پاک کرد. من و همسرم دیرمان شده بود. بلیت بالشوی تئاتر داشتیم. پدر تصمیم گرفت که ما را برساند ولی وقتی به مانژ رسیدیم پیاده‌مان کرد. او برای «تنیس» دیرش می‌شد. به خاطر او ما به قسمت اول نمایش نرسیدیم. تنیس آزادی او بود. آزادی دیگری نمی‌شناخت. تنیس گوی سحرآمیز او بود که در صورت تمایل می‌توانست همه خطوط و طرح‌های شفاف، اندام‌های مبهم زنانه و وضعیت‌های عجیب و غریب، مثل «باغ شهوات» بوسخ^۱ را در آن ببیند.

من دقیقاً «باغ شهوات» را در خواب دیدم. من و پدر شیفتۀ یک زن بودیم. زنی که از نقش خطرناکش در زندگی هردو ما لذت می‌برد. او دوست دارد مادرم را همراه با احترامی بیگانه نکوهش کند، و من در این بازی به خاطر ناتوانی ام به پدر می‌بازم.

پدر مرا برای آموزش تنیس به باشگاه دینامو فرستاد. مربی من قهرمان زن

۰

۱. Hieronymus Bosch (1450-1516): نقاش هلندی.

سابق شوروی، چوویرینا^۱ بود. من سه بار در هفته، راکت به دست با مترو می‌رفتم و با پیشکار به دیوار می‌زدم. در تیم بین‌المللی جوانان برتر تنیس مسکو شروع به بازی کردم، ولی تنیس گوی سحرآمیز من نشد. مادر، تنیس پدر را جزء ویژگی‌های او پذیرفته بود. او حسادت نمی‌ورزید، فقط نگران می‌شد، گاهی تا حد اشک ریختن: اون کجا رفته؟

مادر تنیس او را نفرین می‌کرد، خصوصاً که او سر ناهار یکشنبه‌ای که مادر توانسته بود در آینه بودن و خوشمزگی اش آن را با تنیس برابر کند، دیر می‌رسید. (مخصوصاً سوپ خوشمزه شفاف با کلم تازه که من و پدر با استکانی و دکا آن را با سرو صدا هورت می‌کشیدیم). از تنیس معمولاً سرزنه برمی‌گشت، با چشم‌مانی که برق می‌زدند، البته کمی متفسکر، با چهره‌ای که چندان خانوادگی نبود. ولی سر ناهار چهره او به تدریج خطوط خانوادگی خویش را بازمی‌یافت. به نظرم می‌رسد که فقط شباهت‌های فیزیکی نیست که من و پدر را به یکدیگر نزدیک می‌کند، این نیز هست که هر دو در زندگی بسیار دروغ گفته‌ایم، آن هم فقط به یک بهانه و دلیل مشابه.



نگهداری عشق اول نیازمند تجربه‌های عشقی است که به خودی خود اگر باشند آن عشق از اول بودن ساقط می‌شود. من به دام حساسیت‌هایی افتادم که می‌تواند هر عشق بزرگی را هم ویران کند. من مسئولیت نقش اروپا را روی شانه‌های ظریف و سلاوا^۲ گذاشتم تا با افتخار به دوش بکشد و احمقانه متعجب شدم که چندان خوب از عهده آن برنمی‌آید. من نسبت به ارزش‌های او، به طبیعت موسیقی‌ای اش بی‌تفاوت و بی‌توجه شدم. در عوض خیلی زود از نقص‌های او به وحشت افتادم، از خردگیری‌های زنانه او، عدم جسارت و عدم قاطعیت آوانگارد او.

این طور شد که اروپا روی ستون نبود بلکه ستون روی اروپا بود. عشق،

اگر افلاطون درست بگوید، به دست آوردن نیمة دوم است، ولی این نیمة دیگر اغلب جور درنمی‌آید، مثل قطعه‌ای که از آن ماشین نباشد و با از دست دادن صبر و حوصله می‌خواهی بی‌خيال عشق شوی و به همان پایین‌تنه بستنده کنی.

پدر که برای آشنایی با وسلاوا وارد اتاق من می‌شد گفت:
—بوژور، مادموازل!

او خجالت می‌کشید و از خجالت فراموش کرده بود که به جز فرانسه کشورهای دیگری هم وجود دارند. در طول سه سال هر کاری می‌توانست کرد که ما بتوانیم ازدواج کنیم. این خط قرمز بود. لهستان آخرین مرز مجاز برای پسر سفیر بود. اگر من حتی با یک یوگسلاو ازدواج می‌کردم پدر خود به خود کارش را از دست می‌داد. پدر از دختر لهستانی که موضوع خطرناک «ارتباط شخصی با زن خارجی» را در خانواده ما گسترش داد، نترسید. بیستم می‌۱۹۶۹، شخصاً به خیابان گربیایدوف رفت تا شاخ رئیس تنها ساختمان در مسکو که ازدواج با خارجیان را به ثبت می‌رساند بشکنند، تا دقیقاً از یک ماه بعد از آن، درخواست ازدواج قانونی شود. خانم رئیس وقتی پاسپورت دیپلماتیک سفیر تام‌الاختیار را دید مطیعانه و سریه‌زیر تسلیم شد. برای ثبت ازدواج ما چنان صبح زود وقت داده بودند که مجبور شدیم ساعت را کوک کنیم تا خواب نمانیم.

من ماه عسل را تک و تنها در ارتش شوروی گذراندم. با دست به گربیانی با اختلال معده، به‌خاطر شب‌بیداری‌ها و گشت‌های شبانه زیر نور ماه، در باتلاقی در استان تامبوف¹ نزدیک روستای بالشایا لیدا² و در اردوگاه‌هایی که قورباغه‌ها از افسرها هم بلندتر فریاد می‌زدند. بعد از برگشتنم، پاییز را در کارپات گذراندیم. از آن زمان لهستان وطن سوم من شد.

اگر فرانسه دور بود، در عوض لهستان همسایه رامنشدنی بود. همین

رامنشدگی چند بار هم گریبان مرا گرفت. در یکی از سفرهای پرشمار من به ورشو، در ترافیک خیابان گیر افتاده بودم، پشت فرمان اتومبیل زردنگ با نمره جماهیری و با پلاک فلزی دولتی ۸۱۱. آقایی بی نهایت شیک، از آن‌هایی که روسیه نمی‌آفریند، از کنار من در پیاده رو می‌گذشت؛ نزدیک آمد و با انژار روی کاپوت ماشینم تف انداخت. بعد از دقیقه‌ای ماشینم را به او رساندم و بوق زدم. او برگشت و مرا دید و کمی وحشتزده شد. دستم را از پنجره باز بیرون بردم و انگشتم را به او در جواب اظهار لطفش به امپراتوری جماهیری حواله کردم؛ به نظرم سرخ شد.

واقعیت این است که در لهستان مدام به دنبال ردمای غرب بودم. به تماشای فیلم‌های جنگی امریکایی می‌رفتم و یا در مرکز فرهنگی فرانسه مجله می‌خواندم. مدت‌ها گذشت تا فهمیدم که دقیقاً عاشق خود «ویشا»^۱ شده‌ام. من عاشق آزادی پنهانش شدم، عاشق ستون فقرات غرور‌آمیز و نسب اصلیش.

از رود بوگ^۲ که گذشتیم، وسلاوا دیگر با من به روسی حرف نزد. من لهستانی را بدون اینکه حتی یک بار به لغت‌نامه نگاه کنم آموختم. روس‌ها خبیل وقت‌ها شیفتۀ لهستان هستند، عشق یک طرفۀ بی جواب، گرچه در مورد من این‌طور نیست: لهستانی‌ها، ظاهراً مرا دوست داشتند و صادقانه به من اعتراف می‌کردند که من شبیه به روس‌ها نیستم.

ناگهان خصایص عوامانه مادر بیدار شد. برتری پرولتاریا عملأ در تفکر او به تئوری مارکس محدود می‌شد، که ضمناً بیانگر نوعی بازدارندگی نیز بود. اما ناگهان فهمید که پرسش با دختر یک آشپز ازدواج کرده است؛ «ازدواجی نابرابر». این یکی از تهوع‌انگیزترین مراحل زندگی من بود. من هم خود از احساس نابرابری رنج می‌بردم، می‌ترسیدم که در فرهنگ عامیانه غریبه فروروم.

پان زیگمونت سکورا^۳ آشپز بسیار خوبی بود. احتمالاً او بهترین آشپز در

۱. مصغر وسلاوا

۲. مرز روسیه سفید و لهستان.

لهستان بود. او را برای ناهارهای ویژه یکشنبه به کار می‌گرفتند. کباب خوک را عالی می‌پخت و خودش از گوشت کالباس می‌ساخت. خیارها را به سرعت صوت برای سلااد خانواده رشته رشته می‌کرد. سرویس دهنده‌ای بی‌نظیر بود. ولی ژیچه ورشو^۱ را درحالی که لب‌هایش حرکت می‌کرد می‌خواند. به کمونیسم علاقه‌مند نشد و وقتی به کیفیت اجناس سوسیالیستی نگاه می‌کرد دستش را نومیدانه تکان می‌داد. لهستان، جایی بود که همه زیر نگاه کمونیسم با ارزش مقاومت، پایکوبی می‌کردند؛ جایی که جوانان قدرت را به ریشخند می‌گرفتند و کلیساها را کاتولیک بوی نافرمانی می‌دادند و روشنگران لهستانی نه فقط به حق ترجمه اولیس «جویس» دست یافتند، بلکه حتی جایزه دولتی ترجمة لهستان را هم دریافت کردند، که در مسکو غیرقابل تصور بود.

خانواده لهستانی من نظام داوری مبهمنی داشت. بیرون رفتن از خانه به قصد سینما بی‌ادبی بود و خرید مجلات و لخارجی نامیده می‌شد؛ آنوقت در خانه همه با هم روی یک تخت تلویزیون تماشا می‌کردند و تیپ و لباس مجریان تلویزیونی را تفسیر می‌کردند. ولی به هر حال صرف نظر از این مزخرفات اعصاب خرد کن، من خانواده لهستانی ام را دوست داشتم. در یک آپارتمان دو اتاقه در خیابان دنیاسا، که به طور مستخره‌ای در کنار دانشگاه قد علم کرده بود، من ماجراهای زیادی از آن‌ها شنیدم؛ که چطور آن‌ها در مقاومت و قیام ورشو شرکت کرده بودند و اینکه بعد از جنگ در شهر ویران شده، زیگمونت برای همسرش نرگس‌های زرد خریده بود.

من انتخاب کردم: در بهار ۱۹۷۹ وسلاوا به ورشو رفت تا آنگ را به دنیا بیاورد، برای اینکه فرزندم شهروند لهستان شود. من مطمئن بودم که زیگمونت و الیتنا^۲ زندگی پاک‌تر و صادقانه‌تری از پدر و مادرم داشتند. زیگمونت را برای آشپزی به پاریس فرستادند تا در سفارت لهستان کار کند.

۱. روزنامه‌ای که تاکنون به چاپ می‌رسد.

۲. Yelkzbeta

او از تنوع ماهی‌ها در بازار سرش گیج می‌رفت و بی‌آنکه واژه‌ای فرانسوی بداند با فروشنده‌ها دوست شده بود.

درست در آن زمان پدر و مادر به سمت یونسکو اوج گرفته بودند.
مادر و سلاوا، پانی‌الزبیتا که در اطراف پزنان^۱ به دنیا آمده بود فروشنده بوفه بود. خوشبیان و همیشه با سر و موی مرتب، بسیار دوست داشت تعریف کند که چطور مهمان‌های عزیز او در پذیرایی‌ها سینی و دکای لهستانی را از دست او می‌گیرند و به او حرف‌های خوشایند می‌زنند:
پانی‌الزبیتا! روی سینی شما همیشه خوشمزه‌ترین و دکاهاست.

از خجالت، عرق بر چهره و سلاوا نشست. او حتی با صدای بلند گریه کرد، وقتی تلفنی از ورشو خبردار شد پدر و مادرش به پاریس می‌روند.
آن‌ها با پدر و مادرم در یک شهر زندگی می‌کردند ولی رفت‌وآمدی با هم نداشتند، چون مادرم آن‌ها را عامی می‌دانست ولی وقتی که در مغازه بی‌گمرک یونسکو، که فقط مخصوص خواص بود، صندوق‌دار فرانسوی قیمت دقیق خمیردنдан «colgate» را گفت، مادر فکر کرد که او را به بازی گرفته‌اند چون فکر کردند که او خسیس است. او در مقابل خارجی‌ها تسلیم شد و فقط یک استثنا داشت آن هم لهستان بود. وقتی که او برای تعطیلات به مسکو رفت، پدر فرست را غنیمت شمرد و دموکرات‌مابانه نزد فامیل‌های لهستانی اش رفت تا با آن‌ها شام بخورد و «یازمیک»^۲ بنوشد.

تکرار سوب قارچ زیگمونت در شب‌های سال نو برای من بدتر از تکرار شعرهای پوشکین نشد.

◆

البته پدر مرا مخالف و مرتد تربیت نکرد، حتی در کابوس هم این را نمی‌دید. ولی او دنیا را به من نشان داد و همین کافی بود. من هیچ‌گاه

۱. شهری در غرب لهستان.

2. Yazhembic

«جاماهیری» نشدم. شرایط خانوادگی بیش از پیش متشنج و متضاد می‌شد. من و پدر هر دو ایله‌آلیست بودیم و بر دیدگاه‌هایمان به یک اندازه و با یک روش پاافشاری می‌کردیم و همین هم ما را از هم دور کرد. در سطح انسانی، بی‌شک همدیگر را دوست داشتیم ولی تعارض ایدئولوژیکی سال به سال عمیق‌تر شد تا به سطح یک جنگ سرد پنهان رسید. ما نمی‌دانستیم با آن‌چه کنیم. بی‌اختیار از موقعیت و اعتبار او بهره می‌بردم، لباس‌های گران‌قیمت و کت‌های جیر فرانسوی به تن می‌کردم؛ ریخت بچه‌پولدارهای اروپایی با پاسپورت دیپلماتیک شوروی. کمتر پیش می‌آمد که آشکارا جدل کنیم ولی گاهی هم طوفان‌های تندی می‌وزید که حد و مرز وظایف و شرایط او را نمی‌شناخت. ما بحث‌هایمان را زیر درختان مانگو و بالویا در افریقا و بعداً در اروپا شروع کردیم. وقتی که او نماینده یونسکو بود و من دانشجوی موبلنڈ زبان‌شناسی دانشگاه دولتی مسکو بودم، در ماشین شیک سیتروئن او، در تمام راه از پاریس به آمستردام، از فرانسه به بلژیک و هلند، زیر نور رؤیایی زردرنگ چراغ‌های مهشکن جاده بحث کردیم، بی‌توجه به مرزهای درخشان و روشن؛ و هر لحظه نارضایتی میان ما اوج می‌گرفت. دیگر حتی نمی‌توانستیم مستقیم به چشمان یکدیگر نگاه کنیم. در بروکسل، در تاریکی آخر شب پلیس ماشین ما را متوقف کرد.

—شما چرا چراغ‌های جلوی ماشینتان را روشن نکردید؟

پدر نگفت که فراموشی و سهل‌انگاری اش در نتیجه جنگ لفظی میان ما بوده است. بر خودش مسلط بود ولی آرامش درونی او سخت مختل شده بود. مادر ترجیح می‌داد دخالت نکند ولی وقتی که من خیلی تند می‌رفتم با رفتاری دیپلماتیک تلاش می‌کرد حرف را عوض کند:

—بهتره دنبال توالت بگردید!

ولی وقتی توالت در پمپ بتزین بعدی پیدا شد جایی که در آن موسیقی کلاسیک شنیده می‌شد، بحث ما باز هم اوج گرفت. پدر روی چیزی تأکید کرد که از نظرم کاملاً هذیان و مزخرف بود:

— در اتحاد جماهیر شوروی آزادی از اروپا بیشتر و سطح رفاهی مردم هم از اروپا بدتر نیست.

من جوش آوردم وقتی او درحالی که به «کمبودهای پراکنده» اعتراف می‌کرد حاضر نبود جمع‌بندی کند (این نقطه کلیدی در اختلافات ما بود «کمبودهای پراکنده» را تا بنهاست می‌توانست بپذیرد و خودش هم همیشه به آن‌ها اشاره می‌کرد) خصوصاً نمی‌خواست که به گنجینه او، لینین، دست بزنم. آمستردام به شیوه خودش در مدت تعطیلات ما را آشتنی داد، ولی در پاریس من با زیر پا نهادن تمام آداب، پا را فراتر از کلام گذاشتیم و وارد عمل شدم. آشنایی‌ها و دوستی‌های نابسامان و پراکنده را آغاز کردم، با قاطی کردن چپ و راست، نزد مهاجران قدیمی می‌رفتم، فراریان از وطن، خائنان و مرتدان مثل داستایوفسکی‌شناس مشهور «پیر پاسکال»^۱، به کمک موریس درواون^۲ با گابریل مارسل^۳ دیدار کردم. از طرف دیگر، دلزدگی از بورژوازی کسل‌کننده اروپایی، نانوایی‌های کوچک و قلنبه‌گویی‌های سیاسی سران حکومتی را به سمت دانشجویانی که در سنگرهای پاریسی در سال ۱۹۶۸ می‌جنگیدند سوق داد، به سوی پیشوaran هنر انقلاب فرانسوی، بازیگران پرشور «ژاکلین و ورونیک»^۴: مدتی هم در لباس مشکی (البته لباس آخرین مددکه ناف در آن پیدا بود) به عزای شکست انقلابیون نشستم. همراه با این انقلابی‌های معتاد به ماری جوانا، من حاضر بودم تا هرجا بروم، تا حد مائوئیسم^۵، ولی سر مرز متوجه خطای خود شدم، احساس کردم که در این راه چهره استالین حکیم انتظارم را می‌کشد:

۱. Pier Paskal (1890-1983)

۲. Moris Druon (1918): نویسنده فرانسوی.
۳. G. Marcel (1889-1973): فیلسوف اگریستانی‌سیالیست فرانسوی.
۴. دو ستاره پرشور و جنجالی سینمای فرانسه.
۵. به مجموعه تفکرات «مانو»، ایدئولوگ و انقلابی چینی گفته می‌شود که در واقع چینی کردن مارکسیسم - لینینیسم بود.

سلام!

آن وقت بود که برای صرف صباحانه به آپارتمان «درواون» بی‌آزار در محله موزه رودان رفتم. او یک سگ عالی داشت به اسم پوپه. درواون برای من تعریف کرد که پوپه صبح برای صباحانه مهمان سگ ماده پومپیدا بوده است. ما با هم سیگار دود کردیم.

از صدقه‌سری درواون بود که من بعدها در یک ضیافت رسمی شرکت کردم، ولی نه در پاریس که در کاخ کرمیلین مسکو. وقتی که جشن صد و پنجاه سالگی تولد داستایوفسکی بود، وزیر آینده فرهنگ فرانسه، موریس درواون با همسرش «مون بژو» به مسکو آمدند. رئیس انتستیوی زبان‌های خارجی که در آن زمان از کسانی بود که دوره انزوا را می‌گذراند و به پستی گماشته شده بود که مهم‌ترین داغدغه همکارانش «اصوات» بود، مرا برای همراهی با درواون برگزید. همه‌چیز عالی بود تا زمانی که مرا برای ترجمة همزمان استثمار کردند، فرقی با شکنجه نداشت. وقتی فهمیدم که درواون از طرف فورتسوا^۱ به ناهار دعوت شده مطمئن شدم که گند خواهم زد. ولی در آخر این من نبودم که مفتضح شدم. با پرچم سفیر فرانسه «سید»^۲ ما از راه اضطراری وارد کرمیلین شدیم (پاهای من از ترس می‌لرزید) و برای ناهار نزد فورتسوا رفتیم.

فورتسوا – عجیب است که از او مجسمه یادگاری نساخته‌اند – زنی بود با چهره تاریخی. او خروشچف را از شکست درون‌حزبی در مقابل ملاطوف نجات داد و توانست برای زنان جماهیری اجازه سقط جنین بگیرد. کوچک، پرانرژی و با موهای صاف و مرتب. بلاfaciale به نوازش و جلب نظر درواون پرداخت و مدتی طولانی نگاه تیزبینش را مستقیم و بدون پلکزدن متوجه من ساخت. پلیستسکایا^۳ و دوست پدر، دوبنین هم آمده بودند.

۱. Ekaterina Furceva (1910-1975). اعضو دبیرخانه سیاسی حزب کمونیست. وزیر فرهنگ شوروی.

۲. Seyd

۳. Maya Plisezkaya (1925). خواننده و بازیگر.

— می‌بینم که راه پدرت رو پیش گرفتی.
— اینو نگید!

من بزدلانه به او گفتم که بهنظر می‌آید گند بزنم و او در جواب، قیافه خونسردی به خود گرفت، انگار از او خواسته بودم که به جای من ترجمه کند. پیش از ناهار همه با هم عکس گرفتیم. برایم جالب است بدانم الان آن عکس کجاست. عکاس آدمی قدکوتاه بود با قیافه‌ای که داد می‌زد یهودی است.

خانم میزبان:

— شما می‌دونید این کبه؟ پسر لوناچارسکی^۱.

همه:

.۱۱۱.

عکاس شروع کرد از همه عکس تکی گرفتن. انگار پشت سر خود توانایی پدرش را حس می‌کرد ولی فورتسوا طوری او را دور کرد که انگار یک حیوان خانگی است.

فورتسوا:

— خوب، برو، برو...

نشستیم ناهار بخوریم. پیشخدمت‌ها سوب داغ سرو کردند. مهمانان با چاقوهای کوتاه نقره‌ای، خاویار روی نان مالیدند. متظر بودم مرا با اولین کلمه‌ای که ترجمه می‌کنم با آبروریزی بیرون بیندازند که یکباره در آخرین لحظه سر و کله مترجم ویژه فورتسوا پیدا شد، مردی جوان با سر و وضع مناسب کرمیلن و چمدانی سیاه برای ضبط و ثبت دیدار و من تماشاگری شدم با خردنهای آیینه از داستان‌های آندرسون^۲.

فورتسوا همچون یک گاو نر وحشی مذاکرات را آغاز کرد. احساس می‌شد که او این کار را بلد است و دوست دارد. اول از همه انگلیسی‌ها را به

۱. Anatoliy Lunacharskiy (1875-1933) سیاستمدار، نویسنده و دانشمند نابغه روس با استعدادهای متفاوت.

۲. Hans Christian Andereson: هانتس کریستین آندرسون.

گند کشید که اتفاقاً آن زمان تعدادی از جاسوسان شوروی را از کشورشان اخراج کرده بودند. پلیسکایا که در تک‌گویی وزیر جایی برای خود دست و پا می‌کرد، با لبخند معروفش شبیه به بالرین‌هایی که به بالا می‌پرند گفت که توی ذوقش خورده و به برنامه هنری در لندن نخواهد رفت.

آنوقت فورتسوا، با گسترش موقیت‌های سیاسی به چکسلواکی حمله کرد. سال ۱۹۷۱ بود و هنوز تب هیجانات مربوط به چک نخواهید بود. فورتسوا با اطمینان کامل از فواید اعزام تانک‌ها به پراگ سخن می‌گفت و دلایل ریاکارانه می‌آورد و من با سردرگمی می‌دیدم که دوست بزرگ فرانسوی ما در حین خوردن آب‌گشت و پل منی، مطیعانه او را تصدیق می‌کند. به نظر می‌رسید که فورتسوا هم خودش انتظار چنین برخوردي را نداشت. هر از گاهی به من نگاه می‌کرد؛ انگار به این می‌اندیشید که بعد از این با من چه کند. یعنی بله، آسیاب به نوبت. ولی سفیر خوشی‌ها را برهم زد.

سید درحالی که با دست راست روی میز کرمیں می‌کویید گفت:

— اجازه دهید بگویم با شما موافق نیستم مدام!

فورتسوا دستمالش را با بی‌تابی تکانی داد و گفت:

— شما هیچ وقت با من موافق نیستید.

ضیافت دوستانه خراب شده بود. اگر کسی فکر می‌کند که آدم‌ها در طول زندگی‌شان عوض نمی‌شوند، در واون شاهدی بر این قضیه است! در اوایل قرن بعد، او را بار دیگر در شرایطی رسمی دیدم، این بار در رزیدانس سفیر فرانسه رویه‌روی میدان اکبر. در واون بالپ گل کرده ایستاده بود. همان موقع پوتین^۱ به او ناهار داده بود. چه انتخاب عجیبی.

روابط نابسامان سیاسی من در پاریس به بن‌بست رسید. کسی بود که از این وضع خوشش نمی‌آمد. آکسینوف — نویسنده بلیت ستاره‌ای — که در آن زمان از الگویی دور از دسترس و آشفته‌کننده آرامش ادبی تبدیل شده بود به

دوست نزدیک من با چهره بوکسوری حادثه جو و فراموش نشدنی که با شادی می‌نوشید. او که در مقدمه کتاب خود به «استعداد» من ادای احترام کرده بود، خندان، بینی اش را چین انداخت و غرگرانان گفت:

— برای تو رفتن به پاریس راحت تره تا رفتن به تولا.^۱

در سال ۱۹۷۲ پدر و مادر پس از اینکه برای آخرین بار مرا به پاریس دعوت کردند، پرده‌های آهنین در مقابلم کشیدند.

♦

مادرم همیشه به من می‌گفت که در استان‌های روسیه آدم‌های خیلی خوبی زندگی می‌کنند. من که به سفر عادت کرده بودم دیگر نمی‌توانستم آرام بگیرم؛ رفت و آمد به «تولا» را آغاز کردم. روزها در کلوب خانه نویسنده‌گان می‌نشستم. متصلی کوچک بداخل‌الاق آن‌جا «آرکاشکا» مرا راه نمی‌داد و لی از طریق راه مخفی به آن‌جا نفوذ می‌کردم، از راه آشپزخانه، جایی که کلت به دیگ‌های پایه‌بلند لیرال‌ها و ک.گ.ب.ی‌ها پخته می‌شدند، جایی که سبک کیفی و بیفتک به سبک سوواروف^۲ سرخ می‌شد. مادر وقتی از پاریس آمد به من گفت در شهرهای روسیه مردمی بسیار خوب زندگی می‌کنند، مردمی خونگرم. باور کردم. به دنبال آدم‌های خیلی خوب می‌گشتم. ولی وقت تنگ بود؛ باید پایان‌نامه می‌نوشتم: «دانستایوفسکی و اگزیستانسیالیسم فرانسوی». در کلوب خانه نویسنده‌گان با آکسیونوف و وازننسکی، مسائل فضایی حل می‌کردیم. در ازای تربیت برادر کوچک‌ترم که پدر و مادر برای پنج سال او را به من و همسرم سپردند، بسته‌های پستی میوه، کوپن معازه «برزکا» — جایی که آبجوی دانمارکی فروخته می‌شد — سوسیس‌های کرملین و سیگارهای امریکایی دریافت می‌کردیم. ما شبیه به برلین غربی در حلقة محاصره بودیم و وقتی که پدر و مادر بالاخره از پاریس برگشتند، متعجب از معاشرت زیاد ما با خارجی‌ها

۱. شهری در جنوب غرب مسکو.

۲. سوواروف: فرمانده نظامی ۱۷۳۰–۱۸۰۰ روس، که مدارس نظامی برای پسرچه‌ها به سبک او مدارس سوواروفسکی نامیده می‌شوند.

و برادر کوچک‌تر لیبرال شده، همان شب ما را از خانه‌شان بیرون کردند. از این خانه به آن خانه آواره شدیم. در یکی از این چار دیواری‌ها، در آپارتمان دوستم واسی گریینوک، در خیابان ژدانوفسکی، جایی که پنجره‌ها از صدای قطارهایی که به شرق می‌رفتند می‌لرزید، ما نطفه پسرمان را بستیم. من و همسرم تابستان به لهستان رفتیم. لهستان برای سال‌ها تنها هواخوری غربی من شده بود. اگر آدم‌های خوب روسیه تقریباً سه‌درصد با ایده‌های من موافق بودند در لهستان دقیقاً این نسبت بر عکس بود.

پدر را سریع به وین فرستادند. من و همسرم همچنان دنبال خانه بودیم. بالاخره روبروی قبرستان واگانکوفسکی ساکن شدیم. وقتی پدر و مادر به مسکو می‌آمدند، ناهارهای خانوادگی بیش از پیش شکل تنازلهای هذیان‌آمیز و پریشان را به خود می‌گرفت.

«ناریم»^۱ به شکلی از میان رود و مه پیدا شد. اوآخر آگوست بود. مشهور بود که ناریم مکان تبعید استالین بوده است. پیاده‌روهای بلند چوبی با تیرک‌های پوشیده و نوشته‌ای بر تخته‌ای سفالی که در ساحل رود آب نصب شده بود:

«بدرخش وطن من!»

«بالنده باش وطن من!»

و وطن درخشید. از هواپیما وطن به نظر صحرای بی‌سكنه می‌رسید، مثل صحرای «گوبا».^۲ فکر می‌کردم که احتمالاً استالین اینجا سرداش شده است؛ در شب‌های ماه آگوست چاله‌ها با لایه‌ای از یخ پوشیده شده بود؛ استالینی که از سرما موش شده.

کنار پنجره کوچک خانه چوبی ننه والی می‌نشستم و قوطی کنسرو ژامبون لهستانی را که من و وسلاوا با خودمان به مسکو آورده بودیم بازمی‌کردم. صحیح‌ها به تایگا می‌رفتم و عصرها به رقص، جایی که سال‌وارور

۱. شهر ناریم در جلگه سیبری غربی در کنار رود آب.

۲. واقع در آتیوبی.

آدامو^۱ می‌خواند. من آنقدر به او شبیه بودم که یک روز در لینینگراد همسرش که با او برای اجرای برنامه هنری آمده بود، مرا با شوهرش اشتباہ گرفت. ملت مهماننواز و مهربان سبیری پشت دیوارهای بلند زندگی می‌کردند. شب‌ها صدای تیراندازی از اسلحه‌های شکاری به گوش می‌رسید. این مردها بودند که در باغ‌ها همسران و دخترانشان را تعقیب می‌کردند؛ هیچ‌کس هیچ سؤالی نمی‌کرد. گاهی در پیاده‌روها شیرعسل جاری می‌شد^۲؛ می‌گفتند که این هدیه استالین است. من روی اُب یخ‌زده همراه با ماهیگیران، سگ‌ماهی و ودکا می‌خوردم. آن‌ها به شوخی می‌گفتند:

چی می‌شد اگه بالای رودخونه این نوشته را نصب می‌کردند: احتیاط کنید، مردان مست!

در باتلacco پرنده شکار می‌کردم و همیشه می‌ترسیدم که در تایگا به خرس برخورد کنم. در حمام بسیار بسیار کثیفی بخار می‌گرفتم. اطرافم را آدم‌های خیلی خوب فرآگرفته بودند: زورگیرها، قاتلان کودک، پیردخترهای تخمه‌فروش، بازمانده‌های تبعیدی‌های لهستانی، پلیس‌ها و جیب‌برهای محلی. در موزه استالین به پاس خودکفایی اهالی ناریم «سه خواهر»^۳ بنا شد.

— نه والی! حالا این شیرعسل...
— هدیه استالینه.

— می‌فهمم... از کجا می‌آد؟
— کی می‌دونه؟

کیست که قوطی‌های آبی‌رنگ شیرعسل را به یاد نداشته باشد؟ می‌شد آن را روی نان سیاه مالید یا با قهوه مخلوط کرد و یا به تنها بی با یک قاشق چای خوری از قوطی خورد، کشدار و مثل تار عنکبوت متراکم و سفید، که هرچه هم احتیاط می‌کردی باز بیرون قوطی را هم می‌گرفت، آن وقت بود که

۱. Salvatore Adamo (1943): خواننده بلژیکی.

۲. اشاره به تعبیر استالین از رفاه و پیشرفت مردم سبیری.

۳. تندیس «سه خواهر» با الهام از سه خواهر اثر چنخوف.

زبان برای لیسیدن به کمک می‌آمد. شیرعل «عامل انرژی» کشور بود، محبوب خلق، خوشبختی کودکان و سربازان. ولی چرا در ناریم به صورت رودی چسبناک در پیاده‌روها جاری بود؟ از کجا می‌آمد؟ به کجا می‌رفت؟ نه وایا لب‌های پیرش را بهم فشد و درحالی‌که کنار بخاری نشسته بود ساکت ماند. من به این فکر می‌کردم که «تصادف»، سوغات خوش غرب مدرن، به هذیان و بنست می‌انجامد و «جبری بودن» روسی به تئاتر عروسکی. از دید قضا و قدری انگار این من نیستم که زندگی می‌کنم بلکه من را زندگی می‌کنند و از تصادفی بودن اصلاً این هم برنمی‌آمد. شعری در باب شیرعل در مغزم متولد شد، به دنبال مصالحه‌ای معجزه‌آسا با واقعیت روسی بودم. چکمه‌های لاستیکی قرضی ام به پیاده‌روهای ناریم می‌چسبید و روی شیرعل درجا می‌زدم، در مرز بهبودی ملی قرار داشتم.

آه شیرین عسل‌های من...



کار به این‌جا کشید که در سال ۱۹۷۹ پدر، در اوج موفقیت کاری‌اش، در انتظار مقام جدید معاونت وزیر خارجه، با جنجالی بزرگ از کار برکنار شد. او که سفیر اتحاد جماهیر شوروی در سازمان‌های بین‌المللی و در وین بود به مسکو فراخوانده شد، بیکار شد و زندگی خانوادگی‌اش به تیرگی گرایید. شهروند افتخاری وین، جاسوس چند جانبه بین‌المللی، کشته‌مرده کیک و موسیقی عهد بوق. زیگموند فروید می‌توانست از من راضی باشد. شخصاً در اثبات ثوری روابط میان پدران و پسران او سرمایه‌گذاری کردم. ثوری که بر یک قرن حاکم شد. ولی اگر او را به بازی گرفتم، غیرارادی و ناخواسته بود. من آخرین فردی بودم که به درد بازی نقش تنفر از پدر می‌خوردم. در تمام کودکی‌ام از آسیب‌زدن به پدر و مادرم واهمه داشتم، انگار می‌دانستم که توان این کار را دارم. الان، وقتی خوشحالی پسرم را می‌بینم که در بازی پینگ‌پنگ از من می‌برد، به یاد ویژگی تهوع‌آور خود در دلسوزی کردن برای پدرم می‌افتم. حتی زمانی که توانایی‌های او بسیار برتر از من بود، می‌ترسیدم

به طور اتفاقی در شطرنج او را برم، گرچه او استادانه بازی می‌کرد و من تا الان هم آماتور باقی مانده‌ام. وقتی حساب بازی یک‌دفعه به ۴۰-۱۵ به نفع من می‌رسید نگرانی ام شروع می‌شد.

ولی قتل او به دست من فقط از آن جهت غیرعمدی بود که در کم‌فهمی، نازپروردگی و نفرت بی‌اندازه از نظام حاکم برکشوری که در آن زندگی می‌کردم تعریف می‌شد. از سویی، این قتل کاملاً با فلسفه وجودی من مطابق بود و در بستر حس و حال زندگی جماهیری اتفاق افتاد که نام آن سیاست یک اتفاق می‌بینم که می‌تواند به همه‌جا کشیده شود از جنوب افریقا گرفته تا ژاپن و امریکا.

مقصر اصلی در همه‌چیز البته ادبیات است. پدر فقط روزنامه و ناس سفید را می‌خواند (خبرنامه محترمانه برای خوانندگان محدود). این‌ها همه جزء موارد مورد مطالعه من هم بود، البته دزدکی. من عاشق خواندن مطالب «محترمانه» ناس بودم. پدر آن‌ها را لای روزنامه در کشوی میز تحریر پنهان می‌کرد. مادر دوست داشت قبل از خواب اکسپرس بخواند، انگار که در آن یک پرس حقیقت حیاتی برای یک هفته سرو می‌شد و من شاید وفادارترین خواننده تایم و نیوزویک در جهان بودم.

هیچ‌گاه ندیدم پدر رمان یا مجموعه اشعاری در دست داشته باشد؛ ولی مادرم که اشعار درایزر^۱ را برای یک مجموعه روسی ترجمه کرده بود، خیلی زود هیجان و هوس خواندن کتاب‌های ژولورن و جک لندن^۲ را در من بیدار کرد. بزرگ شدم و نویسنده آنقدر غیرمنتظره، حتی برای خودم که دور از تجمعات ادبی، مدت‌ها آن را تصورات و خیالات کودکانه واهی خودم به حساب می‌آوردم؛ توده حباب‌های صابونی در سر به شکل خیال‌پردازی‌هایی

۱. Theodore Dreiser (1871-1945)؛ نویسنده و شاعر امریکایی.

۲. Jack London (1879-1916)؛ نویسنده امریکایی.

که برای هر کسی پیش می‌آید. از آن جا که هیچ امیدی به وجود قریحه و استعداد در خود نداشتم، حاضر بودم آن را با همه تقسیم کنم.

فقط وقتی به خودم آمدم که راه عقب‌نشینی نداشتم و پدر و مادر که در آستانه جنجالی سیاسی قرار داشتند، نمی‌توانستند هیچ جوری بفهمند که چطور ممکن است که از «هیچ» نویسنده شد درحالی که با تردید رو به رشدی به من نگاه می‌کردند. و حقیقتش را بخواهید فقط شیطان می‌داند که چه می‌نوشتمن، نه ممنوعات سیاسی و نه مخالفت‌های صریح مرتدانه، ولی به طور مصمم داستان‌های بی‌ادبانه‌ای که قادرند (آن‌طور که به نظرم می‌رسید) بنیاد زندگی را زیر و رو کنند. من یا بی‌نهایت از خود مأیوس می‌شدم و یا در خود داستایوفسکی جوان را می‌دیدم.

مثل هر نویسنده دیگری، دلم می‌خواست آثارم را به چاپ برسانم ولی ظاهراً کشورم برای این کار آمادگی نداشت. آنوقت بود که صبر پیشه کردم، داستان‌هایم را همچنان زیرمیزی می‌نوشتمن و در عوض شروع به انتشار اسه‌های ادبی کردم. آن‌ها با اقبال روبرو شدند. مادر آکسینوف، یوگنیا سمنونا گینزبورگ^۱، بعد از مقاله‌من درباره شستوف به پرسش گفت:

«یک فیلسوف جدید متولد شد».

صرف‌نظر از مشکوک بودن ایدئولوژیکی، مرا بالاخره به عضویت اتحادیه نویسنده‌گان شوروی پذیرفتند ولی با احتیاط. هر بار که من چیزی مشکوک از نظر دولت می‌نوشتمن مادرم یک سؤال کلیشه‌ای در چته داشت:

— این به چه درد تو می‌خوره؟

در این‌جا عمل‌گرایی غریزی او به کار می‌افتد که معرف ارزش واقعی عمل است. در هر صورت مادر از ماتریالیسم تغذیه می‌کرد که می‌توانست

۱. اسه: واژه فرانسوی به معنای تذکره فلسفی، ادبی، اجتماعی و... نه در شکل و فرم علمی بلکه به شکل آزاد.

۲. (1896-1980) Evgeniya Semyonovna Ginzburg: نویسنده کتاب‌های در مسیر گرددباد و در دل گرددباد که خاطرات تبعید او به سیری است.

معنای همه‌چیز را با ملاک سود و ضرر توضیح دهد. ولی راستش وقتی تصمیم گرفتم وارد اتحادیه نویسنده‌گان شوم سؤال کلیشه‌ای او کاملاً به جا بود. از زمان شوروی هنوز کارت‌های عضویت را نگدداشت‌ام، کارت‌های قرمز با نشان لین، به‌خاطر خدمت به حزب کمونیست. برای چه باید عضو چنین اتحادیه‌ای می‌شدم؟ مخالفان (با تکیه نسبی بر نظر معتبر نادرث ماندلشتام) تصور می‌کردند که این سازش ننگین است. از لحاظ نظری کاملاً حق با ایشان بود ولی بیش از هرچیز اتحادیه را بدون هیچ پیش‌زمینه‌ای پذیرفتم. مثل پیشوندی برای پیوستن به جمع کافه‌خانه نویسنده‌گان. در آن زمان سالن چوب بلوطی آنجا هنوز تحت نفوذ دهه شصتی‌ها قرار داشت. صاحبان زندگی شیرین نویسنده‌گی، با فضایی سرخوش. من که بالذات ربطی به آن‌ها نداشم، اتحادیه‌ای را که نویسنده‌گان را به قتل می‌رساند نمی‌شناختم و از تابلویی که در راهرو خانه نویسنده‌گان نصب بود شرمنده می‌شدم؛ حروف سفید بر زمینه سرخ: «نویسنده‌گان، یاران حربند».

ولی چنین شعارهایی که در همه‌جای کشور دیده می‌شد در زمان من دیگر مفهوم خود را از دست داده و مهر برژنفی خورد بود. اگر بخواهیم میان دو زن «سام ایزدادات»^۱ یکی را انتخاب کنیم، بیشتر از موضع یوگنیا سمنونا گینزبورگ خوش می‌آمد که چند بار توانست آکسینوف را چنین قانع کند: «خوب حالا یه چیزی هم برای دلخوشی آن‌ها بنویس!» انزوای مخالفت‌جویانه، بیشتر به انزوای حرفه‌ای می‌انجامید تا به خلاقیت آزاد. به علاوه این یک ضرورت بود. ورود به اتحادیه برای من برایند ناپاختگی کودکانه بود، یعنی همان اظهار و اثبات وجود؛ «اگر در اتحادیه هستی، لابد نویسنده‌ای».

۱. «سام ایزدادات» که در زبان روسی «خودانشار» معنی می‌دهد به آثار ممنوع‌الانتشار نویسنده‌گان روسی گفته می‌شود که خود آن را تایپ و تکثیر می‌کردند.

من بدون فکر، طرفدار اکثریت مردم بودم، با این تصور که اتحادیه مهم‌ترین راه و وسیله‌ای است که می‌توانی کتاب‌هایت را چاپ کنی و به خوانندگان زیادی حرف‌هایت را برسانی، یعنی به شهرت برسی. آیا نویسنده به شهرت نیازمند است؟ کمتر نویسنده‌ای پیدا می‌شود که بتواند شرافتمدانه تجربه شهرت را حفظ کند ولی کمتر از آن کسانی هستند که شرافتمدانه، نبود آن را تحمل می‌کنند. در اتحادیه همه نویسنده‌گان با اهمیت از جمله سولژنیتسین حضور داشتند. عضویت در اتحادیه سند امنیت بود، البته بدون آن هم می‌شد چاپ کرد، ولی طبق قانون آهنین، چاپ آثار کسانی که اخراج شده بودند برای همیشه ممنوع بود. منشی سالخوردۀ شعبه نقد و بررسی، با ذوق از جوانی من، در سالن چوب بلوطی به آغوشم کشید و گفت:

— خوب جوون! این همیشگیه.

منظور او برخورداری از رفاه عالی اجتماعی بود؛ ورود به رستوران کلوب نویسنده‌گان، شهرت در تمام مسکو و معاشرت با صاحبان شهرت، مزه‌های ماهی شور و نان‌شیرینی‌های پنجره‌ای، پروانه اقامت در خانه هنرمندان، کلینیک مخصوص، فروش اجناس ویژه به مناسبت جشن‌ها، کنسروهای خاویار، مسافرت به کشورها برای سخنرانی و حتی سفر توریستی به خارج. اگر برای سرعت بالا پلیس تو را نگه می‌داشت، به او گواهینامه نویسنده‌گی را نشان بده، او بدون جریمه تو را رها می‌کند. این پرستیز نویسنده عضو اتحادیه بود. حکومت نویسنده‌گان را، البته فقط بخش منعطف آن‌ها را می‌خرید و با این کار نشان می‌داد که خردمندی هستند. آن‌ها برای نشست‌های ایدئولوژیک و استفاده از فرصتی برای تغذیه کامل، ارتباطات و البته خصوصیت پنهانی با رژیم سالن بلوط را ترجیح می‌دادند.

زن منشی مرا چشم زد؛ من رکورد کمترین مدت بقا در اتحادیه در تمام مدت تاریخ وجود آن از سال ۱۹۳۴ را به نام خود ثبت کردم. فرصت نکردم که از کتابخانه و امکانات خانه هنرمندان لذت ببرم. مرا درست بعد از هفت ماه و سی روز اخراج کردند. چرا؟

ادبیات چیزی نیست جز من درآورده‌ها؛ و اتحاد شوروی امپراتوری کلام و تصویر بود. خارجی‌ها به سختی می‌فهمند که برخلاف کشورهای خودشان تا به الان هم در این کشور، با وجود تغییرات اساسی، مهم‌ترین نکته ذهنیت‌ها است؛ درک ذهنی در ساختار کلامی تعریف شده و نه واقعیات، زبان، تنها بهانه وجود داشتن روسیه است. منافع حیاتی حزب ایجاد می‌کرد که انحصار کلام را به دست گیرد، همان‌طور که انحصار ودکا را در دست داشت. هرگونه دست‌درازی به این یکه‌تازی، دشمنی مخرب با نظام به حساب می‌آمد. من هم در دسامبر سال ۱۹۷۷ در سن سی سالگی این اندیشه جنون‌آمیز به مغزم خطور کرد که بمب اتمی ادبی بسازم.

۵

هر روز از پشت پنجره آپارتمان آهنگ ناموزون موسیقی خاکسپاری به گوش می‌رسید. من و همسرم آپارتمان کوچکی را که متعلق به راننده پدر در وین بود، رو به روی قبرستان واگانکوفسکی اجاره کردیم. در این قبرستان قدیمی خیلی وقت بود که کسی دفن نمی‌شد ولی اجازه دفن بستگان اموات را در کنارشان می‌دادند. علاوه بر آن، همیشه «در چارچوب استثنایات» همه‌چیز ممکن بود. رو به روی ساختمان، کارگاه تابوت‌سازی بود. تابوت‌های تازه رنگ خورده را برای خشکشدن درست در خود خیابان کنار هم می‌چیدند. پس از یک سال و نیمة ما از کالسکه‌اش به تابوت چنگ زد، آن‌ها ریختند و تابوت‌ساز عصبانی شد. فضای قبرستانی برنامه‌ای شیطانی را در مغز من پایه‌ریزی کرد؛ هوس کردم که ادبیات شوروی را چال کنم.

بعد از نمایشگاه مشهور «بولدوزر»^۱ با پشتیبانی و همدردی افکار عمومی جهانی، نقاشان برای خود سایه رشک برانگیزی از استقلال کسب کردند؛ سوسيال‌رئالیسم عقب‌نشینی کرد. در مقابل چشمان من الگوی نقاشان آوانگارد مسکو جان گرفت.

۱. در سپتامبر ۱۹۷۴ تعدادی از نقاشان آوانگارد روس تصمیم گرفتند آثارشان را در هوای باز به نمایش بگذارند. این حرکت توسط دولت شوروی سرسختانه سرکوب شد و حتی نمایشگاه با بولدوزر تخریب شد.

اما در ادبیات کار به وحشی‌گری کشید؛ کافی بود که در یک قطعه شعر مثلاً چند بار واژه «سیاه» استفاده شود که شاعر به منفی گرایی ضددولتی متهم شود. «دنیای نوین» تنها مجله آزاد در اواخر دهه ۱۹۶۰ بسته شد. گاهی شانس می‌آوردم تا داستان‌هایی را مستقیماً روی سن بخوانم. — در مجمع «نخستین آثار هنری» در خانه بازیگران مسکو، که سال‌ها بعد در میدان پوشکین بعد از رقص یک بالرین جوان آتش گرفت. — من که از نگرانی عرق کرده بودم داستانم «یدرنا فنیا» را خواندم. داستان درباره یادداشت‌هایی بر دیوار مستراح‌های عمومی بود که در سالن شوک ایجاد کرد. اندام مردی جوان، زنی را از خود بیخود می‌کند... ولی این مسئله موضوع داستان نبود. حالا دیگر داستان جدیدی به وجود آمده بود. داستان جدید جان گرفته بود و می‌پید، مثل نبضی زیر پوست؛ و مفهوم و موضوع را در سبک یکپارچه خود به کار گرفته بود. داستان به وجود آمده، خود سبکی نو بود. بیش از این نیاز به اثبات چیزی نبود. بازیگر پیر، انگار که مثل پروژکتور سرخ شده باشد، با صدای بلند در سالن فریاد زد:
این نهایت وقارت و کثافت.

صرف نظر از بازگشت نسبی برزنفی به استالینیسم، توانستم در نیمة اول دهه ۱۹۷۰ دو مرتبه سانسور را دور بزنم؛ با چاپ دو مقاله در مجله «موضوعات ادبی» (بعد از رفتن تواردوفسکی^۱ از دنیای نوین زبان‌های ترسوی لیبرال به سرعت مورد توجه روشنفکران قرار گرفتند). اولی «اسه»‌ای درباره مارکیز دوساد برای نخستین بار در روسیه و دومی درباره شستوف بود. حکومت گوش تیز کرده بود. مقاله درباره شستوف (مجله قرمز، شماره ۵، ۱۹۷۵) از طرف بخش فرهنگی کمیته کمونیست «اشتباه ایدئولوژیک» مجله خوانده شد. پدر (بعد از بازگشتش از پاریس) تلاش کرد که مرا به عنوان مترجم یونسکو مشغول کند، رئیس انتیتوی ادبیات جهانی حاضر

۱. Alexander Tvardovsky (1910-1971) (Novi Mir)، شاعر و نویسنده، سردبیر مجله دنیای نوین.

نشد که برای من تأییدیه بنویسد و پای مرآ از دانشکده برد. اگر من به سمت شستوف سر نخورده بودم سرنوشت من چگونه بود؟ در پاریس مانده بودم یا ترجیح می‌دادم با اعتدال خو بگیرم؟ دستاوردهای ادبی ام چه می‌شد؟! شاید توانایی‌های خودم را در رستوران‌های پاریس خورده بودم. دیگر راه انتخابی نداشتیم. متفاوت از اکثر هم‌قطارانم و به طور کلی روشنفکران، دانسته‌های من از حکومت به شنیدنی‌ها محدود نمی‌شد. من فرزند حکومت بودم و به ظاهر جزء «جوانان طلایی»؛ فرزندان اعضاً دبیرخانه سیاسی، دستیاران برزنف، وزرا، سفیران و سرداران نظامی. آن‌ها معمولاً با خودشان وصلت می‌کردند، در تیم‌های هاکی مشترک ورزش می‌کردند، آپارتمان‌های آبرومدانه با مبلمان ساخت یوگسلاوی و «عمارت‌های اربابی» داشتند، با سافاری به افریقا می‌رفتند، بر رود مسکو با اسکی آبی می‌چرخیدند، در استراحتگاه‌های دولتی پیکنیک ترتیب می‌دادند، مجله‌های آن‌چنانی را که از میز تحریر پدرانشان می‌ذدیدند تماشا می‌کردند، روابط غیراخلاقی داشتند که در چند مورد مجبور به ازدواج شدند و نام‌های مستعاری که فقط تکه‌ای از نام‌خانوادگی را داشت. آن زمان نام‌هایی مثل «کوزیا» یا «کاپا» با اینجاد فضای رازآلود اشرافی پوششی می‌شد برای خودخواهی، سودجویی و تنهی‌مغزی. بهندرت با آن‌ها معاشرت می‌کردم، ولی با کنجکاوی، از طریق آن‌ها به کوچک‌ترین رازهای حکومتی دست پیدا می‌کدم. پدران کوچک آن‌ها عاشق دیدن فیلم‌های جنگی امریکایی در استراحتگاه‌هایشان بودند که برای عموم ممنوع بود. کسی که من با او نزدیکی بیشتری داشتم، شخصی بود از خانواده مهم‌ترین عضو فرهنگی حزب، واسیلی شانور، اهل بیلاروس، با قیافه‌ای حزن‌آور، همان‌کسی که مجله جهان نوین را تخته کرد، ولی سال‌ها به طور پنهانی خواننده پروپاگرنس آن بود؛ و عاشق مادر من که حتی در گوش‌های گل‌سر او را هم نگه‌نمی‌داشت. مادرم بی‌رحمانه شانور را «بی‌مزه» می‌دانست ولی در خانه‌اش او را می‌پذیرفت. او که روی کانایه پذیرایی می‌نشست کپی تابلوهای سال‌واردor

دالی^۱ را نگاه می‌کرد که تن عریان همسرش را به تصویر کشیده بود.
– چطور کسی می‌توانه تصویر همسر عریان خودش رو نقاشی کنه!
شائزه هیجان‌زده آلبوم را بست.

واضح بود نیکولای شائزه که آشکارا مرا تشویق می‌کرد وارد حزب شوم،
تا مرا به قسمت خودش ببرد و امور فرهنگی را به من بسپارد، نمی‌توانست
برای به‌چاپ رساندن داستان‌هایم به من کمکی کند. با نگاه به چشمان
دوستانه و بی‌گناه او فکر می‌کردم و اینکه واکنشش نسبت به «بمب» من چه
خواهد بود. می‌دانستم که با او فقط می‌شد از موضع قدرت حرف زد و با
احتیاط به دنبال این اهرم بودم (سرانجام آن را یافتم):

– این یک نشریه از «ادبیات طردشده» خواهد بود، متشکل از متونی که
توسط سانسور کمونیستی معنو شده‌اند، بر مبنای «بینید چه چیزی را آن‌ها
چاپ نمی‌کنند! می‌بینید که حکومت از چه چیز می‌ترسد!» این آرزوی نشان
دادن چهره عریان حکومت است.

منظور من از «سانسور» شیوه اتخاذ‌شده عمومی است. در سانسور
مقدماتی به هر انتشاراتی چند جلد می‌دادند. ولی کمتر پیش می‌آمد که
سانسور شامل انتشار و پخش شود. دست‌نوشته‌ها در همان وهله اول در
هیئت تحریریه رد می‌شدند چون می‌دانستند که با چاپ آن‌ها مجوزشان و
کارشان را کلاً از دست می‌دادند. مدیر مسئول با چشم‌اندازی ملتمنسانه به تو نگاه
می‌کرد:

– تو که نمی‌خوای یک لقمه نون رو از خونوارde من بگیری!
حکومت کمونیستی خوب بلد بود که بر این مردم حکومت کند. ولی در
سال‌های دهه ۱۹۷۰ حکومت در آستانه فروپاشی نسبی بود، زمان، تیره و
مبهم و خواسته‌ها نامفهوم و پنهان بودند. من در سن بیست و سه سالگی
دست‌نوشته‌هایم درباره مارکیز دوساد را به مجله «موضوعات ادبی» بردم،

هیچ کس ساد را نمی‌شناخت. ردم کردند. پس از یک سال، بدون اینکه واژه‌ای را جا به جا کرده باشم باز همان متن را بردم: «الان بهتر است»، در دفتر مجله به من این‌طور گفتند. آن‌ها که دیگر کمی به ساد عادت کرده بودند از من خواستند که یک مقاله درباره نقش سادیسم در فرهنگ بورژوازی بنویسم که چاپ کنند. یک بار دیگر بعد از یک سال همان متن را بی‌کم و کاست بردم. این بار سر تکان دادند:

— «این شد یه چیزی، این الان به درد می‌خورد».

من اسهای درباره انگلیس^۱ به عنوان نشانی از حسن نیت خودم نوشتیم، که نه به کمونیسم مربوط می‌شد و نه به ساد، متن را چاپ نکردند. صبح روز بعد وقتی بیدار شدم در میان «حلقه کوچک» ادبی، مشهور شده بودم. فهمیدم، زمین بازی وجود دارد، هرچند کوچک ولی وجود دارد. متنی هوشمندانه با موضوعی شناخته نشده می‌تواند از هیئت تحریریه بگذرد. با این فکر درباره شستوف نوشتیم. بعدها در اوآخر دهه ۱۹۸۰ با سردبیری اروپایی که گرایش بازاری داشت برخورد کردم و متعجب شدم که او با چشمان ملتسمانه به من نگاه نمی‌کند. «خوانندگان ما خودشان را انسان‌هایی باهوش و ذکاوت می‌دانند». این را مدیرمسئول هوشمندانه‌ترین مجله نیویورک به من گفت و مقاله‌مرا که درباره ناباکوف نوشته شده بود پس داد و ادامه داد: — اگر آن‌ها مقاله شما را بخوانند و چیزی نفهمند، از سواد خودشان مأیوس می‌شوند، از مجله ما دلگیر می‌شوند و آن را دیگر نمی‌خرند.



به عنوان مختصر بمب، مواد تشکیل‌دهنده‌اش را مخلوطی از صدای نویسنده‌گان آزادی‌خواه و نویسنده‌گان مرتد دیدم. گردآوری نویسنده‌گان مشهور کشور که حکومت از ایشان برای «اصدارات» استفاده می‌کرد در مجموعه‌ای خارج از سانسور، همچون وازننسکی با مرتدینی که نامشان از زندگی خط خورده

.۱. Friedrich Engels (1820-1895) بریتانیایی، از ثئوری پردازان سوسيالیست.

بود به معنای متهم کردن حکومت در تخریب آگاهانه فرهنگ بود و حکومت را وادار به عقبنشیینی می‌کرد. در پرسه‌زدنهای خیابان پر درخت قبرستان واگانکوفسکی، در نگاه به سنگ قبرها که با دیوارهای ساروجی در مقابل زنده‌ها محافظت می‌شدند و با غصه‌خوردن برای کسانی که در جوانی مرده بودند (چرا تعدادشان اینقدر زیاد است؟!) فهرست اولیه نام نویسنده‌گان را تنظیم کردم ولی می‌دانستم که به تنها یعنی از عهده این کار برنخواهم آمد، ارتباطات و اعتبار من بین نویسنده‌گان کم بود. نشریه متروپل، که قرار بود مجموعه ادبی باشد، بر بستر درد دندان شکل گرفت. نه فقط از باب استعاره، مشهور است که نویسنده‌گان دندان‌های بدی دارند. من همراه با آکسیونوف، مهم‌ترین «چهره غرب گرای» ادبیات آن زمان، دندان‌های خرابیمان را در مرکز درمانی خیابان ووتچیچ^۱ درمان می‌کردیم. ما را در ساختمان همسایه جا می‌دادند. این یک اندرونی سورثالیستی بود؛ سالن بزرگ بدون دیواره، سرشار از صدای جرق‌جرق دندان‌ها. همین جا بود که به خود قیافه‌ای آرام و بی‌خيال گرفتم و دوست مشهور خودم را با طرح‌نم اغوا کردم. آکسیونوف ابتدا خواسته مرا رد کرد:

— بیا این مجموعه رو در غرب چاپ کنیم.

من اصرار کردم:

— نه. همین جا منتشرش می‌کنیم.

در پردل کینو^۲ در تراس سرد خانه هنرمندان که خیلی وقت بود تعمیر نشده بود، نظر نویسنده «پیشانی بلند» رمان «خانه پوشکین»، آندری بیتوف را نیز برای شرکت در انتشار نشریه ادبی جلب کردم. ما با هم دوست بودیم. او مرا لومونوسوف^۳ وارونه می‌دانست. سومین شخصی که اغوا شد، همسال

1. Vutechich

2. Peredel kino: منطقه اطراف برج تلویزیون.

3. Mihail Lomonosov (1711-1765): دانشمند و کاشف در حیطه‌های مختلف از جمله فیزیک و شیمی. بنیان‌گذار اولین دانشگاه روسیه که اکنون هم به همین نام خوانده می‌شود.

سیبریایی من یوگنی پاپوف بود، که نشر او در مجله «دنیای نوین» در سال ۱۹۷۹ توجه بسیاری را به خود جلب نمود. من و پاپوف در همان سال در پرده کینو در نشست نشنویسان جوان با هم آشنا و دوست شده بودیم، بیشتر از آن جهت که هیچ شباهتی به یکدیگر نداشتیم. وقتی ایده نشریه ادبی را برای او گفتم، پاپوف بی‌آنکه حرفی بزند مرا به آغوش کشید، تقریباً به شیوه انگلی. بعداً با سفارش آکسینوف، «فضیل اسکندر» نویسنده اهل آبخاز با نامی مشهور در سوروی، نیز به ما پیوست. این هسته بمب بود. گروه قوی بود و چرخه به گردش افتاد.



در طول سال ۱۹۷۸ ما مجموعه‌ای «پر و پیمان» با بیش از بیست نویسنده از چهار نسل و انتخابی دقیق فراهم کردیم؛ از شاعر «سمن لیپکین»^۱ محبوب گورکی گرفته تا نشنویس جوان لینگرادی «پتر کوزونیکف»^۲؛ هر کدام در نوع خود دارای قریحه و استعداد نویسنده‌گی بودند. متروپل تریبون مکتب خاصی نشد (که اکثرآ درباره مجموعه‌های ادبی در روسیه اتفاق می‌افتد). سرسختانه از ایده پلورالیسم زیبایی‌شناسانه پیروی می‌کردیم و این بیشتر از اینکه بدعت و ابتکار باشد حسی بود و کنایه‌ای به آینده. در آثار متروپل تصویر پازلی تکه‌تکه از روسیه شکل گرفت، روسیه با خواسته‌های مذهبی اش، بحران‌های جنسی اش، درگیری‌های مستانه و طنزهای بازیگرانه اش، با گوناگونی‌های قومی و توان‌های متفاوت روشنفکرانش که مثل گوشت چرخ‌کرده با مقولات ذهنی هنر مدرن و سرسختی سنتی زیبایی‌شناسانه آمیخته شده بود. این معیار در روسیه در حال نطفه‌بستن و در گیر و دار ابراز وجود بود. لیبرال‌های متمول دوستدار اتومبیل در نشست‌های مخفیانه‌مان سیگارهای کمیاب امریکایی که آن سال‌ها به سختی گیر می‌آمد می‌کشیدند و

۱. شاعر و مترجم روس: Semen Lipkin (1911-2003).

2. Piter Kozhevnikov (1953)

مرتدين تنگدست توتون‌های شوروی را که بوی گند می‌داد دود می‌کردند. اختلاف نظرها پیدا شد. شروع جدل‌های تلخ و زهرآلود. «بلا آخmadولینا» عشق جوانان و تسخیر کننده دل‌ها و شاعر مجلسی ایانا لیسینسکایا^۱ هم بودند. تعدادی را ما دعوت نکردیم بلکه با نفوذ یفتونشکو آمدند. بعضی‌ها هم دست‌نوشته‌هایشان را قبل از چاپ پس گرفتند. یوری تریفونوف^۲ رمان‌نویس این توجیه را آورد که برای او بهتر است با کتاب‌های خودش با سانسور مقابله کند. بولات آکوچاوای شاعر، تنها فردی بود که در میان ما عضویت حزب کمونیست را داشت. لودمیلا پتروشوسکایا^۳ هم خودش را قیچی کرد.

مشهورترین نویسنده کشور در متروپل، ولادیمیر ویسوتسکی^۴ زنگ را به صدا درآورد.
— کیه؟

— اینجا پول جعلی درست می‌کنن؟
طبقه اول، سمت چپ بالابر، آپارتمان مرحوم یوگنیا سمنونا گینزبورگ، خانه تیمی ما بود.

تعداد افراد مشهور رو به گسترش بود. ویسوتسکی یک ترانه با مزه برای متروپل سروده بود و یک نفر با پاهایی که روی هم انداخته و روی میز گذاشته بود، با لبخندی که یادآور بچه‌ای بود که تازه به حرف می‌آید، ترانه را با گیتار می‌خواند (ترانه از بین رفته). ما قهقهه می‌زدیم، خوب می‌دانستیم که حقمان را کف دستمان خواهند گذاشت ولی اینکه حکومت به کل وحشی شود را حدس نمی‌زدیم.
متروپل همکاران پنهان فراوانی داشت. آن‌ها متن‌های انتخابی را حروف چینی.

۱. Inna Liseninskaya: شاعر روس.

2. Yuriy Trifonov (1925-1981)

۳. Ludmila Petrushevskaya (1938): نویسنده روس.

۴. Vladimir Visotsky (1938-1980): شاعر، بازیگر تئاتر، خواننده روس.

تنظيم و اصلاح می‌کردند. باید ۱۲,۰۰۰ صفحه تایپی صحافی می‌شد، با احتساب تیراژ نمادین ما، دوازده نسخه‌ای که باید دست به دست می‌چرخید و برای جمع با صدای بلند خوانده می‌شد (یا اینکه برده می‌شد و پس‌داده نمی‌شد). این دوازده نسخه کجا رفت؟ سؤالی از باستان‌شناسان ادبی!

متروپل در شکل اولیه خود چگونه بود؟ هر صفحه شامل چهار صفحه تایپی می‌شد. طرح کار را دیوید باروفسکی^۱ از تئاتر خیابان تاگنکا آماده کرد. شبیه به سبزی لوح مزار. هنرمند دیگر تئاتر، بوریس میسیرر^۲ طرح لوگو را ریخت؛ گرامافون قدیمی با آویزهای «پلورالیستی». تصمیم گرفتیم عکس‌های نویسنده‌گان را هم به نوشته‌هایشان الصاق کنیم. گورنشتین^۳ زودتر از همه پرتره تمارخ و چسب آورد ولی بعداً فهمیدیم که با ورق زدن، صفحات آنها زود کنده می‌شوند و پشیمان شدیم. بعد از جمع‌کردن مجموعه به شکل یک کتاب دست‌نویس، آماده شدیم که به‌حضور رسمی آن را به دولت ارائه دهیم. برای انتشار در اتحاد جماهیر شوروی و خارج از کشور. دقت کنید به شرط مقدماتی: «شیوه تیپوگرافی باید فقط به این شکل باشد. به هیچ‌وجه اضافات اجازه داده نمی‌شود». این شرط خصوصاً معتبرضان ما را به غیظ آورد.

بعدها ما را متهم کردند که متروپل را آماده کرده‌ایم که آن را به‌طور غیرقانونی در غرب به چاپ برسانیم. طبق اسناد و مدارک این حقیقت نداشت. ما به‌طور پنهانی با آشنایان فرانسوی و دیپلمات‌های امریکایی قرار گذاشتمیم که مجموعه را به خارج از کشور هم ببرند، ولی نه برای انتشار، بلکه برای حفظ آن. بعدها معلوم شد پیش‌بینی مان به‌جا بوده است.

نسخه فرانسوی، که توسط من از صندوق عقب «ژیگولی» سبزرنگ به صندوق عقب رنو در محله‌ای نزدیک آربات جدید منتقل شد، توسط یکی از

.۱. David Borovskiy/ Brodskiy/ (1934-2006): کارگردان تئاتر.

.۲. Boris Messerer (1933): هنرمند تئاتر و باله.

.۳. Fridrikh Gorenstein (1932): نویسنده روس.

ارتدىكس‌های شریف که مردی آرام بود به پاریس برده شد، گماشته سفارت فرانسه /پیرامان آن را در ایستگاه شریموتوف^۱ دریافت کرد و در کیف پارچه‌ای اش با دسته‌های بلند گذاشت.

نسخه «امریکایی» به رایزن فرهنگی امریکا در مسکو ری بنسون^۲ داده شد، کسی که بعدها با هم دوست شدیم و در حال حاضر بازنشسته است و در میدلبرن استان ورمونت زندگی می‌کند. اقدام «غیرقانونی» (اگر نگوییم «جناحت»، از دیدگاه قوانین شوروی یعنی تحويل دادن نسخه به ری) در یکی از سرددترین ژانویه‌های تاریخ روسیه اتفاق افتاد. دماسنج چهل درجه زیر صفر را نشان می‌داد. خیابان‌های مسکو خالی بودند، اکثر اتومبیل‌ها بیخ‌زده بودند و روش نمی‌شدند. ری بلاfacته اهمیت «بمب» را دریافت. درحالی که لبخند مکارانه‌ای بر لب داشت و با شادی دماغ یخ‌زده‌اش را بالا می‌کشید، بعد از ناهار آن را زیر بغل زد و از داچای آکسینوف در کراسنیا پاخرا خارج کرد و با گذشتن از حجم عمیق برف‌ها به ماشین دیپلماتیک خودش برد. روز بعد در اتاق محروم‌انه سفارت امریکا، او گزارش کاملی به سفیر داد و او هم بدون هیچ حرفلی مصممانه با انگشتانش اشاره کرد که، رد کن بیاد! نشریه ادبی با پست دیپلماتیک به واشنگتن پرواز کرد.



قرار این بود: جلسه معرفی متروپل تشکیل می‌دهیم و مردم را با آن آشنا می‌کنیم. کافه «ریتم» روبروی میدان میوسکی را اجاره کردیم، همان که قبل از جنگ، پدر و مادرم آن‌جا درس خوانده و جایی که ازدواجشان را ثبت کرده بودند. برای مهمانی‌مان روی پذیرایی دست‌و دل‌بازانه توافق کردیم (کالاچی با خاویار قرمز و شامپاین)، سیصد نفر را دعوت کردیم: ژورنالیست‌های جماهیری و غربی، کارگردانان، بازیگران، خوانندگان، فضانوردان و دیپلمات‌های خارجی. به قاعده زمان کمونیستی این یک توطئه بزرگ بود.

ماجرا شکل پلیسی به خود گرفت. ک. گ. ب واکنش نظامی از خود نشان داد، منطقه را مسدود کردند، اسلحه به دستان همه جا را پر کردند، کافه را به کمک پزشکان مبارزه با بیماری‌های فراگیر، به بهانه اینکه در محل مگس دیده شده، بسته و مهر و موم کردند. روی در، برگه‌ای نصب گردید: روز «بهداشت». ما را برای بازجویی به اتحادیه نویسنده‌گان، جایی که پیش از این یک نسخه از نشریه را برای معرفی فرستاده بودیم فراخواندند.

زنگ در آپارتمان من در اتوبان لینین. پیک: امضا کنید که دریافت کردید.

پیام: «به شما توصیه می‌شود که در... حاضر شوید. در صورت عدم حضور...» در بیستم ژانویه ۱۹۷۹ جلسه فوق العاده مشکل از اتحادیه نویسنده‌گان و اعضای حزب کمونیست تشکیل شد. پنج تن از بنیانگزاران متروپل هم احضار شده بودند. همه‌چیز از قبل طراحی شده بود (مثل تئاتر و فیلم). یکی پس از دیگری می‌ایستادند، حیرت‌زده می‌شدند و تهدید می‌کردند. حتی یکی از آن‌ها از روی تفر تف انداخت. نزدیک به پنجاه تن از نویسنده‌گان وفادار به کمونیست، پس از اینکه به نوبت نظری به مجموعه می‌انداختند — در یکی از اتاق‌های خانه نویسنده‌گان که با کلید قفل می‌شد به نوبت مجموعه را می‌خوانندند — بیرون می‌زدند و درحالی که سرهایشان را تکان می‌دادند، سر ما فریاد می‌کشیدند. «شما آلت دست نیروهای امنیتی غربی هستید»، «غده‌های سلطانی ادبی»، «باید چهره‌های واقعی تان برای خلق آشکار شود». آن قدر همه‌چیز تغیرانگیز و پست بود که برای ما چاره‌ای باقی نماند جز اینکه ژست «قهرمانانه» بگیریم.

پای دیوار اتاق قرمزنگ زیبایی که زمانی ماسون‌های مسکویی در آن زندگی می‌کردند با تزییناتی از نیمه اول قرن بیستم، ما از خود تابلویی زنده از ضدسویالرئالیسم ارائه دادیم. تابلوی رنگ روغن با قلم‌موهای نگران، لرزان و ارزان قیمت. عجیب است که یک رپین^۱ جدید پیدا نشد که آن را

واقعاً به تصویر بکشد. شاید هم رپین به اضافه سال‌واردور دلی.
پس از گذشت بیست و پنج سال از آن شب، چشمانم را می‌بندم و
می‌بینم که چقدر مگس‌های پاییزی روی صورت‌های ما می‌نشینند. جایی در
آخرین ردیف که مشاوران کمیته شهری حزب تیره می‌شدند، نمایندگان
ک. گ. ب به‌طور مبهمنی سوسو می‌زنند.

اسکندر با چشمانی که از حیرت دریده شده بود ناگهان با صدای بلند
می‌گفت که در این کشور کمونیستی انگار در مستعمره‌ایم. یادم می‌آید در
واگن متروی مسکو، پاپوف در زیر نگاه‌های مبهوت مسافران شبرو، از
عشق یک دختر امریکایی رهگذر، یکی‌یکی دکمه‌های پیراهنش را می‌کند و
برای اثبات عشق خود با خوشحالی، آن‌ها را یکی پس از دیگری مثل قرص
قورت می‌داد. ولی در این روز پاپوف دکمه‌های خود را قورت نداد. چهره
شر سیبریایی او و چشمان همیشه تحریک شده‌اش عصبانی شدند، خصوصاً
که او بیانات دادستانی نویسنده‌گان را صورت جلسه کرد؛ آکسینوف اتحادیه
نویسنده‌گان را مهدکودک رژیم فشار خواند. من با موهای بلند و صورت
کشیده و براق (شبیه به سوژه‌های کلکسیون نستروف^۱) اعلام کردم که
مجموعه ادبی ما، سد شکنی است.

کسی با خشم فریاد زد:

— نابود باد غرب!

بولات آکوجاوا، که معلوم نبود در آن جلسه چه موضوعی داشت، سکوت
کرده بود (ما ازدست او ناراحت شدیم). من برای سیگار کشیدن از سالن
خارج شدم، چشمانی حیرت‌زده مرا دنبال کردند، انگار که من عمداً از
بازجویی فرار می‌کنم، به شخصیت افسانه‌ای و خیلی سازش‌کار سال‌های
استالین، شاعر طاس «گریباچف» برخوردم، انگار از قبر برخاسته باشد گفت:
— دوستان! هر چه بگید فرقی نمی‌کنه، در هر صورت آشی با یک و جب

روغن در انتظار شماست.

در اختتامیه رئیس جلسه، فلیکس کوزنیتسوف^۱، متقد ساپق آزادی خواه در دههٔ شصت که مهم‌ترین شکنجه‌گر متروپل شده بود، با قیافه عرق کرده، این‌طور هشدار داد:

به شما هشدار می‌دهم، اگر این مجموعه به غرب برود، ما هیچ توجیهی را از جانب شما نخواهیم پذیرفت.
و ما همچنان پاافشاری می‌کردیم:
— پس این‌جا چاپش کنید.

حتی اگر به دنیای درون آیینه‌ها افتاده بودم، کمتر تعجب می‌کردم؛ من در مرکز بحران قرار گرفتم، عده‌ای با شور و شهوت مرا می‌خواستند (ژورنالیست‌های رازآلود غربی متببور در جوانان قدبلنده امریکایی و روشنفکران فرانسوی همچون دانیل ورنه^۲) و عده‌ای دیگر از من متغیر بودند. مرا دعوت می‌کردند، تحقیر می‌کردند و تکه‌تکه می‌کردند. من و پاپروف در آن زمان کلمه به کلمه عهد بستیم و مثل مرغ‌عشق‌های جدانشدنی همه‌جا با هم بودیم. به هر ترفندی دست می‌زدند که ما را از هم جدا کنند. می‌گفتند که راه ما با آکسینوف از هم جداست، او در غرب میلیون‌ها پول دارد! با کدام ارز؟ ضدیهودی‌ها دربارهٔ لیپکین شوخی می‌کردند: لیپکین، ولیپکین.^۳

افراد مشهور «اتحادیه ضدجاسوسی نویسندهان»، ناتیانا کودروتسوا^۴ (که مادرم با او همدرس بوده و حتی دوستی داشته) و تامارا موتیلوا^۵ کتاب دربارهٔ «صراحت بیان» ما اظهار نگرانی و انزجار کردند. ارگان نویسندهان مسکو نوشت:

۱. Flik Feodosevich Kuznitsov: متقد ادبی.

۲. ژورنالیست و تحلیلگر سیاسی لوموند فرانسه.

۳. لیپکین تو تله افتاد.

۴. Tatyana Kudrevtseva: مترجم.

۵. Tamara Lazarevna Motileva (1910-1992): ادب‌شناس و متقد ادبی روس.

«متروپل آشغال است نه ادبیات، پورنوگرافی روح!»

از طرف دیگر، نویسنده‌گان مهاجر روس در غرب هم با دیده شک به ما می‌نگریستند و گمان می‌کردنند که برایی ک.گ.ب کار می‌کنیم. از رادیوهای غربی هم انگار از ته چاه نوشته‌های خودم را که در متروپل به چاپ رسانده بودیم می‌شنیدم. احساس لاکپشتی را داشتم که روی لاکش برگردانده شده و دست و پایش در هوا می‌چرخد که باز هم یک ضربه غیرمنتظره دیگر از امریکا. کارل پروفر^۱، صاحب انتشارات «آردیس» در میشیگان و دوست بسیاری از ما، که خیلی از آثار ادبی روس را بدون سانسور منتشر کرده بود، کسی که مجموعه را دریافت کرده بود — با ابتکار شخصی خودش در «صدای امریکا» اعلام کرد که متروپل در دستان اوست و قصد دارد به زودی آن را در امریکا به چاپ برساند. «کارل و آنلندیا»، تصویر رنگی درباره عشق، پول، شهرت، اندیشه و امتیاز امریکا به ادبیات روس بود. به دست آنها صدها کتاب روسی منتشر شده بود. من روابطم را قبل از به دلایل شخصی با کارل بهم زده بودم (آنلندیا در خز، لب‌های سرخ، بوی خوش، حسادت). وقتی که گروه آردیس به مسکو آمده بودند (آن موقع هنوز آنها را راه می‌دادند) برای همیشه از طرف این انتشارات بایکوت شدم. ولی در آن شب وقت آن رسیده بود که کارهای غیرشخصی حل و فصل شود. من و پاپوف غرق در برف به آپارتمان آکسینوف رفتیم که با امریکا تماس بگیریم و با کارل صحبت کنیم!

آکسینوف با خستگی شانه بالا انداخت و همین طور که به ما دو تا نگاه می‌کرد گوشی را گذاشت و گفت:

— فایده‌ای نداره؟ دیگه دیر شده!

راه فراری نبود. به دنبال انتشار نسخه روسی با رنگ زرد توسط آردیس،

۱. (1938-1984) Carl R. Proffer: مترجم و فعال ادبی امریکایی که در سال ۱۹۷۱ انتشارات آردیس را همراه همسرش آنلندیا بنیان نهاد. آنها بسیاری از آثار نویسنده‌گان روسی را در غرب به چاپ رسانندند.

نسخه انگلیسی آن توسط «نورتون»^۱ و فرانسوی آن توسط «گالیمار»^۲ منتشر شد.

هرچقدر هم که از حکومت کمونیستی متوجه بودم ولی تا پیش از متروپل رویارویی من با آن بیشتر جنبه نظری داشت. حالا دیگر من سرمای گولاک را حس می‌کردم، با گستاخی تمام تلقن‌های من شنود و ضبط می‌شد (وقتی که شنونده‌ها مثلاً می‌خواستند به توالت بروند کلاً خط مرا قطع می‌کردند) دوستان مرا به «نهادهای کمونیستی» فرامی‌خواندند، دوستان و دوست‌دخترهای من از جمله «بانوی زیبای روس»^۳، به آن‌ها درباره دوستی و معاشرت با من هشدار می‌دادند و آنان را از «پیشامدهای ناخوشاییند» می‌ترساندند. شب‌ها ماشینم را تفتیش می‌کردند و من صبح وقتی به سراغ آن می‌رفتم هر چهار درش باز بود. شایعه‌های خیالی جالبی پخش می‌کردند: آکسینوف و ارافیف هم جنس باز هستند و با تشکیل متروپل می‌خواهند قدرت دوستی مردانه‌شان را ابراز کنند. تمام سال مرا در چهار نقطه بهم پاس می‌دادند. قیم بدشانس من در ک.گ.ب، بوریس ایوانویچ، به خاطر اینکه متروپل از زیر دستش رد شده بود از کارش برکنار شد (در زمان گورباچف وقتی که اتفاقی همدیگر را دیدیم این را به من گفت).

ویکتور ولا دیمیرویچ! می‌تونم چند لحظه وقتیون رو بگیرم؟

مثل فیلم‌ها.

همراه با این واژه‌های کلیشه‌ای، ک.گ.ب در روز روشن، در آستانه در ورودی دانشکده ادبیات جهانی مرا رربود. جایی که آن موقع کار می‌کردم. دو نفر در کت و شلوار سیاه و کراوات به طرز شگفت‌آوری چابک و سریع مرا داخل ماشین «ولگا» نشاندند، راننده ساخت بود، کاملاً در سکوت وارد اتوبان حلقه‌ای مسکو شدیم و باز کاملاً در سکوت به سمت سمولنسکی رفتیم. مرا

۱. Norton

2. Galimar

۳. شخصیت خیالی اولین رمان نویسنده، بانوی زیبای روس؛ نام اولین رمان از این نویسنده.

به هتل بلند بلگراد (که الان swiss Diamond نامیده می‌شود) بردند. در راهروی بالاترین طبقه، زنی که متصدی راهرو بود با چشمانی وحشت‌زده مرا دنبال می‌کرد. من را به یک اتاق ویژه (ظاهراً اتاق سازمانی ایشان بود) بردند و به مدتی طولانی در را به رویم قفل کردند.

روی تخت یک نفره کوچکی نشسته بودم و به تابلویی که بالای تخت دوم اتاق آویزان بود نگاه می‌کردم. تابلو، بازیگرانه، به سبک توریستی تصویر یک کلیسای مشهور را در سوزdal^۱ نشان می‌داد. انگار که چیزی به معزم رسید، به سرعت بلند شدم و از پنجه بیرون را نگاه کردم: اگر مرا بیرون بیندازند، تا پایین راهی طولانی در پیش است... گوشی تلفن را که به رنگ استخوان بود برداشتم و به گوشم نزدیک کردم. صدایی نمی‌آمد...: شاید هم دلار پیشنهاد کنند؛ یا با نوعی گاز خفهام کنند؛ کلید چرخید. در اتاق باز شد. همان دو نفر داخل شدند. روبروی تخت نشستند. ولی فقط ترساندند: با خشم حکم کردند که پیشنهادشان برای تحويل دست‌نوشته‌ها را به زبان خوش بپذیرم، بدون بازرگی و تفتیش! فقط می‌خواهند از نزدیک با آثار نویسنده‌گان آشنا شوند. تهدید کردند که به خاطر هرزه‌نگاری برایم پرونده جنایی تشکیل خواهند داد.



تصادف و قانونمندی: بازی ریتم‌ها در زندگی.

پروست^۲ می‌گوید همه چیز تصادفی است حتی احساس. چه چیزی تبدیل به قاعده و پدیده‌های قانونمند می‌شود؟ طبق نظر پروست، سارتر و کوندرا^۳ و در میان روس‌ها بونین: فقط هنر و ثبت تصورات.
چه زمانی زندگی دستخوش سرنوشت می‌شود؟
به پایین نگاه کنید!

۱. شهر کوچکی در شمال شرق مسکو.

۲. Marsel Proust (1871-1922): نویسنده فرانسوی.

چه کسی مرا انتخاب کرد، با انگشت نشانه‌اش مرا نشان داد و گفت که
باید به روسیه بیایم تا قلب آن را بشکافم؟

— چی؟!

یا اینکه این هم تصادفی است؟

— چی؟ این هم؟

— رسالت من دقیقاً چیست؟

— رسالت؟

— چه بر سر من آمده بود اگر مرا طبق طرح سولژنتسین بیرون رانده بودند؟

— نمی‌دانم.

— چرا سرنوشت من حکم کرد که در مسکو بمانم؟

— نمی‌دانم.

— آیا من در نقطه اوج ماجرا بودم؟

— نه.

— من نقش خودم را به تعویق نینداختم؟

— انداختنی.

— چرا با بی‌مهری تنبیه شدم؟

— کلید معما: به خاطر گستاخی ماورائی.

— چطور می‌توان ریتم تصادف و قاعده را یافت؟

— نمی‌دانم.

به خاطر نسبت خانوادگی ام متهم شدم به فرومایگی و خبرچینی. ویتایا کیسلیف^۱، کسی که با او به ناریم رفتم، تازه بعدها در زمان گورباچف با مطالعه آرشیو ک.گ.ب در کمال تعجب فهمیده بود که واقعاً مرا دشمن منی دانستند، عجیب است ولی انگار شوالیه‌ای بی‌باک و دلیر بوده‌ام.

۱. Evgeniy Kiselev (1956) ژورنالیست که در سال ۱۹۹۳ بهترین ژورنالیست و متقد تلویزیونی روسیه شد.

راستش، بعدها، گاهی خواب‌های «سازش‌گرانه» می‌دیدم. ولی نه پیش از این، به علاوه «آن‌ها» دست روی دست گذاشتند. برای هفت سال به قعر چاه افتادم. درون چاه آرام بود؛ نه مصاحبه‌ای، نه تلویزیونی، می‌نشستم و می‌نوشتم تقریباً وضعیت خوشایندی بود (بعدها با مزاحمت‌های متفاوت تیره و تار شد). الان فکر می‌کنم، اگر فرصتی بود که تکانی بخورم و بفهمم که برای همیشه گیر افتدام، آیا با درخواست مسامحه و اغماض به سمت آن‌ها گردش می‌کردم؟ آن‌ها در خورجین خود ابديت را داشتند و من فقط یک زندگی. ولی در تاریخ همه‌چیز به شکل خنده‌داری کاملاً برعکس آن‌چه پیش‌بینی می‌شد از آب درآمد.



من خیلی بعد، در نیال از برنامه‌های واقعی ک.گ.ب درباره خودم خبردار شدم. در اواسط دهه ۱۹۹۰ به کاتماندو^۱ رفتم. بوریس گربنیشیکوف^۲ تصمیم گرفته بود که مرا با شرق و بودیسم آشنا کند. در خود همین حیله‌ای نهفته بود ولی سفر برایم تبدیل به اکتشاف شد. گربنیشیکوف سفیر را می‌شناخت و برای شام نزد او رفت و می‌خواست مرا هم همراه خود ببرد، ولی سفیر مرا به شام دعوت نکرد. صبح فردا گربنیشیکوف گفت که سفیر می‌خواهد با من تنهایی شام بخورد. من تعجب کردم ولی لابد دلیلی داشت (چی از این بهتر، احتمالاً خبری باشد. اگر نفعی نداشته باشد بی ضرر است) در زمان مقرر جیپ بزرگ قرمز سفیر با پرچم روسیه رو به روی هتل ایستاده بود. راننده خوش‌برخورد (که بعداً کمونیست خشمگین و تندرویی از آب درآمد) خدمتگزارانه در ماشین را باز کرد و همراه با موسیقی‌های جدید روسی من را به رزیدانس سفیر برد. ما وارد باغ استوایی بزرگی شدیم. سفیر رو به روی در ساختمان در لباس رسمی روشن و با کراوات ایستاده بود، با حالتی دوستانه

۱. پایتخت نیال.

۲. Boris Grebenshchikov (1953): موزیسین راک روسیه سرپرست گروه آکواریوم.

و نه چندان رسمی استقبال کرد مثل مهمانی عزیزخوانده. ما به سرعت تنها شدیم. موقع شام و دکای زیادی نوشیدیم. دیگر خیلی وقت بود که همدیگر را «تو» خطاب می‌کردیم. من گیج نشسته بودم که او حرف را می‌خواهد به کجا بکشاند. شرق... غرب... شرق... صحبت می‌چرخید ولی اصل سخن چیز دیگری بود. خورشید طلوع کرد؛ همراه با فریادهای وحشیانه طوطی‌ها. آ.ک.» به من اعتراف کرد که خیلی ترسیده بوده است...

— چی؟!

او سکوت کرد و مدتی طولانی چیزی نگفت. من حتی خیال کردم که بر اثر نوشیدن زیاد خوابش برده است. ولی با حالتی عصبی درحالی که با چهره باذکاروت یک شرق‌شناس می‌خندید شروع کرد به حرف زدن:
 «من در دفتر گرومیکو^۱ رابط میان ک.گ.ب و وزارت امورخارجه بودم. ایده، متعلق به آندروپوف^۲ بود. برگه برای وزیر امورخارجه فرستاده می‌شد. من برگه را دیدم».

او گفت که ک.گ.ب طرح تبعید من را از کشور به عنوان عامل نشریه! ادبی از روی نمونه سولژنتسین ریخته بود. شبانه ببرند و صبح با هواپیما به غرب بفرستند. گرومیکو، بعد از کمی فکر کردن سری تکان داده و برگه را به ک.گ.ب بازگردانده بود (معلوم است با امضای فرد دیگری از دبیرخانه سیاسی، سپس برای... و اجراء).

— یه پیک دیگه!

ما همچنان می‌نوشیدیم. من بالاخره یادم آمد، ما و «آ.ک» در کمون اشتراکی متعلق به وزارت امورخارجه در اتوبان لنین زندگی می‌کردیم. او را نمی‌شناختم. وقتی که او از کار برمهی گشت معمولاً در آستانه ورودی ساختمان همدیگر را می‌دیدیم. صرف نظر از گرایش ضد جماهیری من که همه ساکنین

1. Andrey Anderevich Gromico (1909-1989)

2. Yury Andropov (1914-1984)

ساختمان خبر داشتند، قیافه من دوستانه بود. من با پسرم گرداش می‌کردم که در آن زمان درست مثل وقتی که من در این سن بودم دوچرخه‌سوار ماهری شده بود. در آن شب، وقتی که او از کار برگشت و می‌دانست که به زودی چه بلایی بر سرم خواهد آمد نزدیک آسانسور با هم برخورد کردیم.
— صبر کنید.

دوچرخه با یک دست و آلگ را با دست دیگر نگه داشته بودم. ظاهري
احمقانه!

— ممنون. من طبقه هفتم می‌رم.
او خودش می‌دانست. آسانسور به بالا حرکت کرد. آ.ک با عذاب فکر می‌کرد باید به او بگوییم تا جوان دست به کار احمقانه‌ای نزند و مقاومت نشان ندهد. نکند اسلحه داشته باشد؟ همه‌چیز سریع و بدون درد می‌گذرد. فقط یک شب؛ و بعد هوایپما، دست‌بندها را باز می‌کنند، صبحانه می‌دهند؛ فرانکفورت، آزادی و زندگی جدید. نکند خودش را از پنجه پرت کند؟ هر اتفاقی در این موقع ممکن است پیش بیاید. در طبقه هفتم آسانسور توقف کرد.
— خدا حافظ!

من محترمانه لبخند زدم و آلگ را به دنبال خود کشاندم. دوچرخه بین در گیر افتاد. من آن را به طرف خود کشیدم.

— لعنتی!
«آ.ک» سرتکان داد. من خارج شدم.

— بیخشید!
— خواهش می‌کنم.
پیش پنجه‌ها طوطی‌ها فریاد می‌کشیدند و میمون‌ها روی نرده‌های بالکن می‌دویدند.

— نمی‌تونی تصور کنی که چقدر عذاب کشیدم... من تو رو می‌دیدم و هیچ‌جور نمی‌فهمیدم که چطور هنوز این جایی و چرا تو را تبعید نمی‌کنند... احساس می‌کرم گوشمالی شده‌ام. گفتم:

ساشا! بنوشیم.

«خائن به طبقه خویش».

در ک.گ.ب به من غیاباً لقب وولاند^۱ اهدا کردند. چی بگم، باید زودتر از این‌ها تشکر می‌کردم. دردها و گرفتاری‌های آن زمان من، در مقایسه با شکنجه‌هایی که سهم آناتولی مارچنکو^۲ یا ساخاروف^۳ شد بسیار ناچیز بود؛ مرا در اردوگاه‌ها کتک نزدند و در اوچ گرسنگی به زور غذا نخوراندند. ولی در سال ماجراجای متروپل، ماهیت جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کردم، بافت اخلاقی مردم، رذالت و ترس عده‌ای و خیرخواهی عده‌ای دیگر را چنان درک کردم که با خرج نیمی از زندگی ام هم نمی‌توانستم درک کنم.

نویسنده لیبرال گریگوری باکلانوف^۴، که بعدها دوست اصلاح طلبی شد در روزنامه نوشت: «من الان درباره داستان‌های کسانی چون ارافیف که هیچ ربطی به ادبیات ندارند حرف نمی‌زنم». آیا واقعاً نویسنده ارجمند نمی‌فهمید که چنین بیاناتی، جمع‌بندی‌های سازمان‌یافته بی‌رحمانه‌ای در پی دارد؟ تقریباً برای تمامی نویسنده‌گان پیشین متروپل محدودیت‌ها آغاز شد. کتاب‌هایشان ممنوع شد، حتی آن‌هایی که به چاپ رسیده بودند در کتابخانه‌ها عرضه نمی‌شدند و برنامه‌های نمایشی‌شان و... از کارهایشان اخراج شدند.

کار شخصی دانشگاهی من، به عنوان مشاور در انتیتوی ادبیات بین‌الملل ابتدا متوقف شد. (با چهره عبوس و ترسان پرسنل) و بعد هم موقتاً اخراج شدم. بعداً برای اینکه مفت‌خوری تمام‌عيار نشوم مرا بازگرداندند. در خیابان زیر گوشم گفتند: «یه سر به دانشکده بزن». من هم رفتم، رتبه کاری

۱. Voland: شخصیت رمان مرشد و مارگاریتا.

۲. Anatoly Marchenko: نویسنده و شاعر.

۳. Andrey Sakharov (1921-1989): دانشمند فیزیک اتمی. دارنده جایزه صلح نوبل ۱۹۷۵. فعال اجتماعی در زمینه حقوق بشر.

۴. Grigory Yakovlevich Baklanov (1923): نویسنده و سناریویست روس.

مرا پایین آوردن. پرداختن به ادبیات فرانسه برایم ممنوع شد. همکاران با احتیاط از دور به من نگاه می‌کردند و البته تعدادی با همدردی احوالم را می‌پرسیدند و حتی معاشرت می‌کردند. در ابتدا مرا به مشاوره فرستادند و بعد به تبعید ویژه: «فعالیت علمی در زمینه ادبیات کانادا!!!»

مدتی پس ازانهدام متروپل، رئیس انتستیتو مرا خواست. با اخم به من گفت که این افتخار نصیب می‌شود که در نوشتمن تاریخ پر مجلد ادبیات جهان به عنوان نویسنده بخش تاریخ ادبیات کانادا شرکت کنم.
«این کار را جدی بگیرید!».

من سپاسگزاری کردم و خارج شدم. باید از صفر شروع می‌کرم. به بخش کتب خارجی رفتم. آن‌جا چیز به دردبهوری نبود. می‌خواستم به سفارت کانادا بروم ولی به من هشدار داده بودند که این کار را نکنم. زمان می‌گذشت. می‌دانستم که اگر در زمان مقرر نوشه‌هایم را در باب سرچشمه‌های ادبی کانادا تحويل ندهم، از آن‌جا هم مرا بیرون می‌کنند، و این بار به بهانه کم‌کاری و بی‌لیاقتی. تا جلسه بررسی کار من، دو هفته مانده بود و من هنوز کلمه‌ای ننوشته بودم. بار دیگر به کتابخانه رفتم، از قفسه یک دایره المعارف کانادایی برداشتیم. موجودی اش در مورد ادبیات بسیار ناچیز بود، فهرست اسامی با تاریخ تولد و مرگ. من با نامیدی همه را در دفترم نوشتیم. هیچ عکسی هم آن‌جا نبود.

در راه خانه به شکست خود معترف شدم. بعد از آن، ماشین تایپ را برداشتیم (آن موقع دیگر اریکا نبود) و شروع به نوشتمن کردم. «خلافانه» زندگی نامه نویسنده‌گان کانادایی، مناظرات ایشان، دیدگاه‌های مذهبی، فعالیت‌های ایشان در استقرار ادبیات ملی و مهم‌تر از همه سوژه‌های رمان‌های ایشان را سرهم کردم. آن‌ها را یکی پس از دیگری خلق و کاراکتر قهرمانان را به تصویر کشیدم. سوژه‌های مبهم با تجربه‌های «متروپولی» پیچیده شده و با دسیسه‌های عاشقانه درهم آمیختند.

پس از آنکه اثر علمی‌ام را در چهار نسخه تایپ کردم، دست‌نوشته‌ها را

برای اظهارنظر به همکارم دادم و منتظر نتیجه برسی شدم. کار را به دست تنها صاحب‌نظر ادبیات کانادا در اتحاد جماهیر شوروی دادند، یک مادام دانشگاهی. نتیجه غیرقابل پیش‌بینی بود.

همکاران زبان‌شناس، به من اعلام کردند که اعتراف می‌کنند از ادبیات کانادا چنین وضوح، صراحة و گوناگونی سبک را انتظار نداشتند. مادام پس از اینکه چند رهنمود داد بر صلاحیتم صحه گذاشت. از آن پس تمام ادبیات کانادا را از اول تا آخر ساختم. بدون یک کلمه حقیقت. آن را در انتشارات آکادمی چاپ کردند. من احساس می‌کردم که استالین ادبیات کانادا هستم که دروغی ادبی-تاریخی خلق کرده‌ام. در کل برایم جذاب بود. نوعی انتقام‌گیری، از چه کسی؟ از چه چیزی؟ بیش از همه از خود ادبیات. تاریخ هر ادبیاتی، توهم است، از آنجا که ادبیات. البته اگر بتوان مثل موضوعی علمی بررسی اش کرد، نه فقط به تاریخ که به حقیقت‌نامایی نیز محدود می‌شود.

در سال ۱۹۹۴ در تورنتو، در جشنواره ادبی و در سالن تئاتری که گوش‌تاگوش پر بود (در همان شب «برودسکی» هم سخنرانی کرد) من رسمآ اظهار پشیمانی کردم و از کانادایی‌ها خواستم مرا بیخشنند. کانادایی‌ها از شادی به پرواز درآمده بودند و خواستند که ماجرا را شرح دهم. من با قلبی پاک اعتراف کردم که آلان نه شخصیت‌های من درآورده را به‌خاطر دارم و نه اسامی واقعی را. اسامی که با شعبده‌بازی ادبی شکل گرفتند و بعد محو شدند.



ولی قربانی اصلی متروبیل پدرم بود. دیروقت یک شب ژانویه، در رزیدانس آنها در وین، وقتی که طبق عادت، مادر نیمه‌درازکش در تختخوابش داشت قبل از خواب مطالعه می‌کرد، پدر وارد اتاق خواب شد و آخرین شماره روزنامه فرانسوی لوموند را به سمت او دراز کرد و با صدایی گرفته گفت:
—بخون! اون‌جا یه چیزی هست که برای تو جالبه.

او خواند و پس افتاد. گزارشگر روزنامه لوموند در مسکو، دانیل ورنه درباره جنجال به‌پاخواته اطراف متروبیل گزارش داده بود:

La suite dépend de l'union des écrivains

مقاله این طور تمام می شد:

بقیه ماجرا بستگی به اتحادیه نویسنده‌گان دارد. آیا این کوچک را می‌بخشد یا جنجال به پا می‌کند، با اعمال سیاست‌های شدید علیه نویسنده‌گانی که تنها گاهشان این است که می‌خواهند آنچه را که می‌نویسنده منتشر کنند. مادر چشمانش را رو به پدر که بر لبه تخت نشسته بود برگرداند:

— ما رو بر می‌گردونی؟

پدر سری تکان داد:

— همه‌چیز ممکنه، ولی بهتره جراحی تو اینجا انجام شه.

پزشکان احتمال داده بودند مادر سلطان سینه داشته باشد.

«من برای شما اینجا هم دولت شوروی و هم رفیق استالین هستم».

این جمله را یکی از سفرای شوروی به کارمندانش گفته و بعدها این

گفته نماد دیپلماسی شوروی شد.

آیا من پدرم را «رفیق استالین» منفور می‌دیدم؟ آیا من متروپل را ساخته بودم که از طریق جنجال جهانی حرفم را به گوش او برسانم و ناحق بودن دیدگاه سیاسی اش را به او بفهمانم؟ و ناتوانی او با وجود تمام تجملات سفارتی اش، رشت‌های بینظیر، وابستگی تعداد زیادی همکار و جیره‌خوار دست به سینه را به مسخره بگیرم؟ هم او که مرا «خرده نویسنده»‌ای اتفاقی می‌دانست. آیا من قریحة نویسنده‌گی، دوستان مشهورم در تمام دنیا، گنجینه علمی خودم و بالاخره متن داستان‌هایم را که در بلوهای خانگی مثل سرویس‌های چینی و مرکب‌های سیاه به کار می‌آیند، به سمت او پرتاب کرده‌ام؟ همان داستان‌هایی که در غیر این صورت او مطلقاً نمی‌خواند؟ به‌حال تمام این تصورات در حد ذهنیت باقی می‌ماند، ولی «بمب» من در دستان پدر منفجر شد.

فقط دو هفته قبل از اینکه «ری بنسون» نسخه متروپل را با خود خارج کند، پدر و مادر برای تعطیلات سال نو در مسکو بودند. ما با صدف

خوراکی و شامپاین فرانسوی به استقبال سال نو رفتیم. فضای شادی بود، درباره سیاست بحث نمی‌کردیم (این می‌توانست پدر و مادر را گوش به زنگ کند). مادر درباره احتمال سلطان سینه‌اش حرفی نمی‌زد. من هم چیزی از فعالیت‌های پنهانی ام نگفتم. می‌دانستم که مرا تشویق نمی‌کنند، از طرف دیگر، من ساده‌لوحانه روی پیروزی حساب می‌کرم. الان که اسناد محramahe ک.گ.ب درباره متروپل و خاطرات «دشمنان» ما به چاپ رسیده، معلوم می‌شود که همه آن‌ها یک‌جور فکر نمی‌کردند و شاید کسانی بودند که می‌خواستند متروپل را در سوروی منتشر کنند، (همچون رئیس اداره پنجم آن زمان ک.گ.ب اتحاد شوروی، باکوف^۱، خاطرات ۱۹۹۵: «ما پیشنهاد کردیم که به هیجانات دائم نزینیم و مجموعه را چاپ کنیم»). می‌شود حالا حرف او را باور کرد؟ این به معنای برداشتن تک‌گویی از سوسیال رئالیسم بود. شاید ما دو سه اسم بزرگ دیگر کم داشتیم (مثل همان آکوجاوا و تریفونوا) که پیروز شویم. ولی شانس پیروزی، آن‌طور که آن زمان به نظر می‌رسید، وجود داشت و من نمی‌خواستم پدر و مادرم را به این جریان بکشانم. جلب‌نظر آن‌ها رنگ و بوی دیگری می‌داد، ک.گ.ب عادلانه به این نتیجه رسید که پدرم نقطه ضعف من است و آن‌ها از طریق او ضربه را وارد کردند.



برای آخرین بار در زندگی‌ام پدر را در VIP ملاقات کردم. لیموزین مشکی وزارت امور خارجه مرا به فرودگاه بین‌المللی شریمتوا^۲ برد. برای آخرین بار سرگذشتی که مانع باند پرواز را بر می‌داشت، به من ادای احترام کرد، فقط به این خاطر که وجود دارم. ماشین به طرف باند آبی-سفید هواپیمای Ty-154 چرخید که از وین می‌آمد. من از پله‌ها بالا رفته و به قسمت درجه یک هواپیما رفتم، با کلاه خز در دست برای پدر، زمستان آن سال واقعاً یخ‌بندان

۱. Filipp Bobkov(1925) نویسنده و محقق در زمینه زندگی بزرگان.

2. Sheremetova

بود. پدر مرا بوسید، درحالی که بوی کنیاک می‌داد، کلاه را سر کرد و از پله‌ها که پایین می‌آمد گفت:
— این بار فقط به‌خاطر تو او مدم.

و بی‌آنکه متظر جواب من بماند برای اولین بار در زندگی اش جمله‌ای پنهانی گفت که مخالف غرب نبود بلکه به «خودی»‌ها اشاره داشت:
— در ماشین پیش راننده درباره این مسائل حرف نزن!
فقط یک هفته قبل از بازگشت پدر، آشنای خانوادگی مان گالینا فدورونا^۱ با عجله خودش را به من رساند و با علاقه‌ای شدید پرسید:
— والودیا رو برنمی‌گردونی؟

گالینا فدورونا زندگی اش را بهشدت عوض کرد. بعد از جدا شدن از لو دیک عامل ک.گ.ب. همسر یک نویسنده به نام بالتر شد. وارد حلقة نویسنده‌گان لیبرال شد و با مشاهیر رفت‌وآمد کرد و کلاً دکابریست^۲ شد. همه‌چیز می‌توانست خوب باشد ولی تضاد در این بود که کارمند ک.گ.ب همیشه با همسرش لیبرال بود، و نویسنده لیبرال با او رفتار یک دیکتاتور حسود را داشت و گاه‌به‌گاه او را کتک می‌زد، ولی گالینا فدورونا «مردانه» ظلم خانگی را تحمل می‌کرد تا این امکان را داشته باشد که در خانه‌اش ترانه‌های آکوچاوا و قطعه‌های هجوآمیز واینویچ^۳ را گوش دهد. شاید زنان، با حس زنانه‌شان، بهتر می‌فهمیدند که پس از چند سال روسیه به کجا خواهد رفت. دوست نزدیک او، مایای زیبا، به نوبه خود، داشت خودش را آماده می‌کرد که سینماگر مستند استالینی رومن کارمن^۴ را رها کند و زندگی اش را با آکسینزوف گره بزند. هر دو زن الان نگرانی‌شان این است که آیا رومن زنده

۱. Nikitina Galina Fedorovna: تاریخ‌دان. صاحب بیش از ۴۰ اثر علمی.

۲. این اصطلاح درواقع به شرکت‌کنندگان در جریان اپوزیسیون درباری و جنبش‌های مخفی از نیمة دوم ۱۸۱۰ تا نیمة اول ۱۸۲۰ اطلاق می‌شود.

۳. Vladimir Vainovich: شاعر و ترانه‌سرای مردمی.

۴. Roman Karmen (1906-1978): اپراتور، ژورنالیست، سناریویست و کارگردان.

است؟ و برزنف کی مرد؟

— به پدر چه ربطی داره؟

شانه‌هایم را بالا انداختم، من نمی‌خواستم بدترین شکل را فرض کنم. از ته دل خیال می‌کردم: می‌گذرد. به نظرم رسید که برای گالینا فدورونا قضیه بیش از هر چیز بانمک است. گالینا فدورونا گیج و مبهوت به من نگاه کرد. خدمتکار خانگی پدر و مادرم کلاوا، در آپارتمان پدر به استقبال ما آمد در حالی که با صدای بلند گریه می‌کرد. او شایعه‌ها را باور کرده بود که من «تیرباران» شده‌ام. همه‌چیز بدتر از آنی بود که بشود حبس زد. مادر در وین ماند با احتمال غده سلطانی در سینه. رویه‌رو شکاف سیاهی بود. صبح روز بعد که بیدار شدم، در آیینه دیدم که شب قبل موهای شقیقه‌هایم سفید شده است. سی و یک سال داشتم.

بلافاصله پدر را به نوبت به چهارجا احضار کردند. او را به ترتیب به وزارت امور خارجه، ک.گ.ب.، کمیته سوسیالیستی و اتحادیه نویسنده‌گان فراخواندند. ایده معتبرضان من این بود: از آنجا که من یکی از بنیانگذاران مجموعه متروپل هستم، پس اگر توبه‌نامه بنویسم، که در روزنامه ادبی به چاپ برسد، متروپل ارزش حقوقی خود را از دست می‌دهد و می‌توان از انتشار آن در غرب جلوگیری کرد. منشی حزبی وزارت امور خارجه ستوكالین^۱ وقتی که پدر را به اتاق خود خواسته بود، نظر خاص خود را بیان کرد:

— من اگر به جای شما بودم از چنین پسری اعلام انزواج می‌کردم. موضوع فعالیت دیپلماتیک پدر، نه امریکا بود، نه دموکراسی اروپایی، این بار پسر خودش بود. دقیقاً از او خواسته شد که مرا قانع کند که توبه‌نامه بنویسم. پدر وقتی از طرف وزیر مأموریت داشت روی من کار کند همچنان حقوق خود را به ارز خارجی دریافت می‌کرد. ما هردو در تله‌گیر افتاده بودیم. گرومیکو قیمت ناکامی او در مأموریتش را به او گوشزد کرد.

— اگر توبه‌نامه در کار نباشد، شما هم از پستان در وین برکنار خواهید شد.
به نظر من، این بخش فاشیستی مسئله بود. پدر برای کمک دست به دامن دوست نزدیکش «اندری میخایلویچ الکساندروف» شد (مشاور امور خارجی برژنف) که در مسکو و واشنگتن به عنوان معمار «تشنج زدایی» شناخته می‌شد. زمانی به کمک او توانسته بودم آکسیونف ممنوع الخروج را به امریکا بفرستم (بدون ویزا). او هم بعد از بازگشت از امریکا به من یک فندک سنگی هدیه کرد و ظاهراً برای دوستان از توان و امکانات بی حد و مرز در کشور گفته بود؛ در سالن سرو غذا نویسنده‌گان گوی سبقت را از هم می‌ربودند تا از من بخواهند که ترتیب سفر خارجی آنها را هم بدهم. الکساندروف باهوش، که من به‌حاطر چشمانش، علاقه شدیدش به سکس، ناقلایی و لاغری‌اش، او را «اسپرماتوزوئید» نامیده بودم اخْمَالَوْد و بداخل‌اق با دوستش دیدار کرد. او که از موضع گرومیکو باخبر شده بود خطاب به پدر گفت:

— تو چی فکر کردی؟ خیال کردی تمام زندگی‌تو خارج از کشور می‌گذردنی؟
در ک.گ.ب. به پدر اسناد محرمانه مربوط به من را نشان دادند. پرونده سیصد صفحه‌ای گویا و چشمگیر: گزارش‌های مأموران، شواهد ظاهري، ضبط گفت و گوهای تلفنی، فهرست ملاقات‌ها، فهرست اسامي دوستان، ارتباط با خارجی‌ها (تو چه ارتباطی با این زن فرانسویه داری؟ — کدوم زن فرانسوی؟ — با همون که دیدار می‌کنی. دستبردار! من همچین کسی رو نمی‌شناسم). بیش از همه پدر در کمیته سوسیالیستی یکه خورده بود. برترین ارگان کشور، دبیرخانه سیاسی، دو بار در نشست‌های خود مسئله متروپل را مطرح ساخته بودند و طرحی برای خواباندن آن به عنوان شورش روشنفکری زیمینین^۱ احضار شد:

— تو می‌فهمی که متروپل شروع یک چکسلواکی جدیده؟

زیمینین پدر را «تو» خطاب می‌کرد. این نه فقط به خاطر موضع ریاستی بلکه به دلیل رابطه دوستانه‌ای بود که در بازی تئیس میانشان به وجود آمده بود.

— می‌گن که پسر دومت هم ساز مخالفت می‌زنه.

پدر گوش به زنگ شد.

— کی می‌گه؟

— سیمونف^۱ پیش بود این طور می‌گفت.

این جا هم روابط خصوصی خودش را داشت. پدر فهمید که باید دقیق پاسخ دهد. نیشخند نرمی زد و گفت:

— عجیبه، من و سیمونف همین چند وقت پیش هم دیگر رو دیدیم. اون

به من پیشنهاد کرد که همان پسر دوم با دخترش ساشا^۲ ازدواج کنه.

زیمینین هم با ریشخند جواب داد:

— خوب، خودتون مسئله رو بین خودتون حل کنید.

ساشا نامزد برادرم بود. آخرین باری که پدر برای تعطیلات سال نو به مسکو آمده بود، سیمونف او را دعوت کرد و آن‌ها با هم قرار ازدواج فرزندانشان را گذاشتند. پدر از مهمانی شاد و راضی برگشت.

تند نرو!

او از سیمونف در موقعیت اجتماعی پایین‌تری است، با ژستی مستقلانه به شخصیت مشهور ادبیات کلاسیک شوروی فهماند که تاریخ ازدواج به خود فرزندان مربوط می‌شود. ساشا با صورت پهن استخوانی، تقریباً هر روز به خانه ما می‌آمد. مادرم خیلی او را تحويل می‌گرفت: بی‌شعره، لوسه، لباس زیر نمی‌پوشه، ولی خب دختر سیمونفه!

سیمونف به لیبرال جماهیری، مشهور بود در حالی که لیبرال نبود. ساشا

۱. (1915-1979) Mikhailovich Konstantin (kirill) Simonov: نویسنده، شاعر و نمایشنامه‌نویس جماهیری، او در مقام دبیر اتحادیه نویسنده‌گان شوروی نقش فعالی در ثبت سیاست‌های دولتی داشت. او شش جایزه ادبی لنین و استالین را دریافت کرد.

۲. ساشا نام مصغر هم برای مرد (الکساندر) و هم برای زن (الکساندرا) به کار می‌رود.

شیفته پدرش بود. پدر من! پدر من! گوش ما پر بود از حکایت‌های او درباره پدرش. او در ذهن ساشا در چنان برج عاجی قرار داشت که حتی دست پرنده‌گان کوهی هم به او نمی‌رسید. در خانواده ما به این نتیجه رسیدیم: خاله خودپسند!

ولی به‌حال پدرش چهره‌ای افسانه‌ای و کاریزماتیک داشت. من چند بار او را دیدم:

جذابیت و بزرگی شاهزاده قصه‌ها را داشت. به نظر می‌رسید که شاهزاده توanstه کمونیسم را در نفوذ فکری و مالی اش، بهتر از بقیه به خدمت بگیرد. سیمونوف در ساختار غیرحربی دارای حصاری امنیتی بود که او را از توفان لفظی متقدان لیبرال محافظت می‌کرد و حالا اینجا داستان این‌طور بود که او نامزد دخترش ساشا را به حزب کمونیست لو داده بود. سیمونوف، که حسابی ترسیده بود و یک شاهزاده توزرد از آب درآمده بود، از کسانی بود که مجموعه ادبی را پشت درهای بسته خانه نویسنده‌گان می‌خواندند؛ کسی که در لیست‌کردن نام «هرزنگاران» در مجله «ادبیات مسکو» شرکت داشت؛ کسی که سوژه خنده‌ماشده‌من، برادرم و حتی ساشا.

وقتی پدری مورد تمسخر قرار بگیرد، دیگر پدر نیست. به علاوه، سیمونوف دخترش را از معاشرت با خانواده ما منع کرده بود. تفکرات و حشتناک استالینی به سراغ او آمدند. ساشا وقتی که از راپورت پدرش خبردار شد، اول باور نمی‌کرد. با چشمان گردشده روی کاناپه خانه ما نشسته بود. او پنهانی میز کار سیمونوف را وارسی کرد. سیمونوف عادت داشت هر روز خاطره بنویسد. در دفترچه یادداشت او صحبت با «ز» ثبت شده بود و از برادر من گفته شده بود. ساشا با پدرش قطع ارتباط کرد و دیگر حاضر نشد او را ببیند. بعد از آن دیگر از پدرش حرفی نمی‌زد. بعدها وقتی که بوی تفتیش می‌آمد، او آرشیو متروپل را در آپارتمان خودش مخفی کرد.

«رفیق» زیمینین پس از خبردهی از کار سیمونوف نزد پدر و این هشدار که چه کسی او را لو داده است، دیگر نخواست پدر را تنها ببیند، به هر حال

از این بعد او دیگر چندان «خودی» به حساب نمی‌آمد، سایه الحاد من بر روی پدر افتاده بود. رئیس بخش فرهنگ حزب کمونیست در مذاکرات حضور داشت، همان واسیلی شائورا، که نسبت به مادرم بی‌تفاوت نبود و پدر را از سال‌های دانشجویی اش می‌شناخت. زیمینین به پدر گفت:

— شما هم دیگر رو می‌شناسین؟

شائورا دستش را به سمت پدر دراز کرد و بسیار رسمی خودش را

معرفی کرد:

— شائورا.

زیمینین با صدای بلند «داعترین» قسمت‌های متروپل را برای پدر خواند، (پدر خوب گوش نمی‌کرد، او حواسش پرت می‌شد، طبق عادت همیشگی اش به نوک برآق چکمه‌اش نگاه می‌کرد و پنهانی نسبت به رقیش که توانسته بود در رتبه شغلی از او پیشی بگیرد احساس برتری می‌کرد) آخmadولینا را زن «بدکاره و معتاد» خواند (پدر یکه خورد و سرش را بالا کرد) و بالاخره صحبت را به من کشاند...

— و اما مال تو، بدترین وضعیت رو از نظر سیاسی داره.

پدر ساكت بود. شائورا با سر طاس و موی باریکه بلندش به پیشانی اش چین انداخت.

زیمینین نیشختنی زد:

— الکساندروف پیشنهاد کرده که پسرت رو برای مأموریت به «بام»^۱

بفرستیم. اون جا می‌تونه درباره کار ساختمان‌سازی مقاله بنویسه.

پدر فکر کرد: «بدنیست»، لااقل در این یک امیدی بود. گل از گل شائورا هم شکفت.

پدر به حرف آمد:

— خوب؟ به نظرم این ایده بدی نیست.

۱. راه آهن میان دریاچه بایکال تا آمور در سیبری شرقی.

— که اون مارو در «بام» مفتخضح کنه؟! اون فقط می‌تونه درباره لوله فاضلاب بنویسه.

امید از بین رفت. زیمینین با اعمال فشار ادامه داد:

— به علاوه اون قصد داشته از کشور خارج بشه.

پدر یکه خورد:

— از کجا می‌دونین؟

— کوزنیتسوف به من گفت. پسرت خودش بهش گفته.

این دیگر افترای کامل بود.

زیمینین:

— به پسرت بگو که اگه توبه‌نامه ننویسه، تکه بزرگش گوششه.



تهدید کارگزار فعال حزب شوختی نبود. آن‌ها می‌توانستند هر کاری با من بکنند، به ارتش ببرند (زمینین این را صراحتاً به پدر گوشزد کرده بود) و بی‌سر و صدا در گوشاهای از سربازخانه کلک مرا بکنند یا به زندان بیندازنند و ترتیب یک «اتفاق ناگوار» را بدھند. نمی‌توانم بگویم که ترسیدم. پدر مرا طوری تربیت کرده بود که ترسو نباشم و حالا که می‌بایست «شجاعت» خود را به نمایش بگذارم، این شجاعت عملأ در مقابله با او بود. من در شرایط پیچیده‌ای قرار گرفته بودم. می‌دیدم که چگونه عذاب می‌کشد، وقتی که شب‌ها کاملاً «مرده» بعد از تمام ملاقات‌ها به خانه بر می‌گشت، او را نمی‌شناختم. احتمالاً او با پوست و خون خود لمس می‌کرد که معنای رویارویی با رژیم کمونیستی چیست، رژیمی که صادقانه و مؤمنانه به آن خدمت کرده بود. به نظرم می‌رسید که او شکست شغلی اش را تاب نمی‌آورد. قبل از اینکه ما حرف بزنیم، پدر تلفن را به اتاق دیگر می‌برد و زیر بالش پنهان می‌کرد، از من می‌خواست که آرام حرف بزنم و حتی گاهی از واژه‌های فرانسوی استفاده می‌کرد، او نمی‌خواست که دولت او هم در گفت‌وگوی ما سهیم باشد. از طرف دیگر، نمی‌توانستم به دوستانم خیانت

کنم. من، عامل دردرسها، اغواکننده بزرگ با لبخند شوخ بر لب‌های کلفتم،
قهرمان زمان ما از «یدرنا فنیا»، یکباره تسليم شوم؟! به هیچ قیمت! بهتر است
مرا بکشید. بهتر است زنده نباشم.

من «خیلی خوب» چهره دوستان و دشمنان را تصور می‌کردم:
— خوب، پسرک سفیر هم تو زرد از آب درآمد؟!

توبه‌نامه من به معنای اتمام دردرسها، تحقیرها و ننگ همیشگی نبود، من
از تجربه نویسنده‌گان جماهیری می‌دانستم کسی را که ک.گ.ب. شکسته
باشد، دیگر هیچ‌گاه نمی‌تواند بنویسد. در چنین شرایطی همیشه تنها می‌مانی.
وقتی که دوستان متروپل از وضعیت من باخبر شدند، ژست شاهد به خود
گرفتند. هیچ پیشنهاد و توصیه‌ای نکردند. آن‌ها حرفی برای گفتن نداشتند و
تمام واژه‌هایشان ته کشیده بود، در عوض مخالفان سیاسی به من می‌گفتند:
— حالا که از سنگر بیرون آمدی باید به جلو فرار کنی!

من نمی‌خواستم سربازی کلاه به سر با سرنیزه آبدیده و کشیده باشم،
می‌خواستم لاک پشت باشم که به سمت دریا می‌خزد. کار به آنجا رسید که
ویشا می‌ترسید پسرمان را به مهد کودک بسپرد. به نظر می‌رسید ک.گ.ب.
ممکن است او را بددد و وسیله اعمال فشار قرار دهد. متروپل تبدیل شد به
کشتی غیرقابل کنترل. با نگاه به اینکه چطور هیجانات برانگیخته‌تر می‌شوند،
گاهی به قزاق‌های زیاپاروز^۱ فکر می‌کردم که به سلطان ترک نامه می‌نویسند،
گاهی به «تابور» کوچ‌نشین کولی (خیلی وقت‌ها، شب را در خانه این و آن
می‌گذراندیم، در اتاق‌ها، حمام، زیر میز غذاخوری، بالباس یا لخت؛ هرجا و
هر جور که پیش می‌آمد) و گاهی به آرتور رمبو^۲. بخش میانه‌روی گروه
تلاش می‌کردند که از رویارویی مستقیم دوری کنند، ولی بخش تندروتر
ژست جنگی گرفته بودند. کسانی که چیزی جز زنجیرهایشان، برای از دست

۱. قزاق‌های نظامی اوکراینی قرون ۱۶-۱۷ با سبیل‌های کلفت و بلند رو به پایین. با کاراکتر حادثه‌جو و قهرمان منش.

۲. (1854-1891) Artur Rembo: شاعر فرانسوی که اشعارش الهام‌بخش جنبش دادا بود.

دادن نداشتند، آماده بودند که «کلاه‌خود» به سر کنند. من تا زانو در شیر عسل گیر کرده بودم. ولی هیچ کس، حتی یک نفر تسلیم نشد و به متروپل خیانت نکرد. در این باره سیمون لیپکین بیانات دلگرم‌کننده‌ای دارد:

— در تاریخ اتحاد جماهیر شوری، فقط دریانوردان نظامی شرکت‌کننده در شورش ضد کمونیستی کرونستات در سال ۱۹۲۱ به زانو در نیامدن، تسلیم نشدند و تیرباران شدند؛ تمام موارد دیگر اعتراض به هر ترتیب سرکوب شده و به گناه خود اعتراف کردند و توبه کردند.

به نظرم کمی غلو شده بود ولی حرف‌های او را نتبرداری نکرده‌ام و نمی‌توانم کلمه به کلمه آن را نقل کنم. سعی می‌کنم یک بار دیگر تکرار کنم، با پناه بردن به معنای شعری این بیانات خوب! سیمون لیپکین بیانات دلگرم‌کننده‌ای ابراز کرد:

— از زمان شورش کرونستات در سال ۱۹۲۱ هیچ حرکت جمعی مخالفی نبود که حکومت شوروی آن را به انهدام، خیانت و بدنامی نکشاند. کمی (و نه زیاد) بهتر شد. حیف شد که «دریابانان نظامی» رفتند. هرچه که بود، متروپل ایستادگی کرد. می‌توان افتخار کرد. همه را یک به یک نام برد. زنده‌ها و مرده‌ها. من در این کتاب تفاوتی میان آن‌ها نمی‌گذارم، داستان‌سازها همیشه زنده‌اند. وقتی که حکومت لیپکین را از طریق «دبیرخانه» ترساند، او گفت:

— من به زودی در برابر دبیرخانه دیگری حاضر خواهم شد... و با چشمانش به بالا اشاره کرد. او سال‌های زیادی را بعد از آن زندگی کرد. یک دقیقه سکوت برای بوریس واختین^۱، ولاڈیمیر ویسوتسکی، یوری کاراچلیوسکی^۲، گنریخ ساپگیر^۳، گنریخ گورنشتاین^۴، سمن لیپکین...

سرگذشت شخصیت‌های ادبی مجموعه‌های ادبی در روسیه، ویرانی

۱. Boris Vakhtin (1930-1981): چین‌شناس.

۲. Karabchiesky Yuri Arcadievich (1938-1992): نویسنده و شاعر.

۳. Genrikh Sapgip (1928-1999): نویسنده.

۴. Fridrikh Gorenstein (1932): نویسنده.

آشیانه‌های نویسنده‌گی بود. چه کسی اولین بود؟ چه کسی آخرین خواهد بود؟ آمارگیری سرگرم‌کننده‌ای است. مردگان جا را بر زندگان تنگ می‌کنند. بازی تک دروازه‌ای. با نگاهی به فیلم‌های گروهی و خانوادگی، حتی شرکت در حد سیاهی لشکر: (همین ساشا سیمونونا... او جان باخت... جوان...) همیشه در نتیجه‌گیری، با تعداد زیادی مرگ مواجه می‌شود. قدم‌زن در خیابان پردرخت قبرستان واگانکوفسکی یأس‌آور است.

♦

من تقریباً هر شب پدر را در آپارتمان بزرگش در خیابان گورکی می‌دیدم. پالتوم را در راهرویی تنگ درمی‌آوردم و کفش‌هایم را با دمپایی‌های مرسوم عوض می‌کردم. از سالن مزین به ماسک‌های افریقایی که پدر در سنگال جمع‌آوری کرده بود می‌گذشتم و مستقبلم به سمت آشپزخانه با لوازم و سبک فرانسوی می‌رفتم. او نمی‌توانست چیزی بیزد، حتی یک تخم مرغ برای صبحانه، او بدون مادر و کلاوا کاملاً بیچاره بود. ما تصمیم گرفته بودیم که آن دو را از جریان دور نگه داریم. من سیب‌زمینی‌ها را پوست می‌گرفتم و در روغن حسابی تفت می‌دادم، کاهوهای سبز را با گوجه مخلوط می‌کردم، سوسیس سرخ می‌کردم و سپس برای شام پشت میزگرد پذیرایی می‌نشستیم. بعد از آن چای با شکلات میوه‌ای محبوب او را می‌خوردیم.

لوازم اتاق، صندلی‌ها، تابلوها، سرویس‌ها، انگار شکل دیگری داشتند، غریبه و دردنگ؛ حتی لوستر با نور شدیدش نمی‌توانست آن‌ها را روشن و زنده کند. نمی‌گوییم که پدر به من «فشار» می‌آورد که توبه‌نامه بنویسم. این طور نبود. سعی می‌کرد به روش‌های میانه متولّ شود. ولی آن‌ها یکی پس از دیگری با شکست مواجه می‌شدند، زیرا برای هیچ‌کس مناسب نبود. جنجالی بالا گرفت. همه «صدایها» از متروپل می‌گفتند و روزنامه‌های خارجی از آن می‌نوشتند. در روزنامه‌های ادبیات مسکو تعابیر بسیار خصم‌مانه سفارشی و موضع‌گیری‌های عصبی نویسنده‌گان جماهیری درباره متروپل آشکار شدند. مجموعه به طور رسمی هرزه‌نگاری نام گرفت. پدر در روزنامه، در بین این

نویسنده‌گان تعقیب کننده، با نامیدی نام دوستان قدیمی خودش را می‌دید. من منتظر فرجام کار بودم و راستش از آن می‌ترسیدم. اگر پدر مستقیم در خواستی کند چه باید می‌کرم؟ به خاطر او، به خاطر مادرم، به خاطر نجات خانواده‌مان. با خود می‌گفتم: «تو نگاه کن که دستان او چطور می‌لرزند، چطور او یکباره پیر شده است! چه کسی به تو نزدیک‌تر است: او یا «صدای امریکا»؟ آخر او در تمام زندگی کاری به جز خوبی به تو نکرده است». من به معجزه باور نداشتم. نمونه سیمونوف در برابر چشمان من بود. موارد نفرت برانگیزتر دیگری هم بودند. دوستان پدر محظوظ شدند. دیگر کسی به آپارتمان او زنگ نمی‌زد. هر زنگ اتفاقی باعث تشویش می‌شد. اینجا چه مهمانی‌ها که برگزار نشده بود، چه غذاها که سرو نشده بود!... همه چیز خراب شده بود. زمین خشک و سوزانده شده. در این مسئله بین من و او تفاوت بود، به من زنگ می‌زدند، بسیاری از مردم از من حمایت می‌کردند. حتی بجهه‌های متروپول جمع می‌شدیم، از یک مهمانی به یک مهمانی دیگر کوچ می‌کردیم، یکی از روی جوانی، یکی از روی درد و من فکر کنم در همان سال بیشترین شامپاین را در زندگی ام نوشیدم، ما گیلاس‌هایمان را با آخرین پس‌مانده‌های پولمان پی در پی از شامپاین پر می‌کردیم.



پدر در چهلمین شب اقامتش در مسکو باز هم مرا به شام دعوت کرد، چنان کند و آنقدر رنگ پریده به نظرم آمد که با تمام وجود از درون احساس ترحمم برانگیخته شد. او مدتی طولانی در حالی که سوسیس‌های آبینی مان را می‌جوید سکوت کرد. بالاخره گفت:

— در خانواده ما الان یک قربانی هست. آن قربانی منم.

من که به او نگاه می‌کرم و سعی می‌کرم حدس بزنم که چه می‌خواهد بگوید چیزی نگفتم. او بی اختیار دستمال پارچه‌ای را تازد و باز کرد و ادامه داد: — اگر تو توبه‌نامه بنویسی، آن وقت در خانواده‌مان دو قربانی خواهیم داشت.



در زندگی نویسنده‌گی، موقوعی هست که عملی انجام می‌دهی و نمی‌توانی

پیامدهای آن را حدس بزنی، یا روی تخت پادشاهی یا روی تخت مردeshورخانه می‌افتد. اگر تخت سلطنت باشد، زندگی دگرگون می‌شود و شکل سربوشت‌های هنری را به خود می‌گیرد. نه اینکه حتماً شیرین باشد، شاید هم منفور و زشت از آب در بیاید ولی متعال است و اگر تخت مردeshورخانه باشد که مرگ است و اگر عملی نباشد پس نویسنده‌ای هم نیست. چنین نقشی را مترویل در زندگی من بازی کرد، لب پرتگاهی معلق قرار داشتم، هر لحظه ممکن بود سقوط کنم! و رهابی خواشید و تقریباً معجزه‌آسا، از دولتی سر قربانی شدن پدرم.

من که پدر را از لحاظ سیاسی کشته بودم، حالا باید در او می‌دمیدم و دوباره جان می‌دادم و او را قربانی آگاهی می‌کرم. من نباید از حکومت انتقام می‌گرفتم، بلکه باید می‌نوشتم. پدر مرا به عنوان نویسنده پذیرفت، باید ثابت می‌کردم که این طور است. انگیزه‌ای بسیار قوی برای نوشتن در من زنده شد؛ چیزی از رسم منسخ پدرکشی، گنجینه تجربه ادبی معاصر و انگیزه وجودی ام. ولی این‌ها همه فقط از یک منطق خوشبینانه و سطحی ناشی می‌شد. درواقع، هر مبرعکس شده بود، یا حداقل بهنظر من این‌طور می‌رسید. دقیقاً همین انگیزه وجودی، تأمین‌کننده گنجینه تجربه‌های بعدی و تضمین‌کننده پدرکشی‌ام شد.



پس از چند روز گرومیکو به پدر دستور داد که به وین بازگردد و جلسه خداحافظی را رسماً انجام دهد. در آن‌جا مأموران محافظت ک.گ.ب از او جدا نمی‌شدند، می‌ترسیدند که سفیر شوروی در ماشین بزرگ مرسدس مشکی رنگش بنشیند و به دنبال آزادی در «مونیخم» غیب شود. پدر غیب نشد، با همکارانش خداحافظی کرد. گرچه سفرای کشورهای سوسیالیستی که درباره جنجال شنیده بودند، به همدستی با دیبلمات رانده شده دست نزدند، اما در عوض «دشمنان» غربی، دوستانه دستان پدر را فشردند و با صدای آرام از او خواستند که به من سلام برساند. حتی بندگان وفادار و پادوها و نظافتچی‌های

نمایندگی شوروی هم پدر را بایکوت کرده بودند. او و مادر، که هنوز ضعف پس از عمل جراحی (شکر خدا موققیت‌آمیز) را داشت، مجبور شدند تمام بارهایشان را خودشان جابه‌جا کنند. در ایستگاه قطار وین، همکاران جماهیری ایستاده بودند، در نیم‌دایره‌ای بزرگ و می‌ترسیدند که به رئیس برکنار شده‌شان نزدیک شوند. قطار تکانی خورد. آشنای فرانسوی مادرم که در آستانه واگن در حال حرکت ایستاده بود به او ادوكلن شانل شماره ۵ هدیه کرد.



ناگهان معلوم شد که در جهان پرنده‌ها جیک‌جیک می‌کنند. یک نیمروز آفتابی ماه می بود.

— مرد اسطوره‌ای خارج شو!

صدای خواب‌آلود پاپوف از داخل ماشین شنیده شد، که تقریباً شبیه به سفراط بود.

— چی شده؟

در حالی که روی چمن تازه نشسته بودیم، از سبد روی سفره پارچه‌ای پهن شده، ساندویچ‌هایی را که مایا آکسیونف با عشق و علاقه آماده کرده بود با حرص و ولع بیرون می‌آوردیم. احساس می‌کردیم که خورشید آن جا درخشناتر از مسکو است... رهایی... موقع حرکت تصمیم گرفتیم از راه خاکی کیف از کالوگ برویم. آن موقع ما در سیصد کیلومتری جنوب جاده نشسته بودیم. وقتی که پدر و سایلش را در وین جمع می‌کرد، ما سه نفری (آکسیونف، پاپوف و من) راهی کریمه^۱ شدیم تا به «ولگای سبز» آکسیونف^۲ برویم. آکسیونف خیالاتی شده بود و می‌گفت که کریمه جزیره است. پاپوف که از جانب ما به عنوان آشپز انتخاب شده بود، تمام راه را روی صندلی عقب خوابید تا خستگی و استرس‌های متروپل را در کند. من و آکسیونف به نوبت رانندگی می‌کردیم. آکسیونف به هر کلیسا‌ای که

۱. شبه‌جزیره کریمه در جنوب اوکراین کنار دریای آزو夫.

۲. اشاره به جزیره کریمه اثر آکسیونوف.

می‌رسید صلیب می‌کشید، احساس می‌کرد که ک.گ.ب می‌خواهد او را سر به نیست کند. مایا برای نجات او پیشنهاد کرد که از کشور خارج شود. آن‌ها در پرده‌کینو در داچای او وقتی که همه ما سرمست شدیم در این‌باره صحبت کردند. آن‌ها رفتند که بخوابند و من و پاپوف بدون اجازه صاحب‌خانه در بطری شراب سرخ دیگری را باز کردیم (چندی پیش که در بیاریتس^۱ نزد آکسیونف بودم، بالآخره بدھی قدیمی‌ام را به او ادا کردم).

شب در خارکوف ماشینش را تعمیر کردیم. سحرگاه وقتی هنوز هوا گرگ و میش بود، آکسیونف درحالی که پشت رل نشسته بود گفت موافقت کرده که اوژوگ^۲ در ایالات متحده امریکا چاپ شود. جا خوردم و گفتم:

– ولی ک.گ.ب به تو هشدار داده که اگه اوژوگ رو در خارج متشر

کنی برای همیشه باید از شوروی بروی.

آکسیونف تأیید کرد:

– آره، همچین چیزی گفتن.

– یعنی تو می‌ری؟

– چرا برم؟

– تو تعهدات را به ک.گ.ب زیر پا گذاشتی. پس تعهدی که به ک.گ.ب

دادی چی؟

– بعد از متروپل همه چیز عوض شده.

– ولی قرارمون نبود متروپل بازیجه بشه.

به همه دنیا گفتیم که می‌مانیم. برتری و قدرت موضع‌گیری ما همین بود.

مدتی طولانی در سکوت راندیم. خورشید از سمت چپ با نور خیره‌کننده

طلوع کرد. خورشید اوکراینی نمایان شد، ما به زاپوروژیه^۳ نزدیک شدیم و

من که با آفتاب صبحگاهی در گیر بودم اندیشیدم:

۱. ساحل آتلانتیک در فرانسه.

۲. (Oshog) ۱۹۸۰: این اثر توصیفی است از برخورد غمانگیز زندانیان سابق با زندانیان سابق.

۳. شهری در جنوب شرقی اوکراین.

«خوب، شاید این قدرها هم قضیه بحرانی نباشه...!»
 در کریمه، در خانه هنرمندان با اسکندر دیدار کردیم.
 اسکندر با افسوس گفت:
 — آب دریا سرده.

نمی‌توانم بگویم که او از دیدن ما خیلی خوشحال شد. وقتی چند گیلاس روم کالوادوس نوشیدیم، او خود را جمع و جور کرد و گفت:
 — یک نامه بی نام به دستم رسیده.

او نامه را به ما نشان داد. «خوشحال باش، کثافت! دو تا از فرزندان رذل شما بالاخره از اتحادیه نویسندها اخراج شدند.»

پاپوف با تعجب گفت:
 — منظورش کیا هستن؟
 من گفتم:
 — اینا همش چرته!

ما باز هم کالوادوس نوشیدیم و حال و هوای ما باز هم کریمه ای شد.



حکم دیرخانه اتحادیه نویسندها جمهوری سوسیالیستی روسیه:
 «با نظر به اینکه آثار نویسندها، پاپوف و ارافیف بدون هیچ مخالفتی در جلسه سازمان نویسندها مسکو منفی ارزیابی شده، دیرخانه جمهوری سوسیالیستی مسکو تصمیم خود را در پذیرش پاپوف و ارافیف در اتحادیه نویسندها اتحاد جماهیر شوروی لغو می‌کند.»



پدر و مادرم از وین برگشته بودند. در ایستگاه قطار بیلاروس حتی یک نماینده رسمی از وزارت امورخارجه به استقبال ایشان نیامده بود. من پدر را با خبر جدید «خوشحال کردم» که مرا همین الان از اتحادیه نویسندها اخراج کرده‌اند، خبری که از طریق روزنامه فهمیدم، پدر با ابروی گره خورده سر تکان داد.

وقتی که وارد آپارتمان آن‌ها شدیم، از من پرسید:

– می‌تونی برام ترتیب یک مصاحبه همگانی رو در حضور خبرنگاران خارجی بدی؟

در آن زمان این یک عملیات انتخابی ارتدادی بود. من تلاش کردم او را منصرف کنم. اخراج از اتحادیه، مرگ ادبی بود. من تصمیم شرورانه قدرت را ارزیابی کردم، به جوانان ضربه بزنیم که دیگران حساب کار دستشان بیاید. ولی رفقای متروپل، و آکسیونف، آبیتف، فاسکندر، ی. لیسینیاسکایا، س. لیپکین و اعضای اتحادیه، نامه اعتراضیهای نوشته‌ای که اگر ما را برنگردانند از اتحادیه خارج می‌شوند. نوشته‌ای که از چند خط کچ و معوج تشکیل می‌شد و بلا آنکه مadolينا ترتیب انتشارش را داد. «صدای امریکا» بلا فاصله این خبر را پخش کرد. ما وارد مرحله جدیدی از رویارویی شدیم.

دوازدهم آگوست ۱۹۷۹ نیویورکتایمز در صفحه اول، تلگراف نویسنده‌گان امریکایی را به اتحادیه نویسنده‌گان شوروی به چاپ رساند. ک. وانگوت^۱، او. استایرون^۲. ج. آپدایک^۳ (که با دعوت آکسیونف به عنوان مؤلف قطعه‌ای از رمان تحول – کودتا در متروپل شرکت کرده بود)، آ. میلر^۴ و ا. الی در دفاع از ما برخاستند. آن‌ها درخواست کردند که ما را به اتحادیه بازگردانند و روشن بود که در صورت عدم اعمال تقاضایشان آثارشان را دیگر در شوروی چاپ نخواهند کرد. در اتحادیه نویسنده‌گان ترس به شدت حاکم شده بود. دوره مذاکرات چند ماهه پرجنجال درباره احیای موقعیت ما در اتحادیه آغاز شد. به‌هرحال بعد از تلگراف امریکایی‌ها رئیس بزرگ و با نفوذ اتحادیه «یوری ورچنکو»^۵ که روی مرتدان زیادی «کار کرده بود» شخصاً به من و پاپوف پرداخت. ورچنکوی چاق، شل و ول و کریه، شبیه به گانگسترهاي

۱. نویسنده: Kurt Vonnegut.

2. William Styron (1925)

۳. نویسنده: John Apdaike (1932).

۴. نویسنده و نمایشنامه‌نویس: Arthur Miller (1915-2005). همسر مرلین مونرو.

5. Yuri Nikolaevich Berchenko (1930-1994)

شیکاگو بود. لایه‌های برتر اتحادیه، آن‌طور که به‌نظرم می‌رسید، پیچ‌درپیچ نوکر بالاترها بودند. طبق قاعده، ریاست با ما مُذدبانه برخورد می‌کرد، ما دشمن بودیم، ولی با پایین‌دستی‌ها، از جمله کوزنیتسف در نهایت حقارت برخورد می‌شد. آن‌ها تاراحت نمی‌شدند و حمل بر نوازش می‌کردند. یک روز در اتاق کار ورچنکو، در ساختمانی در پوارسکی، که طبق افسانه‌ها اولین رقص باله ناتاشا روستوا^۱ آن‌جا بوده، رئیس بی‌خاصیت همه نویسنده‌گان شوروی گیورگی مارکوف^۲ وارد شد، تا نگاهی به ما بیندازد. با دیدن او ورچنکو قد علم کرد و شروع کرد به فریاد زدن:

– دارم می‌گم که متروپل شما تکه‌ای گه است!
 مارکوف وارد شد، آهی کشید و رفت، نه سلامی، نه علیکی.
 ورچنکو ریشختنی زد و به مذاکرات برگشت:
 – کمی صبر کنید، ما شما را در اولین فرصت بر می‌گردانیم.
 او از ما خواست که هرگونه رابطه را با غرب قطع کنیم.
 – این کیف چیه؟

ورچنکو خیلی از کیفی که پاپوف با خود داشت می‌ترسید، او می‌ترسید که در آن ضبط صوت پنهان شده باشد.

♦
 دوستان من در متروپل هیچ‌کدام متوجه دلاوری پدرم نشدند. راستش، آحمدادولینا متذکر این مسئله شد، ویسوتسکی هم (در راهروی تئاتر تاگانکا) اظهار علاقه کرد وحالش را پرسید، اما بقیه نه؛ هیچ‌گاه نپرسیدند حال او چطور است و چه می‌کند.

ولی از سرگی پتروویچ کاپیتس^۳ ممنونم. در این ماجرا او پسر خلف پتر لئونودویچ^۴ از آب درآمد، کسی که من روزی روی میز ناهار از شستوف با

1. Natasha Rostova (1915)

2. Georgy Makeevich Markov (1911-1991)

۳. فیزیکدان: Gergey Petrovich Kapits (1928)

۴. آکادمیسین مشهور شوروی در فیزیک: Petr Leonodevich Kapits (1894-1957).

او حرف زده بودم. سرگی پترویچ بعد از متروپل مرتب پدر و مادر را به داچای خودش در کوههای نیکولین دعوت می‌کرد. در این‌باره مادرم در کتاب خاطراتش، در سال ۱۹۹۰ به نام «باغ دلپذیر» یاد کرده است. مادر خیلی دقیق دکوراسیون آشپزخانه وزارت امورخارجه را شرح داده، ولی تقریباً حتی یک بار هم از همسرش (معمار زندگی‌اش) یاد نکرده است. به این ترتیب مادر هم متوجه شجاعت او نشد. گناه او چه بود؟

اکبر به یادماندنی از راه رسیده بود. من به داچای یوری تریفونوف^۱ رفته بودم. صرف نظر از تفاوت سنی و تفاوت سلیقه، با هم دوست بودیم. او آن زمان در خانه بزرگی زندگی می‌کرد. روی میز تحریر او ترجمه‌های رمان‌هایش به زبان‌های خارجی قرار داشت. من نمی‌فهمیدم که چطور می‌تواند افلاطون را دوست نداشته باشد. ولی این برایم قابل فهم‌تر از این بود که به فوتیال علاقه داشته باشد ولی نتواند طرفدار تیم شوروی باشد. یک روز صاف پاییزی بود. ما می‌خواستیم چای بنوشیم که آکسیونف از راه رسید. در حالی که بیشتر روی صحبتیش به تریفونوف بود گفت که روز گذشته با کوزنیتسف دیدار داشته است. این خبر جدیدی بود! امکان مصالحه؟ کوزنیتسف موافقت کرده که تمام خانواده او از کشور خارج شوند. شکل قضیه طوری به نظر می‌رسید که انگار یک پیروزی برای آکسیونف است. آن‌ها روی بالکن ایستاده بودند، نویسنده‌گان بزرگ و رسیده و من که جوانی خام بودم. گفتم:

— این پیروزی کوزنیتسف است، اون همه‌جا گفته که تو کوتاه می‌آیی.

— ولی اگر شما را به اتحادیه برگردونن، من نمی‌رم.

من طاقت نیاوردم.

— چطور ما رو برگردونن، وقتی که تو...

این موضوع اصلی پاییزی شد. مایا به من و پاپوف شجاعت و مردانگی

آموخت. من خیلی بد به این حرف‌ها گوش می‌دادم. در همین حال مذاکرات با اتحادیه نویسنده‌گان ادامه داشت. سرگی میخالکوف^۱ هم وارد بازی شد. در چارچوب اتحادیه، مدیریت نویسنده‌گان روسیه را بر عهده داشت. در این سطح عضویت و یا اخراج از اتحادیه رقم می‌خورد. در ظاهر میخالکوف کاملاً لیبرال نشان می‌داد. در سکوت اتفاق بزرگ در اتوبان کامسامول، سازنده سروд ملی شوروی گفت که از ما «حداقل حسن نیت سیاسی» درخواست می‌شود. ما درخواست کوتاهی برای بازگشت به اتحادیه نوشتم.



دسامبر رسید. من و پاپوف را به دبیرخانه اتحادیه نویسنده‌گان فراخواندند. ما تصعیم گرفتیم که نرویم؛ حالا که برای همیشه اخراج کرده‌اند، باید برای همیشه هم ابقاء کنند. ولی همانوقت ورچنکو به ما اطمینان داد که همه‌چیز مرتب است و برای خالی نبودن عرضه، باید آن‌جا حاضر شویم و گرن رفیق‌های محلی برداشت بدی می‌کنند. در همان روز ما با آکسیونف دیدار کردیم. این مهم است چون تا به آن زمان این فکر شنیده می‌شد که انگار آکسیونف از متروپل فقط برای رفتن به غرب استفاده کرده است. واسیلی بار دیگر گفت:

– اگر شما رو به اتحادیه برگردون، زندگی ما روند طبیعی خوبی به خودش می‌گیره.

آنوقت من ناگهان به‌خاطر آوردم که او برای من گفته بود که یک روز در دشت الیزه از فکر این که ممکن است او را هیچ‌گاه به کشور راه ندهند چهار چه وحشتی شده بود. همه ما فرزندان شیر عسل شده‌ایم. آکسیونف حتی می‌خواست یک روز بعد، در جلسه کمیسیون که او عضو بود شرکت کند. شب قبل از نبرد، من و پاپوف درباره اینکه چه خواهد شد خیلی شوخی کردیم و خنده دیدیم. می‌فهمیدیم، نبردی در پیش است. فکر می‌کردیم که تحقیر مان خواهد کرد، به توبه و اظهار پشیمانی مجبور مان می‌کنند، تا

۱. Sergey Mihalkov(1913): نویسنده سه سرود ملی روسیه در سال‌های ۱۹۴۳، ۱۹۷۷ و ۲۰۰۱.

بعداً در «روزنامه ادبی» حرف‌های حقیر ما را چاپ کنند که خوب لجن مال شویم، ولی در نهایت ما را می‌پذیرند و این به معنای تغییر «ماهیت کمونیستی» اتحادیه خواهد بود.

ما بازگشت به اتحادیه را پیروزی قلمداد می‌کردیم.

از پنجره ساختمان نور شدید دسامبری به درون می‌تابید. من و پاپوف در راهرو ایستاده بودیم. کوزنیتسف پرسروصدا و با ژست مدیری در پالتو پوست وارد شد و بدون اینکه با ما احوالپرسی کند به سالن رفت.

پاپوف با قیافه درهم گفت:

— بهتر نیست که از اینجا بریم؟

ولی ما نرفتیم.

ما را مدتی طولانی منتظر گذاشتند و بعد درخواست کردند که وارد جلسه شویم، ولی نه با هم، تک‌تک. اول پاپوف وارد شد؛ حساب می‌کردند که او از ملت سیبری است و تا حدی می‌تواند اوضاع را آرام کند. سخت بود حدس بزنیم که آیا نتیجه از قبل مشخص شده بود یا نه. ممکن بود ابتدا یک دستور گرفته باشند و بعداً دستور دیگری از بالا رسیده باشد. نزدیک اشغال افغانستان بود و از بالا بازی لیبرالی «تش‌زادی» را برنمی‌تابیدند. در هر صورت کسی آن‌جا قبلًا از «بالادستی‌ها» خط گرفته بود. احتمالاً خود کوزنیتسف. زیرا دقیقاً او جلسه را با یک سخنرانی پرحرارت علیه متوجه آغاز کرد.

آن‌ها دور یک میز دراز نشسته بودند و با نگرانی و هیجان دست‌هایشان را تکان می‌دادند؛ به نظر می‌رسید که مارهای زیادی در هم می‌لولند. پشت میز ریاست، سرگی میخالکوف و یوری بونداروف^۱ نشسته بودند. بونداروف یک کلمه هم ادا نکرد، ولی انزجار خویش را با میمیک چهره و ژست‌های پرجنب و جوش نشان می‌داد، یا پیشانی اش را می‌خاراند، یا دستانش را بهم

می‌مالید. آشنای پاپوف، والتین راسپوتین^۱ برخاست و به جلسه دیگری رفت. میخالکوف، رسول آرامش و عدالت بود. وقتی در سالن فریاد کشیدند. «بس است. بیش از این نمی‌خواهیم حرفاهاشان را بشنویم!» او مخالفت کرد: — نه رفقا، ما باید همه ابعاد قضیه را بررسی کنیم.

اینکه ما را تک به تک احضار کرده بودند هیچ اهمیتی نداشت. ما بعداً می‌خندیدیم، دقیقاً عین هم جواب داده بودیم. می‌خواستند همه‌چیز را سر آکسیونف خراب کنند. «چه کسی شما را به طرف این کار هل داد؟» پاپوف گفت که او سی و سه سال دارد و خودش می‌تواند پاسخگوی اعمالش باشد.

— من کمد نیستم که هلم بدن!!

ما با هم قرار گذاشته بودیم به محض اینکه «ژینا» خارج شد به من علامت دهد که کار چطور پیش می‌رود: نسبتاً خوب یا بد؟: پاپوف خارج شد و فقط دستش را تکان داد. از من بلاfacile پرسیدند:

— آیا شما قبول دارید که در اقدام ضد جماهیری شرکت کرده‌اید؟

لازم نبود که خیلی باهوش باشی تا بفهمی چه آشی برایت پخته‌اند: مجازات شرکت در اقدام ضد جماهیری طبق بند ۷۰ قانون کیفری، پنج تا هفت سال زندگی در شرایط سخت و اخراج همیشگی از اتحادیه نویسنده‌گان. کوزنیتسف گفت:

— چطور شما که درباره امثال سارتر می‌نویسید، متوجه نشدید که در یک بازی سیاسی بزرگ بازیچه شده‌اید؟

رسول گامزاتوف^۲، موستای کریم^۳ و دیوید کوگولتینف^۴ رفتار کاملاً متفاوتی از خود نشان دادند. در لحظه‌ای گامزاتوف برخاست و به پاپوف گفت:

— خوب جواب می‌دهی! آن‌ها را بپذیریم و تمام!

۱. Valentin Rasputin (1937) : نویسنده اهل سیبری.

۲. Rasul Gamzatov (1923-2003) : شاعر اهل داغستان (رسول حمزتوف).

۳. Mustay Karim (1919) : مصطفی کریموف، شاعر ملی اهل باشقیرستان روسیه.

۴. David Kugultinov (1922-2006) : نویسنده و شاعر.

وقتی که پاپوف خارج شد پشت سر او کریم بیرون آمد و گفت:
 – همه حرف‌های شما درست بود ولی مسئله این جاست که «با چه کسی»
 حرف می‌زدید؟

بعد از جلسه یکی از شرکت‌کنندگان به ما نزدیک شد و دست داد. بعد از شنیدم که رأی گیری بدون حتی یک مخالف انجام شده است. در آنراکتی بسیار طولانی، آن‌ها مشورت می‌کردند و ما هم در راهرو گپ می‌زدیم. هوا رو به تاریکی رفت. این‌بار هر دویمان را با هم احضار کردند. ما روبه‌روی سالن ایستاده بودیم، سمت چپ میخالکوف. مارها باز به حرکت درآمدند. یکی حکم جلسه را قرائت کرد. حکم، تحويل انتشاراتی دانیل گرانین^۱ شد که در زمان اصلاحات «وجدان روسیه» نامیده می‌شد. در انتشاراتی همه متفق‌قول بودند: اخراج از اتحادیه به‌طور قطع و برای مدتی نامحدود.

زن منشی جوان قدبلند که صورت‌جلسه را نوشته بود با دلسوزی به من نگاه کرد. در چشمان او اشک‌های جدی و عمیقی حلقه زده بود. احتمالاً فکر می‌کرد من و پاپوف را از همین جا مستقیم به سیبری می‌فرستند. به او لبخند زدم. وقتی که همه دیگر پراکنده شده بودند، میخالکوف رو به ما زمزمه کرد:

– بچه‌ها، من هر کاری از دستم بر می‌آمد کردم ولی در مقابل من چهل نفر بودند.

شاید واقعاً هم این بار او چmacدار اصلی نبود؟

همه این اتفاقات درست دو روز پیش از جشن صدسالگی استالین اتفاق افتاد.



– به این شکل اتحادیه نویسنده‌گان صدسالگی رهبر را جشن گرفت.
 این حرف را با ریشخند به خبرنگار نیویورک تایمز در مسکو «کرگ اویتین»

۱. Daniil Alexandrovich Granin (1919) نویسنده روس که به او لقب «وجدان ملت روسیه» را دادند.

که در آستانه در اتحادیه نویسنده‌گان ایستاده بود گفتم و «کرگ» هم آن را در دفترچه یادداشت کوچک خود نوشت.
پایپوف گفت:

— حالا من با معیارهای او نویسنده «سابق» هستم. بریم به سلامتی این بنوشیم.

«کرگ» با کلاه روسی درحالی که بخار از دهانش خارج می‌شد پرسید:
— خوب دوستانتون چی؟ همون طور که گفته بودند از اتحادیه کناره‌گیری می‌کنند؟

سؤال خوبی بود. به یاد آوردم که در اوج جنجال، آندری وازنیسنسکی برای مأموریتی به قطب شمال فرستاده شد. من و پایپوف برای احتیاط یک نامه دوستانه که توسط من نوشته شد و طنز و تمسخر آن کم بود به دوستان فرستادیم؛ که پس از اخراج ما پرچم آزادی‌خواهی تکان ندهند و در اتحادیه بمانند.

بیتوف، اسکندر و آحمدولینا محتاطانه به توصیه ما گوش کردند. ولی لیپکین و لیسنیسکایا خارج شدند و سال‌ها شرافتمدانه با فقر دست و پنجه نرم کردند. روزگارشان از همه بدتر شد و از ضروریات زندگی محروم شدند. آکسیونف هم خارج شد، ولی بازی او «در ترک کشور» اتحاد ما را تضعیف کرد. خیلی زود او دعوت‌نامه‌ای رسمی از دانشگاه امریکایی دریافت کرد و به زیبایی با/یر فرانس همراه با تمامی خانواده ابتدا به پاریس و سپس به امریکا پرواز کرد. ما او را تا فرودگاه بدرقه کردیم، مثل بدرقه جسد به مردeshورخانه، او از شهروندی شوروی محروم شده بود.



دیوانگی‌های هم‌خطان متقد، گاهی آینه و انعکاس دیوانگی‌های دولت بود. لف کاپیلیف^۱، که بهویژه در آلمان شناخته شده است، آن زمان گفت که داستان‌هایم در متروپل فاشیستی هستند. مثل خانم معلم مدرسه متوسطه ۱۲۲.

۱. Lev Kopelev (1912) نویسنده شوروی اهل اوکراین.

در میان ادب‌شناسان غربی این برچسب برای سال‌ها روی نام من باقی ماند. پس وقتی دایره‌المعارف نویسنده‌گان معاصر روس، زیر نظر کازاک بیرون آمد، تعجب نکردم که آن‌جا حتی سایه نام خودم را هم نیافتم. اسکندر هم مواضع مخالفی با داستان‌های من داشت. درحالی که نزدیک به میز دراز غذاخوری ایستاده بودیم، میزی که بر آن چشم متروپل را درآوردیم، او صراحتاً با صدای باز و پراعتبار و بانفوذش گفت که آن داستان‌ها به خاطر مشکلات اخلاقی شان مجموعه‌ای را به باد دادند. من در بنیست عجیبی قرار گرفته بودم؛ مرا از مجله‌ای دیگر خودم هم بیرون می‌کنند. این همه مبارزه برای چه؟ من خود را از دید افکار عمومی گربه‌ای فرض می‌کردم که روی کاناپه خانه خودش شاشیده. گناهکارانه لبخند می‌زدم، مثل یک خطای سیستماتیک. وقتی بعد از متروپل من داستان «طوطی کوچک» را نوشتیم و پیش دوستانم بوریس میسیر و بلا آحمدولینا بردم، بوریس یواشکی آن را به من برگرداند و در راهروی داچای آن‌ها در پردل کینو به من گفت که اگر این را آحمدولینا بخواند دوستی اش را با من قطع می‌کند. بیوف نثر متون را سرد و پر از محاسبات اشتباه یک ادیب می‌دانست. متفاوت از پاپوف، کسی که با نوشته‌هایش در متروپل و با داستان‌های «عدد نحس» در آن محبوب قشر فرهیخته شد، من را نه این طرف دوست داشتند و نه آن طرف؛ خیلی دیرتر فهمیدم که چقدر از این بابت شانس آوردم.

به‌نظرم، به جز آکسیونف، فقط «ونیامین آلساندروف کاورنین»^۱ – کسی که محبوب برنامه موسیقی نوردادست^۲ بود و پلی شد بین من و ادبیات

۱. Venyamin Aleksandrovich Kavernin (1899-1902) کاورنین ونیامین (تخلص ونیامین سیلبر). از چهره‌های سرشناس ادبیات شوروی که در گروهی ده نفره موسوم به برادران سراپیون می‌خواستند خود را وقف خلاقيت فردی و اعتلای هنری کنند و لی قبیل از سرسیدن دهه گروه منحل شد. آثار او از جمله رمان کتاب گشوده (۱۹۵۶) تکه‌ای شیشه (۱۹۶۰) و هفت چیز از آن کنیف‌ها (۱۹۶۲) به انقاد از شرایط زندگی شوروی تحت حکومت استالین پرداخته است.

دهه بیست - با چاپ خلاصه‌ای از زندگی نامه من از اولین تجربه‌های ادبی ام حمایت کرد. ولی درواقع این را نمی‌خواستم بگویم. خاطره مثل جسدی است که سگ و فادارش آن را لیس می‌زند.

وقتی با کانویتسکی^۱، نویسنده لهستانی ملاقات کردم، کسی که یک موقعی می‌خواستم او را به متروپل دعوت کنم ولی در ورشو پیدایش نکردم، از او پرسیدم که چرا کتاب خاطرات نمی‌نویسد.

مرد لهستانی جواب داد:

- من چیزی رو به خاطر ندارم.

- پس کتابی در بی‌خاطره‌گی بنویس!

این خیلی جالب‌تر است. چند بار نزد کاورنین در داچای پر دل کینو رفتم. ما چه می‌کردیم؟ چای می‌نوشیدیم، من با ولع درباره ادبیات دهه ۱۹۲۰ از او سوالاتی می‌کردم، درباره پاستراناک، فادیف، شکلوفسکی و فامیل او، تینیانف. من در مقابل خود یک نویسنده بزرگ از دوره ادبیات فاخر می‌دیدم: صاحب «بوچکا». کاورنین بدون عجله تعریف می‌کرد. او بیشتر وقت را در هوای آزاد می‌گذراند، فردی گندمگون، پاک و مسن. من حواسم پرت می‌شد. از چیزهایی که می‌گفت هیچ به خاطر ندارم. حتی یک کلمه. به جز وقتی که او به خاطرات «نادرثا ماندلشتام» اشاره می‌کرد؛ ولی آن‌ها متن بودند نه حرف‌های شفاهی. خاطرات من مثل آب‌هایی که از چاه توالی پایین می‌روند، پایین می‌رفتند تا کثافت‌ها را بشویند، خون‌های معلق در آب مثانه را. روی این بستر بی‌روح بدله، من فقط دوست‌دخترم ماشا را که تا مغز استخوان یخ‌زده، می‌بینم. من به دلیلی معلوم او را نزد نویسنده کلاسیک، با ابروان پرپشت قفقازی خشمگین رو به بالا نمی‌بردم. بنابراین، تمام مدت طولانی که من با نویسنده می‌نشستم و چای می‌نوشیدم او به تنها‌یی آن اطراف قدم می‌زد و در خیابان یخ‌زده گورکی در پر دل کینو دماغش را بالا می‌کشید.

وقتی که داشتم وارد «ژیگولی» سرد می‌شدم نزد او عذر و بهانه می‌آوردم و خودم را توجیه می‌کردم. می‌دانستم چه خواهد شد. بهار از راه می‌رسد. من و نیامین الکساندر ویچ در زمین او قدم می‌زدیم. من آخرین دوست او بودم. او نزدیک به یک درخت که به سبزی می‌زند می‌ایستد و زمزمه می‌کند:

— می‌بینید؟ این جا خاطرات من خاک شده است. این یک راز است. ولی بد نیست شما بدانید. من قسم می‌خورم، من افتخار می‌کنم، من چهره قابل اطمینانی هستم، من حتی آن را از خاک بیرون خواهم کشید و در خارج از کشور چاپ خواهم کرد.

— ما برای نوشیدن چای می‌رویم.

بعد از یک ماه:

— بریم تو باع قدم بزنیم؟

نکند دویاره آن جا را کنده؟ نکند نوشه‌ها را درآورده؟ نکند چیزی اضافه کرده؟ به درختی که رنگ سبز تند دارد نزدیک می‌شود و می‌ایستد:

— می‌بینید؟ این جا خاطرات من خاک شده است. این یک راز است. ولی بد نیست بدانید، من، چهره قابل اطمینانی هستم. من آن را بیرون خواهم کشید. ما برای نوشیدن چای می‌رویم. و باز هم بعد از یک ماه.

— بریم تو باع قدم بزنیم؟

خوب بله، درخت دیگری می‌خواهد به بار بنشیند. درخت سیب است.

می‌گه؟ نمی‌گه؟ او با زمزمه می‌گوید:

— می‌بینید؟ این جا خاطرات من خاک شده است. این راز است ولی بهتر است بدانید. من قسم می‌خورم. من افتخار می‌کنم. اگر شانس بیاورم این آینده من است. تنها چیزی که به من داده شده است. من این آواز سه قطعه‌ای را دوست دارم. من همیشه به پاکی و صداقت ریشه خاطرات شک داشتم (برای من سطحی بودن و ابتدا خاطرات اخلاقی خنده دارند). و نیامین الکساندر ویچ:

— شما چند بار یک متن را از نو می‌نویسید؟

— و شما؟

— من؟ خیلی. صیقل می‌دهم و صیقل می‌دهم. و شما؟
— و من؟ خوب بستگی داره.

و نیامین الکساندرویچ بعد از متروپل این امکان را به من داد که از نمایش‌نامه‌های تلویزیونی کسب درآمد کنم. من تا گردن در شیرعلی فرورفتهم. رطوبت چرک‌نویس را دوست دارم. یک جفت از آدم‌های «اصول‌گرا»! به آپارتامان می‌آیند. مرد: نویسنده؛ زن: مدیر ایدئولوژی خانواده؛ هر دو از نزدیکان سیا. در زمان مسائل متروپل به من گفت، لازم است به عنوان مأمور سیا از اوضاع دوستم پاپوف مطلع باشم.

— از کجا شما به این نتیجه رسیدید که من هم مأمور سیا هستم؟
«مرتد»^۱ نگاهی به پوشہ مجلات امریکایی روی میز من انداخت و لبخند زد:
— تمامی مجلات امریکایی در مسکو زیر فرمان تو هستند. طوری از تو نقل می‌کنند که انگار رئیس آن‌ها هستی.
من سکوت کردم.
— و پاپوف عامل ک.گ.ب است.

من هردومن را تصور کردم و وحشیانه خنده سردادم، مثل استالین، که پدرم او را خندانده بود.
نویسنده منتظر ماند تا بس کنم.
او گفت:

— من شوخي نمی‌کنم.
— شاید من به عنوان عامل سیا بهتر خبر دارم؟
او با اختیاط به من نگاه کرد. در نگاه او من تبدیل به یک فرمانده آن طرف اقیانوس‌ها شدم.
— از کجا پی بردید که او عامل ک.گ.ب است؟
— ما چند روز پیش پردل کینو بودیم. دور یک میز نشسته بودیم. من

۱. dissidentis-dissidens: کسی که با عقاید ایدئولوژیک حاکم بر جامعه مخالف است.

پرسیدم، چه کسی با ایندۀ سرنگونی ملی حکومت جماهیری موافق است.
بسیاری موافقت کردند. پاپوف سکوت اختیار کرد.

من گفتم:

– اگر او عامل ک.گ.ب بود اولین کسی بود که در حمایت از سرنگونی
حکومت شوروی بر می خاست.

سکوت ناراحت‌کننده‌ای حکم فرما شد. نویسنده خودش را جمع و جور
کرد و گفت:

– ولی او عامل ترسویی است.

من بلند شدم و گفتم:

– گم شید!

تا آن زمان من هیچ‌گاه شخصی را از خانه خودم بیرون نکرده بودم. ولی
زنان نه چندان با فرهنگ!! (خصوصاً زنان یهودی؛ یستین^۱ جایی گفته است
که طرفداران محبوب او، زنان یهود هستند) مرا به عنوان قهرمان پذیرفته
بودند و در آن ماههایی که پدر و مادر و همسرم، در شرایط ناممیدی سختی
قرار داشتند، من برنامۀ لهو و لعب برپا کردم. شهرت: طبق‌طبق حلواهی
شیرین، غلت خوردن میان زنان رنگارنگ؛ میلیونر هم به پای نویسنده نمی‌رسد.
صبح به خانه آمدم، در خیابان لینسکی، در حالی که بوی عطر و اسپرم
می‌دادم. در را با کلید باز کردم. همسرم بلند شد، تا آن جا که توانسته بود
سیگار کشیده بود. تو کجا بودی؟ در مردمک‌های هرزه من زنان پشتک‌وارو
می‌زدند. همسرم، شب نخوابیده بود، نگران من شده بود که نکند ک.گ.ب.
مرا گرفته باشد. درحالی که گریه می‌کرد سیلی محکمی به صورتم زد. در
جواب من هم او را زدم. او روی زمین افتاد. بازی غیرانسانی بخشی از
طبیعت نویسنده من شد.



چه کسی می‌خواست پدرم قربانی شود و من که دیوانه شده بودم چنان سر

عقل بیایم که خودم را ببایم؟ صحبت بر سر دولت‌های تاریخی نیست. برعکس، قربانی شدن پدر، در زمان گورباقف بویش بلند شد و ثمره‌های مثبتش را داد. در آن زمان با آن بی‌خيالی که در تمام دنیا سفيرها را با یک نامه، یک تلفن یا یک سکوت طولانی معنی دار می‌انداختند، پشت در حتی می‌ترسیدند که پدر را بازنشسته کنند. ولی راستش چنین جهش تاریخی لاقل در مغز و شعور من نمی‌گنجید.

من بیشتر تمایل داشتم به شکل دیگری قضاوت کنم. فکر می‌کردم مهم‌ترین تنافض تاریخ روسیه، در این است که صرف‌نظر از همه‌چیز، استالین قهرمان مردمی خوش‌نام باقی می‌ماند. عشق به استالین نماد کنه‌پرستی ملت روس است. حقیقت این است: در سال‌های دهه نود با او تسویه حساب نکردن؛ صرف‌نظر از همه رازگشایی‌ها و افشاگری‌ها، او زنده ماند؛ و همراه با او آرزو هم.

حالا شرایطی پیش آمد که باز هم به این تفکرات بازگشتم. در اوایل قرن بیست و یکم، کیست که از دور، با خبر شومی برای ما دست تکان می‌دهد؟ هر بدی که از پدر بیرون می‌ریخت، از دیپلماسی سرچشم‌گرفته بود، ولی او برایم این امکان را به وجود آورد که گردش دوره‌ای تاریخ روسیه را ببینم. تنبیه نشدن استالین، مطلق است. این اطلاق به چه معناست؟ روسیه آماده بود که استالین را در خود هضم کند. ولی در نهایت نتوانست از عهده وظیفه‌اش برآید و کمی افتضاح به بار آورد و او از روس‌ها کناره گرفت برای اینکه جور دیگری در ذهن‌ها جای بگیرد.

استالین امروز آیین قدرت، دلتگی برای امپراتوری، نظم، احترام به خشونت و تخریب باورهاست. استالین: تولد وحشت جدید. در هر رئیس و مدیر روسیه یک استالین کوچک نشسته است. من استالین را در خود احساس می‌کنم. او در ذهن من بی‌خواب شده و از این دنده به آن دنده می‌شود. استالین من نقاش بزرگ زندگی است. دست چپ را که تکان می‌دهد، چچن‌ها از قفقاز می‌آیند و دست راست را که تکان می‌دهد در اروپا

سوسیالیسم مستقر می‌شود. به نظر می‌رسید که استالین، تاپلئون دیگری است. به نظر می‌رسید استالین، اوج آنتی‌دموکراتی روس‌هاست. احساسات ضدیهودی آن‌ها، بوی قرم‌هسبزی در کله‌شان. اینکه نیمی از روس‌های امروز استالین را وحشی و خشن نمی‌بینند، اتفاقی نیست. استالین به سبک روسی ساخته شده. بچه‌ها دست‌هایشان را به سمت او دراز می‌کنند: دایی! جان! دایی! جان!

چه اتفاقی افتاد؟ روس‌ها که حتی نسبت به دورگه‌های روس هم با تردید برخورد می‌کنند و آن‌ها را از «خود» نمی‌دانند، این‌جا نه فقط استالین را پذیرفتند بلکه هزینه‌اش را هم خودشان پرداختند. استالین در زندگی واقعی، بی‌خاصیت، کم عقل، تودار و بد‌اندیشه بود. می‌نشست و برای خود از مجله آگونیاک عکس‌های خودش را قیچی می‌کرد. حدس عجیبی در جواب این معما در ذهنم جرقه می‌زند: این پنهان‌کاری چرا در هر جلوه و درخشش از روح روسی حاضر است؟ و جالب‌تر اش؟ دو نیم‌تنه، یکی رسمی و یکی غیررسمی، به همراه یک جفت چکمه، همه پس از مرگش از حساست جالب‌تر اش مات و مبهوت مانده بودند؛ این هم پنهان‌کاری است.

چه رسد به مسئله ملیت او، بله و باز هم پنهان‌کاری.

در ادبیات روسی ده‌ها چهره استالین وجود دارد: ستمکار، سادیسمی، نابغه، تلخ‌زبان، رهبر، متقلب، پیروز...
درواقع تو چه موجودی هستی؟

ادبیات روسی از عهدۀ استالین بر نیامد. ادبیات روس ژنرال را به دژخیم و دژخیم را به ژنرال تبدیل کرد. چهره‌ها را بی‌هدف و بی‌معنا چرخاند و برگرداند و متوجه نشد که پدیدۀ استالین برای ملت روس پدیده‌ای مثل پیدایش مسیح است. یوسف ویساریونویچ بر ملت منتخب دیگری فرود آمد و خود را فرستاده خداوند خواند – مهمانت را پذیر! – برای اینکه مهمان تا ابد بماند. روسیه استحقاق استالین خوب را دارد.

ادبیات روس متوجه نشد که این روح و خدای روسی بود که سی سال تمام در قالب یک گرجی خود را جاذب.

استالین، ماسک است.



خوب، پس پدر چه شد؟

مفتخر به حضور در میان دانشمندان جوان برگزیده و شاید حتی محبوب همه دیدگان:

— شامپاین برای او بریزید!

بیش از سه روز قهرمان بودن خوب نیست، مثل مهمان بودن در خانه‌ای آبرومند و بعد از آن قهرمان رو به فساد می‌رود، مثل ماهی. ولی پدر بدون شغل، صرف نظر از همه‌چیز همچنان در خور تحسین بود، او یک بار من را محکوم نکرد. مادر بارها غرولند کرد ولی او هم مرا محکوم نکرد. از همسرم واژه «بداقبال» را شنیدم ولی آن را هم بعدها پس گرفت. پان زیگمونت به من پیشنهاد کرد که به لهستان بروم. ادبیات را فراموش کنم و سوسیس فروشی باز کنم. با دعوایی خونین با بیتفو در شبی از شب‌های سال نوی کهن ۱۹۸۰ در داچای آحمدادولینا، برادری متروپلی برای من به پایان رسید. ما نیات و مقاصدمان را صادقانه مطرح نکردیم و کم مانده بود همدمیگر را بکشیم.

به نوبه خود، متروپل ادبیات جماهیری را کشت. چیزی که به فکر من رسیده بود ولی توسط همه ما جمع شده بود، همه ما متروپلی‌ها. چه عجیب ادبیات جماهیری را تکه‌تکه کرد و به جای آن ادبیات دیگری جان گرفت. متروپل طلیعه آزادی روسی شد.

در سال ۱۹۸۹، سالی که متروپل ده‌ساله می‌شد، شکوهمندانه، با معرفی پرسروصدای اولین شماره نشریه بیرون آمد.

در سال ۱۹۹۹، سالی که متروپل بیست‌ساله می‌شد، ما با شور و هیجان، با شامپاین و رقص، در استودیو مسرّ^۱ جایی که برنامه تلویزیونی درباره تاریخ نشریه تهیه شده بود جشن گرفتیم.

در ژانویه ۲۰۰۴، روزنامه‌ها، مجلات، رادیو و تلویزیون برای تجلیل از جایگاه تاریخی متروپل از هم پیشی می‌گرفتند، نشریه‌ای که بیست و پنج ساله شده بود. ولی این دیگر جشن «ما» نبود. «ما» پراکنده شدیم و به افسانه‌ها پیوستیم. فقط بیتوف و من در آپارتمان من گیلاس‌هایمان را بهم زدیم و از خاطرات خوش یاد کردیم.

برای آخرین بار به سال‌های «متروپلی» باز می‌گردم. یک روز، پدر، کمی خجالت، به من گفت:

— فقط یک فرد هست که می‌تواند مرا نجات دهد. این تویی.
او درخواست کرد که نامه‌ای به برزنف بنویسم، ولی نه توبه‌آمیز و ندامت‌گونه، بلکه به این معنا که «پدر مسؤولیت کارهای پسر را ندارد». من به دیگر کل کمیته حزب کمونیست (لئونید ایلیچ عزیز) نوشتم که برای من غیرقابل تحمل است که پدر را بدون کار ببینم و اگر وضعیت تغییر نکند، من نمی‌دانم چه بلافایی به سر خود خواهم آورد. یعنی خودم را دار خواهم زد!
نمی‌دانستم که چطور نامه را به او برسانم، به یکی از رایزنان برزنف در میدان قدیم زنگ زدم، با استفاده از روابط مرده‌ام در میان «جوانان طلایی».

گفتمن:

— لازم است که من نامه را به او برسانم.
— به کی؟

از دستپاچگی، بدون اینکه بخواهم، با لحن مخالفی جواب دادم که بدتر از آن ممکن نبود:
— به لئونید برزنف.

آن‌طرف گوشی سکوتی طولانی و سرد حاکم شد. او را در اخبار رادیوهای خارجی، «لئونید برزنف» می‌خواندند. من دیگر شانسی نداشتم. ولی پس از سکوت، رایزن گفت:

— نامه را به دفترمان در میدان قدیم بیاورید.

او توضیح داد به کجا و چگونه.

— ممنونم.

جوابی از دولت نیامد. زمان می‌گذشت. اعتراف می‌کنم احساس بدی داشتم. دچار حمله‌های عصبی و حواس‌پرتی عجیبی شده بودم. نمی‌توانستم پشت فرمان بنشینم، سرم گیج می‌رفت. واقعاً نمی‌دانستم با تهدیدی که کرده بودم چه کنم، با شانتاز شخصی خودم؛ کی خودم را دار بزنم؟ بعد از یک هفته؟ بعد از یک ماه؟ گاه به گاه که صبح به آینه نگاه می‌کردم دستی به گردنی که باید به دار آویخته می‌شد می‌کشیدم. وقتی رسیده است؟

بالاخره، حاکمان مرا از تردید نجات دادند. گرومیکو، با خواست برژنف، ترتیبی داد که پدر را به دفتر مرکزی وزارت امور خارجه در میدان سمالسنسکی بپذیرد. پدر باید تعهد می‌داد که هیچ‌گاه با خارجی‌ها دیدار نخواهد کرد. به او شغلی داده شد که درواقع شغلی تنبیهی بود. هرروز قبل از ساعت ۹ به اتاق کارش می‌رفت تا روی میزش فقط آخرین شماره روزنامه پراودا را ببیند. سرانجام مشابه او با مالاتوف، نقش آفرینی عجیب سرنوشت بود. نگاه کنید، آن‌چه از قبل آمد: «او پشت میز خالی اش می‌نشست، درحالی که فقط روزنامه‌های جماهیری و خبرنامه تاس در اختیارش قرار می‌گرفت. بقیه منابع و روزنامه‌ها از دسترس او دور بودند». به علاوه مالاتوف قبل از رفتنش به بازنیستگی، دقیقاً همین شغل را اشغال کرده بود که پدرم در وین داشت. وقتی که او برای آخرین بار مالاتوف را در ژوکوفک دیدار کرد پرسید:

— خوب ارافیویچ چه خبر از کار و بارت؟

— شغل شما رو دارم.

— که این طور...

بله این طور. پدر بدون عجله بر روی ماهوت سبز شاهبلوطی اخبارهای حزبی را می‌جوید.

— ولادیمیر ایوانویچ، چای میل ندارید؟

او یک منشی مخصوص برای خود داشت.

— متشرکرم آزیا!

و این‌همه چیزی بود که داشت. به این ترتیب چند سال گذشت. راستش در روزهای تعطیل ما با هم تنیس بازی می‌کردیم. آخر ما هردویمان در یک کشور زندگی می‌کردیم. من دیگر نمی‌ترسیدم که از او ببرم و برد و باخت را بشمارم. خود را در جنگل نزدیک داچا به پژواک صداها می‌سپردم و نمی‌دانم به چه دلیل امید مبهمنی به تغییر اوضاع در من پا می‌گرفت. صرف‌نظر از تمام تاریکی‌های اطرافم به آن تغییرات ایمان داشتم. من ضربان‌های زیر پوستی آینده را حس می‌کردم، انگار آینده را باردار بودم. زندگی تازه شروع می‌شد و چقدر دلم می‌خواست زندگی کنم. از «فرزنده حکومت»، تبدیل به نویسنده‌ای آزاد شدم؛ یعنی درواقع «هیچ‌کاره» شدم. همان‌طور که به پیکاسو قول داده بودم. شب‌های تابستان اولین رمان خودم را نوشتم. «بانوی زیبای روس». بازی قایم‌باشک سرنوشت با من تمام شده بود و جای آن را امکانات کاملاً جدیدی گرفته بود. بعد از نوشتن رمان، وقتی از خواب برخاستم آدم دیگری بودم. دریافتم این است که هست.

به نظر می‌رسد خواننده‌ی ایرانی با تعمق در کتاب من، به زودی در می‌یابد که موضوع آن در ظاهر به کشور روسیه مربوط می‌شود اما در باطن به تمام بشر تعلق دارد.

رنج‌های یک نویسنده در شرایط استبداد موضوع بسیار خوبی است. من تا حد جنون از کشور برای این که مرا دوست نداشت، سپاسگزارم. من یک طفیانگر به دنیا آمدم؛ نویسنده باید طفیانگر باشد. اما حد طغیان، نفرت و دفاع از خود کجا است؟

ویکتور ارافیف

ارافیف در سال ۱۹۹۲، «جایزه ادبی ناباکوف» و در سال ۲۰۰۶، «نشان ملی ادب و هنر فرانسه» را دریافت کرد. او از سال ۱۹۹۷ عضو اکادمیون جوازی دولتی رئیس جمهوری فدراتیو روسیه است. آثار ارافیف مورد استقبال هنرمندان سرشناس موسیقی و سینما نیز واقع شده است. در این باره می‌توان به اپرای «زندگی با ابله» اشاره کرد که در سال ۱۹۹۲ در آمستردام اجرا شد که توسط «آلفرد شنیتکه» موسیقیدان مشهور روس با برداشتی از اثر ارافیف ساخته شد. این داستان، همچنین در سال ۱۹۹۳، دستمایه فیلمی به همین نام به کارگردانی «الکساندر روگوژکین» قرار گرفت.

متر بضم